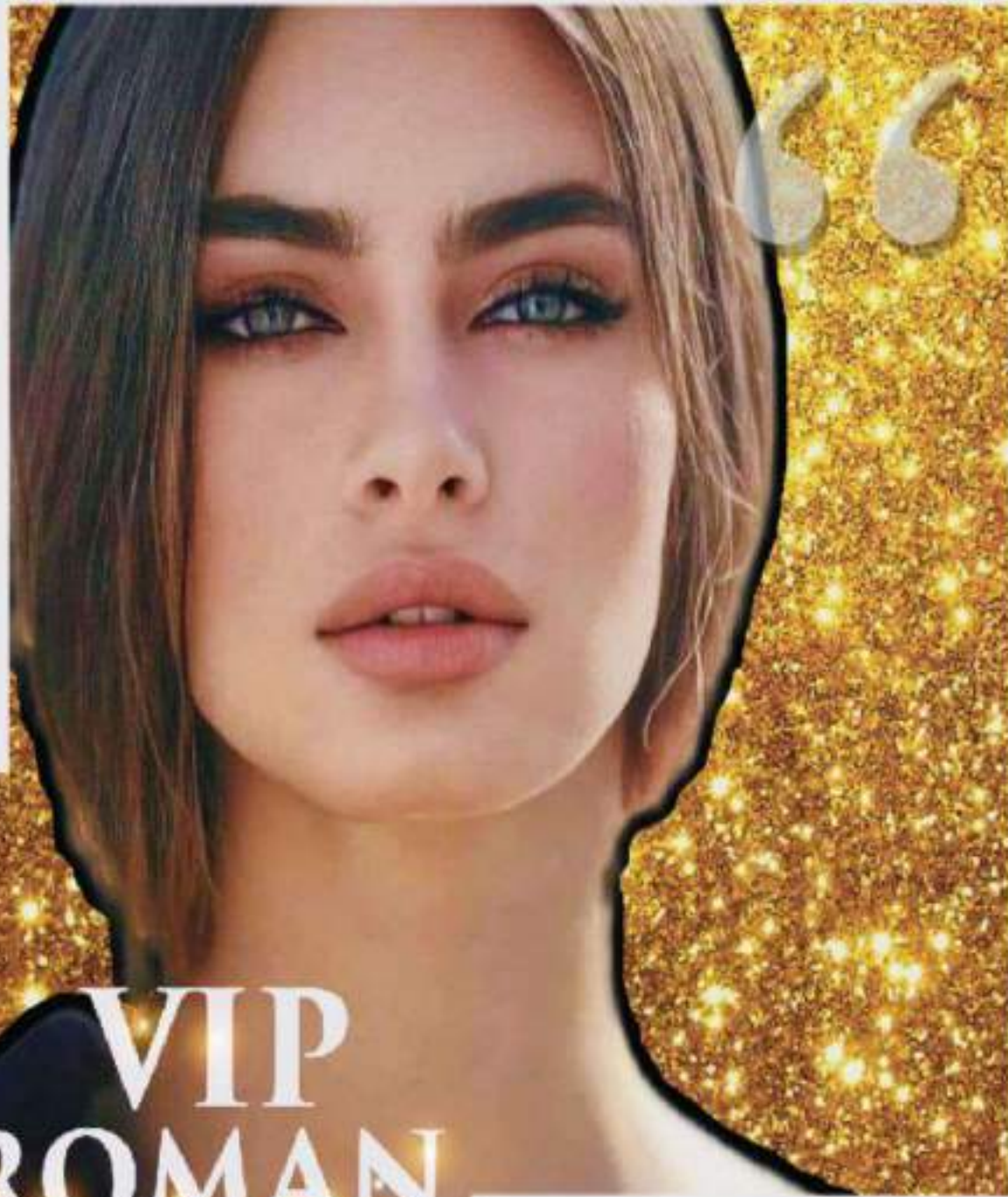


Electronic Library

A SPECIAL NOVEL CHANNEL
FOR SPECIAL PEOPLE



**VIP
ROMAN**

<https://t.me/VipRoman>

Exchange group

A ROOM WITHOUT BOOKS IS LIKE A BODY
WITHOUT A SOUL
CICERO



«به نام خدا»

"به سبک من!"

به قلم م. میر مظفری

خلاصه:

عالیه اعتباری دفتری معمولی از یک خانواده معمولی بود... تا اینکه مدرسه‌ش عوض میشه و زنجیره‌ی زندگیش با پاره شدن زنجیر یک دوپرفه، از نظم خارج میشه... دوپرفه‌ای که برای علیرضا امجد بود!

عشقِ عالیه چهارده ساله و علیرضای بیست ساله رو، بزرگسالی به نفرت تبدیل میکنه؛ وقتی که پای علیرضا رو سمت خطا و فیانت می‌کشونه و دل عالیه رو می‌رنبونه...

هالا عالیه بیست و پنج سالشه، تمام گذشته و حتی درسش رو نیمه‌کاره رها کرده و عالیه جدید و جسوری شده، با دیواری که دور دلش کشیده!

زندگی جدید عالیه، با پپیدن توی یک جاده فرعی، تغییر میکنه... پیدا کردن صدرا و فهمیدن ماجرای زندگیش، عالیه رو ترغیب میکنه که روزمره‌ش رو رها کنه و همراه صدرای بشه که هرروز جای بیشتری رو در دل عالیه صاحب میشه...

(پایان فوش)

#پارت 1

...مطمئن بودم لبخندم به هر چیزی شبیهه، جز خجالت و شرمساری... واقعاً هم تقصیر من نبود خب!

نیوشا زد به پهلوم؛ به عمه اشاره کرد و یواش گفت: ناموساً گناه داشت، فرشاش روشنه بدبخت.

عمه دستمال حوله‌ای که دستش بود رو انداخت توی لگن کوچیکی که دستش بود و بلند شد.

یه کم عذاب وجدان داشتم ولی فقط یه کم!

...چه بیشعوری تو! مگه از قصد کردم؟

نیوشا چپ چپ نگاهم کرد: باور کنم از قصد چایی رو نریختی؟

خیلی سریع و ثانیهای، با پشت انگشت هام زدم روی لپش: تکرار کنی، میزنم تو دهننت!

به سپیده که پشتش به ما بود، نگاه کردم: دوساعته رفته پیش دستی بیاره، این وامونده چایی رو بذارم توش... او مدم از جلوی پا برش دارم، دستم خورد ریخت.

نیوشا رفت رو وپره...

گوشیم روی پام لرزید و به احتمال زیاد درصد، امین بود! و بله، بود:

«وزه خانوم، الآن ما تا یه هفته باید رو شصت پامون راه بریم که مامانم یادش نیفته فرششو لک کردی»

بقی زدم زیرخنده و به اونور هال که مردها نشسته بودن نگاه کردم... داشت نگاهم میکرد و البته از چشماش چاقو میزد بیرون!

نیوشا که گوشیه کش رفته بود از دستم، بعد من زد زیرخنده.

بیحال و حوصله به نرده های گلخونه تکیه دادم... کلاً بهترین بخش خونه عمه، همین گلخونهش بود! یه فضای دو در دو، کنج پذیرایی...

عارفه از روی مبل، خم شد طرف ما:
_ امروزو یادت باشه!

گرخیده بهش نگاه کردم: چرا؟ چیه مگه؟

چشماش میخندید: بین کی عمه بیاد یه همچین بلایی رو سر فرش های خونه ت بیاره!

و با نیوشا هرهر خندیدن.

پوکرفیس نگاهشون کردم:

_خداروشکر شوهر ندارم که خونه داشته باشم که عمه
بیاد تپه بذاره رو فرشم!

عارفه ادامو درآورد و دوباره خندیدن...

چپ چپ نگاهش کردم: دلم خوشه خواهر دارم!

نیوشا زد روی پام: جمع کن خودتو بابا...ر*یده رو فرش
عمه جونم، زبونشم درازه.

درحال بلندشدن و صاف کردنِ دامن سارافونم، گفتم:
بنظرم قصد کردی عروسِ عمت بشی، هوم؟...خیلی عمه
عمه میکنی!

درحالیکه میخندید و فحشم میداد و دامنم رو میکشید که بیفتم، با لبخندِ فاتحی ازشون جدا شدم و رفتم تو آشپزخونه.

_ کمک نمیخوای عمه؟

مطمئنم دوست داشت بگه "تو گند نزن، کمک پیشکش!" ولی خیلی خوش اخلاق جواب داد:
_ نه فعلاً...یه ربع دیگه میخوایم سفره بندازیم...

و هنوز حرفشو تموم نکرده بود که بلند گفتم: امین! بیا کمک.

عمه درحالیکه از اپیلاسیون بی نیاز شده بود، فقط در سکوت نگاهم کرد.

خیلی خونسرد به کابینت تکیه دادم: سفره رو بدید عمه، بندازیم با بچه‌ها...یه ربع دیگه با الآن فرقی نداره که!

و چشمک زدم.

امین از شکم به سنگِ روی کابینت تکیه داد: چیکار کنیم
مامان؟

خودمو کش دادم روی کابینت و لوله‌ی سفره رو برداشتم و
دادم دستش: اینو بندازید با محمد، ما وسایل بیاریم.

امین خندید و به مامانش نگاه کرد: دخترخوبیه ها، یکم
خودشیرینیِ خورش رفته بالا!

عمه بالاخره خندید: اذیت نکن برادرزاده مو!

درحال صاف کردن روسریم، براش زیون درآوردم و با سفره
راهیش کردم...

عاطفه و مهدیه رو صدا زدم و بشقاب ها رو دادم بهشون
که بچین.

نیوشا هم بالاخره باسنِ سلطنتیشو بلند کرد و اومد
آشپزخونه، و من سریع سینی لیوان ها رو دادم دستش.

با چشمای گردشده به من و سینی نگاه کرد: لعنتی
استثمارگر، بذار برسم!!!

چرخوندمش طرف خروجی: برو عزیزم، برو... بذار اون باسن
یه ذره هوا بخوره، کپک نزنه.

سرشو چرخوند طرفم: آهان... اونوقت شما چی؟ دکتر
استراحت مطلق داده؟

لبخند گشادی زدم: بله، گفته اگه زیاد تکون بخورم، بچه
میچرخه، زایمان مشکل میشه!

"تو روحِ" نیوشا با ورود امین همزمان شد، و نگاه
سرزنشگرش نشون میداد که هیچیو نشنیده باشه، زایمان رو
قطعاً شنیده!

دوتا ظرف سالاد دادم دستش و یواش گفتم: خداروشکر
خودت تجویز دکترو شنیدی، لازم نیست تکرار کنم برات.

با ظرفی که دستش بود، زد تو شکمم... منم سریع بُل گرفتم
و ادای درد درآوردم.
_ کورشی ایشالا... دردم گرفت.

دهن کجی کرد: نترس، بچه نمیفته با این چیزا!

و پشت کرد بره بیرون که با لوله‌ی خالی سفره، زدم تو
کمرش: خیلی حمالی!

صدای خندیدنش با ورودش به پذیرایی کم شد...



#پارت 2

با مدیریت خوبم، سفره رو سریع انداختیم و مامان ها هم غذا رو کشیدن و تقریباً ساعت ۹ بود که همه دور سفره نشسته بودیم.

سپیده و دخترش حلما روبروی من بودن؛ عارفه هم کنارش نشسته بود و این اصلاً خوب نبود چون نمیتونستم سربه سر سپیده بذارم!

با ضربه‌ی محکمی که روی پام خورد، با چشم های گرد شده برگشتم طرف نیوشا.

_دیگه رسماً داری مرزهای وحشی بازی رو جابجا میکنیا!

پررو پررو خندید: نازنازی نبودی که!... به من چه حواست
پرته؟! انشیدی صدات زدم... نوشابه رو بده بیاد.

به محمد اشاره زدم و لیموناد رو گرفتم ازش و دادم بهش.
_یتیم گیر آوردی دیگه!... بگیر کوفت کن.

با خنده، لپمو بوس کرد و برای جفتمون لیموناد ریخت.
لیوان امین اومد جلو و صداش بعدش رسید:
_برای منم بریز... اگه از این بوسا هم روش باشه که دیگه
خیلی خوب میشه!

نیوشا چپ چپ نگاهش کرد و من راضی از امین، خندیدم.
_دمت گرم، شیر عمه حلاله!

لیوانِ پر شده‌ش رو عقب برد.

_ جبران میکنی فرزندم!

قاشقمو از عمد کردم توی خورش امین.

_ حالا دیگه درحد جبران هم نبودا... ولی خب عیبی نداره،
جبران میکنم برات... بالاخره جوونی، عقده نشه برات.

با چنگالش زد روی قاشقم.

_ چقدر تو پروئی یعنی!

نیشو تا بناگوش باز کردم: کاغذ و قلم داری یا روی دستت
امضا کنم؟

و طبق انتظارم، عارفه تشر زد!

_سرسفره بس کنید لااقل!... تو دل به دلش نده امین.

ناباور نگاهش کردم: چگونه شماها؟ همتون همزمان دارید
به من حمله میکنید... این طبیعی نیست واقعاً!

امین بدجنس زیرلی جواب داد: بخاطر اون زیبنته!

اداشو درآوردم و ادامه دادم: دیر اومدی، نخواه زود برو!

صدای افتادن قاشق توی بشقاب که اومد، دیدیم سپیده
رفته رو و پیره از خنده... حلمای بیچاره هم منتظر لقمه‌ی
ریخته شده‌ش، داره به مامانش نگاه میکنه.

ولی خب با چشم غره عارفه، کاملاً لال شدم و از غدام
لذت بردم...

وقتی خونه عمه رو ترک کردیم، از نیمه شب گذشته بود.
عاطفه رفت تو ماشین عمواینا که بره پیش مهدیه و فردا
هم باهم برن مدرسه... من و مامان هم با ماشین عارفه اینا
برگشتیم.

سرمو به شیشه تکیه دادم و با یه دودوتا-چهارتا، نتیجه
گرفتم که یا باید ماشینمونو بفروشیم یا عاطفه رانندگی یاد
بگیره یا بدیم به عارفه که دم دستش باشه... خلاصه از اون
حالت خاک خوردگی دربیارمش.

برگشتم طرف مامان که فکرمو باهاش به اشتراک بذارم،
دیدم درحال چرت زدنه...

تکونش دادم و هوشیار شد. پنجره رو کمی پایین دادم.
_ خوابو بذار برای خونه؛ یه ذره از بهارِ بلاشهر لذت ببر
مادر من!

باخنده، نفس عمیقی کشید.

عارفه برگشت عقب:

_حالا خونه عمه نیاوران هم نیستا...الکی بالاشهر بالاشهر
میچسبونی تنگش...

لم دادم:

_مسلماً که جردن، نیاوران نیست...کلاً میدونی که، دارم
مسخره میکنم!

آقا حمید باخنده از آینه نگاهمون کرد و تو بحث شرکت
کرد:

_هم چای میریزی روفرش عمه ت، هم مسخره شون
میکنی؟...بخوبی داری حق برادرزادگی رو بجا میاری!

نتونستم جلوی خودمو بگیرم، بلند بلند خندیدم...

_بخدا عمدی نریختم! چرا هیچکس باور نمیکنه؟...اگه
من میخواستم بریزم، میریختم اون وسطا که کِرمش بیشتره؛
این ریخت روی سرمه‌ای های حاشیه!

آقا حمید هم مثل من بلند خندید: پس عجب لطف بزرگی
کردی به عمه!

زدم به شونه عارفه:

_یه چیزی به شوهرت بگوها عارفه!

عارفه پشت چشم نازک کرد: چشمه شوهرم؟ حرف نداره...

ادای عُق زدن درآوردم.

_کی تا حالا انقدر شوهری شدی؟

برگشت طرفم و زیون درآورد:

_ از همون وقتی که شوهر کردم!

آقا حمید و مامان فقط میخندیدن... خسته بودن بنده های
خدا؛ فقط تماشا میکردن!!

عارفه از بازوی حمید آویزون شد و رو به من، بی صدا ولی
پلید خندید.

میخندیدم و حرف میزدم:

_ آقا حمید، این گوشه کنار، جای خوب دیدی،
نگهدار... وضعیت منکرات این ماشین داره از کنترل من
خارج میشه دیگه... همینجاها نگهدار لطفاً.

و متاسفانه بحث مسخره و خنده دارمون، اینبار با اعتراضِ
نامرئی و لب گزیدن های مامان ختم شد...



#پارت 3

هنوز کامل لباس های مهمونی رو درنیاورده بودم که مامان وارد اتاق شد...

_من همیشه باید از دست شماها حرص بخورم؟ آره؟

خب...تویش پر بود و مثل همیشه من هدف خوب و دردستری بودم!

همونطوری نیمه برهنه، با جوراب شلواری و بدون لباس ایستاده بودم:

_باز چی شده؟ کی چیکار کرده؟

کامل وارد شد:

_صدبار که نه، هزار بار نگفتم انقدر دوروبر امین نچرخ،
باهاش گرم نگیر، حرف نزن؟ هوم؟... اصلاً بگو من کسیو
آدم حساب نمیکنم که بخوام به حرفش گوش کنم یا
نه!... همون بابات زیون شما رو میفهمید؛ مجبور بودید به
حرفش گوش کنید...

ناخنامو کاملاً تو گوشت دستم فرو کرده بودم که کنترل کنم
خودمو ولی بازم نشد...

_انگار خیلی دلت برای شوهرت تنگ شده!

عصبانی شد:

_حرف من چیه؟ اینو فهمیدی ازش؟

مشتم رو کوبیدم به پام: @Vip Roman
_حرفت هرچی هست، پای اونو وسط نکش! خط نکش
روی مغز من!... رابطه‌ی من و امین از بچگی همین بوده،

خودت دیدی که! کار خلافی نیست این وسط؛ همه چیز
همینیه که می بینید... چرا هربار اعصاب خودت و منو بهم
میریزی آخه؟

برخلاف لحنش، نگاهش مثل همیشه مهربون بود:
_گفتی برم پیشش کار کنم، گفتم باشه...گفتی باهم بریم
بیرون، شام، نهار، گردش؛ گفتم باشه...فقط ازت خواستم
جلوی عمت و عموها رعایت کنی، جلوی زعموها
رعایت کنی؛ اینکارو هم نمیتونی بخاطر من؟

به طرز غیرقابل کنترلی، اشکم دراومد...
_نشد...نمیشه...نمیدونم چرا؟!...به قرآن تا نهار حرف
نزدم باهاش ولی پیش اومد دیگه...بخدا من مرض ندارم
مامان...

جلو اومد و دست کشید به موهای کوتاهم.

_میدونم مرض نداری، من میشناسم تو رو ولی دلم
نمیخواد کسی حرف مفت بزنه!... عمت هیچی نمیگه ولی
من میفهمم که خوشش نمیاد از رفتار شما باهم! بقیه که
بماند...

کلافه بودم ولی مامان بسش بود! به اندازه کافی کشیده
بود...

_ببخشید... رعایت میکنم دیگه... هر وقت دیدی حواسم
نیست دوباره، همونجا گوشزد کن بهم!

دستش که ملایم کشیده شد روی صورتتم، امیدوارم
کرد... ولی یکدفعه ای زد روی شکمم:

_بی حیای هم حدی داره؛ یه چیزی تنت کن.

و شب بخیر گفت و رفت بیرون.

نشستم روی زمین و جوراب شلواری رو درآوردم... پیرهن
نخی بلندم رو پوشیدم و خزیدم زیر پتو.
به پهلو چرخیدم و برای نیوشا تایپ کردم:
«قرار فردا کنسله... حوصله ندارم»
و خوابیدم...

*

کمر بند مانتو مو بستم و دسته‌ی روسری رو ازش درآوردم و
تندی کتونیمو پا کردم... دوباره خواب مونده بودم، و باید
برای مامان نون هم میگرفتم!

از پله‌ها پایین رفتم که در خونه‌ی آقای امجد باز شد و نادر
با فرم مدرسه بیرون اومد...
بیخیالِ تاخیرم، نیشم باز شد.
_سلام تپل خان!

سرشو بلند کرد و منو که بالای پله‌ها دید، لقمه‌ای که
دستش بود رو قایم کرد.
_سلام عالی جون.

رفتم پایین، خم شدم و لپاشو کشیدم که الکی آخ آخ کرد
ولی باز با من خندید.
_آخر لپای منو میکنی تو!

براش چشم درشت کردم:
_پس چی؟ فکر کردی الکی اومدم همسایه‌تون شدم؟

غش غش خندید... اصلاً نمک خالص بود این بچه!
صدای نسترن از خونه‌شون بلند شد:
_تو هنوز نرفتی نادر؟... ناظمتون زنگ بزنه خونه، من میگم
دیشب تا کی بیدار بودیا!

به نادر چشمک زدم و صدامو بلند کردم:
_ زورت به دوست من رسیده؟ بیا ببینم چی میگی...

و به ثانیه نکشید که نسترن هم با مانتو و مقنعه و کوله به
دست، اومد دم در.

_ سلام... کجایی تو بابا؟... دیشب هرچی بهت زنگ
زدم، جواب ندادی!

بند کتونی نادر و میبستم و نسترن هم کفش پامیکرد...
_ آره، اتفاقا موقع خواب دیدم زنگ زدی ولی متاسفانه
انقدر آدم حسابت نمیکنم که پیام بدم، بگم چیکارم
داشتی...

محکم زد تو سرم!

_ خیلی کثافتی... من یه ماه ازت بزرگترما، احترام کجا رفته؟

نادرو هدایت کردم پایین و دست انداختم دور شونه
نسترن:

احترام که با شوهرش رفته ماه عسل...

زد روی دستم و از شونش بازش کرد:

_مسخره... لیاقت نداری که؛ میخواستم برات حلوا بیارم
دیشب! از اون دورنگ ها که دوست داری... ولی کوفت
بخور دیگه.

در کوچه رو پشت سرمون بستیم.

_منتظر بودم لو بدی چیکار داشتی که دادی... عصری میام
میگیرمش از مامانت!

رفت طرف ماشینشون:

_حالا کجا بودید دیشب؟... بیا سوار شو.

در عقب رو روی نادر بستم و نشستم جلو.
_خونه عمه خانوم بودیم جات خالی...!

استارت زد و خندید:

_اوه اوه...قشنگ تو مردمک چشمت معلومه که کلی هم
غر شنیدی!

نکبتِ باهوش، حفظ بود منو!

_فکر کن نشنیده باشم!...قربون دستت، نادر و گذاشتی
مدرسه، بریم نون بگیریم لطفاً!

پیچید تو خیابون:

_چشم عزیزم...حالا درکل خوب بود مهمونی؟

چشمامو مالوندم و ابروهامو کشیدم رو به بالا...
_ آره، خوب بود...دیگه فکر کن یه بستری باشه برای اذیت
کردن بقیه و به من خوش نگذره!



#پارت 4

قهقهه های ویژه ی نسترن بلند شد:
_ دیوانه!...من نمیدونم با اینهمه گرمی که تو میریزی، چطور
به ذهن بقیه متبادر میشه که تو به امین نظر داری یا
برعکس؟...اگه چیزی بود، باید خیلی خودشیرینی میکردی،
نه اینطوری که...!

خودمو شل کردم و لم دادم:

_چمیدونم... اُسکی هم عالمی داره خواهرم! اینا
اُسکن... البته همیشه میگن "کافر همه را به کیش خود
پندارد!"

جلوی مدرسه ایستاد و نادر سریع خداحافظی کرد و پرید
پایین.

_آخه دیگه نیوشا که مثلاً درجریانه، مامان اون چرا؟

مصرانه به تابش آفتاب زل زد:

_بالاخره هرکس سنگ خودشو به سینه میزنه... خدا میدونه
چی میگذره تو سرشون!؟

جلوی نانواپی ایستاد و چرخید طرفم:

_پیر بگیر که بریم... ده کلاس دارم.

گونه‌شو برای تشکر بوسیدم و پیاده شدم.
ده تا تافتونِ داغ رو تا زدم و گذاشتم تو پلاستیک، پولشو
دادم و سریع برگشتم.

به لطف نسترن، پنج دقیقه‌ای رسیدم خونه و نون‌ها رو
تحویل دادم و رفتیم...

به آویزِ آینه دست زدم و تکونش دادم:
_بابات نمیگه این دسته‌بیل چیه اینجا؟... بکنیدش خدایی!

خندید و زد روی دستم:

_این یادگاریه... حاصل خلاقیت کودکی بچه‌هاشه!

دهن کجی کردم: آره... قشنگ معلومه چقدرت *می-
تخیلیه!

دوباره خندید، کلاً سرخوش بود...

_دیگه دوست داره، چی بگم!؟... نادر چندبار سعی کرده
خرابش کنه ولی نداشته بابا.

سر خیابونی که دفتر امین توش بود، نگه داشت.

کیفمو کج انداختم و دستم روی دستگیره نشستم:

_دستت درد نکنه، خیلی لطف کردی.

از اون لبخندهای خانومانه اش زد: قربونت، این چه
حرفیه... این یه هفته که بابا نیست، ماشینش دست منه،
کاری داشتی بگویی تعارف!

دوباره بوسیدمش:

_همینجوریش هم لطف شما شامل حال ما هست؛ ایشالا
بتونیم جبران کنیم...

نگاهش بدجنس شد:

ایشالا عروسی علی جبران کنی، بیای عربی برقصی...

اشاره شو به علی فهمیدم ولی نشنیده گرفتم...

_عربی که بلد نیستم ولی ایشالا...بازم دمت گرم!

و درو باز کردم و پیاده شدم.

دست تکون داد و راه افتاد و دور شد...منم راه افتادم طرف دفتر...

راه رفتن تو هوای بهار رو دوست دارم...کلاً بهار همه چیزش خوبه، بجز خواب آور بودنش!

نفس عمیقی کشیدم و عطر یاس های تازه شکفته رو کشیدم تو...و یاد حرف نسترن افتادم...

از دوران راهنمایی دوست شدیم و تو این دوازده سال، انقدری منو بلده که بدونه دقیقاً چجوری میتونه ذهن منو درگیر کنه و بهم بریزه، و همیشه هم موفقه!...مثل

همین الآن... مثل یادآوری علی، درحالیکه قرار بود حرفی
دربارهش نباشه...!

به دفتر رسیدم و زنگ زدم... سریع باز شد و بالا رفتم...

هن هِن کنان رسیدم به دفتر و در جواب نیشِ بازِ
امین، "زهرمار" کشیده‌ای نثارش کردم.

_ بجای اینکه یه لیوان آب دستم بدی، میخندی مسخره؟

وارد شدم و درو بستم.

نشستم روی مبل و خودمو باد زدم:

_ با این دفترت... طبقه چهارم، بدون آسانسور!... والله راسته
که میگن "کور نره بازار، بازار میگنده"!

هرهر خندید و آب آورد برام:

_دیگه جایی که هم منطقه شو بخوام و هم بودجه م
برسه، همین بود اونموقع!... شما ببخشید به بزرگی
خودتون!

اداشو درآوردم...

_اگه نبخشم، چیکار کنم؟... نمیدونم حکمت خدا چیه که
منو انقدر بخشنده آفریده؟!

حرصی و با چشم‌های باریک شده نگاهم میکرد:

_والا زندایی خوب مونده با وجود تو... دق میدی انقدر
بچه پررویی!... پاشو... پاشو برو سرجات تا بقیه نیومدن.

روسریمو مرتب کردم و درحالیکه میرفتم طرف اتاق دخترا،
نق زدم:

-هیچکس نیومده هنوز، ولی فقط منه بدبختم که هنوز
چشم بازنکرده باید پیام تهدید به اخراج بخونم...

خندید و صداشو بلند کرد که حتما بشنوم:
_هیچکس اندازه‌ی تو نق نمیزنه، فرفری!

براش زیون درآوردم و درو بستم...



بارون زده و خیس وارد ساختمون شدم.

فقط کافی‌ه مامان ببینه به چه حالی افتادم... فکرش هم بد بود!

گوشه‌ی دامن مانتو مو چلوندم و هی بهش دست کشیدم که صاف بشه.

هنوز به خونه نرسیده بودم که صدای خنده‌ی عاطفه و عارفه و حمید بهم رسید...

وارفته، روی پله نشستم... مثل اشک شادی، پای منم شل شد از شنیدن خوشحالی شون... خوشحالی اونا و به تبع مامان!

پله‌های رفته رو برگشتم و دوباره رفتم بیرون...

اینبار با یه پلاستیک بزرگ چیپس و پفک و ماست موسیر و کاکائو و از این چرت و پرتا برگشتم؛ به قول عاطفه: ما از مشروب خوری، فقط مزه‌خوریش رو داریم!

خنده‌ی بلندم رو از این یادآوری خفه کردم و در ساختمون رو بستم و طبق قانون ساختمون، قفلش کردم. همیشه هرکس آخرین نفر وارد ساختمون میشد، باید درو قفل

میکرد که خطر دزدی از بین بره... همه ماشین داشتن و از در پارکینگ میرفتن، پس آخرین نفر من بودم!
کلیدو انداختم تو کیفم و بالا رفتم.

زنگ خونه‌ی نسترن اینا روزم و صدای فریاد نادر بلند شد: من باز میکنم!

ولی وقتی در باز شد، نسترن ریشه رفته از خنده رو دیدم و بعد، نادری که به خون غلتیده روی فرش افتاده بود و از درد زانو الکی ناله و تمارض میکرد...

خندیدم و لب گزیدم:

_چگونه بابا؟... گشت و مُرد ندید حالا برای یه در بازکردن!

نسترن بالاخره آرام شد: تقصیر خودشه، عین اسب دوید طرف در... هنوز نمیفهمه که در هرصورت خودش باید باز کنه، ما گشادیم.

دستمو به نشونه "خاک بر سرت" حرکت دادم که مامانش
اومد دم در...

_سلام عالیہ جان، خوبی؟... مشتاق دیدار! کم پیدا شدی
دختر.

برعکس مامانم، مامان نسترن تپل بود و صورت گرد و بامزه
ای که داشت، لبخند رو اجباری میکرد.

_سلام. ممنون... شرمندہ دیگہ، سرم شلوغ بود این
مدت... خوبید شما؟

نوازش وار، دست کشید روی صورتتم:

_قربونت، خوبیم... بیا تو، چرا دم دری؟

تازه یادم افتاد چرا در زده بودم!

_ نه مرسی، باید برم... فقط خواستم بگم من درو قفل کردم، خیالتون راحت باشه... تا آقای امجد بیان، فکر کنم من آخرین ورودی باشم.

نسترنی که چندثانیه قبل رفته بود، با بشقاب حلوا برگشت و دادش دستم.

ذوق زده نگاهش کردم:

_ وای چه حلوایی شده!... دست شما درد نکنه، فاتحه شو دوبله میخونیم.

کیسه‌ی خوراکی هامو جلوتر آوردم:

_ شمام بفرمایید. (صدای بلند کردم 😊) نادر؟ بیا انتخاب کن.

درد و زانو و همه چی رو رها کرد و فشنگی بلند شد و اومد دم در... دوتا پفک و یه کاکائو تیوپی برداشت و دستش رفت برای چیپس که نسترن زد روی دستش:

_ عه بسه نادر، چه پرروئی تو!

چیپس رو خودم دادم بهش و ادای اخم درآوردم برای
نسترن:

_چیکاره این بچه داری؟ زخمی شده، خون از دست داده،
بذار بخوره... نوش جونت تپل!

با همون خرت و پرتا، بغلم کرد و بعد دوباره بدو دور شد.

نسترن هم یه کاکائو برداشت برداشت:

_تو خونه که مامان اینا خرابش میکنن، تو هم از
بیرون... بدبختیش هم برای علی و منه.

دست کشیدم روی سرش:

_الهی بمیرم برات، زینبِ ستم کشی تو!

حرصی خواست بهم حمله کنه که رفتم روی پله‌های بالایی
و جاخالی دادم:

_بازم دست شما دردنکنه هُدی خانم! من برم تا دخترتون
نکشه منو...

و رفتم بالا.

تا عاطفه درو باز کرد، نگاهش چسبید به کیسه خریدم و تا
به خودم بجنبم، از دستم کشیدش و رفت تو...
کفشمو درآوردم و رفتم داخل.

حمید دوباره PSش رو آورده بود و دسته‌هاش بین بسته
های باز شده ی چیپس و پفک قابل رویت بود!



@Vip Roman

#پارت6

بلند سلام کردم و درحالیکه بقیه جواب میدادن، رفتم تو اتاق.

اتاق من و عاطفه مشترک بود و یه اتاق هم برای مامان. البته عاطفه بیشتر شب ها میرفت پیش مامان میخوابید چون سهمی که از تشک دونفره نصیبش میشد، بیشتر از یکنفره ی خودش بود!

پرهن نخ بلندی پوشیدم، دامنش روی زمین میکشید و مشکل حجابی نداشت... شالم رو هم سرکردم و رفتم بیرون. مامان درحال سرخ کردن سیب زمینی، داشت با عارفه هم حرف میزد. حمید و عاطفه هم که غرق در بازی و خوراکی...

حلوا رو از روی جاکفشی آوردم داخل؛ اگر تحویلش داده بودم، الآن باید بشقاب لیس میزدم!
مامان با دیدن حلوا، سریع خیره ی من شد: تشکر کردی از هدی خانم؟

چشمام گرد شد!

_وا! مامان؟ انقدر بیشعور بنظر میرسم؟... نترس، هم تشکر کردم، هم به نادر خوراکی دادم.

با حالت قهر، قاشقم رو فرو کردم تو حلوا و یک پنجمش رو برای خودم جدا کردم و ریختم تو پیش دستی و برگشتم تو اتاق.

گوشیمو درآوردم و درحال حلوا خوردن، برای نسترن نوشتم:

«یا بیا بالا، یا پیام پایین... کدوم؟»

به پهلو دراز کشیدم، انگشتمو تو حلوا فرو کردم و خوردم... غذا خوردن با دست، یه لذت خاصی داره برام!

به جای جواب دادن، زنگ زد.

با تاخیر تماس رو وصل کردم:

_چرا زنگ زدی آخه؟

_مرض...تا بخوام نقطه،ویرگول بذارم تو پیام که قشنگ
بفهمی حرفمو،صبح شده...

کلافه گفتم: میدونی که من نمیتونم تلفنی حرف بزنم،
اذیتم میکنی از قصد.

_خب بابا،حواسم نبود.حالا تو نمیخواد حرف بزنی،من
حرف میزنم...بین، شما که الآن مهمون دارید. هروقت
رفتن،بگو من میام بالا؛ تا اونموقع فیلمه هم دانلود شده.

چشمامو بستم که استراحت کنن: باشه،جمع و جور کردم
بهت ندا میدم..فقط اومدنی یواش در بزن.

_اکی، هماهنگم...اگه علی نبود امشب، میگفتم بیای پایین
چون بابا هم نیست؛ ولی امشب میاد خونه علی.

سکوت‌م خیلی ضایع بود که نسترن گفت: چی شدی عالی؟... گفتم میاد خونه، با تو کاری نداره، نترس.

حرصی و عصبی گفتم: جون به جونت کنن، ذات عمه و خواهرشوهره؛ باید نیش‌تو بزنی... برو وقت‌مو بگیر. فعلاً....

و گوشی رو قطع کردم.

امروز کمر بسته بود که حرص منو دربیاره با یادآوری هاش... دختره دیوانه... انگار لذت میبره از هم زدن خاکستر و روشن کردنش.

با صدا زدن مامان، حلوایی که نزدیک بود کوفتم بشه رو تموم کردم و رفتم بیرون. @Vip Roman سفره چیدم و غذا رو با مامان کشیدیم و مشغول شام شدیم...

با اینکه هردو غذا رو دوست داشتم ولی اصلاً میلم
نمیکشید به خوردن. به زور دو-سه لقمه خوردم ولی حالت
عُق زدن بهم غلبه کرد و دست از خوردن کشیدم.

یه کم آب خوردم و دوباره دست بردم به غذا که دوباره
معه ام جوشید و بالا اومد و مجبور شدم بدو برم
سرویس...خورده و نخورده رو بالا آوردم...

روی سرویس فرنگی نشستم، دستام میلرزید، شوکه
بودم...نه چیزی خورده بودم که مسموم باشه، نه سیر بودم
که زیادیم کرده باشه...واقعاً مونده بودم چرا؟
در زده شد و صدای مامان اومد:

_عالیه؟ خوبی؟ چت شد یهو؟

یواش بلند شدم و رفتم سمت روشویی، درو باز کردم و
مشغول آب زدن صورتم شدم:

_خوبم الان...نمیدونم چی شد یهو...تمام حلقم داره
میسوزه...

بیرون رفتم و مامان هدایتم کرد طرف اتاق:
_ بگیر بخواب یه ذره... اگر حس کردی دوباره حالت
بده، میگم عارفه اینا بیرنت دکتر، هوم؟

فقط سرتکون دادم و مامان رفت.

بی حوصله و بیحال، برای نسترن نوشتم:

«قرار امشب تعطیله... حالم خوب نیست نسی... ببخشید»

پتو رو کشیدم روی سرم و بغض کرده از حال بدم، خوابم
برد...



@Vip Roman

#پارت 7

به محض توقف اتوبوس، کارت زدم و پریدم پایین...
تا تاریکی کوچه دویدم و...خم شده، تو جوی بالا آوردم...
هیچی نبود، فقط عرق میزدم و معدهم گنده میشد و میومد
تو دهنم انگار...

حالم از خودم و وضعیتم بهم میخورد...وسط کوچه، توی
جوی؟...وضعیت چندشی داشتم، با اینکه هیچی کثیف
نشده بود ولی...

همونطور که خم بودم، از کیفم یه دستمال مرطوب
درآوردم و دهنمو تمیز کردم. یه قرص نعنائی هم گذاشتم تو
دهنم که تلخیش بره.

راه افتادم طرف خونه...
موهامو بردم تو و مقنعه رو صاف کردم؛ با اولین نامرتبی،
مامان سریع میفهمید که یه چیزیم هست و اصلاً دلم

نمیخواست دوباره نگران شه؛ مخصوصاً که فکر میکرد
خوب شدم!

نزدیک خونه بودم، دست بردم توی کیفم برای درآوردن
کلید؛ که در پارکینگ باز شد و ماشین آقای امجد رو دیدم
که رفت داخل.

کیفمو سفت چسبیدم و دویدم که قبل از بسته شدن در
برم داخل... و موفق شدم!

دستمو گرفتم به دیوار و یواش یواش روی شیب پارکینگ
راه افتادم که بیام پایین...

صدای بسته شدن در پارکینگ و باز شدن در ماشین
همزمان شد... قدم هامو شل کردم که به آقای امجد سلام
کنم.

برگشت و...

علیرضا بود!

زانوم لرزید... پام شل شد و محکم خوردم زمین...

درد باسن و کمر و سرم انقدری قدرت نداشتن که صدای
پای که بهم نزدیک میشد رو نشنوم!
کنارم زانو زد، و صدای زمختش که مطمئن بودم هنوز هم
صدتا خاطرخواه داره...

_چی شدی؟...عالی؟...میشنوی صدای
منو؟خوبی؟...عالی؟

عزمم رو جزم کردم و نگاهم فقط سه ثانیه روی صورتش
موند و بعد، کشوندمش روی پیرهنش؛ چارخونه های آبی و
قرمز و سرمه‌ای...یه زمانی "سلطانِ پیرهن چارخونه ای"
بود برام!

چشمامو بستم؛ هم از درد، هم از عمد.

_خوبی عالی؟ صدای منو میشنوی؟ خیلی درد داری؟

اگر لب باز میکردم، یا حتی چشم، آبرویی که پنج سال به
زحمت پیش وجدانم جمع کرده بودم، از گوشه‌ی چشمم
شُرّه میکرد. من هنوز خر میشدم با "عالی" گفتنش...

کاش میشد روی همین موزاییک های سرد بخوابم و بلند
که شدم، رفته باشه...هم خودش، هم یادش، هم اتفاق
امشب...

روی آرنجم بالا اومدم و یواش نشستم. دست گرفتم به
دیوار کنارم و سعی کردم بلند شم. با من بلند شد.
قدم اول رو برنداشته بودم که دوباره لیز گرفتم و دودستی
به دیوار چسبیدم... قلبم تو دهنم میزد. اینبار اگه میفتادم،
صورتم نابود میشد.

نفس زدنم که آرام شد، از گرمایی که روی کمرم بود،
وحشتزده برگشتم...دنبال ردی از خون بودم ولی دست اونو
دیدم که جایی بین پهلو و کمرمو گرفته بود.

_چند قدم بیشتر نمونده...

و این یعنی ساکت بمون و تحمل کن!

پام که به زمین هموار رسید، خودمو عقب کشیدم که
دستش جدا بشه.

خودشو از تک و تا ننداخت و دستشو آروم برد توی جیب
عقبش.

فقط سری برای تشکر تکون دادم و راه پله‌ها رو پیش
گرفتم...

انقدر تند بالا رفتم که وقتی رسیدم خونه، نفسم بالا
نمی‌اومد!

دست به زانو، نفسی تازه کردم که صدای پیامکم اومد.
صاف شدم و پیشونیمو به دیوار خنک تکیه دادم. گوشیه
از بین چرت و پرتای کیفم پیدا کردم...
و دوباره نفس کم آوردم:

«اگه میخواستم بخورمت، تو پارکینگ فرصت بهتری بود!
مواظب خودت باش»

تو روحت نسترن که گوشیت دروپیکر نداره!
حرصی از هردوشون، پیام رو پاک کردم.

کفشمو گذاشتم تو جاکفشی و درشو عمداً محکم بستم که بشنوه!... پیامش یه جورایی "پوزخندِ پیروزی" بود و من در حد همین در بستن در توانم بود!



#پارت 8

[گذشته]

از فرم طوسی رنگی که تنم بود، متنفر بودم... و همینطور مقنعه خاکستری ای که ستش بود!

سلانه سلانه و شل راه میرفتم. تا ایستگاه اتوبوس راهی نبود و نمیخواستم همین یه پیاده روی رو هم از دست بدم.

صدای هروگر دخترها و جیغ و جلف بازی هاشون رومخم بود... نه که جدی و عبوس باشم؛ فقط چون تنها بودم!

بدترین روز تو هفت-هشت سالی که مدرسه میرفتم، وقتی بود که مدیر پشت بلندگو گفت قراره مدرسه‌ی راهنمایی ای که ما توش بودیم، بشه ابتدایی!

حتی از یادآوریش هم غصه و حرص میریخت تو دلم... حیات بزرگش، همکلاسی های باحالم، ناظممون که منو دوست داشت و تأخیر نمیزد برام؛ همشون مثل بخار روی غذا، بالا رفتن و ناپدید شدن...

و عوضش، من مجبور شدم پیام اینجا؛ تازه با کلی دوندگی بخاطر اینکه تو منطقه ما نبود!... کوچیک بود؛ حیاتش درخت نداشت، درخت توت که بماند... فرم سرمه‌ای قشنگمون شده بود طوسی... و همکلاسی های همین روز اولی کلی کرم ریخته بودن بخاطر تازه وارد بودنم.

تا رسیدم به ایستگاه، اتوبوس راه افتاد و مطمئنم راننده‌ش عمداً به بالا-پایین پریدن های من توجهی نکرد و رفت...

محکم و از حرص، پا به زمین کوبیدم؛ عوضی!

رفتنش رو با نگاه دنبال کردم و متوجه شدم ایستگاه بعدی چندان هم دور نیست... و این یعنی میتونستم پیاده‌روی بیشتری داشته باشم!

نیشخندی بخاطر کشفم زدم و راه افتادم...

امروز رو میتونستم کمی علاف کنم چون مثلاً زمان و مسیر دستم نبوده، هرچند یکبار این مسیر رو با بابا اومده بودیم که مثلاً یادم بده... ولی خب از فردا و روزهای بعد باید می‌جنبیدم وگرنه پیاده‌روی می‌سایید به الکی!

دست تو جیب و لبخند رضایت به لب راه میرفتم... هوای مهر مثل بهار بود؛ حالا کمی سردتر.

با بوقی راننده‌ی پراید، حواسم جمع شد و سریع توقف کردم که رد شه.

دوباره راه افتادم؛ که یکدفعه خوردم به چیزی و پخش زمین شدم...

درد توی سرم می پیچید و بیشتر از همه پشت سرم.
چشمامو به زور باز کردم. آسمون آبی بالای سرم بود... و یه جفت چشم سبز!

ذهنم سریع پردازش کرد و قطعیت داد که من به این نفهم خوردم یا احتمال زیاد اون به من خورده...؟!
دستم به فرمان مغزم بالا اومد و کوبیدم تو پیشونیش و سرشو هل دادم عقب... پسره گاو!

یواش نشستم، دست بردم برای تکوندن خاک مقنعه ام که خرده‌های کلیپسم ریخت روی آسفالت کوچه و فهمیدم سردردم بخاطر شکستن اون بوده!

حرصی تر از قبل، چرخیدم و به مجسمه‌ی نفهمی که همچنان پشت سرم بود توپیدم:

_ فقط بگو چجوری ما برخورد کردیم که من اینجوری ترکیدم؟ گسرمو ببین!

و خرده‌های کلیپس نازنینم رو بردم تو صورتش.
سرشو عقب کشید و لبشو گاز گرفت... نفهم، مطمئن بودم
میخواست بخنده و جلوی خودشو گرفت؛ چون احتمالاً
بنظرش خیلی لوسه که غصه‌ی گسرمو بخورم!

نفس عمیقی کشیدم، باید میرفتم، تا الآن هم کلی از
زمان‌بندی خونه عقب افتاده بودم.
"به جهنمی" زیر لب گفتم که البته خواستم بشنوه، و بلند
شدم.

خاک مانتومو تکوندم، موهامو کردم توی مانتوم و کیفمو
صاف کردم و خواستم راه بیفتم که بالاخره زبونش باز شد:
_من واقعاً معذرت میخوام، بخدا تقصیر من
نبود... زنجیرمو دستکاری کرده بودن بچه‌ها!

تازه نگاهم به دوچرخه‌ش افتاد. راست میگفت، زنجیرش
دررفته بود... ولی خب دلم نسوخت براش!

دوباره به خودش و بعد شلوار جینش نگاه کردم که زانوش
پاره شده بود... و بدون هیچ حرفی، راه افتادم.

صدای اتوبوس رو که شنیدم، برگشتم عقب و دیدم داره
نزدیک میشه.

کیفمو سفت گرفتم و شروع کردم دویدن تا ایستگاه...
و تا رسیدن به خونه، آموزش-پرورش رو بخاطر جابجا
شدن مدرسه‌م فحش دادم...

#پارت 9

[حال]

جوراب شلواریمو دوباره از پایین تا بالا کشیدم که صاف
وایسه و جمع نشه.

مانتومو چک کردم و مطمئن از صاف بودن روسریم، کیفمو
کجکی انداختم و خداحافظی بلندی به مامان و عاطفه
گفتم و رفتم پایین.

زنگ زدم و چند ثانیه بعد نادر درو باز کرد. نیشش رسماً تا
بناگوش باز بود.

_ سلام عالی جون!

لپشو کشیدم و خیلی ریز تو خونشون سرک کشیدم:

_ آبی نسترنت کوش پس؟

نادر با شونه بالا انداختن، اظهار بی اطلاعی کرد؛ بعدم سرشو
برد داخل و داد زد: آبی؟ کوشی پس؟

ولی بجای صدای نسترن، صدای زمخت برادرش اومد:
هُووووی...چته نادر؟ صداتو انداختی سرت...

و بعد تصویرش اومد؛ با موهای خیس و حوله‌ای که روش بود.

واضحاً از دیدنم جاخورد، مخصوصاً با دادی که زده بود...و دقیقاً بخاطر همون خندهم گرفته بود!
سرمو انداختم پایین که خندهمو نبینه و "سلام" قابل شنیدنی بهش کردم.

وقتی صداشو واضحتر شنیدم، فهمیدم اومده دم در:
بفرمایید داخل...

سرم به ضرب بلند شد و نگاهش کردم. توقع داشت تعارفشو جدی بگیرم و برم داخل؟ وقتی خودش بود؟
به اعصابم مسلط موندم و فقط گفتم:

_من پایینم. به نسترن بگو بیاد پایین، نادر!

و بدون خدا حافظی و آدم حساب کردنش، رفتم دم در.
عوضی بیشعور، چرا نمیشد فحشش بدم؟ چرا بد
نمیشد؟ چرا اصن بود؟ چرا انقدر می‌اومد اینجا؟

دستِ سنگین نسترن که خورد به کتفم، با چشم های گشاد
شده از درد، برگشتم طرفش.
_ یعنی قشنگ از برادرت تاثیر میگیریا! اون داد میزنه، تو هم
وحشی شدی... کتفه ها!

و در حال مالش کتفم، به در اشاره کردم که ببنده ولی
نبست و ابرو بالا انداخت.
بیحوصله نگاهش کردم:

_ جون عزیزت دست از مسخره بازی بردار، بیا
بریم... میدونی که مامانم نمیداره بیشتر از ده بیرون باشم!
بیا بریم که دو دقیقه بتمرگیم پیش بچه‌ها.

لبخندِ پیروزمندانهِ اش با او مدنی برادر شاخ شمشادش،
ترجمه شد برام: «قراره حسابی برم رو مخت عالیهِ»!
درو پشت خودش بست و قفل ماشین رو زد و با دست
بهش اشاره کرد:

در رکاب باشیم خانم ها؟

نسترن قهقهه زد و دست منو گرفت و دنبال خودش تا
ماشین برادرش کشید:

بیا بریم، انقدر دلبری نکن داداش جان.

درحالیکه نگاهش می‌خندید، سوار شد، نسترن جلو و من
عقب نشستم.

روشن کرد و راه افتاد که نسترن چرخید عقب:

من اصن یادم رفت تعارف کنم...میخواهی بیای جلو تو؟

نیشخندش لوش میداد... ای کرمو!

نتونستم خودمو کنترل کنم:

_ آره که میخوام... اگه بدونی چقدر منتظر بودم تو تعارفم کنی.

صدای خنده‌ی برادرش زودتر از خودش بلند شد.

از آینه نگاهم کرد و خطاب به نسترن حرف زد:

_ پنجره‌ی جلو رو بده پایین که باد بره عقب... دوستت اینجوری دوست داره باد بهاری رو!

ای نسترن... ای نسترن... خدا بهت رحم کنه که یادم بره و حالتو نگیرم!

در جواب نگاه و حرفش، از همون آینه، بهش اخم کردم و نگاهمو دادم به خیابون.

نسترن پنجره رو پایین داد و هوای خنک پیچید تو ماشین و
نیشم ناخودآگاه شل شد... و البته لبخندِ پیروزش رو هم از
آینه دیدم!

جلوی کافه نگه داشت.

نسترن که کمر بند نبسته بود، سریع خدا حافظی کرد و پیاده
شد.

حالا شانس، کمر بندم گیر کرده بود... انقدر که حرصی،
محکم کوبیدم روی صندلی و به نفس نفس افتادم...

تنش چرخید عقب و نگاهم کرد.

نگاه ناراحت و ناتوانم رو قایم نکردم. بذار ببینه، هرطور
دوست داره تفسیر کنه...!

خودشو بیشتر کشید و دستشو به کمر بندم رسوند و سعی
کرد بازش کنه.

کمی تنم رو عقب کشیدم.

یه جوری رفتار نکن که انگار ده بار بهت تجاوز کردم... بازش کنم میری، نترس.

کمر بند باز شد ولی من موندم... احمقانه... به هوای شنیدن یه جمله‌ی دیگه... یا شاید برخورد تصادفی دستش به دستم...

نگاهش چند کیلو بود که سرمو بالا آورد و خیره‌ی هم موندیم.

نه! دیگه نه عالیه! تو کارت رو استفاده کردی و دیگه نباید وا بدی!

نمیدونم دستش به چه قصدی بالا اومد ولی من سریعتر دستگیره رو کشیدم و رفتم بیرون.

بی توجه به نسترن، دویدم طرف کافه...

آروم باش عالیه... آروم!

نسترن که رسید و ایستاد کنارم، دلخور گفتم:

_ بشو همون نسترنی که بندهای کتونیمو گره میزد بهم که
بخورم زمین... ولی دیگه از اینکارا نکن برام!

انگشتاش بین انگشتام قفل شد و طوفان خوابید...



#پارت 10

[گذشته]

از مزایای نیمکت اول و روبروی معلم، اینه که راحت میتونی ببینی برای هرکس چه نمره‌ای میذاره یا سوال های امتحان رو، حداقل چنددقیقه زودتر از بقیه کلاس ببینی! راضی از جایی که نشسته بودم، دوباره کتاب رو ورق زدم که اگر خدایی نکرده منو صدا زد، آبروم نره.

و از شانس قشنگم، صدام زد!

کتاب رو بستم و بلند شدم که یکدفعه پرت شدم جلو و بعد افتادم روی نیمکت...

شوکه از اتفاقی که افتاده بود، دست گذاشتم روی قلبم. معلمون نگاهم کرد و چشم تنگ کرد: دست برنمیدارید شما؟

ناخودآگاه اخم کردم: من کاری نکردم خانم!

نگاهم کرد: تو رو نمیگم، پشت سرتو میگم!

کنجکاو برگشتم عقب، دختره داشت میخندید ولی خیلی هم سعی داشت که معلوم نباشه خندیدنش.

صاف نشستم و به پاهام نگاه کردم که عامل این فاجعه بودن...بندهای کتونیم به همدیگه و به میله‌ی نیمکت، گره خورده بود و همین تعادل رو بهم زد!

درسته خیلی آبروریزی شد ولی خلاقیتشو دوست داشتم....حداقلش این بود که از زیر پرسش دررفتم!

خم شدم زیرمیز و بندامو باز کردم، بعدم صاف نشستم تا زنگ تموم شه و بریم خونه.

زنگ که خورد، معلممون دفتر-دستکش رو برداشت و رفت بیرون.

و بعدش من که از یه ربع آخر کلاس کم کم وسایلمو جمع کرده بودم، بلند شدم برم، که همون دختره دست گذاشت روی کیفم و نگهم داشت.

_دختر خوبی هستی، باهات حال کردم... اهل خودشیرینی و
خبرچینی نیستی.

کیفمو از زیر دستش درآوردم و نگاهش کردم:

_اگه بعدش ازم می پرسید، الآن میدیدی باکی
طرفی!... خداحافظ.

و راضی از ابروهای بالارفته از تعجبش، کلاسو ترک کردم.
از بین بچه‌هایی که دم در شلوغ کرده بودن، گذشتم و
خودمو انداختم تو کوچه.

به عادت این چند هفته، مسیر ایستگاه رو پیش گرفتم...
هوا کمی سردتر شده بود و مجبور میشدم گاهی توی دستم
"ها" کنم که نفس کشیدن راحت‌تر بشه برام.

رسیدم به ایستگاه دوم و سرخوش از زمانبندی خوبم، ولو
شدم روی صندلی...

_سلام.

سریع جمع و جور شدم و برگشتم سمت صدا.
متاسفانه مغزم هیچ آشنایی ای نمیداد که این بخواد بابتش
سلام کرده باشه، مگر اینکه قصدش مزاحمتی چیزی باشه
که خب...

_فکر کنم منو نشناختی!؟

فقط نگاهش کردم...اگه مزاحم بود، نباید حرف میزد
چون اینا منتظرن طرف حرف بزنه و بعد دیگه برن تا بیخ
قضیه...

_دو هفته پیش من خوردم به شما...یادت
نیست؟...افتادی، گلست شکست...

آخ آخ، کلیپس نازنینم!

داغ دلم تازه شد، بهش اخم کردم:

_ حالا که چی؟ اومدی تو مراسم عزاش شرکت کنی؟

خندید. کوله شو باز کرد و پاکت هدیه‌ی کوچولویی رو
درآورد و گرفت جلوم:

_ بفرمایید.

مطمئناً نگاهم خیلی متعجب بود که ادامه داد:

_ جبران گلست که شکست!

و باز خودش گفت:

_ بعد اون روز ندیدمت... بعد امروز یادم افتاد دویدی
سمت اتوبوس؛ گفتم پیام اینجا.

پاکت رو گذاشت کنارم و دستشو عقب کشید.

یه خرده بابت فحش هایی که بهش دادم، عذاب وجدان
گرفتم... ولی نه زیاد!

_ مرسی ولی نمیتونم قبول کنم.

چشماشو که درشت میکرد، سبزش برق میزد:
_عه چرا؟ خوشت نیومد ازش؟

زیرچشمی به پاکت نگاه کردم و یه گوشه‌هایی از کلیپس رو دیدم... انقدری فهمیدم که قرمز بود و برجستگی-فرورفتگی داشت... داشتم می‌مردم از فضولی که ببینمش!
_نه... واسه خوش اومدنش نیست... آخه اصن دلیلی نداره...

چشماش مثل گربه بود یجورایی؛ مخصوصاً کشیدگی تهش.
_اگه بدونی چقدر باج دادم به خواهرم که بیاد باهام، اینجوری دلمو نمیشکستی!

منزجر از لفظ "دل شکستی" که بکار برد نگاهش کردم که خودش بلند خندید: راست میگم به جون خودم!

یه تیر و دو نشون کردم و پاکت رو برداشتم...هم توشو میدیدم؛ هم اگه بد بود، میگفتم خوشم نیومده و حالشو میگرفتم.

ولی متاسفانه خیلی خوشگل بود!

بی اختیار دست کشیدم روی نفش برجسته‌ی گل هاش و نیشم باز شد...

خوشت اومد؟؟

سریع گذاشتمش تو پاکت:

_خوشم نیومده باشه، دیگه زشته که بیشتر از این هدیه رو رد کنم... ممنون. برش میدارم.

و کسی درونم گفت: «جون عمت، تو انقد مؤدب و باشعوری!»

خندید و همونجوری خیره‌م موند...

معذب از نگاهش، پاکت رو گذاشتم توی کیفم و تا او مدنی
اتوبوس، نگاهمو بلند نکردم.

بلند شدم و منتظر شدم مسافرا پیاده بشن و سوار شم، که
کنارم ایستاد:

_هر روز از این مسیر میری؟

چپ چپ نگاهش کردم: به تو ربطی داره؟

در حال عقب عقب رفتن، خندید و دستاشو تو جیب پشتش
برد...

روی صندلی نشستم و همچنان ایستاده بود. چشم ازش
گرفتم و به روبرو نگاه کردم... دیوونه‌ای، علافی، چیزی بود؟

@Vip Roman

#پارت 11

[حال]

با صدای امین، تکیه‌ی سرم رو از یخچال برداشتم:
_حالت خوبه عالیه؟ چرا اینجا وایسادی؟

دستی به پیشونیم کشیدم، رد لبه یخچال روش مونده بود.
برگشتم سمت کتری و مشغول چایی ریختن برای دوتامون
شدم.

_خوبم. منتظر بودم چایی دم بکشه.

اومد روبروم و به سینک ظرفشویی تکیه داد.
_خونه چی؟ همه چی روبراهه؟ زندایی خوبه؟

لیوان چایش رو دادم دستش: آره بابا، خوبن همه... چرا نگرانی الکی؟

یه قند برداشت: چون یجوری هستی که داد میزنه یه چیزیت هست!

کنار امین، به کابینت تکیه دادم.
_یه کم خستهم فقط... حالت تهوع این چندوقتم هم کلاً
جونمو کم کرده... وگرنه چیز خاصی نیست. مرسی که به
فکری!

موشکافانه نگاهم کرد. حالا تا یه چیزی درنمی آورد، ول
نمیگرد که!

سوالی نگاهش کردم که بالاخره نگاه گرفت:
_چشمات کدر شده.

یه نی نبات برداشتم و مشغول حل کردنش تو چاییم شدم:
این عادت زشت رو هنوز هم داری که عیب میذاری روی
دختر مردم!

خندید و دوباره نگاهم کرد:

_هیچ دختر مردمی مثل تو پررو نیست که مجبور شم عیب
بذارم روش! (یه قورت چایی خورد 😊) راجع به چشمات هم
جدی گفتم؛ طوسیش دوباره زیاد شده!

غم لبخندم رو خودم هم حس کردم...

امین همیشه میگفت وقتی ناراحت میشم یا تو دردمس
افتادم یا ترسیدم، طوسی های چشمم به آبی هاش غلبه
میکنه!

هیچ وقت فرصت نکردم صحت حرفش رو چک کنم ولی
اکثراً میفهمید کی ناراحت یا ترسیده ام؛ و این باعث شده
بود ناخودآگاه به حرفش اطمینان پیدا کنم.

سرمو با تکیه‌ی کمی، گذاشتم روی شونه اش...
_ این که حالمو میفهمی خیلی رومخمه ولی باحاله... این که
یکی حواسش باشه بهت، باحاله... تو چرا تو خانواده ما
بدنیا نیومدی؟ هوم؟

دستش دور شونه ام حلقه شد...
_ شاید اگه تو خانواده شما بودم، الآن انقدر خوب نبودیم
باهم! هوم؟... مطمئنم اگه تو خواهرم بودی، هر روز کتک
کاری داشتیم...

و خودش از فکرش به خنده افتاد.
راست میگفت!... همیشه اینکه زیون دراز بودم، پررو بازی
درمیاوردم یا بلد بودم از خودم دفاع کنم، روی مخش
بود... میگفت تو اینارو افتخار میدونی برای شخصیت ولی
نقطه ضعف هستن و همیشه از این سه راه ممکنه آسیب
ببینی!

البته منم هیچ وقت منظور حرفش رو نفهمیدم... ولی خب اطمینانی که بهش دارم، باعث شده که ناخودآگاه مراقب باشم که این اخلاق هام جلوی غریبه‌ها بروز نکنه، مگر در مواقع ضرورت!

لیوانِ خالی چایش رو که گذاشت توی سینک، سرمو برداشتم ولی دستشو جدا نکرد.

نگاه مهربونش، مخصوص خودش بود:

_به حرفت اعتماد میکنم که میگی چیزی نیست... ولی هروقت، هرچی شد، بیا بگو به من، خب؟؟... میدونی که برای تو، از هیچ کمکی دریغ نمیکنم!

قدردانی‌م، شد بوسی که هوایی براش فرستادم و باعث شد بخنده و نمایشی تو هوا بگیردش.

دستش به آرومی از بازوم جدا شد و درحال خارج شدن از آشپزخونه، مخاطب قرارم داد:

یه ساعت دیگه کارهام تموم میشه. به زندایی زنگ
بزن، بگو میریم خرید باهم، خب؟

اون "خب" انتهای جمله‌ش، به ظاهر سوالی بود ولی
در واقع امر بود!

منم اطاعت امر کردم و به مامان اطلاع دادم و اونم بدون
اعتراض قبول کرد... امین جزو انگشت شمار پسرای بود که
مامانم دوستشون داشت!

یک ساعت بعد، درحالی‌که امین مشغول قفل کردن در
بود، من پله‌ها رو پایین میرفتم...

سوار ماشینش شدم و بعد چندثانیه خودش هم رسید و
نشست.

درحال چک کردن سرووضعم تو گوشی بودم که زنگ
خورد...

نگاه کنجکا و امین رو با گفتن "نیوشا ست" جواب دادم و
تماس رو وصل کردم:

_ سلام بر خروس بی محل!

دادش به گوش امین هم رسید که خندوندش:

_ چقدر تو بیشعوری عالیہ... سلامت به درد عمت میخوره،
دختره ایگیری!

گوشی رو گذاشتم روی اسپیکر و بدجنس شدم:

_ الو؟ چی گفتی؟ نشنیدم...

حرصی تر از قبل تکرار کرد:

_ میگم بیشعوری و سلامت به درد عمت میخوره!

به امین نگاه کردم و چشمک زدم:

_ بله، الآن پسرش شنید پیامت رو و به مادرش میرسونه

حتماً!... امر دیگه؟؟

اینبار جیغ و دادش قاطی بود:

_ خاک بر سرت عالیه، پیش امینی؟.. سلام امین! تو چرا با این ایگیری همکاری میکنی آخه؟

پشت چراغ قرمز ایستادیم و امین جواب داد:

_ سلام بی اعصاب!...دیگه میدونی که، کسی نمیتونه با این سلیطه خانم مخالفت کنه!

بهش چشم غره رفتم و مکالمه رو دست گرفتم: حالا دارم برای جفتتون!...بگو غرضت از مزاحمت چی بود؟

صدای نیوشا با خش خش اومد: هیچی...میخواستم ببینم اگه بیکاری، پیام پیشت. فکر کردم خونه ای...

امین نزدیک پاساژ موردنظرش پارک کرد: ما او مدیم
جمهوری، دنبال چندتا قطعه... تا تو برسی، کار ما تموم
شه، میآیم دم مترو دنبال. خوبه؟



#پارت 12

با "باشه"ی ذوق زده‌ای که نیوشا گفت، فهمیدم خیلی
حوصله‌ش سررفته بوده بدبخت!
پیاده شدیم... مثل جوجه اردک دنبال امین بودم و لیستی
که دستم داده بود رو می‌خواندم براش که یادش نره چیا
میخواست.

تقریباً یک ساعت بعد، دستِ پر از پاساژ خارج شدیم.
خریده‌هاش رو گذاشت صندوق عقب و نشستیم.
به نیوشا زنگ زدم و گفتم تازه پیاده شده و رفتیم دنبالش.

دم مترو، پیاده شدم برای دیدن نیوشا؛ که دیدم دوان دوان
اومد پیشمون.

نفس نفس زدنش که آرام شد، خنده‌ی گل و گشادی
تحویلمون داد:
_سلام عشقا!

امین که جوابشو داد، بازوشو گرفتم و کشیدمش طرف
ماشین: بیا سوار شو بریم بابا، گشمنه.

جلو نشوندمش و عقب نشستم.

امین از آینه نگاهم کرد که زودتر جوابشو دادم:

_تا برسیم کافه، یه چرت بزنم...میشستم جلو، این از پشت مغزمو می خورد.

نیوشا چرخید عقب و زد تو سرم و صدای خنده‌ی هر سه‌مون بلند شد...چقدر هم دستش سنگینه، نفهم! درحال مالش سرم، علامت زشتی رو بهش نشون دادم که خودش به قهقهه افتاد...عاقلانه بود که ناراحت بشه ولی می‌خندید!؟

روی صندلی عقب دراز کشیدم و پاهامو خم کردم که جا بشم. تکون خوردن های ماشین ناراحته ولی همینم از نشستن بهتره!

نیوشا کج نشسته بود و به من و امین، همزمان دید داشت.
_امشب مهمون عالیه هستیما!

چپ چپ نگاهش کردم: بعد میگی چرا به من دری وری
میگی... بین خودت بیماری داری!

لبخند مطمئنی زد:

_شرطی که اون دفعه باختی، هیچ... شام تولدت رو که باید
بدی دیگه، گدا خانم!

نگاهم خشک شد روی صورتش:
_ای تو روحت نیو که یادم انداختی...

معارض شد: وا؟ به روحم چیکار داری؟

امین رفت تو تیم نیوشا:
_حالا خوبه سگ نفرستاد تو روحت!

و دوتایی هرهر خندیدن.

چشم بستم و یه ذره حساب کتاب کردم... اجاره و قبض ها
رو از حقوق بابا میدم و می مونه ویزیت دکتر مامان و کتونی
خریدن برای عاطفه و... همین!

خوشحال از اینکه خرج زیادی نداریم این ماه، زدم رو پای
نیوشا:

_ آقا بریم شام زودتر، من هلاکم از گشنگی... امین هی فقط
چایی و قهوه میبنده به شکم ما.

امین خندید و "خیلی پرروئی" که گفت، تو صدای نیوشا گم
شد:

_ حالا نمیخواه پطروس بازی دربیاری، یه وقت دیگه
میریم...

شاکي شدم:

چی چی و یه وقت دیگه؟ گشمنه...هرجا دوست دارید
برید، مهمون من!

نیوشا خندید: بیا، من میگم پطروس شدی!

دوباره چشم بستم...

نه بابا، من اصن گروه خونیم نمیخوره به این چیزا...هم
دوست دارم، هم نوبتمه که مهمون کنم...کی بهتر از شما
دوتا؟

تحسین و علاقمندی از صدای نیوشا میریخت: فدات بشم
من...ایشالا مهمونی عروسیت!

امین با انزجار نگاهش کرد: آه آه چه لوس!

چشم بسته میخندیدم.

سعی کردم تا رسیدن به محل مورد نظر بخوابم و نذارم کل کل این دو تا بره رو اعصابم...



#پارت 13

کارت کشیدم و نیوشا کیسه‌ی غذاها رو برداشت و درحالیکه هنوز صورتش خنده داشت، رفت بیرون.

رسید پول رو گرفتم و دنبالش رفتم...

امین به ماشینش تکیه داده بود و با قیافه‌ی جدی

ای، سرش تو موبایل بود.

نیوشا با چشم و ابرو بهش اشاره کرد و بعد اداشو
درآورد... جفتمون تو سکوت، میلرزیدیم از خنده.

یهو امین سر بلند کرد و با دیدن ما اخم کرد:
_من بجای اون یارو، باید به شما میپریدم!

نیوشا غذاها رو گذاشت صندلی عقب و درحال
نشستن، گفت: وا... به ما چه؟

امین گوشیشو گذاشت جلوی فرمون و درحال نشستن
جواب داد:

_حتماً اونموقع هم درحال خنده بودید که پسره حرف
بارتون کرد دیگه...

درو بستم و شیشه رو پایین دادم: نه والا، داشتیم راجع به
رنگ نی نوشابه حرف میزدیم!... حالا چیزیم نگفت
بدبخت...

راه افتاد و چپ چپ نگاهم کرد: چیزی نگفت؟

نیوشا ازین صندلی‌ها خودشو جلو کشید و بدجنس گفت:
به ما نگفت که... درواقع با تو بود!

امین حرص داشت و نگاه از روبرو نمیگرفت:
_دلبر رو با من بود؟

من و نیوشا خندیدیم و نیوشا جواب داد:
_نه، گفت "یه دل و دو دلبر؟ یکیشم بده ما
خب!"... درواقع با تو بود دیگه.

امین از آینه بهش اخم کرد:
_یه وقت کم نیارید از زبون!؟

خنده مو خوردم که عصبانی تر نشه:
_ولش کن حالا، ما که پاشدیم کلا...بریم پارک، قشنگ لش
کنیم رو چمن، خیلیم بیشتر حال میده.

نیوشا بیشتر خم شد و آهنگو عوض کرد:
_مهم این بود عالیه حساب کنه که کرد! بقیش حائز
اهمیت نیست برام...

امین بخاطر اذیت کردنش، دوباره آهنگ رو عوض کرد:
_والا مغز شما پاره سنگ برمیداره...تا الان یه تیم بودید،
الآن شدی به ضرر عالیه...خداروشکر سینگم وگرنه
دیوونه میشدم از دست یکی از جنس شما!

نیوشا دهن کجی کرد براش: گربه دستش به گوشت
نمیرسه، میگه پیف پیف!

امین با حالت پرغروری ابرو بالا برد: اتفاقاً خیلیم دستم
میرسه...

کلافه از بحثشون، به جای پارکی که خالی بود اشاره کردم:
خفه شید لطفاً و برو پارک کن...مردم از گشنگی!

حرفم برو داشت و واقعاً خفه شدن!
با غذاها پیاده شدیم و امین با چندتا تکه کارتن پاره ای که
پشت ماشینش بود، اومد. روشون نشستیم و غذاها رو
درآوردیم.

همون اول، نیوشا از پیتزاهای ما برداشت و مال خودشو
گذاشت جاش...اخلاقش بود!

به طرز عجیبی، تمام مدتی که غذا میخوردیم، هممون
ساکت بودیم.

امین قوطی خالی نوشابه اش رو گذاشت زمین:
_چک بهارلو برگشت خورده...خودشم نیست هیچجا؛
اصن انگار آب شده رفته زمین...دوهفته ست از موعودش
گذشته ولی نداشتم اجرا هنوز...دویست تومنه، واقعاً
لازمش دارم الآن...

نیوشا میکِ آخرو به بسته‌ی سس قرمزش زد و انداختش
روی جعبه‌ش:

_یکیو استخدام کن بگرده دنبالش، بعدم بیاد پسرِ این
یزدانی رو بُکشه.

امین میخواست بخنده: یزدانی؟ دوست دایی رو میگی؟

نیوشا دندان قروچه کرد: آره نکبت...
@Vip

امین خندید: خب توام وا بده دیگه. چندساله این بدبختا دارن میان خواستگاری...

نیوشا اخم کرد و نگاه از امین گرفت. شاهرگ گرو میدارم که دوست داشت با کف کتونیش بزنه تو صورت امین ولی نمیشد متاسفانه!

کمی تغییر زاویه دادم و دراز کشیدم... آسمون ستاره نداشت ولی قشنگ بود... آسمون در هرشرایطی جذابه برای من. سر نیوشا که کنارم قرارگرفت، نگاهش کردم؛ همچنان اخم داشت.

امین بلند شد و زباله‌ها رو برداشت:

_ اینارو میدازم توسطل، میرم توماشین... هر وقت دوست داشتید، بیاید که بریم خونه.

و صدای پاش روی چمن‌ها و دور شدنش اومد.

_ چقدر گاوّه واقعاً... اصلاً انگار نه انگار...

به نیوشا که حرف زده بود، نگاه کردم. حسابی شاکی بود از امین:

_من چقدر خرم که منتظرم این به حرفش عمل کنه...

سعی کردم آرومش کنم: شاید اوضاعش خوب نیست نیو... اذیت نکن خودتو.

اصلاً انگار نشنید حرفمو...

_پسرِ یزدانی شرف داره به تو؛ آره که بهش جواب میدم!... بدون هیچ حرف و وعده‌ای، اینهمه ساله داره درخواست می‌ده؛ بعد من منتظر این گاوم، بخاطر چی؟ بخاطر اینکه یه روزی، نمیدونم در صحت عقل بود یا نه، گفت منتظرش بمونم و ندارم کسی حتی بهم فکر کنه!... لعنت بهش...

دستشو گرفتم و فشردم.

برای هیچکس چنین حالی پیش نیاد...

درد داره، میسوزه، و هر لحظه انگار از اول زخم میشه و باز
درد و باز سوزش...

#پارت 14

با قری که به گردنش داد، حرکت خودم یادم رفت و قهقهه
زدم.

بمیری نسترن... دارم بالا میارم انقدر خندیدم.

قرش رو به شونه هاش انتقال داد و جلو-عقب شد:
_تولد بهترین دوستمه، با انگشت های پامم میرقصم برات!

به تقلید ازش، شونه هامو تگون دادم: قربونت، من راضی
نیستم تو این ذره جا، به انگشت های پاتم زحمت بدی.

آهنگو عوض کرد: آره خدایی، همیشه اینجا... ایشالا رفتیم
بالا، میترکونم برات... تو ماشین همیشه.

خندیدم، و مست و سرخوش حرکت زدیم...
عادت این چندسالمون شده بود؛ شب های تولدمون،
دوتایی میومدیم تو پارکینگ و اکثراً تو ماشین ما که
بلااستفاده بود آهنگ میذاشتیم و الکی میرقصیدیم، درحد
همین شونه و گردن و کمر... بعدم کادو ردوبدل میکردیم و
خوش و خرم میرفتیم خونه هامون... مسخره بود ولی خیلی
خوش میگذشت.

از صدای بازوبسته شدن در ماشین، ترسیده برگشتم
عقب...

سریع شالمو انداختم رو سرم که تکیه داد و با حالت
مغروری، دست به سینه شد:

_حالا نه که تا حالا موها تو ندیدم...

دندون بهم ساییدم و نگاه ازش گرفتم. آهنگ رو خیلی کم
کردم و به نسترن نگاه کردم. معلوم بود تعجب کرده ولی
نیشخند ریزی داشت که رومخم بود.

به برادرش نگاه کرد: خب؟

آینه رو جوری تنظیم کردم که همدیگرو نبینیم...

_اومدم تذکر بدم که صدای آهنگ خزتون رو کم
کنید، همین.

الکی با دنده ور میرفتم: تذکر دادید.خوش اومدید...

صداش که نزدیک شد، فهمیدم تکیه شو برداشته و خودشم نزدیکتر شده.

_نه دیگه، نظرم عوض شد...پارتی مفتی رو از دست
نمیدم!

با خودم اداشو درآوردم و جوابشو دادم: یادم نمیاد دعوت
باشی؟!

صدای زمخت و لحن وسوسه کننده‌ش، ترکیبی بود که
واقعاً پتانسیل مخ زدن رو داشت!

_آخ...چطور دلت اومد منو دعوت نکنی؟!...ناراحت
شدم...

کوتاه و منجر نگاهش کردم:

_متاسفانه نمیتونم به هیچ جام بگیرم!

نسترن پقی زد زیرخنده.

صدای خنده‌ی خودشم اومد، خیلی کوتاه.

_قبلاً مؤدب تر بودی...

پوزخندم ارادی نبود: خاطرات مال خیلی قبله... منقضی
شدن متاسفانه!

دستش بین صندلی‌ها پل زد: من هنوز عاشق ورژن سیزده
سالم...
ROMAN

دستمو به فرمون بند کردم.

_متاسفانه اون ورژن قدیمی شده بود، آپدیتش کردیم!
@Vip Roman

لحنش سرخوش بود: آبدیتشم جذابه!

نسترن نفس عمیقی کشید: خب... فکر کنم من دارم حکم
سرخر پیدا میکنم! با اجازه تون...

تا دستش رفت به در، علیرضا دست گذاشت روی
شونه‌ش: بشین، نرو.

نسترن دوباره نشست و به سمت ما، مایل شد.

صدای نفسش رو میشنیدم، کنار گوشم بود.

_عالی؟

فرمون رو محکم گرفتم...

دوباره تکرار کرد: عالی؟

جریانِ غیرقابلِ کنترلی، از قلبم به دستام می‌رسید و لرز
می‌انداخت بهشون...

نسترن تشر زد: اذیتش نکن علی!



VIP
exchange group
ROMAN

#پارت 15

بی توجه بهش، دوباره صدام زد: عالیہ؟

دستم رها شد روی پام...

_قرار بود دیگه هیچ وقت صدام نزن.

پشت دستش، نوازش وار، گونه‌ی راستم رو لمس کرد...

_قرار نانوشته که سندیت نداره.

صورتمو کنار کشیدم...

لمسش ثابت کرد که برخلاف تمام تلاش هام، هنوز هم

تمام اعضای بدنم بهم وصلن... هنوز هم روی قلب

واموندهم اثر میداره...

تو سیزده سالگی، لااقل هورمون هام شاخ نمیشن

برام... حالا یکی بیاد به اونا حالی کنه که این لمس، فقط برای

اظهار وجود و تاثیرگذاری بوده؛ عمراً اگه میفهمیدن!...

نسترن دستشو عقب زد: گفتم اذیتش نکن!

لحنش تویخ گر بود: پشیمونم نکن که نداشتم بری.

نسترن خم شد طرفش: یه کاری نکن که با همین قفل
فرمون بزنم دستتو بشکونم علی! اذیتش نکن.

صداش بالا رفت:

_ فقط داریم حرف می‌زنیم! اذیت چی؟ چیکارش کردم؟

پامو بالا آوردم و دستامو دور زانو هام حلقه کردم.
کنترلی روی اشک هاپی که از چشمم میریخت نداشتم...
من فقط ظاهراً قوی شده بودم.
علیرضا اینو میدونست که به خودش جرات میداد نزدیکم
شه و حتی دوباره لمس کنه...

صدای عصبانی نسترن به گوشم نشست: فقط ده
دقیقه!... و یادت نره دارم می‌بینمتون!

و قبل از اینکه واکنشی نشون بدم، پیاده شد.
ترسیدم و رفتنش رو دنبال کردم، که ایستاد جلوی ماشین و
به دیوار تکیه زد.

بی اختیار برگشتم طرفش.
صورتش نزدیکتر از چیزی بود که فکر میکردم و نفسامون
یکی شد...
قلبم خودشو به درودیوار میکوبید و به اندام های ناموسی
و غیرناموسی، نبض میفرستاد.
خواستم سرمو برگردونم که چونه مو گرفت و صورتمو
روبروی صورتش نگه داشت.
_ هیچ سالی نبوده که تولدتو از دست بدم... (تاکید
کرد:) هیچ سالی!

شصتس حرکتِ نوازش واری رو روی صورتم شروع کرد...
_ "تولدت مبارک" همیشه جذابِ من!

و لبش، لب های نیمه بازم رو بوسید...
 قلبم، شوکه، دست از کار کشید و دستم به کناره‌ی صندلی
 چنگ شد.

فاصله که گرفت، ریه‌هام هوا رو داخل کشیدن و قلبمو به
 هوش آوردن.

چونه‌مو رها کرد ولی نگاهش رو نه!

با آرامش، نفس عمیقی کشید...

_نمیتونم ازت بگذرم... نه تا وقتی که انقدر پرپر میزنم واسه
 لبات!... نمیتونم بگذرم...

و بدون قطع کردن نگاهش، درو باز کرد و پیاده شد.

سرم کج شد و به صندلی تکیه دادمش...

نسترن داشت کشیک چیو میداد؟ وایساده بود ریختنِ منو
 ببینه؟ پس چرا نمی‌اومد کمکی من وارفته؟

آروم چرخیدم و لم دادم به صندلی...
نسترن داشت نگاهم میکرد. چشماش خیس بود ولی لبخند
داشت...



#پارت 16

[گذشته]

کتابو لوله کردم و گذاشتم تو جیبم. نشستم تو ایستگاه و
بیخیال یخ بودن صندلی، بسته‌ی کیک رو با دندون باز
کردم و گازش زدم.

گذاشتمش کنارم و شیرکاکائو رو دادم روش...

_سلام!

وحشتزده از صدایی که پشتم شنیدم، شیرکاکائو پدید تو
گوم... ای تو روح هرکی که بود...!

با مشت میکوبیدم به راه نفسم، که دستی محکم زد پشتم و
بعد از چندتا سرفه، نفسم جا اومد.

شیرکاکائو رو گذاشتم روی صندلی و سریع برگشتم عقب.
وای خدا... اینموقع صبح اینجا چیکار میکنه؟

با لبخند و چشمک، ایستگاه رو دور زد و نشست کنارم،
البته با فاصله کیک و شیرکاکائو!

_امتحان داشتی دیگه، آره؟

یه گاز دیگه به کیکم زدم و فقط نگاهش کردم.

_خوشمزه‌ست؟

فقط "اوهوم" آرومی گفتم و همچنان خیرهش موندم. بچه
پررو بودن هم حدی داره!

_مزاحم شدم؟

گشاد و مسخره لبخند زدم: خوب شد که بالاخره فهمیدی!

بلند خندید: خب خدا رو شکر زبونت کار افتاد...

بسته‌ی کیکم رو کامل باز کردم و از ته‌ی سالمش بهش تعارف
کردم: خداوکیلی بیکاری، نه؟...دیگه نه و نیم صبح تو کتم
نمیره که ببینمت.

تعارفم رو رد کرد و روشو کرد به خیابون و لم داد: امتحان
داشتم منم...خوش شانسیست بود که دیدمت!

دهن کجی کردم که ندید...

شیرکائو رو برداشتم که نگاهش دوباره برگشت طرفم.
_چندسالته؟چی میخونی؟

درکمال آرامش، شیرکائو رو تموم کردم و بعد جواب دادم.
_چرا باید جوابتو بدم؟

لبخندش، چشماشو باریک و کشیده میکرد.
_تو فکر کن فضولم....

دست به سینه شدم و ابرو بالا انداختم: صداقتتو
پسندیدم!...سیزده سالمه و سال آخر راهنمایی ام.

با تعجب نگاهم کرد: شوخی میکنی؟انقدر کم سنی؟

واکنشش عجیب نبود؟

_ نیمه اولی ام، واسه همین گفتم سیزده... تو بگیر
چهارده... الان حله؟

لب گزید و خندید: نه، کلی گفتم... تعجب کردم کلاً، به
زیونت نمیخورد انقد باشی.

چپ چپ نگاهش کردم و منم رو به خیابون نشستم: دیگه
ببخشید سه جلد اشتباهی نشون شما دادن...!!

باز خندید که حرصی شدم:
_ کلا زیاد میخندی، نه؟ الکی خوشی؟

حس میکردم داره نگاهم میکنه ولی برنگشتم، فقط
صداشو میشنیدم:

_ بهر حال من پسندیدم... ناراحت نشو.

با خودم اداشو درآوردم: الآن باید تشکر کنم ازت یا چی؟

چرخید طرفم: تشکر که نه... فقط یه کم راه بیا، یه کم خوش اخلاق شو... ولت کنن میخوای سر منو بپری...

گردنمو چرخوندم طرفش: الآن داری سعی میکنی مخ منو بزنی؟

کنترل شده خندید: اون که زده شده وگرنه بهم کیک تعارف نمیکردی!

حرصی بسته‌ی کیک رو پرت کردم طرفش: وقتشه ساکت شی.

خندید و مشغول تا زدن بسته‌ی کیک شد.

_عه خب راست میگم!...نمیخوام بخورمت که، دوستیم
باهم، هوم؟ مثل همین الآن، گاهی وقت میگذرونیم
باهم...هوم؟

وای، مغزم داشت اتصالی میکرد!

_من اهل این چیزا نیستم، بیخیال من شو...

خودشو جلوتر کشید: لااقل اسمتو بگو بهم!

متعجب نگاهش کردم، خندهم هم گرفته بود؛ این چه ربطی
داشت به پیشنهادش؟!

_خوبی؟ چی شد که رسیدی به اسم؟

دست کشید پشت گردنش و بیصدا خندید: آخه دوساعته
داریم حرف میزنیم، من هنوز اسمتم نمیدونم.

کتابمو از جیبم درآوردم و برعکس لوله‌ش کردم که صاف شه.

_وقتی قرار نیست دوست باشیم، اسممو بدونی که چی؟

با صدای "پوف"مانندی نفسشو بیرون داد: چقدر چغری تو!

نیشخندِ پیروزمندانهِ ای زدم.

صدای نزدیک شدن اتوبوس اومد، بلند شدم و پشت مانقوم رو تکوندم. بسته‌ی کیک رو از دستش گرفتم و انداختم تو شیشه‌ی شیرکاکائو و درشو بستم.

بلند شد و کنارم ایستاد.

تا سطل زباله، پنج-شش قدم فاصله بود.

هدف گرفتم و شیشه رو پرت کردم... درود! پرتاب سه امتیازی!

اتوبوس ایستاد و رفتم جلو برای سوار شدن...

یه لحظه نگاهمو چرخوندم طرفش، دست در جیب داشت نگاه میکرد.

شادی پرتابم مغزمو تحت تاثیر قرار داده بود، که بدو رفتم طرفش و نزدیکش متوقف شدم: همزمان اسممون رو میگیم!

چشماش حالت خنده گرفت که یک، دو، سه گفتم...
_عالیه.

_علیرضا.

اینبار من زودتر خندیدم.

راه رفته رو برگشتم و سوار اتوبوس شدم.
برام دست تگون داد و دوباره دستشو برد جیب عقبش...

#پارت 17

[حال]

عارفه با حسرت نگاهمون کرد و الکی لب برچید.
_لا اقل با صدای کمتری تخمه بشکنید لعنتیا!

با نیشخند، ابرو بالا انداختم: میخوایم تمرکز تو بالا ببریم
استادا!

پوکرفیس نگاهم کرد و دوباره برگشت طرف نادر.
نسترن یه آلو گاز زد:

_خب بیا ببریم تو هال، حواس اینا پرت میشه.

حالا چجوری به این بگم درحضور مادرت نمیتونم اونطور
که دوست دارم با برادرت رفتار کنم؟!

کاسه‌ی تخمه و بشقاب میوه رو که برداشت و بلند شد،
مجبور شدم برم دنبالش...

شالمو مرتب کردم و رفتم بیرون.

هدی خانم با دیدنمون، صدای اخباری که میدید رو کمتر
کرد:

— چایی بیارم براتون؟

تقریباً تهه هال نشستیم و تعارفش رو رد کردم:

— مرسی، من که نه.

نسترن هم بقیه آלו شو خورد: منم که مثانه ام شُل شد

انقدر چایی بستم به شکمم!

با خنده زدم رو پاش. لااقل جلوی بقیه باید رعایت میکرد
که نفهمن چقدر مؤدبیم!

با خیال راحت بابت نبودن علی، دست به تخمه شدم و به
حرفای نسترن گوش میدادم... که در نیمه‌بازِ خونه، باز شد
و علیرضا داخل شد...

_رسماً جای من و بابا عوض شده ها!

تخمه بین دندونام موند وقتی نگاهش روم موند.
نسترن یه هلو پرت کرد طرفش:

_یه در قفل کردی ها! چقدر میتونی مظلوم نمایی کنی تو.

درحال گاز زدن به هلویش، نشست روبروی ما.

گربه‌ای تر شدنِ چشماش نشون میداد داره میخنده... و
مطمئن بودم بخاطر اینکه منو تو این موقعیت گیر
انداخته!

_میدونی چندوقته درست حسابی نرفتم خونه ام؟

نسترن کم نیاورد: چه بهتر! اصن چه معنی داره پسر مجرد
جایی غیر از پیش والدینش باشه؟

با پاش زد به پای نسترن.

_ فقط مونده بود تو نصیحتم کنی خانجون! (به من نگاه
کرد 😊) شما پندی، اندرزی، چیزی ندارید؟

پوست تخمه ام رو انداختم تو بشقاب، سعی کردم نهایت
بی تفاوت بودنم رو پیش بگیرم و آرام گفتم:

_ من خیلی وقته ناامید شدم از نصیحت پذیری تو!

حرصی خندید.

_ شما که لطف همیشه شامل حال من بوده؛ اینم روش...

کج خندیدم: نگو که بهت برخورد؟!!

هسته‌ی هلو رو انداخت تو بشقاب آشغال من و دستمال
کاغذی برداشت.

_والا من از روز اولی که تو رو دیدم، همینجوری بداخلاق
بودی!... عادت کردم دیگه، راحت باش.

انقدر حرصم گرفت که نتونستم دهنمو ببندم:
_آهان... بعد واسه همین بداخلاقیم بود که گیر داده بودی
بهم؟

نیشخندش مثل تیر رفت توی چشمم.
_یه پسرِ نوزده ساله‌ی تازه به بلوغ رسیده، چیو میبینه جز
خوشگلیات؟

به حدی عصبانی شدم که بشقاب و کاسه رو کوبیدم روی
مبل و بی توجه به ممانعت نسترن، با "خدا حافظ" گفتن به
هدی خانم، رفتم.

هنوز چند پله بیشتر بالا نرفته بودم که دستم کشیده شد و
برگشتم.

_یه دقیقه وایسا عالی...

پله‌های رفته رو پایین اومدم و صورت به صورتش ایستادم:

_عالی و زهرمار... عالی و کوفت... چته هی دم به دقیقه
"عالی، عالی"؟

خنده‌شو خورد: خیلی جذاب میشی موقع عصبانیت!

حرصی از اینهمه گستاخیش، محکم زدم تخت سینه‌ش که
متاسفانه فقط کمی عقب رفت.

لبخند کجی زد:

_ای جونم...می بینم که رو دفاع شخصی هم کار کردی!...خیالم راحت شد که کسی دوروبرت نبوده این چندسال...

اینبار دستم مشت شد برای کوبیدن به سینه‌ش که جایی بین تنمون، متوقفش کرد.

مُشتم رو تو مشتت گرفت و یواش گفت:
_آروم باش عالیه!



#پارت 18

سعی کردم دستمو آزاد کنم...
مستم رو گذاشت روی تنش و اجباراً جلوتر رفتم.
_الآن دقیقاً واسه چی اومدی بیرون؟

خونسرد و لج درآر نگاهش کردم: واسه اینکه تو رو نبینم.

لبخند زد: و متاسفانه من همچنان روبروتم!

حرص تو خونم میجوشید: ازبس که گنه ای...مرض داری
کلاً، آمپرو میرسونی به صد، بعد میگی "آروم باش"...دیوونه
ای، نه؟

خندید و دستم رو به تنش فشرد:

_متاسفانه از همون نوزده سالگی ای که گفتم تا الآن، فقط
یه نفر بوده که انقدر دوست داشتم کنارم باشه، که از هر
روشی استفاده کردم برای نگه داشتنش!

نفسش روی صورتم می‌نشست و داشت بازی رو نا عادلانه
میکرد...

_وقتی خونهت بودی این چرت و پرتا رو سر هم کردی که
تحویلم بدی یا بداهه به ذهنت میرسه؟؟

لبشو گاز گرفت: انقدر بدجنس نباش عالیه.

خیره موندن تو چشماش سخت بود وقتی صداش برای
پایین موندن، خش میگرفت...

_دستم و ول کن، میخوام برم.

دست آزادش نشست روی پهلو...

سریع دستمو پایین بردم که جداش کنم، که دوباره دستم رو گرفت.

هر دو دست اسیرم رو گذاشته بود روی سینه‌ش و نگاهم میکرد.

کمی از تپش قلبش رو زیر دست راستم حس میکردم.
_ولم کن...الآن یکی میاد، میبیندمون...

صورتش نزدیک صورتم شد...ترسیده، چشم بستم...
با آرامش، صورتش رو به صورتم میکشید...

ته ریشش روی پوستم، حس خوبی داشت که بابتش جرات نکردم چشمامو باز کنم، مبادا لو بره خواستم...
لرزیدن دستم رو با فشردنشون کنترل کرد.

سخت گفتم:

_برو عقب...الآن...یکی میاد...

لبش از چونه تا گیجگاهم رو بالا رفت و صدای لعنتیش:

_تو رو میبینم، برمیگردم به همون نوزده سالگی؛ به همون اندازه عاشق؛ به همون اندازه شیفته... و تو همچنان میخوای دور شی ازم؛ مثل همون موقع ها...

جریان اشک، صورتش رو دور کرد ازم.
چشم باز کردم و نگاه گیش رو دیدم...
دستمورها کرد و دستشو بالا آورد، سمت صورتم.
خودمو عقب کشیدم:

_حق نداری هروقت دلت خواست، هرکاری دلت خواست
بکنی باهام... حق نداری وقتی رفتی، دوباره بخوای همه
چیزو مثل اول بکنی...دیگه نه!

و دستمو محکم از دستش کشیدم و بالا رفتم...
پشت در نشستم و برای حال زارم، زار زدم.
صدای نفساش و هق هق من، آهنگ غمگینی بود...



#پارت 19

[گذشته]

شال گردن رو بالاتر کشیدم و مثل تمساح توی آب، فقط
چشمام بیرون بود، که همونام داشت یخ میزد!
گردن چرخوندم و به ابتدای خیابان نگاه کردم؛ خبری از
اتوبوس نبود... بجای اینکه تو این سرما، زود به زود بیاد،
کمتر شده.

ناامید و لیخ لیخ کنان رفتم طرف ایستگاه...

چند قدم مونده بود برسم، که این پسر گنه‌هه رو دیدم؛
خیلی ولو نشسته و دست به سینه بود... جلوتر رفتم،
خواب بود انگار!
وارد ایستگاه شدم.

کوله‌مو درآوردم و محکم کوبیدم روی صندلی‌های
فلزی... از خواب پرید و شوکه نگاهم کرد.
راضی از کارم، ملکه‌طور نشستم و نگاهش کردم:
_عصرتون بخیر!

چشماشو مالید و با گردنی کج شده، نگاهم میکرد: چرا انقدر
مردم آزاری تو؟

خم شدم طرفش: چون رومخمی!

نچ نچی کرد: اخلاقت به اسمت نمیخوره "عالی" خانم!

کج نگاهش کردم: فکرشم نکن که بخوای اسمو سوژه کنی!

شیطانی خندید: اگه بدونم فرصت میده، باکمال میل اینکارو میکنم.

بُراق شدم تو صورتش: از بس عوضی ای...میگم سوژه نکن، مرض داری میخوای بکنی؟
صاف شدم و تکیه دادم:

_دوهفته از پیاده‌رویم گذشتم که نبینمت، آخرم اینجایی!

نزدیکم نشست، با فاصله‌ی یه کوله: قصد کردم هی پیام جلوت، چشمت عادت کنه به دیدنم...

سرمو بردم عقب، تکیه دادم به شیشه‌های دور ایستگاه:

_بِهت گفتم من اهل این چیزا نیستم... دست از سرم بردار
لطفاً!

دستش از پشت شونه هام رد شد، یه جورایی با فاصله تو
بغلش بودم.

_اصلاً نمیدونم چرا انقدر گیر دادم بهت؟!... لااقل انقدر
زمان بده که یه چیزی بشه، بدم بیاد ازت... یا شاید تو
خوشت بیاد از من... هوم؟

فقط نگاهش میکردم...

صورتش جدی بود، نگاهش هم خیره.

شالم رو با انگشتش از صورتم پایین کشید و ناخودآگاه،
حریصانه نفس کشیدم.

گوشه لبش بالا رفت... @Vip Roman

دستش از شالم بالا کشید و بند صورتم شد. دستش گرم
بود، نصف صورتم رو پوشونده بود.

شصتس نوازش وار روی گونه م حرکت کرد؛ حرکتی که
داشت دست و پای مغزم رو شل میکرد...

معذب شده بودم:

_دستتو بنداز، الآن یکی میبینه، گیر میدن...

انگار نه انگار که حرفی زده باشم: صورتت یخ کرده.

دستشو پایین آوردم: هیچی بهت نمیگم، پررو نشو.

یه جورِ دخترکشی خندید...

_چقدر خوشگله چشمت!

دلم ریخت ولی وا ندادم: میدونم!

همچنان لبخند داشت ولی اخم هم کرده بود: کلاً ضدحالی
یا از من خوست نمیاد؟

دهنم بی اختیار باز شد: خوشم میاد...

سریع حرفمو قطع کردم ولی دیر شده بود...
_مایه‌ی افتخاره!

و لبخندش جوری روی اعصابم بود که دوست داشتم
خودمو بکشم... من چرا چنین سوتی ای دادم؟؟
خم شد و صورتشو آورد جلوی صورتم:
_پس دوست؟

لعنت به گوشه‌ی کشیده‌ی چشماش که گولم زد:
باشه، دوست!

نیشش تا بناگوش باز شد و در حرکتی غافلگیرانه، گونه‌مو بوسید...

شوکه و با چشمای گشاد شده نگاهش کردم که چشمک زد: این امضای قراردادمون بود خوشگله!

زدم روی سینه‌ش: مراقب حرکات باش وگرنه...

هنوز حرفم تموم نشده بود که دوباره بوسیدم!
دهن باز کردم یه چیزی بارش کنم، که دوباره...سه
باره...چهارباره...

خنده‌مو خوردم و دستمو گرفتم روی صورتم:
_دیگه نمیذارم!

و از صدای نزدیک شدن اتوبوس سرگردوندم، که صدام زد:
عالیه؟

تا برگشتم، دوباره سریع و کوتاه بوسیدم...

یخ زده از حس لبش روی لبم، فقط نگاهش کردم.
و دوباره چشماش لالم کرد:

_ صورتتو پوشوندی، جای بهتری تو دیدم اومد!

اتوبوس که نزدیک شد، دستامو پایین آورد؛ شال رو تا زیر
چشمام بالا کشید.

_ ببخشید... به طرز غیرقابل تحملی خوشگلی!

اتوبوس ایستاد.

بلند شدم. بلند شد و روبروم ایستاد...

خیره به چشمام، پیشونیم رو بوسید:

_ مواظب خودت باش!

هیچی نگفتم... اصلاً انقدر همه چیز یهویی شده بود که
زبونم بند اومده بود.

به سختی قدم برداشتم و رفتم طرف اتوبوس و پا گذاشتم
روی پله، که صداش بلند شد:

_فردا میبینمت!

برنگشتم و همونطور ایستاده، همونطور شوکه، میله
جداکننده رو گرفتم، و اتوبوس راه افتاد...

#پارت 20

[حال]

درو باز کردم که مامان گفت: نری دوباره دوساعت بمونیا!
بیا میخوایم شام بخوریم.

خنده‌مو که دید، فهمید زیاد نباید امید داشته باشه به زود برگشتنم.

البته به شرط اینکه علی نباشه...

پایین رفتم و زنگ زدم. نادر درو باز کرد.

_سلام تپل، بابات هست؟

سلام کرد و داد زد: بابا؟ بیا عالیه جون کارت داره!

آقای امجد، با صورت جدی همیشگی که اخلاق خوبش رو پنهان میکرد، اومد جلوی در.

_سلام دخترم، خوبی؟ مامان، خواهر، خوبین؟

حیای ناشناخته ای درمن ظهور کرد: سلام... خیلی ممنون، خوبین، سلام دارن خدمتتون.

عینکش رو درآورد: چرا دم در وایسادی اصلاً؟ بیا تو... بیا...

دیدم زشته بخوام سرپا نگهش دارم، رفتم داخل.
هدی خانم سینی چایش رو گذاشت روی میز و سلامم کرد.
جوابش رو دادم و روبروی آقای امجد روی مبل نشستم.
تعارف چایی رو رد کردم و رسید واریز رو گذاشتم روی میز و
کمی هدایتش کردم طرف آقای امجد:
_ این خدمت شما، اجاره‌ی این ماهه.

اخم ظریفی کرد: حالا انقدرم سروقت ندی، من بیرون‌تون
نمیکنما!

خنده‌مو با لب گزیدن کنترل کردم و خواستم جواب بدم که
نسترن از سرویس خارج شد:

_ عه تویی!... میگم بابا داره با کی حرف میزنه؟!... از صبح
تاحالا ندیده بودمت.

و خودش به مزه پرونیس خندید.

همچنان خنده‌مو کنترل کرده بودم که مجلسِ پرگمون، به سبزه آراسته شد!

علیرضا با لباس بیرون، از اتاق خارج شد...

وقتی ایستاد کنار مبل، متوجه ساک کوچیکی که دستش بود شدم.

_سلام خانم، حال شما؟

حالا شانس من، همه خانواده باید خونه میبودن و حتماً هم منو میدیدن و احوالپرسی میکردن!

_سلام، ممنون، خوبم.

چشمکی زد و نشست کنار پدرش.

نسترن با خباث نگاهش کرد: نشستی که... مگه نمیخواستی بری؟؟

بهش چشم غره رفت: حالا چایی بعد از شامو میتونم در خدمتتون باشم!

به نسترن نگاه کردم که خندهم، علیرضا رو پررو نکنه.
با صدای آقای امجد، نگاهمو برگردوندم:
_حالا که اومدی اینم بهت بگم...

کنجکاو شدم: چی؟ چیزی شده؟

همه همزمان بهش خیره شدیم.

_قراره یه مستأجر جدید بیاد تو ساختمون، گفتم بهتون اطلاع بدم.

دستی به روسریم کشیدم: ساختمون متعلق به شماست، هرطور صلاح میدانید. لطف کردید که اطلاع دادید.

لبخندِ آقای امجد، با سؤال نسترن جمع شد: برای طبقه سوم یا چهارم بابا؟

_ طبقه سوم نه، اون واسه علیرضاست... هرچند ایشون مستقله، قابل ندونست پیش ما بمونه...

علیرضا معترضانه صدایش زد: بابا!... من کلاً سه-چهار ساله رفتم؛ همش یه خیابون با شما فاصله دارم!

نگاه غضبناک آقای امجد رو، هدی خانم از روی علی برداشت: حالا کی هست این مستاجر جدید؟ از کجا اومده؟... ما که به جایی نسپردیم برای اجاره دادنِ بالا!

مجدداً همه به دهن آقای امجد خیره شدیم:
_خواهرزاده‌ی سرهنگ ناصریه...خانواده‌ش کرمان
هستن، این بخاطر کارش باید بیاد تهران...ناصری به من
گفت، منم دیگه تو رودرواسی نه نگفتم.

نفسی که هممون همزمان رها کردیم، خیلی جالب بود.
نسترن اولین واکنش دهنده بود:
_سختشون نیست طبقه چهارم؟

پدرش تکیه داد و عینک زد: نه، جوونه...چهارتا پله که
چیزی نیست.

نسترن به من نگاه کرد وبعد محتاطانه پرسید: جوونه؟زنه یا
مرد؟

همین که آقای امجد کلمه‌ی "مرد" رو به زیون آورد، صدای
علیرضا دراومد...

_مرد؟ بابا شما خونه به مرد جوون اجاره دادی؟... اینجوری
که شما گفتی جوون، حتما مجرد هم هست دیگه!... چه
کارایی میکنی شما... دیگه ساختمون امنه؟

نگاه عاقل اندر سفیهی که آقای امجد به علی کرد، روحم
رو شاد کرد!

_یعنی الآن اون ساختمونی که تو توش زندگی میکنی، دیگه
امن نیست؟ مگه بعنوان یه مرد جوون مجرد، چه غلطی
میکنی اونجا که از امنیت دراومده؟

نسترن پقی زد زیرخنده ولی سریع جلوی دهنشو
گرفت... منم که لبم سوراخ شد از نیش دندونم...
علیرضا حرصی نگاهمون کرد:

_دوبار که اینا اینجوری هروکر راه بندازن، بهتون میگم
امنیت یعنی چی!

عوضی رذل! رسماً به ما گفت "از راه به در کن!"
آقای امجد چایش رو برداشت:

_هم به دخترا اعتماد دارم، هم به جوونی که قراره
بیاد... شما فکر امنیت خونه خودت باش!

دلم خنک شد! قشنگ سنگِ رو یخش کرد.
نگاه پروزمندانهای نسترن خیلی بهش زور داشت که بلند
شد و ساکش رو برداشت.
_من میرم دیگه... کاری بود یا بابا نبود، سریع خبرم کنید...

نسترن دستشو تکیه‌گاه چونه‌ش کرد: بودی حالا... گفتی
چاپی بعد شام بزنیم باهم...



#پارت 20

یه چشم غره‌ی اساسی به نسترن رفت... نگاهش که به من رسید، اخم داشت و سبزِ چشماش، تیره شده بود.
 نفس گرفت و با یه خداحافظی کلی، رفت...
 هرچی که از پدرش شنید، حقش بود؛ ولی خب یه حس
 احمقانه‌ای تهه دلم، ناراحت بود از ناراحت شدنش.
 نگاهش تیره شده بود و این یعنی هم عصبانیه، هم
 حرصیه، هم ناراحت...

چاییمو که خوردم، با تشکر و خداحافظی از خونه‌شون
 بیرون اومدم... و علیرضا رو دیدم، تکیه زده به در
 ساختمون، با چشم‌های بسته.

درو یواش بستم ولی چشماش باز شد...انگار چشماش
شب تاب داشت که از فاصله‌ی چندمتری هم توی شب
برق میزد!

تکیه از در گرفت...و من همچنان که نگاهش میکردم، سعی
کردم به بالا رفتنم از پله‌ها سرعت بدم...اگر می‌موندم و
جلو می‌اومد، باز هم اختیارمو از دست می‌دادم؛ مثل تمام
وقت‌هایی که بی‌اختیارم میکرد...



#پارت 21

[گذشته]

متعجب به جای خالیش نگاه کردم...

نشستم و دکمه‌های کتم رو باز کردم. با اینکه بهمن بود ولی هوا چندان سرد نبود.

دوباره به کنارم نگاه کردم؛ بیست روزی میشد که ندیده بودمش... از همون روز که گفت "دوست" و من تایید کردم...

نباید ناراحت می‌بودم ولی بودم!... نه بخاطر شخص اون پسر، بیشتر بخاطر از دست دادن یه خاطرخواه! از لفظ "خاطرخواه" به خنده افتادم...
_ خندیدنت هم عالیه!

به دنبال صدا، نگاه چرخوندم، که دیدمش! خودِ گربه‌ش بود، چشماش داد میزدن از چندمتری!
پشت یه سمندِ نقره‌ای نشسته بود و نگاهم میکرد.
_ اول سلام میکنن!

خندید: گذاشته بودم برای تو راه... بیا بالا.

واقعاً انتظار داشت سوار شوم؟ بعد از کلاً چهار-پنج بار
دیدن و حرف زدن؟
_ شوخی قشنگی بود!

اخم کرد. شیشه رو بالا داد و پیاده شد.
یه کم دستپاچه شدم؛ نه که بیاد دادوبیداد کنه... فقط
بخاطر اسمی که اومده بود روی ارتباطمون...
نشست کنارم، اینبار بدون هیچ فاصله‌ای.
_ خوشت میاد از سرتق بازی؟

نگاه تیره شده‌ش، یه کم ترسناکش کرده بود: نه... ولی
خب... نمیام بهر حال... اصن چه معنی داره؟

اخمش همچنان پابرجا بود: اینکه پیشنهاد دوستی منو قبول کردی ولی بیست و دو روزه ازت خبری ندارم و دنبالت هم نیومدم که اذیت نکنم، معنی داره؟ هوم؟

لبمو گاز گرفتم.

همش تقصیر بابا بود که برام گوشی نمیگرفت و من باید تیکه این گربه رو میشنیدم.

دستمو مشت کردم که آروم بمونم:

_مجبور نکردم پیشنهاد بدی و مجبورت هم نکردم باهام بمونی وقتی اینقدر شاکی ای از بی خبری!

نگاهش روشن شد ولی اخم بود هنوز...

_چقدر تو دیوونه ای آخه!...من که راه اومدم باهات، حالا تو دست پیش گرفتی؟ من فقط میگم اعتماد کنیم به هم! هوم؟

لعنت بهش که هرچی میگشتم، هیچ حس بدی بهش پیدا
نمیکردم... ولی نباید وا میدادم:

_ نه دیگه، گفتم حرفتو... چون بامن ارتباطی نداشتی، پس
الآن باید باهات پیام هر جا که...

حرفمو برید: هر جا چیه؟ جدی جدی توهم توطئه
داریا!... فقط میخوام بجای اتوبوس، من برسونمت خونه؛
چرا جنایی میکنی قضیه رو؟

خیره خیره نگاهش کردم. دنبال ردی از دروغ و فریب تو
نگاهش بود... ولی هیچی نبود.
دستش دوباره بی اجازه، موهای کج ریخته روی پیشونیم
رو، زیر مقنعه کرد:

_ قیافه: آهو، اخلاق: گرگِ آلفا!... چرا اینطوری ای تو؟

لب خندونم با اخمام تضاد داشت: چرا باید تو برسونیم؟

انگشتاش زیر مقنعه و کف دستش روی صورتم موند.

_چون دلم برات تنگ شده!

دستشو برداشت و روی موهای کوتاهش کشید:

_دلم واسه همین اخلاق قشنگت هم تنگ بود...

مراسمِ ذوق زدگی توی قلبم، زیر غبارِ شرمندگی برگزار بود... من فکرم به کجا رفته بود و اون انقدر راحت از دلتنگی میگفت... البته بخش جنایی مغزم میگفت ممکنه بخواد گولت بزنه ولی متاسفانه نمیتونستم حس بدی ازش بگیرم!...

_تا خونه تون نمیبرم حالا؛ نهایتاً سرکوچه...خوبه؟

نهایت شناخت و ارتباطم با پسر، به امین ختم می‌شد؛ اونم که همبازیش من و نیوشا بودیم و فرق چندانی با دخترا

نداشت!... ولی خب کله خراب بودم و اعتماد بنفسم، اجازه
نمیداد از تنها شدن با این پسره بترسم...

کوله‌مو انداختم تو بغلش: پس اینم بیار تا ماشین، حال
ندارم.

ناباور نگاهم میکرد و می‌خندید.

_چیه؟ نمیخوای، نیام؟

با کوله‌م بلند شد و دست دراز کرد برای بلند کردنم: پاشو
آلفای قشنگم... پاشو...

با خنده‌ای که نتونستم کنترلش کنم، دستشو گرفتم و بلند
شدم.

درو برام باز کرد و نشستم؛ کیفم گذاشتم جلوی پام.
خودشم نشست:

_میشه پنجره رو بدم پایین؟ آگه سردته که...

سریع جواب دادم: نه، هوا خوبه، راحت باش.



VIP

exchange group

ROMAN

#پارت 22

صداش سرخوش بود وقتی گفت: پنجره پایین دادن که
راحتی نیست برام...

@Vip Roman

به قیافه‌ی شیطونش نگاه کردم: بنظر میرسه که
راحتیت، چیز خطرناکی باشه، نه؟

بلند خندید: باهوشیا!

گوشه‌ی لبم مغرورانه بالا رفت: خدا روشکر ظاهر و باطن
تکمیله.

بریده بریده خندید: ولی دریغ از ذره‌ای تواضع!

نگاهش کردم، سرمو کج کردم: تواضع بهم نمیاد... موافق
نیستی؟

برعکس دفعات قبل، فقط لبخند زد: فکر میکنم همه چی
بهت بیاد...

ای ناجور...قشنگ قلبمو کشید توی تیم خودش!
_اینجوری زبون میریزی، نمیگی من عاشقت بشم؟

به طرفی که اشاره کردم پیچید: اون که باعث افتخاره
خانم!

وای...چرا نمیتونستم دست دراز کنم و دهنشو ببندم؟ چرا
حرفاش بجای گوشم، میرفت توی قلبم؟ چرا من یهویی
انقدر خر و لوس شدم؟

حرصی از خودم، سرمو تکون دادم که متوجهم شد...
_چیزی شده؟ چیزی اذیت میکنه؟

صادق و رک شدم: آره، صدای تو!

با تعجب نگاهم کرد. آروم ماشین رو کنار کشید و خاموش
کرد.

برگشت طرفم: نفهمیدم... صدای من؟... نمیفهمم واقعاً...

مثل خودش، کج نشستم:

_آره، صدات، حرفات، اذیتم میکنه... یعنی نه که تقصیر تو باشه ها؛ انگار من بگیرو ببند دارم تو خودم... هوف... اصن آلگن شدم! چه مرگمه واقعاً؟!

کلافه از حال و چرتوپرت هایی که تحویل این پسر دادم، دست گذاشتم روی صورتم... یه جورایی به زیون آوردم که تونسته تحت تاثیر قرارم بده و این خیلی مزخرف و احمقانه بود.

دستش، دستامو از صورتم جدا کرد؛ مجبور شدم نگاهش کنم:

_چون از من خوشتر اومده داری خودتو میکشی؟ دیوونه ای؟

خندهش شیطنت نداشت، لطیف و آقامنشانه بود، و باز
قلب من...

_من هیچی ازت نمیدونم...نباید انقدر زود عقلمو از دست
بدم!

دستامو بین دستاش نگه داشت و گرمشون میکرد: خب
هرچی دوست داری پرس! اصلاً چرا تا حالا نپرسیدی؟ تو
ترسناکی، من که مثل تو نبودم...

بهبش دهن کجی کردم و هرهر خندید.

_چندسالته اصلاً؟ چی میخونی یا چی خوندی؟ این ماشین
چییه زیرپات درحالیکه دانش آموزی؟ اصلاً گواهینامه
داری؟ چرا گیر دادی به من؟ اصن همه این اتفاقا، چرا؟

متعجب نگاهم کرد: چقدر مسئله حل نشده داشتی!

و لب تر کرد:

_خب... من یکبار از اول، کامل و دقیق مشخصاتم رو
میگم، خوبه؟

راضی و خوشحال، ابراز احساس کردم: عالیه!

با خنده بخاطر اسمم، لپمو کشید و بعد جدی شد:

_اسمم که علیرضا امجده... نوزده سالمه و ریاضی
میخونم... دوسال پیش بخاطر عمل پیوند کلیه که
داشتم، عقب موندم و الآن پیش دانشگاهی ام! فکر نکنی
خنگم... دیگه... گواهینامه دارم، اینم ماشین بابامه!... دیگه
چی بود؟

درحال پردازش اطلاعاتش، گفتم: چرا من؟

چشم تنگ کرد و یه جوری قیافه گرفت که انگار داره به
حرفم فکر میکنه...

_چرا تو؟...خب متأسفانه دلیل منطقی ای برایش ندارم...ازت خوشم اومد دیگه! نمیدونم دقیقاً به چه دلایلی ولی خوشم میاد...واقعاً دلم برات تنگ شده بود این چند روز! ولی نه شماره‌ای داشتم ازت، نه تو شماره‌ای داشتی ازم، بخاطر درس‌امم که دیر تعطیل میشدم و باهم برخورد نداشتیم...امروز تعطیل بودم، گفتم پیام شانسمو امتحان کنم و الآن در خدمت شما!

واقعاً ازش ممنون بودم بابت توضیحات کامل و خوبش؛ با اینکه آخرم نگفت چرا ولی حس خوبی داشتم...اصلاً دوست داشته شدن، به ذات، حس خوبی بود! ولی خب از آزار دادنش لذت میبردم:
_چقدر حرف زدی! دهنتم خشک نشد؟

@Vip Roman



#پارت 23

حرصی ولی با خنده، نگاهم کرد... و یکدفعه خیز گرفت
طرفم و قلقلکم داد...

دیوانه وار جیغ میزدم و میخندیدم، روی شکمم خیلی
حساس بودم.

باشه... باشه... بس کن... تو رو خدا...

دستش از حرکت ایستاد ولی روی شکمم موند: هنوز دلم
خنک نشده آخه.

دست گذاشتم روی مچ دستاش که تکون نخوره: یه جور
دیگه خنکش کن... من دیگه نمیتونم... دارم هلاک میشم
انقدر خندیدم، انسان باش لطفاً!

دستاش از شکم رفت پشت کمرم و همونطور نشسته،
جلو کشیدم...

کمی ترسیده بودم ولی نه انقدر که کنجاویمو رها کنم.
صورتش نزدیکم شد و حرف که زد، نفسش با نفسم قاطی
شد:

_ تا حالا کسی رو بوس نکردم، همه چی در حد تئوری
بوده...

صورتش نزدیکتر شد:

_ ولی نمیتونم بیخیالِ تو بشم...

و هنوز جمله‌ش به گوشم تموم نشده بود، که لبش روی
لبم نشست...

چیزی در دلم ریخت، مثل سرریز شدن غذا از قابلمه...
نه چندان ناشیانه بود و نه خیلی حرفه‌ای؛ حسش خوب
بود؛ نمیدونم با چی توصیفش کنم ولی خوب بود.

دستش مانتومو تو مشت گرفته بود ولی واقعاً اهمیتی به چروک شدنش نمیدادم؛ تمام تمرکز روی حس کردن حرکتِ خیلی کند و نرمی لباس بود...

اگه نیوشا بود، قطعاً بهم میگفت "کثافتِ هوسباز"، ولی هیچ فکری نتونست تحریکم کنه که مانع دریافت این حس خوب بشم.

آروم، صورتش از صورتم جدا و دور شد، به قدر چند انگشت...

نگاهم کرد. مثل من، معلوم بود که خیلی چیزها ذهنشو درگیر کرده؛ ولی از من مسلط تر و شاید با وجدان تر بود که گفت:

__ببخشید، اگه ناراحت شدی... ولی خیلی خوب بود!

نفس سنگینم رو آزاد کردم.

اینکه فقط برای من خوب نبوده، کمی حالمو بهتر کرد؛
حس بدی بود که فقط من لذت برده باشم، مثل یه ندید-
بدید...

اینبار من کمی عقب رفتم و فقط "اوهوم" آرومی گفتم.
پشت دستش روی صورتم، راه شقیقه تا چونه ام رو طی
کرد...

_زود تموم شد...الآن میفهمم زمان چقدر مهمه!

و ماشینو روشن کرد و راه افتاد...

#پارت24

[حال]

گوشی رو گذاشتم تو کیفم و کیسه های خرید رو از مامان گرفتم:

_فکر کردی حواسم پرته، میتونی برداری اینارو؟

چپ چپ نگاهم کرد: ببخشید قربان!

خندیدم: خب سنگینه مامان، تازه دوتا هم دستته ها!

کیسه های خرید رو داد به یه دستش و دنبال کلید گشت: کجا میخواید برید حالا؟ نری آخرشب برگردیا...عاطفه هم پسفردا میخواد مثل تو تا آخرشب بره بیرون؛ نه هم بگم، میگه چرا اینو گذاشتی؟

سعی کردم با خریده ها مثل دمبل رفتار کنم: خب بزن دهنش! اگه حرف نفهمید، باید عمل کنی!

ندیده هم مطمئن بود چپ چپ نگاهم میکنه: چطوره از تو شروع کنم و ندارم الآن بری؟

خندیدم و خریدها رو گذاشتم روی پله ورودی: یعنی خوشم میاد کلاً همه برنامه‌های تربیتی رو هم از من شروع میکنید! عارفه هم بود، باز من صدر لیست بودم.

مامان کلید انداخت و درو باز کرد: دیگه نذار دهنم باز بشه و بگم که هرچی شر هست از گور تو بلند شده همیشه...

درو پشت سرمون بستم و بالا رفتیم: خیلی ممنون که دهن تو باز نکردی!!

@Vip Roman

بالاخره خندید و جوابمو نداد.

خریدهای سنگین رو بردم داخل و رفتم تو اتاق.

سریع شلوارم رو با جین عوض کردم و بجای روسری، یه شالِ بلند طوسی انداختم روی سرم و بدو رفتم بیرون.

کتونیمو پا زدم و از پله‌ها سرازیر شدم...

چند وقتی میشد علیرضا رفته بود خونه خودش و اینکه خطر دیدنش رفع شده بود، حالمو بهتر کرده بود.

از خونه تا سرکوچه رو دویدم... و نسترن دست به کمر رو دیدم که با چشماش نیزه می‌اندخت طرفم.

_جون بکن عالی! شب شد...

نفس زنان ایستادم: ببخشید، خریده‌ها رو گذاشتم بالا، طول کشید تا پیام.

سریع به تنظیمات کارخانه برگشت و خندید:

_چه دختر ناز و مهربونی، کمک مامانش میکنه!

همقدم راه افتادیم...

_همین کارا رو کردی دیگه، که داداشم دل‌گن نمیشه ازت!

تقریباً محکم کوبیدم به پهلوش: دلِ داداشت، دریاست
ماشاءالله....

منظورمو نفهمید: یعنی چی؟ وسعتش رو میگی یا عمقش؟

سعی کردم نفس های عمیق بکشم:

_هردوش عزیزم!...هم عمیقه، هرچی بره توش، دیگه
درنمیاد...هم وسیعه، توش برای همه جا هست!

ضربه ای که به کمرم زد، تو صدای خنده اش گم شد:

_خیلی بیشعوری عالی...وای اگه علی بشنوه نظرتو...

کمرمو مالیدم: بشنوه! مگه چک و سفته دارم دستش؟

خودش بهتر از همه میدونه حق دارم!

نسترن هم کمی حالت پیاده روی گرفت: خب حالا... بیا منو بخور!

دهن کجی کردم: تو هم یه گوشت تلخی مثل اون داداشت!

خندید و بدجنس شد: والا قدیما که میگفتی شیرینه؛ چه خودش، چه...

نذاشتم ادامه بده و جلوی دهنشو گرفتم: زهرمار، ببند وسط خیابون.

دستمو کنار زد و صداشو پایینتر آورد: وا مگه میخواستم چی بگم؟ لب رو که همه دارن!

نفس آتشی از دستش کشیدم... برعکس آقای امجد و هدی خانم، بچه هاشون کاملاً غیرطبیعی و لج دربیار بودن!

بقیه مسیر تا پاساژ رو، در سکوت، پیاده روی کردیم.
 هفته‌ای یکبار با نسترن قرار داریم که بریم پیاده روی؛ تا
 هرجا که شد...

برای همین مامان می‌ترسید که شب دیر برگردم، چون
 کارمون حساب کتاب نداشت و ممکن بود همینجور حرف
 زنان و پیاده، تا مرکز شهر هم بریم.

یک ساعتی گذشته بود و هرکدوم یه شیشه آب مصرف
 کرده بودیم.

_تابستون دیگه خدایی تعطیل کنیم این برنامه رو... من دارم
 خشک میشم.

نسترن کنارم به دیوار تکیه داد: واقعاً این چه شیرین کاری
 ای بود ما شروع کردیم؟

به لحن حرصیش خندیدم: نه حالا، برنامه خوبیه؛ فقط تابستون گرمه و سخت میشه... حتی الان که دم اذان شده!

نسترن آرومتر شده بود:

_گشتم شده عالی... بریم اونجا؟

و به یه کافه با نمای صورتی و سفید و نارنجی اشاره کرد.

راستش خودم هم خیلی گرسنه بودم...

_بریم نسی، ولی قول بده هرچی سوزوندیم رو برنگردونیا!
سبک سفارش بده...

هنوز حرفم تموم نشده بود که قدم تند کرد طرف دیگه خیابون و قبل از اینکه بهش برسم، وارد کافه شد.

روی یه میز کنار پنجره جا گرفت.



#پارت 25

به اجبار دنبالش رفتم و نشستم.

خیابون کاملاً توی دیدمون بود و این حالت رو دوست داشتم... نسترن هم میدونست و مثل خودم که بدو بدو کنار پنجره نشست!

باریستاشون که یه جوانکِ لاغر و ریزنقشی بود، منو آورد و رفت...

درحال ورق زدن بودم که لحن پلید نسترن، سرمو بلند کرد:
_ وجداناً تنهایی حال نمیده کافه..._

پوکرفیس نگاهش کردم:

_ ما الآن دونفریم و تنها نیستیم!

و البته پیش دستی کردم:
_ و حق نداری بگی برادرت بیاد!

زد روی سرم: گمشو دیوونه... داداشم اصلاً تهران
نیست... کم عشوہ بریز برای اون بدبخت!

دوباره نگاهمو بردم روی منو:
_ پس همینجوری محض رضای خدا یادت افتاد که تنهایی
حال نمیده؟!

با دفترچه‌ی منو، مشغول باد زدن خودش شد:
_ حالا بی لیاقتی تو به کنار؛ شاید میخواستم زنگ بزnm به
دوست پسر خودم... خودشیفته ای دیگه!

دلم خواست کاپوچینوی فندق رو امتحان کنم.

_ دوست پسر تو؟ مگس نر هم به تو نگاه نمیکنه؛ دوست
پسرت کجا بود؟!

خوب که خندید، محکم کوبید به بازوم:

_ خیلی خری، خلیا!... فقط بین چیکارت کنم عالی؛ بدجور
تلافی میکنم حرفتو!

با چندتا بشکن، باریستا رو کشوندم دم میزمون و سفارش
دادیم؛ علامت نمیدادم معلوم نبود کی بیاد...

_ اتفاقا این تلافی اون چندباری بود که علی خونه بود و بهم
نگفتی و من غافلگیر شدم!

کجکی خندید:

_ جون بابا... هنوز میگی "علی" ولی نمیخواهی هم
ببینیش... دیوانگی هم عالمی داره!

لبمو بخاطر سوتیم گاز گرفتم: عاده دیگه!

گوشیشو درآورد و مشغولش شد.

_ فکر میکردم بعد از پنج سال عادت ها عوض بشه...

با ناخن روی میز ضرب گرفتم: متاسفانه نشده.

گوشیشو کنار گذاشت:

_ ترک عادت، موجب مرض است گلم!... بیا و بیخیالِ ترک

این عادت شو، هوم؟

باتوجه به سوتیم، سعی کردم زیاد پررو نشم: دیدی گفتم

دوباره بحث برادرتو میکشی وسط!

نیشخند پیروزمندانانه ای زد: تو کشیدی وسط گلم! یادت

نره.

بی اختیار و حرصی، کوبیدم روی میز...

_الآن بگم گه خوردم ول میکنی؟

توقع چنین واکنشی رو نداشت، چشم گرد کرد:

_وا...چته عالی؟ شوخی سرت همیشه تو؟ این وحشی بازیا
چیه؟

عصبی، یه پیچ از موهامو گرفتم و کشیدم:

_حالم خوب نیست نسترن، تو لااقل بفهمم!...به شدت
عصبی ام...ناراحت...غصه دار...اصلاً صدتا حس باهم
دارن وول میخورن تو...قاطی کردم دیگه.

لحنش جدی شد: بخاطر علیرضا؟

هیچی نگفتم، فقط نگاهش کردم.

علیرضا برادرش بود و خب مسلماً هیچ وقت حس منو درک
نمیکرد...

حس اینکه رها شی، معلق بمونی و بعد دوباره بیان
سراغت... درحالیکه تو هنوز نمیدونی بهتر از تو پیدا نکرده یا
واقعاً دلتنگ شده؟! و خودش هم هیچ سرنخی نده بهت!
البته دونستن دلیلش، فرقی به حال من نداشت. من،
نبوسیده، گذاشته بودمش کنار...

خاطره‌هاش یکدفعه حمله کردن به مغزم؛ با همون کیفیت
تصویری که موقع وقوع عشون به خاطرم سپرده بودم؛ همون
لب‌ها، همون چشم‌های گریه‌ای و...

سرمو تکون دادم و تصویرش محو و نابود شد.
فنجون کاپوچینویی که تازه آورده شده بود رو برداشتم و
لب زدم.

نسترن هم کمی از فراپه عزیزش رو خورد:
_ آهان راستی... آمار این مستاجر جدید رو درآوردم!

قیافه‌ی پلیدش، به خنده انداختم: از دختر سرهنگ جز این توقع نمی‌رفت! خب، حالا چی فهمیدی؟

سرعت خوردنش رو بالا برد و لیوانش رو نصف کرد.
_خون به جیگر شدم تا بابا قطره‌چکونی یه ذره چیزی گفت!... یارو 33 سالشه، ارشد کامپیوتر داره، مسلط به زبان انگلیسی و فرانسوی، دوتا خواهر داره که یکیشون کوچیکتر از اینه ولی هردو ازدواج کردن...دیگه؟...بابا دیده بودش، میگفت خیلی موجه و موقره!...دیگه همینا رو فهمیدم.

براش بوس فرستادم: من بهت افتخار می‌کنم!

خودشو لوس کرد:

_حیفت نمیاد خواهرشوهری مثل منو از دست بدی؟

براش زیون درآوردم کہ خندید.

_ حالا قراره هفته دیگه اثاث بیاره... گوش به زنگ باش، ندا
دادم بہت، بیا ببینیمش.

اگہ تو کافہ نبودیم، بلند بلند می خندیدم.

_ یکی اینجا باشہ، فکر میکنہ ما پونزدہ-شونزدہ سالہ ایم
بخدا... خیلی داغونیم کہ هنوز انقدر فضولیم!

نسترن ریسہ رفت: تفریحات سالمی داریم، بدہ؟

بہ نشانہی "خاک بر سرت"، دستمو حرکت دادم.

_ حالا عہد ہمون زمانی کہ میخوایم رؤیتش کنیم، بابا یا
علی میرسن، بین کی گفتم!

نمایشی لب برچیدم: نگو...

ولی نسترن چشمک خوشحالی زد: همیشه به نقشه دومی هست! میریم خونه شما؛ اونموقع کسی کاری به کارمون نداره!

اینبار با ذکر "خاک بر سر فضولت"، کاپوچینومو تموم کردم و برای حساب کردن و خروج، بلند شدم...



#پارت 26

@Vip Roman

[گذشته]

پفک دیگه ای تو دهنم چپوند و حلقه‌ی دستش رو تنگتر کرد. تقریباً تو بغلش نشسته بودم!

ساق دستی که دورم بود رو نیشگون گرفتم:

_وسط خیابونیم علیرضا، الآن مدیر-ناظممون رد میشن
یهو، بدبخت میشم...عه...

کمی آزادترم کرد و دوباره پفک رو فرو کرد تو دهنم.

_صدبار شکر که مدرسه‌های پسرونه هیچ احساس
مسئولیتی نسبت به دانش آموزاشون ندارن بعد از تایم
مدرسه...فکر کن ناظم ما، با دوکیلو سیبیل، بیفته تو
کوچه‌ها دنبال یه سری خرس گنده...

و قهقهه زد.

راست میگفت، فکرشم مسخره و خنده‌دار بود.

به تقلید از خودش، پفکی دهنش گذاشتم و یکیم خودم
خوردم.

پسرهای گنده مُنده زیاد دارید تو مدرسه تون؟

بسته‌ی خالی پفک رو مچاله کرد و روبه خیابون لم داد:
_ زیاد و کمش رو نمیدونم، ولی داریم... من فقط تایم کلاس
کنکور با بقیه ام، بقیش پیش مشاورم یا کتابخونه.

متعجب از اطلاعات دریافتی جدید، ابرو بالا بردم: چه
درسخونی پس!

نیشش باز شد: قول میدم درسم نشه رقیب تو!

مشت کوبیدم به بازوش:

_ مسخره... کلاً گفتم... به من چه اصلاً!؟

ریشه‌های شالم رو به بازی گرفت:

_ تو درس خون نیستی؟ به قیافت نمیخوره نباشی.

گردن کشیدم برای دیدن اتوبوس:

_ امسال تازه اومدم اینجا، یه کم گیرم روی فضای جدید؛
وگرنه که درسم خوبه.

مشکوک نگاهم کرد که اعتراض کردم:

_ عه اینجوری نگاه نکن؛ درسم خوبه بخدا! معدل ترم اولم
نزدیک بیست شده!

خندید و عجولانه گونه‌مو بوسید.

اگه بحث جدیدی راه نمی‌انداختم، عاقبت بوسیدنش میشد
اخراجم...

_ فکر میکنی دانشگاه قبول شی؟

انگشتاش، پشت دستم رو نقاشی میکرد.

_آره... امیدوارم یعنی!... دارم سعیمو میکنم که بشم حتماً،
همینطوریشم یه سال عقبم!

کاملاً با اختیار، زل زدم بهش:

_فکر میکنم خیلی آدم موفق شی... نمیدونم چرا ولی
نگاهت که میکنم، احساس میکنم موفق میشی و...

با پلک زدن های آهسته‌ای، خیره من بود: "و" چی؟

گفتنش سخت بود... حتی به خودم.

نه که دختر آویزونی باشم یا حالا حس خاصی بهش پیدا
کرده باشم، ولی بهر حال ترک کردن و ترک شدن سخته...

شنیده‌ام وقتی چیز بدی رو به زیون بیاری، رخ میده... و به
هر دلیل گفته و نگفته‌ای، دلم نمیخواست چیز بدی رخ
بده.

لبخند گل وگشادی زدم:

_ موفق میشی و منو بعنوان همراهت همه جا میری...

خندید: جونم رویاپردازی!

پشت چشم نازک کردم:

_ خیلیم دلت بخواد... والا بخدا، دختر به این
قشنگی... لیاقت نداری همراهیت کنم اصن.

حلقه‌ی دستش دوباره تنگ شد و سرش نزدیک:

_ بخاطر اینکه توی خوشگل رو با خودم اینور-اونور ببرم،
هرطور شده موفق میشم!

نگاهم چسبیده بود به کشیدگی چشماش...

_ نمیدونم من همیشه از گریه‌ها خوشم میومده یا از وقتی

تو رو دیدم اینطوری شدم؟

یه فر از موهامو از مقنعه درآورد: چطور؟ به من چه؟

دست کشیدم به انتهای چشماش:

_ چشمات شبیه گربه ست... مخصوصاً وقتی
میخندی... نه، همیشه شبیهه...

دستمو گرفت و از صورتش دور کرد: نکن بچه.

بقول خودش "سرتق" شدم:

_ چیکار نکنم؟

دست کشیدم امتداد چشماشو:

_ این منظورته؟

و کف دستمو روی صورتش گذاشتم:

_ یا این؟

اینبار منع نکرده، فقط نگاهم میکرد.
بعنوان یه دختر سیزده-چهارده ساله، میفهمیدم نگاهش
گرم و علاقمنده ولی فقط در همین حد، چیز بیشتری
متوجه نمیشدم.

صدای اتوبوس که اومد، نفسمو بیرون دادم و بلند شدم.
_ همیشه نری حالا؟

کوله‌مو انداختم:
_ دوتا رو بیخیال شدم دیگه، واقعاً دیرم میشه!

اخمش بعد چندثانیه باز شد و لبخند به لب، ایستاد.
اتوبوس رسید.

دستمو به بندهای کوله گرفتم که هرز نرن...

عقبی رفتم:

_مرسی...خدا حافظ.

پلک هاش رو بهم فشرد و لبخند زد.

در حال سوار شدن، علیرضا رو هم دیدم که برگشت و به طرف سر اتوبوس، بین مسافرایی که پیاده شده بودند، گم شد...

یک ربع بعد، موقع پیاده شدن، وقتی خواستم کرایه رو بدم و راننده گفت «اون پسره داد مال تو رو»، به خودم حق دادم که ازش خوشم اومده...!



#پارت 27

[حال]

حلقه‌ی دستمو از دور زانوم باز کردم و بلند شدم:
_وا... به تو چه آخه؟ مگه تقصیر تو بوده؟

عارفه شونه بالا انداخت:
_چمیدونم والا... دیوونگی عالمی داره خواهر من!

خورش رو هم زدم و در حال چایی ریختن، بحث رو ادامه
دادم:

_حالا اصلاً مگه اونا قراره خسارت بدن؟... راست میگن
خواهر شوهر چیز مزخرفیه، بیا، خودشون ثابت میکنن!

مامان مثل همیشه بیطرف حرف زد:

_ اینجوری نگو عالیہ، شاید قصد اونم خیر بوده.

سینی رو گذاشتم روی میز:

_ من موندم کی شما پاداش گرفتید برای این دل پاکتون که
انقدر ساده و قشنگ میبینید همه چیزو!؟

عاطفه از اتاق داد زد: همون موقع که تو بابت سلیطه
بودنت پاداش گرفتی!

عارفه پقی خندید و "عاطفه" گفتن اعتراضی مامان، با
"خفه شو"ی من همزمان شد.

مامان زد روی پاش:

_ خدا ذلیلتون نکنه که انقدر بددهن شدید... مخصوصاً تو
عالیہ!

چشمام گشاد شد!

_وا، چرا من؟ اون تیکه انداخت، باز من بد شدم؟...چه بدبختی ام من!

عارفه جایشو برداشت: خدایی اینو راست میگه مامان! عاطفه شروع کرد.

مامان چپ چپ نگاهش کرد: اونم یه بیشعور بددهنی مثل این.

به خنده افتادم: کلاً مشکل از منه...اصولاً همه برنامه‌های تربیتی مامان از من شروع میشه؛ عادت دارم دیگه!

مامان یه جور "لال شو تا لالت نکردم"مانندی نگاهم کرد: _حالا نه که خیلیم اثر کرده روت...!

نیش باز کردم:

_متاسفانه هیچ وقت اهل یادگرفتن و اثرپذیری نبودم.

مامان هم مثل خودم جواب داد: آره، میدونم؛ میخ به سنگ کوبیدم اینهمه سال.

صدای خنده‌ی عارفه و عاطفه که بلند شد، دیگه چیزی نگفتم و مشغول چاییم شد.

یه کم بهم برخوردی بود ولی چیزی نگفتم... عادت داشتم... یجورایی هم تفریحمون بود.

مامان و عارفه دوباره مشغول صحبت شدن و من تلویزیون رو روشن کردم.

هی کانال عوض کردم... یعنی یه فیلم‌هایی داشت که کشور سازنده شون هم دیگه اونا رو پخش نمیکرد!

دوباره از اول شروع کردم به جابجا کردن که صدای مامان بلند شد:

_ چته انقدر اینو هی اینور-اونور میکنی؟ یه جا وایسا دیگه.

آپریم چسبید.

تلویزیون رو خاموش و کنترلش رو پرت کردم روی مبل.
_ بین چه راه هایی هست که منو اذیت کنی، دقیقاً همون
کارا رو بکن! یه وقت دریغ نکنیا!

و سریع بلند شدم، چادر رنگی دم در و سویچ ماشین رو
برداشتم و درو باز کردم...
_ کجا میری؟ بیصاحبی مگه؟

عصبانی و درحال خارج شدن، بلند گفتم:
_ میرم سر قبرم...

و درو محکم پشتم بستم.
کتونیمو پا زدم و بدو رفتم پایین.

کلاً خوشی به من نیومده انگار...یه امروز هم که عارفه
اومده بود، باید یه بحثی پیش می‌اومد و طبق معمول هم با
گیر دادن به من تموم میشد!

برق های پارکینگ با ورودم روشن شد.
رفتم سمت ماشینمون، درو باز کردم و نشستم.
صندلی رو کمی خوابوندم، رادیو رو روشن کردم و لم دادم
روی صندلی.

صدای "علی زندوکیلی" تو ماشین پیچید:
«بیا به افسانه‌ی من، به خلوتِ خانه‌ی من
بیا ببین چه کرده‌ای با دلِ دیوانه‌ی من، بیا ببین چه کرده‌ای
با دلِ دیوانه‌ی من...»

به قصه‌ی فرشته‌ها، دوباره بال و پر بده
تو اوج عاشقانه‌ای، به آسمان خبر بده
به شهرِ بیخبر بگو، به کوچه‌ها که میزنی،

تو را سکوت میکنم، مرا صدا که میزنی...

با خیالِ تو، رد شدم، از شبِ تنهایی
هرکجا که من، بعد از این، میرسم، آنجایی...
ساحلت منم؛ مو به مو، موجِ این دریایی،
میرسد به من، تا ابد، اینهمه زیبایی...

بیا به دیوانگی ام، به خلوتِ خانگی ام
که تن دهد، به شعله ات، دوباره پروانگی ام
چه عاشقانه، می شود، کنارِ تو زندگی ام...

بگو از آرامشِ من، از آخرین خواهشِ من
بگو تو از زمزمه‌ی، ترانه‌ی سرخوشِ من

تو خوابِ یک منظره‌ای، خیالِ یک پنجره‌ای؛

که می‌وزد نگاهِ تو، طرفِ هر خاطره‌ای...

با خیالیِ تو، رد شدم، از شبِ تنهایی
هرکجا که من، بعد از این، می‌رسم، آنجایی...
ساحلت منم؛ مو به مو، موجِ این دریایی،
میرسد به من، تا ابد، اینهمه زیبایی...»

صدای تق تقی که اومد، سریع چشمامو با چادر پاک کردم.
علی بود...



@Vip Roman

#پارت28

صاف نشستم و چادر رو کشیدم جلوی سروسینه‌م و زیر
گوم نگهش داشتم.

شیشه رو پایین دادم:

_بله؟ چیزی شده؟ دوباره صدای ضبط بلند بود؟

خم شد و دستاشو بند شیشه کرد: خوبی تو؟

زیونم بین گفتن و نگفتن، به زنجیر کشیده شد...

چی باید میگفتم بهش؟... بگم تو حق نداری حالمو
پرسی؟ بگم تو اصلاً کی هستی که حالمو پرسی؟ چطور چنین
جراتی به خودت دادی؟

چی میگفتم وقتی داشتم می‌مردم که دستای بند شده‌ش به
شیشه رو بگیرم و فشار بدم و دردمو تقسیم کنم باهاش؟

ارتشِ مغزم با تمام قوا به قلبم حمله کرده بود که دستم رو
تصرف نکنه و بهش فرمان نده و آبروم حفظ بشه...
نگاهم سرگردان و بلا تکلیف تو صورتش می چرخید. لعنت
بهش که با تمامش خاطره داشتم، حتی با ریشش!
لبم از فشار دندونام، داشت مثل دلم، پاره پاره میشد... ولی
سربازهای همیشه جان بر کفِ اشک، فشار می آوردن برای
بیرون ریختن از چشمم...

دستش که از شیشه رها شد و ماشین رو دور زد، جنگ
داخلیم متوقف شد و با چشم دنبالش کردم... تا وقتی که
درو باز کرد و نشست کنارم!
قلبم برای مغزم و مغزم برای قلبم شونه بالا می انداخت و
هر دو از برنامه‌ی بعدیم برای واکنش، اظهار بی اطلاعی
میکردن...

دست دراز کرد و کلاً رادیو رو خاموش کرد.

_خوبی عالیه؟ حرف بزن لطفاً!

چشمم که مات شده بود روی گریه‌گی چشم‌هاش، اشک
ها بدجنسی کردن و سرازیر شدن... و هق زدم...
چشم‌هاش با ترس بازتر شد و کمی به سمتم جلو اومد.
دستی که برای ممانعت جلو برده بودم، خورد به سینه‌اش و
هر دو خشک شدیم.

گیج و پرت، فکرم به زبونم رسید: پرهنت چقدر نازکه...

لب‌های علیرضای خوش خنده، صاف بود و چشم‌هاش
نگران و ابروهاش درهم.

دستش نشست روی دستی که به تنش وصل بود...

_ من که رفتم، دیگه چرا اینجوری ای؟

دستم رو گرفت و با دست خودش مُشت کرد.

_ حرف بزن عالی؛ میخوای بکشی منو؟

سبز نگاهش، دوباره تیره شده بود...

_ تو نمیمیری... دعا کردم بمیری ولی نمردی... بازم بودی،
بازم اومدی، بازم... فهمیدم که مردنِ تو، بخاطرِ من، یا به
دعای من، نیست... تو هیچ وقت مال من نبودی انگار...

دستش که اشکم رو پاک کرد، بالاتر رفت و چادر رو روی
سرم کشید و نگاهش پایین نیومد:

_ کی میگه مو باید لخت باشه؟ مشکی باشه؟

یه فر از موهام جدا کرد، طبق عادت:

_ من دیوونم که عاشق اینام یا بقیه که نیستن؟!

حماقت که حتماً نباید شاخ و دم داشته باشه، تا بشه
شناختش... حماقت، توصیف من بود وقتی قلبم از حرفش
تب کرد و افتاد یه گوشه و تیم امداد ریختن

سرش... حماقت، مصداق من بود که بهش اخم نکردم و
نفسکش نطلبیدم و نزدم تو دهنش...

حماقت رو از روی من گرفته بودن، که وقتی دستش بین
گوش و گردن و گونه‌م بود، چشم بستم و نفسم بریده
بریده از دهانم خارج شد...

خسته بودم، از تلاشی عبث برای دور شدن ازش؛ درحالیکه
هی نزدیکتر میشد.

پنج سال تلاش و نتیجه...هیچ!

صورت‌م رو به کف دستش فشردم و سرمو طرفش کج
کردم... گوشه‌ی چشمش چین خورد و لبش کمی زاویه
گرفت.

دستمو گذاشتم روی دستش:

_ چجوریه که همیشه دست‌هات گرمه؟

گوشه‌ی لبش واضحاً بالا رفت: بخاطر توئه.

سلاح زمین گذاشتم، بیخیالی پیش گرفتم...
_ بخاطر من؟! چرا؟

فهمیدم که راحت گرفتم، راحتتر کرد رفتارش رو، ولی مهم نبود... یه امروز مهم نبود.

_ چون تویی... تو بودن، کافیه که تنم گرم شه... دست من روی صورت تو گرم حس میشه فقط، توی دست تو...

چراغ های پارکینگ خاموش شده بود. نوری که از پنجره‌ی کنار انباری می‌اومد، با تمام کم بودنش، تصویر صورتش رو برام روشن نگه داشته بود.

میل داشتم به لمس صورتش، کشیدگی چشم‌هاش، چونه‌ی پنهان شده در ریشش، و کمی هم بوسیدن...

چشم بستم و سراغ عقم رفتم: «چی میشه اگه یه امروز رو بخوابی؟ هوم؟ خسته نیستی اصلاً؟ یه کم مدیریت رو بده به بقیه... مثلاً به قلب! هوم؟»

نگاهش روی صورتم وزن گرفته بود... بماند که من فقط وزن نگاهِ علی رو می فهمم!...

چشم باز کردم، هنوز لبخند داشت.

دستم و ازین بازو و تنش رد کردم، چشم‌هاش به تعجب بازتر شد.

دست دیگه ام رو از روی دستش برداشتم و بند کردم به بازوش، صورتم رو مجبور کردم از دستش خداحافظی کنه... و سرمو روی بازوش گذاشتم...

_ فردا صبح که بیدار شدی، باید امشب رو فراموش کرده باشی.

دستش روی پهلو من نشست و نزدیک‌تر مون کرد.

_ تو جون بخواه...

لحنش چنان کرد که عقم خودش خزید تو تاریکی و سکوت کرد.

دستِ من دور بازوش تنگ شد و دستِ اون چفت به پهلوم...

و چراغی که از کوچه می تابید، خاموش شد.



#پارت 29

[گذشته]

معارض نزدیکم شد:

_نخواب عالی، زمین نم داره.

کوله‌مو گذاشتم زیر سرم: توهم داریا! کجا نم داره؟... یکی از عشق‌های من، خوابیدن روی چمنه.

دوباره دست کشید روی زمین و با اخم نگاهم کرد.
_کلاً لذت میری از سرتق بودن، نه؟

کلافه از اینکه هی نم زمین رو چک میکرد، دستشو گرفتم و بین دستام نگه داشتم.

_انقدر ضدحال نباش علیرضا... بیا بخواب تو هم، کیف کن.

سعی کرد نخنده که مثلاً پررو نشم ولی گوشه‌ی چشم‌هاش
چین خورده بود.

کوله‌مو کمی کشید طرف خودش و سرشو گذاشت روش.

بهش خندیدم:

_آفرین پسرگل.

دستش که از شکم رد شد و روی پهلو نشست، خنده‌م
قطع شد.

نه که بغلم نکرده باشه؛ ولی اینجوری، با این

فاصله... راستش کمی متفاوت بود!

بی حرف، فقط نگاهش کردم.

به پهلو خوابیده بود و لبخندی کاملاً شیطانی رو لبش بود.

_فایده نداره، تا صبح هم نگاهم کنی، دستمو برنمیدارم.

زبون درآوردم براش: از بس که پرروئی!

لبشو غنچه کرد و ادای بوسیدن درآورد: منم دوستت دارم.

خندیدم و رومو برگردوندم... نفسش مستقیم روی صورتم بود و تمام حواسم رو مختل کرده بود.

انگشتاش که تو پهلوم فرو رفتند، خنده از لبم بیرون پرید...
_ نکن تو رو خدا... مریضی مگه؟

دستش، سریع از پهلوم به صورتم رسید و طرف خودش نگاهش داشت:

_ این تله بود!

بیخود تلاش نکردم و منم راحت نگاهش کردم.

_ قبل از من، با چند نفر دوست بودی؟

فکری، چشم باریک کرد:

_اوم...یه ده نفری بودن...

چشمام گشاد شد:

_ده نفر؟ چند سالته مگه؟ از کی شروع کردی بشر؟؟؟

خندید و مشغول بهم ریختن موهام، زیر مقنعه شد.

_این چه سوالیه شما دخترها می پرسید آخه؟ حالا

هرچندنفر، به چه درد شما میخوره؟

موهامو کمی کشید:

_من با کسی نبودم، هیچ وقت...تا با تو آشنا شدم...همینم

خودت شاهدی که، چندماه طول کشید تا بالاخره فهمیدم

میخوام چیکار کنم.

زدم روی دستش که موهامو ول کنه:

_خب همینو بگو از اول! چرا صغری کبری میچینی؟

رو به آسمون، چشم بستم:

_ بعدشم، سوال مهمیه... میفهمیم تا چه حد لاشی بودید!

قهقهه زد...

_ نمیدونستم اهل این چیزها هستی.

نیش باز کردم و نگاهش کردم:

_ بلد نیستم، از بچه‌ها شنیدم که اینو میپرسیدن از پسر.

دستم و قلاب کردم روی شکم:

_ هرچند مطمئنم که هیچ پسری، جوابِ درستی نمیده به

این سؤال!

دستش، گره انگشتم رو باز کرد و انگشتای خودش رو

جایگزین کرد.

_ ولی من راست گفتم!

نگاهش کردم، مثل خودش جدی.
بنظر نمیرسید دروغ بگه... پسرها که چیزی برای از دست
دادن ندارند!

_وظیفه‌ته که راست بگی! حالا جایزه بدم بهت؟

حرصی خندید و فکم رو گاز گرفت...
_نکن دیوونه، جاش می‌مونه!

زبون کشید روش:

_این جایزه‌ی شیرین زبونیت بود.

فقط من بودم که قلبم داغ بود و وحشیانه می‌تپید؟ یعنی
علیرضا هیچی حس نمی‌کرد؟

ناخودآگاه، دستمو گذاشتم روی قلبم؛ واقعاً می‌فهمیدم
تپیدنش رو!

دستش که رو دستم نشست، دستمو از سینه‌م دور کردم...
ولی انگار دیر اقدام کرده بودم که لبشو با خنده گاز گرفت و
آروم گفتم:

_ چیزیم نداری که..._

صورت‌م داغ شد و محکم لبمو گاز گرفتم.
آروم‌تر از خودش گفتم:
_ خیلی بیشعوری.

خندید و او‌مد جلو برای بوسیدنم که صورت‌مو دور کردم.
متعجب و خندون نگاهم کرد:
_ خب چیزی که حس کردم رو گفتم! ناراحت میشی چرا؟

با انگشت، پیشونی‌شو از خودم دور کردم:
_ توقع نداری که انقدر چیزی داشته باشم؟

و با دستم، حجم زیادی رو نشون دادم.

بلند خندید:

_نه، مگه می‌خوام خودکشی کنم؟... ولی خب تو هم...

سریع دست گذاشتم روی دهنش:

_آدم باش، عه!

نمیدونم چرا ادامه دادم:

_من تازه دارم... یعنی تازه شروع شده...

کلافه شدم:

_آه... بفهم خودت دیگه.

زیر دستم از خنده میلرزید.

دستمو که برداشتم، قهقهه زد و محکم بغلم کرد.

_یه دوست دخترِ نوبر سوا کردم، تروتازه!

سرم تو گردنش بود و خدارو شکر نمیتونست از چشمام
بفهمه که چقدر دوست دارم گردنش رو ببوسم...
با صدای خاوری که رد شد، حواسم برگشت.
دستمو بالا آوردم و ساعتو دیدم...علیرضا رو عقب زدم و
درجا نشستم.

_وای علی...دیرم شد!

بلند شد و بازو شو تکوند:

_الآن دو سوت میبرمت خونه.

و بیست دقیقه بعد، سر خیابونمون بودیم.

پشت چراغ قرمز که ایستاد، از من رد شد و دست کرد توی
داشبورد.

یه پاکت بهم داد.

سوالی نگاهش کردم که حرکت کرد و گفت:

_ برو خونه، بخونش.

خندهم گرفت: نامه ست؟

خندید...

_ آره دیگه!... گوشی که نداری، تایم بیرون اومدنت هم که
کمه، مجبوریم مثل عاشق-معشوق های قدیمی نامه بدیم
به هم!

نگاهش مردد بود:

_ کار خزی کردم؟

واکنشم رو کنترل کردم و فقط نیشم رو تا بناگوش باز کردم:

_ نه... خیلی خوبه... خیلی!

انگشتمو بوسیدم و گذاشتم روی لپش:

_ اینم جایزه!

چندتا کوچه بالاتر از خونمون ایستاد.
از غفلتم استفاده کرد و محکم بوسیدم:
_این شد جایزه!...برو تا دیرت نشده.

قلبم رو جمع و جور کردم، نامه و کوله‌مو برداشتم و سریع
پیاده شدم.

تا خونه دویدم...باید تپش قلبم رو توجیه میکردم برای
خودم!...

@Vip Roman

#پارت30

[حال]

_ بنظرم دیگه خفه شو!

امین خندید ولی از رو نرفت:

_ مگه دروغ میگم؟ خودتم فهمیدی وگرنه الان اینجوری
گارد نمیگرفتی!

آره، متوجه شده بودم قنبری بحث رو میکشونه به من ولی
دیگه امین شلوغش میکرد.

_ خب جز من دو-سه تا دختر دیگه هم تو اتاقن؛ شاید با
اوناست...

عاقل اندر سفیه نگاهم کرد:

_ الان میخوای منو گول بزنی؟... پسره رسماً میخواست
بخوردت وقتی داشتی با محمدحسین حرف میزدی!

صورت‌مو به انزجار جمع کردم: چه بدغذاست...

امین، متاسف نگاهم کرد:

_ تو دیگه چه جانوری هستی! با خودت هم بدی؟

به ویتترین‌ها نگاه کردم و نفسمو آزاد کردم...

_ نه، ولی خب میدونم طاقت نمیاره با من باشه... بنابراین شکست نفسی میکنم که نخوام اونو فحش‌کش کنم!

پیچید تو کوچه‌مون:

_ راه منطقی‌ای انتخاب کردی، آفرین.

چندتا خونه مونده به خونه‌مون پارک کرد. پیاده شدم و خداحافظی کردم.

ماشینش از کنارم رد شد و رفت.

جلوتر رفتم که متوجه شدم خاوری که تو کوچه‌ست، با
خونه ما کار داره!

نگاهم به درِ بازمانده ی خونه بود که ماشین آقای امجد از
پارکینگ خارج شد و اگه به موقع عقب نکشیده بودم، به
لقاءالله پیوسته بودم... اصلاً متوجه باز بودن در پارکینگ
نشده بودم.

با سر به آقای امجد سلام کردم و جواب گرفتم و اونم
رفت.

با خیال راحت رفتم به فضولیم برسم.

به وسایلی که از توی خاور معلوم بود نگاه کردم؛ فقط یه
کتابخونه معلوم بود و یه رگال لباس و...

_ دنبال چیزی هستید خانم؟

از صدایی که دم گوشم حرف زد، ترسیدم و سریع برگشتم.
قلبم تو حلقم میزد... مرتیکه نفهم، سخته کردم.

همچنان خیره بود بهم و خب مسلماً دنبال جواب!

دلم خواست علافش کنم، پس با خیال راحت به سرتاپاش
نگاه کردم... از جین و کتونیش معلوم بود که کارگر یا
صاحب خاور نیست... تیشرتش هم خیلی خوشرنگ بود
نکبت، شبیه زرشکی ولی نه دقیقاً زرشکی... و موهای
مشکی... و ساعت بندچرم و صفحه گرد.

دست کردم تو جیب های مانتوم و دوباره یه نگاه کوتاه به
خاور انداختم و بعد نگاهش کردم:

_ دنبال چیزی که... دنبال صاحب این بار بودم، که فکر
کنم شماید، آره؟

یه دستش رو بند جیبش کرد و باد کمی موهاشو روی
پیشونیش ریخت...

_ بله، منم... و شما؟

با سر به خونه اشاره کردم: یکی از ساکنین این ساختمون!

چشم تنگ کرد: دخترِ آقای امجد هستید شما؟

سرتکون دادم: خیر.

تیزتر نگاهم کرد: عروسشون؟

برقی از تنم رد شد ولی خودمو کنترل کردم و مثل
قبل، عادی جواب دادم: بازم خیر.

فهمید اسککش کردم: سرکاریه؟

مقاومتم شکست و خندیدم...

_ ببخشید، قصد جسارت نداشتم... ما مستاجر طبقه دوم
هستیم، "اعتباری" هستیم.

دوباره رفت تو جلد موقرش و سر خم کرد برام:

_ خوشوقتم... "حجتی" هستم.

به خونه نگاه کرد:

_ فراموش کرده بودم آقای امجد گفته بودن طبقه دوم
اجاره شده.

تو دلم گفتم «مشخصه خنگی!»... ولی فقط لبخند زدم.

_ مزاحم کارتون نمیشم آقای حجتی. امیدوارم همسایه‌های
خوبی باشیم برای هم!

یه "همچنین" گفتم و سریع قدم برداشتم و رفتم داخل.
هنوز کاملاً روی پاگرد طبقه اول نرفته بودم که در باز شد و
نسترن کشیدم تو...
@Vip Roman

_ چته دیوونه؟!

کفشمو سریع درآوردم که نره روی فرش و دنبالش تا پنجره رفتم.

گوشه‌ی پرده رو کنار داد:

_ این همون یاروئه که چهارم رو گرفته؟ آره عالی؟

از بالا که میدیدم، قدبلند بودنش بیشتر مشخص بود.

_ آره دیگه، تو مگه خونه نبودی امروز؟ چرا از من میپرسی؟

پرده رو انداخت و نشست پشت میز آشپزخونه:

_ خونه بودم خبرم ولی ساکن دستشویی!... یعنی از کله صبح تا حالا، حالت تهوع کشته منو...الآن یه ربعه تمرگیدم مثل آدم!

موهای نامرتبش رو از کلیپس آزاد کردم و مشغول بافتن شدم.

_ خب یه دکتر میرفتی، سرم میزدی که خوب شی
زودتر...البته فکر کنم دیگه خوب شی الآن، احتمالاً دست
کثیفی چیزی بوده وگرنه روی پا بند نبودی الآن.

چشم بسته بود زیر دستم:

_ شانس منه...دقیقاً امروز باید این معده بیصاحب
انقلاب کنه.

خندیدم و کشِ تهه موهام روزدم به موهاش:

_ حالا چیز خاصی از دست ندادی، امروز تازه اولین
روزشه؛ از فردا هر روز میبینیش.

موهاشو انداختم روی شونه اش...

_ چی میگفت بهت؟...فازتون شبیه دعوا بود.

نشستم روبروش:

_ داشتم تو بارش فضولی میکردم، مچمو گرفت...دیگه خلاصه باب آشنایی باز شد.

کنجکاو، خم شد طرفم: خب؟

مقنعه رو از سرم درآوردم:

_ فامیلش "حجتی"ئه...اونم چون من گفتم، گفت وگرنه شمشیرو از رو بسته بود.

تکیه داد و دهن کجی کرد:

_ آره، معلومه اخلاق نداره.

اذیت کردنم گل کرد:

_ ولی عوضش هیکل! اصن نگم برات...

چشماش از کنجاوی برق میزد: انقدر؟؟ چجوریه مگه؟

متاسفانه توصیفم خوب نبوده و نیست، بنابراین بیخیال
شدم و صداقت پیشه کردم!

_ شوخی کردم بابا...همینه که میبینی...روفرمه ولی حالا نه
بگم سیکس پک و این کوفت و زهرمارها...

و از سرم گذشت «هیکل فقط برادرت»، ولی لال شدم و
خودمو لو ندادم.



#پارت 30

گوشیم که زنگ خورد و عکس مامان روش افتاد، سریع
خداحافظی کردم و رفتم...

داشتم کفشامو پام میکردم که دوباره صدای جناب حجتی
اومد:

_ خانم مراقب باشید!

سرمو بلند کردم که دیدم با یه کارگر که مبل روی سرش بود،
روبروم ایستاده بودن و یحتمل منتظر بودن من برم کنار.
به دیواری که کنارم بود چسبیدم و از روبروم رد شدن...



#پارت 31

@Vip Roman

...لبخندمو امین شکار کرد و با بالا-پایین کردن
ابروه‌هاش، فحش شنیدن در ساعات آتی رو به جون خرید.
در جوابِ «دیگه چی؟» که قنبری گفت، پوشه‌ی دیگه ای
باز کردم:

_اگه به آقای عرفان گفته بودید، من کل کارامون رو
میفرستادم براتون، راحتتر هم انتخاب میکردید... وقت شما
هم گرفته نمیشد که تا اینجا بیاید.

امین خندید ولی سریع قهوه‌شو به لب برد که قنبری نفهمه.
کلافه از جو موجود، دکمه‌ی کیبورد رو محکم فشار
میدادم... که یهو انگشت قنبری اومد کنار انگشتم.
مثل برق گرفته‌ها دستمو عقب کشیدم، اونم دستشو عقب
کشید.

_ببخشید، نمیخواستم بترسونمت... حس کردم خسته
شدم، گفتم خودم جلو عقب کنم.

امین رسماً به قهقهه افتاد و از اتاقش خارج شد.
واقعاً شیدا بود این قنبری؛ آخه این چه لفظیه که بکار
بردی مردک؟ عقب جلو کنم یعنی چی؟
لبمو گاز گرفتم که نخندم و دوباره دست به کیبورد بردم:
_نه، خوبم. انجام میدم خودم... شما با خیال راحت
انتخاب کنید.

کمی در صندلیش جابجا شد و باعث شد به من نزدیکتر
بشه... اجباراً من هم کمی جابجا شدم که ازش دورتر بشم.
عکس ها رو جلو میبردم و فقط نگاه میکرد.
طاقت نیاوردم:
_لااقل بفرمایید تو چه مایه‌ای میخواید، بتونم بهتر
کمکتون کنم.

از خدا خواسته، کاملاً چرخید طرف من و بهم خیره شد:

_امین میدونه سلیقه‌ی منو، شمام که دو-سه ساله
اینجایی... نه خیلی اسلیمی باشه، نه خیلی فانتزی... نمیدونم
چجوری بگم...

دوست داشتم بگم «تو نمیخواد اصلاً حرف بزنی، سکوت
کنی مفیدتری»، ولی لبخند زدم و سرتکون دادم.

بی توجه به اینکه داشتم عکس نشونش میدادم، چندتا
طرحی که فکر میکردم میپسندند رو کپی کردم و ریختم روی
صفحه.

_اینا رو فکر کنم بپسندید... نه به ظرافت کارهای قبلیه، نه
خیلی دوره از اون سبک... نظرتون؟

کمی به طرح‌ها نگاه کرد:

_مثل امین، باهوشی! هردوتون میدونید چجوری مشتری رو
راضی کنید.

مؤدبانہ لبخند زدم: نظر لطف‌تونه.

طرح‌ها رویه پوشه کردم:

— پس اینارو براتون میفرستم، یه نسخه هم میدم به
بچه‌های کارگاه...

بی مقدمه گفت: تایم ناهارتون کیه؟

درحال جابجا کردن فایل‌ها، کوتاه نگاهش کردم: گرسنه
اید؟

خندید و متأسفانه باید اعتراف کنم که از معدود کسانی که
با ریش بور، قیافه‌ش خوبه!

— نه... گرسنه نیستم... گفتم...

نفسشورها کرد:

— گفتم اگه وقت داشته باشید، ناهار رو باهم

باشیم... میشه؟

یه جوری "میشه؟" رو با شک پرسید که دلم براش سوخت؛ حالا خندهم هم گرفته بود... اصلاً اوضاعی بود... درحالیکه فایل ها رو برای کارگاه میفرستادم، برای مسئولش وُیس فرستادم:

«سلام عمادی. طرح هایی که برات فرستادم، مال آقای قنبری هست، حواستون باشه که جابجا نشه با بقیه اسلیمی ها!»

گوشی رو کنار گذاشتم و دوباره مشغول کامپیوتر شدم، که صداشو از نزدیکتر شنیدم:

_سوالم جواب نداشت خانم؟

اگه کمی دیگه به مُوس فشار می آوردم، می شکست... نمیدونم چرا انقدر مضطرب بودم؟! @Vip Roman

_نمیدونم چی باید بگم... با امین صحبت کنید لطفاً، من کارمند ایشونم؛ اگر صلاح بدونن که با مشتری برم یه نهارِ کاری، میام باهاتون.

روی "ناهارِ کاری" تاکید کردم که حساب کار دستش بیاد.
ولی نتیجه‌ای که میخواستم حاصل نشد و خوشحال شد:

— پس قضیه حل شده‌ست!

بلند شد و عقب عقب سمت در رفت:

— تو سالن منتظرتون هستم.

رفت و "عجب غلطی کردم" تو ذهنم زیرنویس میشد...

چرا نگفتم خودم به امین بگم؟ این چه حماقتی بود
کردم؟... لااقل دوتا چشمک میزدم بهش، میفهمید بگه
نه...

با مغزی دود کرده از فکرهای بی سروته، کارمو تموم کردم.
دستی به شالم کشیدم و کاملاً جلو کشیدمش؛ که بفهمه
باید ماستش رو کیسه کنه و مراقب حدش باشه!

تا تایم ناهار، نیم ساعت مونده بود.

گوشیو برداشتم و به امین پیام دادم:

«چی گفتی به قنبری؟ رخصت دادی؟»

وارد تلگرام شدم و زدم دوتا فیلمی که شب قبل انتخاب کرده بودم، دانلود بشه... استفاده از اینترنت پرسرعت شرکت یه صفای خاصی داشت!

خیره به پیشرفتِ دانلود بودم که اعلانِ پیامی بالای صفحه‌م اومد...

با فکر اینکه امین جواب داده، رفتم تو پیام‌هام، ولی شماره ناشناس بود.

به محض باز کردنش، فهمیدم کیه:

«ساعت دوازده، پایین شرکتتون منتظرتم آلفای قشنگم»

تا خواستم یه جواب دندان‌شکن براش بفرستم، دوباره پیام داد:

«میدونی که طاقت گرما ندارم عزیزم... گرمم بشه، میام بالا.»

و این یعنی اگر نخوام برم یا دیر کنم، میاد بالا... و میدونم
انقدر کله خراب هست که چنین کاری کنه!
جوابشو ندادم و بی درنگ زنگ زدم به نسترن.
_ سلام عالی...

نداشتم حرف بزنه:

_ آلو خیس میخوره تو دهن تو؟ هان؟ شد یه چیزی رو به
داداش تحفهت نگی؟

معلوم بود شوکه شده، چون با تاخیر جواب داد: چی شده
مگه؟ دوباره چیکار کرده این دیوانه؟

به جونِ ناخنم افتادم:

_ پیام داده که میاد دم شرکت، امر کرده برم پایین، که برم
باهاش سرقبرم... آخه آدرس اینجا رو چرا بهش دادی؟



#پارت 32

دوباره مکث کرد و بعد یهو خندید:

_عجب رذلیه این... به جون عالی نمیدونستم چی تو سرشه!
گفت صبح دیدت تو خیابون، داشتی میرفتی طرف مترو؛
گفت کجا کار میکنه و اینا...

حرصی ادامه دادم: تو هم زرتی گذاشتی کف دستش، با
پلاک و شماره واحد، آره؟

خندید: نه، فقط پلاک... آگه واحد رو میدونست، نمیگفت
بری پایین؛ واسه فضولی هم که شده می اومد بالا!

از شناخت دقیقش خندهم گرفته بود ولی تجربه ثابت کرده
نباید به این خواهر و برادر رو داد!

پوفی کردم:

_دیگه کاریه که شده. ببینم چه غلطی میتونم بکنم... بای.

قطع کردم و سریع زنگ زدم به امین...

تا برداشت، بی سلام گفتم: پیر بیا اینجا.

سیستم رو گذاشتم روی حالت خواب و شارژرم رو
انداختم تو کیف که امین وارد شد.

_چی شده؟ نگران شدم.

پیشرفت دانلود رو دوباره چک کردم:

_به این قنبری چی گفتی؟ گفت بهت برای ناهار؟

رو بروم ایستاد و تکیه داد به میز: آره گفت... منم گفتم باید
ببینم تا اونموقع چقدر کار داریم، اگه کم بود، میدارم
بیاد... نباید میگفتم؟

نفس راحتی کشیدم...

_نه، خوب گفتی.

به ساعت نگاه کردم:

_بین، من کارم تموم شده، کلاً تا عصر... برای ناهار با یکی
از دوستانم قرار دارم، الآن یادم افتاد یهو، وگرنه میموندم تا
عصر...

نگاهش کردم:

_میشه برم؟

اخمش باز شد و لبخند زد.

_دیوونه ای عالی؟ اجازه میگیری؟ تو؟... بیا برو بچه، تو
امتحان پس داده ای!

ذوق زده، براش بوس فرستادم که خندید.

گوشیمو انداختم توی کیف و میز رو دور زدم و کنارش
ایستادم:

_پس لطفاً قنبری رو هم راست و ریس کن، که ناراحت
نشه، سفارش هاشو پس نگیره... خب؟... بگو رفت خونه، یه
مشکلی پیش اومده بود... خودت درستش کن دیگه، دمت
گرم.

با فشردن پلک هاش، اطمینان داد و درو برام باز کرد:
مواظب خودت باش بچه!

زیونم به حرفی نچرخید و فقط لبخند زدم.

وارد سالن شدیم، قنبری با دیدنم ایستاد که سریع اشاره کردم بشینه... نگاه منتظرش روی جواب گذاشتم و با گفتن خداحافظ به امین، دفترو ترک کردم.

پله‌ها رو پایین میرفتم و درهمون حال، دستی به شال و مانتوم کشیدم... برق لبم رو هم هول‌هولکی کشیدم روی لبم و رسیدم همکف.

ساعت دقیقاً دوازده بود.

رفتم تو پارکینگ و از لای در، بیرون رو چک کردم... بله، ماشینش بود!

استرس داشتمم هیچ، موندم چرا اصلاً دارم به حرفش گوش میدم و انقدر هم هول کردم؟!

ولی خب برای هر فکری دیر بود، من حتی تا دم در هم اومده بودم.

عرقِ فرضیِ صورتم رو با دستمال پاک کردم و درو باز کردم... خودمو مشغول انداختن دستمال توی کیفم کردم که مبادا نگاهم هرز بره یا اون حس کنه نگاهش میکنم یا منتظرش بودم... که البته بودم!

بالاخره سربلند کردم و کمی نگاهمو باریک کردم تا مثلاً دیدمش.

چندقدم جلو رفتم که پیاده شد و اومد سمتم... درو برام باز کرد و منتظر شد... این عادتش رو واقعاً دوست دارم؛ خیلی جنتلمن طوره!

رسیدم بهش:

_روزتون بخیر جناب امجد!

خندهش، قشنگ دست و پامو شل کرد: سلام عزیزم، روز تو هم بخیر.

نتونستم جلوی لبخندم رو بگیرم و نشستم.

نشست پشت فرمون و راه افتاد:

_خوبی؟

حالا که نمی‌خندید، وقت داشتم کمی عصبانی بشم:
_ خوب؟ باید باشم؟... یکی بی سلام و مقدمه، امر کرده بیا
پایین وگرنه میام بالا، بعد خوب باشم؟

کوتاه نگاهم کرد: قشنگ حس کرده بودم "آلفا" پی امروز!

گر گرفتم و حرصی، زدم به بازوش:
_ خیلی پروئی!

چشمک زد: چاکر آلفا خانم!

نفس عمیقی کشیدم: حالا چیکارم داری وقتمو گرفتی؟

پیچید تو یه فرعی و سرعتشو کم کرد.

_ نگو که دوست نداشتی بیای...؟

ناخنمو تو دستم فرو کردم که نکنم تو چشمش.
_ تو انگار امر بهت مُشْتَبَه شده! چرا باید دوست داشته باشم؟ بخاطر چی دقیقاً؟

برگشت جواب بده که نگاهش پایین رفت...
_ بخاطرِ این!

دوباره برگشت بالا:
_ دوستش داری؟

نگاه منم کشیده شد به روی پام، به کیفِ زردرنگ و خاصی که هدیه‌ی تولدم بود از طرف خودِ ناجنسش و نسترن رو واسطه کردن برای دادنش.

لبمو گاز گرفتم از سوتی بدی که دادم.

نگاهم رو سمت خیابون بردم و خودمو به اون راه زدم:

_ الآن کیف من چه ربطی به تو و یهویی اومدنت داره؟

لپمو بین دو انگشتش گرفت و کمی کشید:
_نگو که نمیدونی فقط منم که به زرد دوست داشتنت گیر
نمیدم!

چشم‌هاش دوباره گریه‌ای شد از خنده:
_همه زردهای عالم رو ردیف میکنم برات؛ تو فقط عشق
کنی!

قلبم ذوب شده و واررفته، منتظر شنیدن ادامه حرف های
قشنگش بود که زدم تو سرش و بلندش کردم...اگه اون وا
میداد، کل امپراطوری وجودم تسلیم میشد.
_شانس آوردی هم کادو دوست دارم، هم زرد...وگرنه...

بین حرفم اومد: تلخش نکن عالی!

سکوت کردم و به مسیر پردرختی که توش بودیم نگاه کردم.

_ لا اقل بگو کجا میری منو؟

بیخیال و خوش بود:

_ من جای بد بردمت تا حالا؟

طاقت نیاوردم و طعنه زدم:

_ نه... تو فقط تو جاهای بد، ول میکنی آدمو...



@Vip Roman

#پارت 33

خداروشکر نیشم به هدف خورد، چون نفسش رو آه مانند
بیرون داد و فکش رو به هم فشرد.

راضی از ضدحالی که بهش زده بودم، چرخیدم عقب:
_هیچی نداری که!...گشتمه من.

برگشتم و کمی به پنجره تکیه دادم:

_برهوته ماشینت...لااقل یه شیشه آب هم نداری؟

نگاهم کرد و لبش خندید.

_دو دقیقه طاقت نداری تو؟

سرمو به صندلی تکیه دادم و چشم بستم:

_خب تشنمه...از صبح هم هیچی نخوردم.

صداشو بدون تصویر داشتم:

_ده دقیقه هم نیست تو راهیم، بین فقط چقدر غرزدی!

مکث کرد و باز صدایش:

_چشماتو بستی، داری انگیزه میدی که بیرمت خارج
شهر... ناکجاآباد... خلوت... بیابونی...

خندهم گرفت:

_الآن هم به همون اندازه من بی خبر و فریب
خورده‌ام... ماشینت هم که بیابونه... تجدیدنظر کن تو
نقشه‌ی مافیائیت!

بلند خندید... خنده‌شو دوست دارم.

سکوت ماشین خوب بود، فقط صدای نفس‌های علیرضا
می‌اومد.

_خب خب... داریم میرسیم...

کمی جابجا شدم و چشم باز کردم.

همه چیز عادی بود؛ آسمون و خیابون و ماشین‌ها و...

_نگی قراره کجا بریم، همینجا ماشین میگیرم برمیگردم!
عصبانیم نکن.

در نهایت صبر، درحالی که من جلزولز میکردم، پارک کرد و
خاموش کرد و بعد گردنش چرخید طرف من:

_تازه قراره عصبانی بشی؟ پس چی بودی تا الآن؟

نتونستم به چشم غره اکتفا کنم و بازو شو نیشگون گرفتم.
الکی داد زد و خندید:

_ضرب و شتم تو روز روشن؟

با کیفم دوباره زدمش: میگشمتا علی...

همونطور دست به بازو و یه وری، خم شد طرفم: علی
قربون "علی" گفتنت!

قلبم ریخت و جاش خالی موند... لبخند کجش و خیره موندنش، داشت منو میکشت رسماً.

قرار به وا دادن نیست... قرار نیست دوباره همه چیز گلستان شه و اون بشه شخصیتِ درخشانِ داستان و من، دخترک عاشق پیشه‌ای که قلب مهربونش، فقط بلده ببخشه... این داستان نباید واقعی بشه...

چشم بستم روی نگاهش و طولانی تر از یک پلک زدن، چشم باز کردم و دستمو بند دستگیره کردم:
_قراره پیاده شیم یا میخوای استخاره کنی؟

درحال باز کردن در و پیاده شدن، زبون ریخت:
_استخاره میخوام چیکار؟ همین که تو اینجایی، یعنی خوب اومده...

لبخندم رو وقتی پیاده شدم و نزدیکم ایستاد، پاک کرده بودم. هنوز انقدر اختیاردار نشده بودم که بتونم جلوی ذوق مرگ شدن قلبم رو بگیرم.

دستشو با احتیاط و فاصله، گذاشت پشت کمرم و به طرف
دیگهی خیابون هدایتیم کرد.

از درِ بازِ یه عمارت وارد شدیم و باز مجبور شدم سلیقه‌شو
تحسین کنم!

از ورودی که گذشتیم، حدود بیست تا پله پایین رفتیم و به
حوض بزرگی که وسط عمارت بود رسیدیم... نیلوفرهای
روش، به شدت زیبا و دیدنی بود.

از علیرضا فاصله گرفتم و رفتم طرف حوض و نشستم
لبه‌ش:

_میدونم پررو میشی بازم، ولی اینجا خیلی
قشنگه... مخصوصا اینا!
و به نیلوفرها اشاره کردم.

با لبخندِ کشنده‌ای که رو لبش بود، کنارم نشست و دست
توی آب بُرد...

_هیچ وقت دلم نیومد تنها بیام اینجا... تو نیلوفر دوست
داشتی... موند تا الآن.

اگر ممکن بود، قلبم کاملاً از سینه‌م خارج میشد و میرفت
مینشست روی زانوهای علیرضا، دست میذاشت زیر
چونه‌ش و خیره‌ی این شیرین زبونِ چشم جنگلی
میشد... قلبم خیلی آدم‌فروشه!
_ کی کشف کردی اینجا رو؟

دستش تو آب حرکت کرد و نیلوفر برگش رو هدایت کرد
طرفم.

_ دوسالی میشه... دنبال جا بودیم برای قرار گذاشتن با
چندتا شرکت خارجی، اینجا رو پیدا کردم.

ذهنم برگشت به دوسال پیش... من کجا بودم، این کجا
بوده...؟!

دستش از کمرم رد شد و تقریباً روی شکمم نشست:

_ بدقلقی نکن، دوتا استوری بذاریم باهم.

از فرصت استفاده کردم و همونطور که تو بغلش قرار گرفته بودم، سرمو به شونه‌ش تکیه دادم؛ چونه و نیمه‌ی راستِ صورتش تو دیدم بود.

_ کی خواست بدقلقی کنه؟...متاسفانه تصویر خشنی از خودم بجا گذاشتم.

درحال تنظیم دوربین، لبش روی شقیقه‌م نشست:
_ خشت هم جذابه آلفا جان!

عکس گرفت و دستش بیشتر پیچید دورم...

_ به طرز اعصاب خردکنی، سنت به قیافه‌ت
نمیاد... شوگرددی میشم پیش تو.

گوشیشو گذاشت تو جیبش:

_ اصلاً آدم سی رو رد میکنه، انگار از مرز جمهوری اسلامی
رد میشه؛ یهو عوض میشی...

آرنجم رو کوبیدم به شکمش و ازش جدا شدم: کم شکست
نفسی کن جناب امجد... پاشو ناهار بده بهم، گشمنه!

به طرف ایوان عمارت که میرفتیم، تمام مسیر گلکاری شده
بود و درختچه‌های انار هم گل کرده بودن.

گوشه‌ترین میز رو انتخاب کرد و صندلی رو عقب کشید
برام.

نشستم و نداشتم جلو ببردم:

_جنتلمنی خونت بالا رفته ها!

نشست روبروم و نیش باز کرد: مؤنث کم دیدم یه مدته،
سر از پا نمیشناسم الآن...

منو رو باز کردم و نگاهمو انداختم رو غذاها.

_پس امروز یه جورایی تمرینه، هوم؟

زیرچشمی دیدم که منوی خودش رو باز کرد:
_نه، بازی اصلیه!

دستمو روی سفارشم نگه داشتم و سربلند کردم:
اوهوم...ولی جمله‌ت چنین حسی داد بهم.

چشمک زد: جسگرت ایراد پیدا کرده آفاجان!

به گارسون علامت دادم...
_انقدر بهم نگو آفا!

@Vip Roman



#پارت 34

با لبخندِ حرصِ درآری نگاهم کرد: جدیداً فقط اخلاق
آلفایت رو دیدم، متاسفانه همش تو ذهنمه.

درحال سفارش دادن، دندون بهم ساییدم و آروم گفتم:
مغز جونور خاصی رو خوردی که میخوای با آلفا همسفره
بشی؟

خونسردو گستاخ جواب داد:
_همسفره که هیچ، من "هم" های بهتری رو دوست دارم با
تو تجربه کنم!

و درکمال آسودگی، انگار نه انگار که چیزی گفته باشه،
سفارش داد.

دلم و روده بهم پیچیده‌ام، طاقتمو ازم گرفت که تا گارسون
چرخید بره، گفتم:

_آوردیم این گوشه که راحت اذیتم کنی؟ آره؟ هرچی دوست
داری بگی، هرکاری میخوای بکنی، منم تسلیم؛ آره؟

و رفت: نه... نه، این چه فکریه؟... فقط چون آفتاب
نیست و پنکه روبروته، گفتم اینجا... دوست نداری بریم یه
میز دیگه... من...

نداشتم ادامه بده:

_بسه.

گوشه‌ی چشم هامو به سمت شقیقه کشیدم:

_ببخشید... نباید حرف میزد.

مچمو گرفت و دستم از صورتم جدا شد.

نگاهش مظلوم شده بود:

_از اینکه الآن اینجایی، اذیتی؟

جوابم "نه" بود ولی نمیتونستم بگم... نه تا وقتی که انقدر دلم پر بود ازش.

"نمیدونم" آرومی زمزمه کردم و سر چرخوندم طرف باغ...
_این سالها چیکارا میکردی؟

نگاهمو کشیدم تا صورتمش؛ دستش زیر چونهش بود و چشمهای چین خوردهش نشون از لبخندِ نامرئیش داشت.

به دنبال زنجیرش، نگاهم دوروبر یقه اش میگشت:

_کدوم سالها دقیقاً؟

نیش زدم:

_اصلاً میپرسی که چی؟ اونم الآن!

شونه بالا انداخت: الآن یا قبلاً، میخوام بدونم بهرحال.

نگاهم از گردنش روی دکمه‌هاش لیز خورد:

_امیدوار بودم بعد از این سال‌هایی که کنجکاو شی، فهمیده باشی که همیشه نمیتونی چیزی که میخوای رو بدست بیاری!

از حاضر جوابیم اخم کرد ولی لبش می‌خندید: در مورد تو، فکر کنم بتونم بدست بیارم!

با ناخن روی میز طرح کشیدم:

_فکر کنم توهم برت داشته...

نگاهش کردم:

_اون شب هم بهت گفتم هرچی شد رو فراموش کن؛ که
نکردی انگار... امروز هم بخاطر آبروی خودم اومدم... ولی
انگار تو هوا برت داشته.

اخمم داشت کور میشد:

_منو چی فرض کردی تو؟ تیربوق؟ بری و بیای، من هنوز
سرجام باشم؟

اخمش پررنگ شد.

_چه ربطی به اون شب داره؟ من که خیلی وقته
دنبال... پوف... نمیبینی خواستتم رو؟ بخشیدن بلد نیستی؟

خونم جوشید و از پشت میز بلند شدم:

_تو یکی از بخشش و فضائل اخلاقی حرف نزن لطفاً!
کیفم رو انداختم روی شونه:

_اعتراف کردن چیزی از آدم کم نمیکنه و من اعتراف میکنم
که چه اون شب، چه الآن لب حوض، بخاطر دل خودم
نزدیکت شدم..._

بندِ کیف رو چلوندم:

_ولی قرار نیست دوباره با بازیِ تو پیش برم!

بیخیالِ ناهار و همه چی، بی خداحافظی و تشکر، راه خروج
رو پیش گرفتم.

به درک که منو آورده بود پیش نیلوفرها..._

فدای سرم که ناراحت شد...اصن باید میشد...مگه من
نشدم؟ مگه من آدم نبودم؟

برای اولین تاکسی ای که دیدم، دست گرفتم و ایستاد:

_دربست؟

@Vip Roman

سوار که شدم، ماشین که راه افتاد، دیدمش که با قدم های بلند از عمارت خارج شد... و چشم بستم روی نگاهش که دنبالم کِش اومد...



#پارت 35

[گذشته]

ماژیک هایلایت رو کنار گذاشتم و جلوتر از بقیه، با مداد قرمز، خط رو علامت زدم و جلوش نوشتم «برای امتحان خوانده شود».

خیره به تخته، کتاب رو ورق زدم و درحالی که ژست نوشتن و یادداشت برداری داشتم، مشغول خوندن بقیه نامه شدم...

«دیگه از کجا برات بگم؟»

بابا وعده داده اگه قبول شم، برام ماشین میخره! نمیدونم چی ولی گفته میخره...چی بودنش برام مهم هم نیست، ماشین باشه کافیه...میریم میچرخیم باهم. میرمت چالوس، خیلی قشنگه بهارش...میریم خرید...رانندگی یادت میدم. دوست داری اصلاً؟؟ زرنگی، فکر کنم دست فرمونت خوب شه.

الآن مامانم رد شد، گفت چرا نیشت بازه انقدر؟ درس خوندن مگه خنده داره؟...بنده خدا نمیدونه دارم چیکار میکنم...خودمم باورم همیشه دارم نامه مینویسم، اونم با اینهمه جزییات! همیشه میگفتم نامه نوشتن و کارهای این مدلی، برای دخترهاست ولی متاسفانه یا شاید خوشبختانه، گرفتارش شدم...فکر کن، وسط جزوه‌ی شیمی ۳، یه برگه کلاسوره، پر از نوشته...واقعاً خنده‌داره، باید ببینی عالی!...»

چشم دنبال خط بعد بود که برگه از زیر دستم کشیده شد.

وحشتزده سربلند کردم... معلمون هنوز پای تخته بود.
به دنبال برگه ام، سرگردوندم... نیشخندِ نسترن لوش داد.
نیم چرخ زدم عقب و پچ‌پچ کردم:
_ بدش من اونو!

خنده‌ی پلیدی که روی لبش بود، ترغیبم میکرد که دست
بیرم و چشم‌های سبزش رو از کاسه دربیارم.
خیلی خونسرد، برگه‌ها رو گذاشت بین کتابش و مشغول
ورق زدنشون شد.
دلم میخواست جیغ بزنم و گریه کنم ولی جلوی نسترن،
نباید!

_ بدش به من نسترن... آدم باش. مشیری برگرده، جفتمونو
باهم به فنا میده ها!

همچنان خونسرد، مثلاً مشغول خواندن بود:
_ ولی تو دوبار به فنا میری، هم این، هم شلوغ کردن
سرکلاس.

التماس رو تو چشم‌هام نگه داشتم: بدش بهم! حق نداری
بخونیش.

_ اعتباری؟ چه خبره اونجا؟ چرا برگشتی؟ صاف بشین ببینم.

با تذکر مشیری، برگشتم.

قلبم تو دهنم بود... نه که چیز خاصی توش باشه، ولی
بهرحال تخلف بود... اگه خانم صدر میگرفت، کار به
والدین و حتی اخراج می کشید... و نیشخندِ نسترن،
وحشتناک بود و میترسوندم. @Vip Kom
انقدر ناخنم رو زیر دندون بردم که بالاخره از گوشه
شکست... و زنگ تفریح زده شد.

مشیری که رفت سمت میزش، سریع برگشتم:
_نسترن، مثل آدم بده برگه هامو!

دست از ورق زدن کشید و لم داد به نیمکت عقبی:
_و اگه ندم؟

نگاهمو از صورتش برنداشتم ولی حواسم بود که کتابش رو
روی صفحه‌ای باز گذاشت که نامه رو گذاشته بود اونجا.
حالا نوبت من بود که بخندم:

_اگه ندی، برمیدارم!
و سریع نامه رو از روی کتابش کشیدم...
ولی اونم تیز بود و سریع جلو اومد و انتهای کاغذها رو
گرفت.

دوباره خندید:

_زرنگی؟

خونم قل قل میکرد... احساس میکردم داره علی رو ازم
میگیره... نامه‌ش، برام چیزی شبیه ناموس بود؛ کسی حق
نداشت بخوندشون!

برگه‌ها رو کشیدم طرف خودم:

پرروئی هم حدی داره... بده ببینم.

سفت گرفت: کی داده بهت؟ هوم؟ خیلی حساسی انگار.

براق شدم تو صورتش: گه خوریش به تو نیومده... بده من.

کج و حرص درآر خندید: میدونی که دوست میتونم لوت
بدم به صدر! پررو بازی درنیا.

قلبم تندتر از حالت عادی می‌تپید؛ هم بخاطر محتوای
نامه، هم لو رفتنِ فرستنده‌ش.

_آخه این به چه درد تو میخوره؟ مرض داری مگه؟

جلوتر اومد و فشار دستش به برگه‌ها رو حفظ کرد:

_بگو کیه، چیه؛ بعد یه فکری میکنم برات...

باحرص نگاهش کردم و جواب ندادم. برگه‌ها رو کشیدم
طرف خودم.

نیشخند زد:

_زورت به من نمیرسه!

دست‌هام از حرص میلرزید:

_برگه‌هامو ندی، به صدر می‌گم که میخ صندلی رو تو بیرون

کشیدی که مانتوی علایی رو جر داد... میدونی که می‌گم

نسترن!

نگاهش ترسید ولی از رو نرفت و برگه رو کشید طرف
خودش...سفت نگهش داشتم.

_بگی، باهم اخراج میشیم...تو بخاطر اینا، منم مانتوی
علایی...برو بگو.

جیغم رو خفه کردم و برگه‌ها رو کشیدم...نسترن هم سفت
گرفت و کشید طرف خودش...

و یکدفعه صدای پاره شدن کاغذ تو کلاس پیچید.

هر دو شوکه به برگه‌ها نگاه کردیم.

خونم به جوش اومد؛ خیز گرفتم طرف نسترن و نصفه
برگه‌هایی که دستش بود رو ازش گرفتم.

غلاف کرده، همه رو بهم تحویل داد.

گذاشتمشون روی هم:

_بین کی تلافیش کنم...بهت گفتم بده و ندادی...بیشعور.

چپوندمشون توی کیفم.

با یکی از میز اولی‌ها حرف زدم و جام رو باهاش عوض کردم
و تمام روز هم همونجا موندم.

پنج روز مونده بود تا دوباره علیرضا رو ببینم... نامه‌ش پاره
شده بود... و کل روز هیچی از درس نمی‌فهمیدم...

#پارت 36

[حال]

دستامو تکیه‌گاه تنم کردم، عقب رفتم و دهنمو به گوش
نسترن رسوندم:

_بابات واسه این تحفه انقدر مایه گذاشته؟

کمی خم شد طرفم که صدای قژ تخت دراومد.
حرف تو دهنش موند و با چشمای گشادشده، زیرچشمی به
جمع نگاه کرد و خیالش که راحت شد، دوباره اومد کنارم:
_دیگه فامیل رفیقشه دیگه...مراسم خوش آمد، بعد از
دوهفته!...چی بگم والا!؟

چندتا چیپس گذاشتم تو دهنم و خرت خرت هم جویدم و
حالشو بردم.

_حالا واسه ما که بد نشد؛ دورهمیم، جوجه و جیگرِ داغ و
تازه هم که دیگه عالی!...خدا خیر بده باباتو، امشب شام
نوبت من بود، راحت شدم.

خندید و بلند شد: کاش عارفه تون هم بود، تیممون
ضعیفه.

کفشامو درآوردم و به تخت تکیه دادم و چهارزانو نشستم:

_ با شوهرجونش و دوست های شوهرجونش رفتن
لواسون!

نسترن با یه بشقاب پر میوه برگشت: دلم شوهر خواست.

بازو شو نیشگون گرفتم:

_ خفه شو دیوونه، میشنون صداتو...

انگور برداشتم:

_ فقط مونده سوژهی این حجتی بشیم.

_ امیرسعید!

سرمو بلند کردم و سوالی نگاهش کردم که گفت:

_ اسمشو میگم... امیرسعید حجتی!

ابروهامو بالا-پایین کردم و نیش باز کردم:

_جون بابا؛ چه اسمش خفته!

شونه بالا انداخت: مبارکه صاحبش!

دهن کجی کردم: جون عمت... باورم شد که نظر نداری
روش.

لبشو گاز گرفت که بلند نخنده: ندارم بخدا، چرا حرف
درمیاری؟

مشتِ پراز انگورم رو خوردم: عه؟؟ واسه همین اسمشو
فهمیدی؟ شبیه ببعی ام من؟

گردنش مایل شد سمت شونه و چشم تنگ کرد: یه کم آره،
شبیهی...!

زدم تو کتفش که صدای سلام کردن جمع بلند شد...
و بعد، قامتِ علیرضا ظاهر شد.

با بلند شدن نسترن، منم به صورت غریزی بلند شدم و
سلام کردم... تیشرت سبزآبی و جین روشنش، به شدت
جذابش کرده بود... شاید هم پیچ و مهره های قلب من شل
شده!

نشستم و دوباره مشغول انگورم شدم. زیرچشمی دیدم که
با مامانم، گرم احوالپرسی و بگوبخند شده... و خوشبختانه
کسی نمیدید که دارم با دهن کجی، اداشو درمیارم.

خوشه‌ی بی انگور رو گذاشتم تو بشقاب و آلو برداشتم.
نسترن پرتِ هر و کر با داداشش شده بود و متاسفانه انقدر
رفیق دوست نیستم که بخاطرش از سیخِ بالی که دست
آقای امجده، بگذرم!

هسته‌ی آلو رو انداختم تو جیبم و نزدیک باربیکیو شدم:
_خسته نباشید!

مهربون نگاهم کرد و دوباره مشغول باد زدن شد:

_سلامت باشی دخترم...خوشی؟همه چی خوبه؟رسیدی به خودت؟

نشستم لب باغچه: مرسی، همه چی هست، خیلیم خوردم...الآن هم دروغ چرا، اومدم گربه شم!

بلند خندید و با انبر، یه بال از سیخ درآورد و گرفت طرفم: مثل خودمی...نوش جونت بابا!

خوشحال و راضی، بال رو به نیش کشیدم و احساس پادشاهی رو داشتم که رونِ بوقلمون رو میکنه و گاز میزنه و همزمان براش می نوازن و...

_تنها تنها؟

از رویا پرت شدم بیرون. علی و نسترن جلوم بودن و حتی چند قدم دورتر.

کم نیاوردم، ابرو بالا انداختم:
_ فقط مال بچه‌های خوبه!



#پارت 37

نسترن زد تو ساق پام:

_ یکی تو خیلی خوبی، یکی علی!

یه بال از سیخ کشید: @Vip Roman

_ بابا، شما که مرد قانونی دیگه، چرا تبعیض قائل میشی؟

زیون درآوردم برآش و لب زدم: حسود خاک بر سر.

همونطور که ما مشغول جنگ چشمی بودیم، حجتی بادبزن رو از آقای امجد گرفت و دعوتش کرد به نشستن.

_ شما خیلی ساله که دوستید باهم؟

سوالش، نگاه من و نسترن و علیرضا رو درگیر هم کرد.
سریع پرسیدم: من و نسترن رو می‌گید؟

با لبخند کج و جذابی، نگاهمون کرد:
_ مگه دوستی دیگه ای هم این بین هست؟

نسترن زیون ریخت و بحث رو منحرف کرد:
_ بله که هست... ماها خانوادگی هم می‌شناسیم همدیگرو؛
من با خواهر عالی دوستم، عالی با برادرهای من، برادرم

شاگردِ خواهرش، خودش میومد پیش علی برای درساش؛
خلاصه که خیلی دوستیم!

حجتی سرتکون داد: اوهوم...مشخصه...معلومه که خیلی
خوب و راحتید باهم.

دامن مانتومو روی پام مرتب کردم:
_بیشتر نسترن اسیرِ منه...خواستم بدونید!

نسترن درحال خندیدن، نیشگونم گرفت:
_چقدر تو بدجنسی!

خم شد سمت شلنگ آب برای شستن دستش:
_دروغ میگه آقای حجتی...

و حجتی بین حرفش اومد: امیر یا سعید...آقای حجتی،
بابامه!

نسترن با دهن نیمه باز، نگاهش مونده بود روی حجتی.
 میخواستم بخندم از بچه‌پررو بودنش ولی هم نسترن ضایع
 میشد، هم خود امیرسعید حجتی پررو میشد، هم علیرضا
 یه چیزی بار من و نسترن میکرد... بنابراین مشغول چال
 کردن استخون بالم توی باغچه شدم.

_ داری دفن میکنی یا میخوای چیزی بکشی بیرون؟

حالا مخاطب حجتی، من بودم!

کوتاه نگاهش کردم:

_ جایزه‌ی کدوم سوال بیشتره؟

نسترن زد زیرخنده و علی درحالی‌که نیم قدم از حجتی عقبتر
 بود، لایک داد بهم.

حجتی هم خندید:

_ از همون روز که سرت تو کامیون وسایلم بود، باید میفهمیدم چجوری ای.

ابرو بالا انداختم: دیگه ما اینیم!... آقای امجد دوستم داره، قلدری میکنم راحت.

علی سیخ های آماده شده رو از روی منقل برداشت و گذاشت لای نون:

_ قبل از اینکه بابا بشناسدت هم قلدر بودی... کلاً کسی حریف ایشون نمیشه داداش!
و لب زد: «آلفای من».

خداروشکر که بین من و حجتی، دود بود وگرنه مچِ نگاهِ شیفته ام رو میگرفت و سوژه‌ی این بچه‌پررو میشدم.
با حس ضربه‌ی نسترن تو پهلوم، حواسم برگشت.
نگاهش کردم که آروم و بدجنس گفت:

_ خوردی داداشمو!

حرص جای شیفتگی رو گرفت: تا وقتی اینا هست، چرا اون
گوشت تلخ رو بخورم؟

و به جوجه ها و جگرها اشاره کردم.

یه جور "خر خودتی" ای خندید که آتیشم زد... خودم
میدونم دلم میزنه برای علیرضا ولی کسی نباید بهم
بگه... نباید جرات کنه بهم بگه... کسی نباید سوقم بده
سمت اشتباه.

در منتقل رو گذاشتن و عزم کردیم که بریم پیش بقیه.
حجتی ظرف جگرها رو برداشت:

_ الان شما مشغول چه کاری هستید؟

و نگاهش بین من و نسترن چرخید.

نسترن در حال تکوندن دست های شسته شدش جواب
داد:

_بنده که تحصیل، (به من اشاره کرد) ایشون هم شاغلن.

حجتی دوباره از اون لبخندهای جذابش زد: به شما میخوره درس خوندن ولی به ایشون نمیاد شاغل بودن...

سوال منو، نسترن پرسید: چرا نمیاد؟

درحال تحویل دادن ظرف ها به آقای امجد، با صدای آروم تری جواب داد:

_چون بنظر نمیرسه ایشون بتونه از کسی حرف شنوی داشته باشه یا حتی مایل به انجام اینکار باشه!...مگر اینکه صاحبکار، خودش باشه یا یکی که...

بین حرفش پریدم: اتفاقا صاحبکار دارم، خیلیم ازم راضیه...آچارفرانسه‌ش منم!

نشست روی تخت و با اشاره دست، مارو هم دعوت کرد.
لبخندش برعکس قبل، آزاردهنده نبود:
_پس تنها حدسی که می‌مونه، اینه که با من
ناسازگاری... هوم؟

کفشمو درآوردم و بافاصله کنارش نشستم:
_نه، من اصلاً با شما مشکلی ندارم؛ اتفاقاً در خیلی زمینه‌ها
تحسین‌تون هم میکنم...
جا باز کردم برای نسترن:
_والا انقدر که شما الآن به من گیر دادی، من باید معترض
شم!

خندید و سیخِ جگرش رو بالا گرفت.
منم سیخِ جگرم رو بالا بردم و ضربدری زدم بهش؛ یه چیزی
شبه پیمان صلح!

بعد از من با نسترن صلح رو قطعی کرد و به علی که رسید، چشمک زد:

_ما که تو یه تیم ایم!

علی، بدون نشون دادن دندون هاش، لبخند زد... و این یعنی "به وقتش تیم رو نشونت میدم!"
قبل از جدا کردن نگاهم، علی مچمو گرفت. دریغ نکردم و لبخند گشادی تحویلش دادم.

سرمو پایین انداختم و بسم الله غذا رو نگفته بودم که یه سیخ جگر به ظرفم اضافه شد.

سر بلند کردم و دنبال خیر بودم که نگاه خیره‌ی علی، معرفیش کرد.

دلم آب شد از مهربونیش:

_پس خودت چی علی؟

کمی از نوشابه‌ش خورد:

_من جیگر خونم تنظیمه امشب؛ بخور تو.

و باز سقلمه‌ی نسترن به هوشم آورد...



VIP
exchange group
ROMAN

#پارت 38

[گذشته]

در اتاق رو با پا بستم و نشستم پای کتابم.
شماره‌شو از صفحه‌ی یکی مونده به آخر حفظ کردم و
گرفتم.

گوشی تلفن تو دستم عرق کرده بود...یه بوق...دومین
بوق...

_بفرمایید؟

صداشو که شنیدم، غش کردم...چقدر خفن بود از پشت
گوشی!

لب، تر و ذوقمو جمع وجور کردم:

_سلام علی.

گربه‌ی باهوشم شناخت: سلام عزیزم...عالی خودتی
دیگه؟ باور کنم؟

خندیدم: اوهوم خودمم...خوبی تو؟

صدای بستن در اومد: خوبم...تو خوبی؟...اصلاً نمیدونم
چی بگم...

سرمو به دیوار تکیه دادم:

_خوبم منم...

هوای خرداد، گرمتر از حدانتظار بود:

_درس که نمیخوندی؟ مزاحمت که نشدم؟

صدای نسبتاً زمختش، خوشحال بود: نگو، مراحمی
تو... باورم همیشه بعد یه ماه دارم صداتو میشنوم!

چشم بستم و قیافه شو تصور کردم: باور کن!... یه ماه اجازه
دادم با خیال راحت درس بخونی.

خندیدم: البته اینکه امکانات ارتباطی نداشتم هم، بی تاثیر
نبود!

بلند خندید: امتحاناتو دادی، شیرین زبون شدی!

بادم خوابید: نه بابا... کله گنده‌هاش موندن هنوز.

سکوت بود و بعد صدای یوازشش: عالی؟

"جانم" رو قورت دادم وگفتم: بله؟

و قلبم ترکید از ذوق:

_دلم برات تنگ شده بود خیلی.

نمیدونستم دختر احساساتی ای بودم و خبر نداشتم یا با
حرف علی اینطوری شدم؛ که اشکم از حرفش دربیاد و
مجبور شم دستمو جلوی دهنم بگیرم.

_الو؟ هستی عالی؟

جریان اشک رو کنترل کردم ولی لرزش صدام رو نتونستم:
آره... میشنوم...

نگرانی صداش مشخص بود: چی شدی؟ عالی؟ چرا صدات
اینجوری شد؟

صادق شدم: گریه ام گرفت.

حس کردم خندید: چرا عزیزم؟ من حرفی زدم؟

ولوتر نشستم: آره... گفتم دلت برام تنگ شده بود... دروغ
چرا؛ خوشحال شدم!

اینبار راحت خندید: دل نازکی من... این یه ماهه، اخلاقت
هم آهویی شدهها!

صورتمو پاک کردم: نمیدونم... شاید!... شاید چون منم دلم
تنگ شده برات...

صدای نفسش تو گوشی پیچید: یعنی اگه تا دوماه دیگه
دلت تنگ نمیشد، من کلاً تو خماری بودم دیگه، آره؟

بدجنس شدم: بله، مسلماً... شانس آوردی یجورایی.

پررو شد: بله، آشناً با اخلاق قشنگت!... من دیگه فکرم
به کات کردن کشیده بود، که شما تماس گرفتی.

یکدفعه غم به دلم نشست: علی؟

صداش اغواگر بود: جونِ دل؟

ریه‌مو از هوا پروخالی کردم... حالم با "جون" گفتنش خوب
شد.

_ بعد این ایام، من هر هفته میرم ایستگاه...توی صندلی رو چک میکنم، که نامه گذاشتی یا نه.

نفسم تنگ شد:

_اگه بود که خب، هست دیگه...اگه نبود...

جمله مو ادامه داد: "اگه نبود" ممکن نیست، حتماً خواهد بود!...ساعت مینویسم برات، پیام دنبالت که بریم بچرخیم، باشه؟

چه مرگم شده بود که گفتم: باشه...به شرطی که بوسمم کنی!

خندید: اونو که نگفته هم برنامه‌ها دارم برات...

زدم تو سرم و به مغزم یه "خاک بر سرت" گفتم بابت این فرماندهیش.

بحثو جمع کردم:

_خب دیگه... برو به درسات برس؛ شونزده روز مونده به کنکور.

صدامو برخلاف واقعیت، شاد کردم:

_شیرینی قبولیت رو هم سرقرار بده.

و صداهش:

_برای کنکور حاضرم... فقط تو رو میخوام که حواسم جمع بمونه... و زنگ زدی!

صداش آرومتر شد:

_دیدنت بمونه برای بعد کنکور، خوشگله... ما با همین صداتم شارژ شدیم.

کش اومدن لبخندم، دست خودم نبود: پس مفید بودم
خدا روشکر...

و باز قلبم پرپر شد:

_اگه میشد بغلت کنم که دیگه خیلی خیلی مفید بود.

لبمو گاز گرفتم. چه دلدار بودم که بیخ گوشِ بابام، داشتم
دل و قلوه خرید و فروش میکردم.

_برو... برو که دیگه شیطون داره بین خطوط هم نفر سوم
میشه... برو.

خندید و خدا حافظی کرد و... من چند دقیقه، گوشی به
دست، صداشو تو سرم مرور کردم و ضبط کردم و دل
باختم...

#پارت 39

[حال]

هدفون رو گذاشتم و جوگیر از ریتم آهنگ، سرمو تکون
دادم...

پیام های "رسید" رو برای امین فرستادم. عکس ژورنالی
کارهای قنبری رو براش فرستادم و نوشتم تا آخر هفته
میتونه بیاد تحویل بگیره.

آهنگ عوض شد و بازهم جوگیر موندم و اینبار دوتا بشکن
هم زدم تنگ حرکت گردنم...

امین سین کرد و یه "Thank you" با ایموجی گل و تشکر
فرستاد.

چتش رو بایگانی کردم و رفتم تو گروه دخترهای فامیل که
بوق ممتد ماشینی، سرمو بلند کرد.
مزدای آبی تقریباً جلوی پام ایستاده بود.

آهنگ رو قطع کردم، عینک آفتابیمو دادم بالا و با گذاشتن دستم روی سینه، عذرخواهی کردم... واقعاً هم گیج‌بازی از طرف من بود که ماشین به این خوشرنگی رو ندیده بودم، اونم روز روشن... که البته عصرِ روشن!

عینک رو پایین دادم، کنار کشیدم و راهمو ادامه دادم و از ماشین فاصله گرفتم...
_ خانم ببخشید!

برگشتم و راننده‌ی مزدا بود که تا کمر از ماشین خارج شده و صدام زده بود.
جدی شدم: بفرمایید؟

درو بست، جلو اومد و مثل چند لحظه پیش خودم، عینکشو زد رو موهایش:

_ شما "عالیه" ای دیگه، درسته؟ اسمت همینه، نه؟

بنظر منم چهره‌ش آشنا اومده بود ولی اسمم رو که گفت،
مدل حرف زدن و تُن صداهش، چیزی مثل یک دینامیت در
من روشن کرد که تو سرم منفجر شد:

_مهرداد؟؟؟

نیشش باز شد: پس عالیه ای!

فحش های قشنگم رو بااحترام تو سرم نگه داشتم و به
سختی لبخند زدم:

_با اجازه شما، بله، عالیه ام.

امونش ندادم:

_اینجا چیکار میکنی؟

مثل همیشه، جینش خیلی خوشرنگ بود و تیشرتش هم که
فریاد میکشید "من مارکم"!

عینکشو با ژست خاصش، بست و زد به یقه اش:

پیش علی بودم، کار داشتم باهاش.

اینبار اون پیشدستی کرد:

تو چی؟ اینورا...؟

برخلاف میلیم، آمار دادم که لال شه: خونمونه این کوچه!

ابرو بالا انداخت:

چه جالب! دقیقاً این کوچه!

رفت تو جلد مؤدب و مخزنش:

بشین، برسونمت پس.

باتوجه به گرمای مرداد، تعارف نکردم و سوار شدم.

نشست و راه افتاد:

باید برگردم بالای کوچه دیگه، آره؟

صورت‌مو جلوی کولر نگه داشتم: اوهوم...مرسی.

از کوچه خارج شد و از کوچه بعدی دوباره وارد کوچه‌ی
خودمون شد.

به طرز غیرخداپسندانه ای، منتظر بودم ببینم واکنشش
وقتی دم خونه علی اینا پیاده میشم، چیه؟!

کیفمو روی شونه مرتب کردم:
_لطفاً پلاک پنجاه نگه دارید.

از نیمرخ دیدم که اخم کرد ولی حرفی نزد.
دم خونه نگه داشت.

طاقت نیاورد و چرخید طرفم:
_پلاک پنجاه...یعنی تو پیش علی...

باحفظ نیشخند، دهن باز کردم به جواب؛ که صدای
بازشدنِ در خونه اومد.

نگاهش رفت به پشت سرم، اخمش باز شد و با سر اشاره‌ای
کرد.

به کنجاویم غلبه کردم و اصلا برنگشتم. کیف و هدفونم
رو دستم گرفتم و دست گذاشتم روی دستگیره:
_مرسی که رسوندیم، هوا گرم بود.

درو باز کردم که گفت: خواهش می‌کنم... ناموسِ
رفیقمونی...

نگاهش نکردم و قبل از پیاده‌شدن گفتم:
_چیزی بین ما نیست.

پیاده شدم و درو بستم... ولی صدای باز شدن در اومد و
بعد صدای مهرداد:

_سلام مجدد!

سرمو بلند کردم، علی روی پله ورودی ایستاده بود.
نگاهش به مهرداد خنثی بود ولی منو با چشمای باریک شده
نگاه کرد.

راضی از برزخی شدن علی و کنجاوی مهرداد، خودمو به
اون راه زدم، انگار که تازه از حضورش مطلع شدم:
_سلام...

لبخندم به علی رو، تا صورتِ مهرداد کشوندم:

_بازم مرسی!

اخم و کنجاویش با لبخندِ شیکی همراه شد: خواهش
میکنم، دیگه یه ذره راه که این حرفا رو نداره.

کف دستم رو به نشانه‌ی خداحافظی بالا آوردم و برگشتم
سمت در. علی همچنان خیره بود.

_میشه بری کنار، برم داخل؟



#پارت 40

انگار به هوش اومد؛ سینه‌ش از نفس عمیقی که کشید
جابجا شد و با طمأنینه کنار رفت.

دل از چشم های قشنگش گندم و رفتم تو.

به اولین پاگرد که رسیدم، نتونستم ذوقمو کنترل کنم و
جیغم رو کف دست هام خفه کردم... دقیقاً نمیدونم بابت
ضدحال به علی خوشحالم یا پشم ریزونی که نصیب

مهرداد کرده بودم؟!... فقط میدونم خوشحالم و دلم
خنکه!

با صدای برخورد چیزی با زمین، دستامو از صورتم جدا
کردم و دنبال منشاء صدا گشتم...

هدفونم از ساق دستم جدا شده و زمین افتاده بود.

وحشت زده از خراب شدن یا نشدنش، روپا نشستم و برش
داشتم.

زیر و روشو نگاه کردم... گوش‌هایم رو...

گذاشتم روی گوشم و یه آهنگ پلی کردم برای سنجیدن
اوضاعش...

همین که صدا تو گوشم پیچید، شالم و هدفون باهم به
عقب کشیده شد و چهره‌ی اخموی علیرضا تو پنج سانتی
صورتم ظاهر شد:

_مهرداد چی گفته بهت؟

بخدا که کنترل نیشخندم دست من نبود:

_میخواهی چی گفته باشه؟

صدای علی رو با پس زمینهی آهنگ خودم که زیرگوשמ
پخش میشد، میشنیدم:

_اذیتم نکن عالیه... میدونم و میدونی که مهرداد چجوریه!

دستمو گذاشتم روی مچش:

_فعلاً که تو داری اذیتم میکنی... موهامو داری میکشی...
دستمون از سرم جدا شد و پایین می اومد:

_آخ... گیر کرده...

رسماً رفتم تو بغلش و دستاشو از دورم رد کرد برای حل
کردن مشکلی که پشت سرم ایجاد شده بود.

بینیم تقریباً بالای سینهی چپش بود و میل به هرکار
ناشایستی، داشت در من غوغا میکرد...

لپم رو از داخل گاز گرفتم که حواسم جمع بمونه و سرم
نچرخه و هوای گردنش به سرم نزنه.

آزاد شدن موهامو حس کردم:

_ببخشید... گیر کرده بود به بندِ ساعتِ.

از منِ خمار فاصله گرفت:

_فرفریه و این دردسرها!

لبخندش، صدای درونم رو بلند کرد: «فقط از چزوندنِ
مهرداد خوشحالم!»

شالم رو کشیدم روی سرم:

_دیگه شما به لختی موهای خودت ببخش!

به سرعتی نادیدنی، صورتمو بین دستاش گرفت و روی
موهامو بوسید:

_دیوونه من که عاشق موهاشم...

شیطنت کرد و لبش با گونه‌م هم برخورد کرد:

_ تازه منم لخت نیستم!

عقب زدمش: نکن، عه...

لبش می‌خندید ولی اخم داشت:

_ هی میخوام یادم بره، نمیداری...

یه قدم جلو رفتم و پامو گذاشتم روی پله:

_ یادت بره یا نره، خیلی حائز اهمیت نیست...

بالا رفتم:

_ مهری جون منتظرته... معطلش نکن.

و بالاتر رفتم که صدایش کمی بلند شدن برای رسیدن به

گوشم:

_ امیدوارم واقعاً همین قدر مسخره باشه برات!

ایستادم و برگشتم:

_و اگه نباشه چی، جناب؟

دوباره چشماش تیره شده بود:

_میدونی که نباید باشه...مهرداد نه!

به شکل ابلهانه ای دلم شاد شد از باید-نباید کردنش ولی
غیرممکن بود بهش رو بدم.

گوشه‌ی لبم رو به عمد بالا کشوندم:

_برای بار نمیدونم چندم میگم، به تو ربطی نداره زندگی
من...خودت خواستی.

صورتتم بی حس و حالت شد:

_اینو یادت نره!

و بالا رفتم...

#پارت 41

[گذشته]

مقنعه رو از زیر چونه گرفتم و کشیدمش روی سرم... تمام گردنم خیس عرق بود و تموم نشدن زمان اولیهی امتحان هم مزید بر علت شده بود...

به من چه که باید لااقل نیم ساعت از شروع امتحان میگذشت که بشه برگه رو تحویل داد؟

منی که زود نوشتم، چرا باید علاف میشدم؟ مراقب نگاهم کرد، برگه پاسخنامه رو پشت و رو کرده و کنار گذاشته بودم، واسه همین گیر نمیداد بهم.

با برگه های سوال خودمو باد میزدم و به بچه ها نگاه میکردم...

لبخند مغروری رو لبم نشست؛ اولین نفری بودم که تموم کرده بودم، اونم چنین درسی رو! دوباره به ساعت نگاه کردم...

قرار بود عصری با نیو و امین و بقیه بچه ها بریم شهربازی؛ به مناسبت تموم شدن امتحان ها! برگه هایی که دستم بود رو گذاشتم روی میز... و نگاهم افتاد به نسترن امجد که داشت روی کمر جلوییش، شماره ی سوال می نوشت.

خنده مو خوردم، خیلی باحال بود روشش! دستمو گذاشتم زیر چونم و نگاهش کردم. میخواستم ببینم بعدش چی میشه؛ قلب بهش میرسه یا نه؟ چجوری بهش میرسه؟

ولی جلوییش هیچ واکنشی نشون نمیداد. ناخودآگاه اخم کردم... چه نامردی بود!

به طرز عجیبی دلم برای نسترن و تلاش بی نتیجه‌ش سوخت.

حرص خوردم و لبمو میجویدم که یهو برگشت طرفم...
به مراقب نگاه کردم، حواسش به گوشیش بود و جلوی پنجره بود، نیمرخش به من میشد.

سریع برگشتم سمت نسترن و با سر پرسیدم چه سوالی رو میخواد...

نگاهش مشکوک بود ولی با دست، پنج و دو رو نشون داد.
چشمک زدم و برگشتم...

برگهی دوم سوال هام رو آوردم و شروع کردم به ریز ریز نوشتن... با توجه به اعدادی که نشون داد، یا سوال دو و پنج رو میخواست یا سوال هفت...

هر سه تا سوال رو نوشتم.

پایین برگه رو که نوشته بودم، تا زدم و کمی هم تف زدم که نم بگیره و صداش بلند نشه، و آروم جداشون کردم.

با یه دست دوباره مشغول باد زدن خودم شدم و با دست دیگه ام، برگه‌ی کوچیک رو تا زدم و دوسانتش کردم. دوباره به ساعت نگاه کردم؛ نیم ساعت رو رد کرده بودیم! دستمو بلند کردم:

_خانم من برگه‌مو بدم؟ نیم ساعت گذشت.

ساعت رو نگاه کرد و با تکون دادن سرش، اجازه داد. سریع برگه‌های سوال رو لوله کردم و تو جیبم گذاشتم که فکر بازرسی به سرش نزنه... برگه‌ی پاسخنامه رو برداشتم و سوال‌های نسترن رو هم، گذاشتم توی گیره‌ی درِ خودکارم.

جلو رفتم و برگه رو تحویل دادم و خسته نباشید گفتم. راه خروج رو پیش گرفتم و نزدیک در بودم که برگشتم طرف مراقب:

_خانم، با اجازه‌تون خودکار امجد رو بهش بدم!

و قبل از اینکه فرصت کنه معترض شه یا بخواد چک کنه، سریع رفتم سمت میز نسترن و خودکارمو گذاشتم روی میزش... و با همون سرعت، برای مراقب سرتکون دادم و زدم بیرون.

راضی از کارم، کارتمو گذاشتم توی کیف و مقنعه ام رو صاف کردم.
با ناظم پرورشی خداحافظی کردم و از مدرسه خارج شدم.

سرکوچه بخاطر تجمع دانش آموزای بقیه مدرسه‌های دوروبر شلوغ شده بود.
کیفمو کج انداختم و از پیاده‌رو رفتم توی کوچه و بعد هم خیابون.

از بقالی ای کمی دورتر از ایستگاه بود، یه آبمیوه و یه نوشمک گرفتم و منتظر اتوبوس، توی ایستگاه نشستم...
آبمیوه رو یک دقیقه‌ای تموم کردم؛ داشتم هلاک میشدم از گرما!

اتوبوس داشت می‌اومد توی ایستگاه که بالایین پریدن
کسی قبل از رسیدن اتوبوس، کنجاوم کرد که سوار نشم...

اتوبوس حرکت کرد و پشت بندش، نسترن دوان دوان اومد
توی ایستگاه.

متعجب از دیدنش، سرتاپاشو نگاه کردم:

_تو بودی اونجوری میپیدی تو هوا؟

نفس گرفت:

_آره... گفتم ببینی منو... که نری.

نوشمک روزم سرزانوم و نصف کردم: چیکارم داری حالا؟

طی یه حرکت غافلگیرانه، محکم بغلم کرد و صورتمو
بوسید:

_مرسی بخاطر سوال ها... خیلی بامعرفتی!

متعجب و خندون از ابراز تشکرش، نصف نوشمک رو
گرفتم جلوش:
_بزن، خنک شی.

و گرفت...

#پارت 42

[حال]

پشت دوچرخه‌ی نادر رو گرفتم و سرعتشو کنترل کردم.

معارض شد:

_عه عالی جون... چرا گرفتیم؟

با چشم و ابرو به جلو اشاره کردم. حجتی و چند نفر دیگه دم در وایساده بودن و ما تقریباً پنجاه-شصت قدم فاصله داشتیم باهاشون.

به پشت سرم نگاه کردم و عاطفه رو دیدم که تقریباً می‌دوید طرفمون...

ایستادیم تا بهمون رسید.

نفس نفس میزد و دست روی زانوش گذاشته و خم شده بود.

کیف پولمو گرفت بالا:

_بیا... نسترن... نداشت حساب کنم...

گذاشتمش توی کیفم: حالا خودش کوش؟

شیشه آب رو از نادر گرفت و سرکشید:

_ منتظر بود بسته بندی کنه بستنی ها رو؛ گفت من نگهتون دارم.

به نادر اشاره کردم:

_ یه بنده خدایی که موتور جت بسته بود، زوری نگهش داشتم.

باخنده لب نادر رو کشید که متوجه حجتی اینا شد: این حجتی ته؟

قد بلند و چهارشونه بودنش از پشت هم مشخص بود...البته قیافه ی بقیه شون معلوم بود و خب حجتی نبودن!

مثل همیشه، تیشرت خوشرنگش، نیشمو شل کرده بود:

_ آره...حجتی که آره، بقیه رو نمیدونم کین!؟

سعی کرد بدون ضایع بازی، با یه دست شلوارشو بالا
بکشه:

_همسایه که نیستن، چون من تا پنج تا خونه از بقل و
روبرو رو میشناسم.

ابروهام بالا پرید: جونم؟ نگفته بودی!

در جواب مسخره‌بازیای نادر، زیون درآورد:

_دیگه ما مثل شما رخصت بیرون رفتن نداریم...تفریح من،
دم پنجره بودنه!

تلخی لبخندم بیشتر روی خودم اثر گذاشت:

_نگاه به الانم نکن بچه‌جون؛ من همسن تو بودم، گوشه
هم نداشتم...برو خدا رو شکر کن از این محروم نیستی!

سرتکون داد:

_نه، خدای اینو راست میگی... خداروشکر!!!

تکیه دادم به دیوار.

یه وقت هایی، یه حرف هایی، انگار رمق آدم رو میگیره... شاید طرف قصدی هم نداشته باشه، ولی هر حرفی اثر خودشو میذاره... مثل شلیک گوله؛ شاید ناخواسته باشه ولی بالاخره آدم میکشه.

نگاهم نشست روی نادر... چشماش مثل علی و نسترن سبز نبود، عسلی بود ولی از اونا سفیدتر بود... لااقل تا الآن!

عاطفه هم همین بود، رنگ چشماش با من و عارفه فرق داشت؛ ما آبی بودیم و عاطفه مثل بابا، چشماش قهوه‌ای بود... بالاخره عزیزکرده‌ی بابا بود، وجه تشابه هم که داشتن!

با صدای نادر، توجهمون جلب شد به عقب:

_عه آجی نسترن اومدا!

گفت و در ثانیہ، سروته کرد و رفت طرفش...



VIP
exchange group
ROMAN

#پارت 43

چندقدمی که نسترن با ما فاصله داشت رو، کنارش با دوچرخه اومد.

نسترن که رسید، براش بوس فرستادم:

_بوست نمیکنم چون عرق کردیم هردو...دستت درد نکنه عشقم.

بامزه خندید: قابل تو رو نداره،(و لب زد😊زنداداش!

و خندید و سریع چندقدم دوید که ازم دور شه.
دویدم دنبالش و یکی از ظرف ها رو ازش گرفتم و یکی هم زدم تو سرش.
نادر جلوتر از بقیه، تقریباً دوقدمی حجتی ایستاده بود و منتظر ما بود.

با رسیدن ما دم در، همراه های حجتی مطلعش کردن که برگشت عقب و در جواب سلام ما، سر خم کرد:
_سلام خانم ها! ببخشید،متوجه نشدم اینجا بید.

عاطفه که زودتر از ما رفته بود تو ساختمون و تو دید حجتی نبود، اشاره میکرد بریم ولی خب زشت بود...

نسترن دستشو گذاشت روی شونه نادر:
_ خواهش میکنم، راحت باشید... با اجازه تون!

عاطفه با ظرف های بستنی بالا رفت و منم پا گذاشتم روی
پلهی ورودی که صدای نادر کمی بلند شد:
_ نخیرم! مامان اجازه میده.

نسترن یواش بازوشو نیشگون گرفت و یواشتر گفت:
_ غلط کردی. بیا ازش اجازه بگیر، بعد!

پادرمیونی کردم: بیا باهم بستنی بخوریم، بعد هر جا
خواستی برو، هوم؟

نادر که دید تو کوچه ایم و دستمون بسته، صداشو بلند
کرد:

_ نه... میخوام بازی کنم تو کوچه!... مامان اجازه داده.

نسترن پاشو بلند کرد و گذاشت روی فاصله‌ای که بین
صندلی دوچرخه و فرمونشه:

_دروغگو کم حافظه ست؛ الآن گفתי نداده هنوز... مثل
آدم بیا بالا، وگرنه گوشتو میکشم میرمت ها!

دیدن روی خشنِ نسترن، واقعاً خوش میگذشت... البته اگه
ترس از آبروریزی جلوی حجتی نبود، لذتش بیشتر میشد!
نادر ملتمسانه به من نگاه کرد:

_عالی جون، تو بهش بگو بذاره.

دست نسترن رو از بازوش جدا کردم:

_بذار چنددقیقه دیگه، خودم اصلاً میارمت، خوبه؟

سرتق شده بود و واقعاً حرف حالیش نمیشد:

_نمیخوام... بستنی هم نمیخوام...

و بدتر هم شد:

_اصلاً میخوام برم خونه داداش علی!

نسترن جوری نگاهم کرد که فهمیدم تماماً خودداری و کظم
غیظه و گرنه به جرات میتونم بگم میتونست تیکه پاره کنه
نادر رو!

لبشو گاز گرفت و آروم گفت:

_توروخدا بین چجوری علاف این زنگوله پا تابوت
شدیم!!

خندیدم و با گزیدن لب، اشاره کردم که مراقب باشه جلوی
نادر.

درحال برداشتن پاش از روی دوچرخه، گفت:

_اصلاً به درک... برو بازی کن تو کوچه... به من
چه؟... بعدشم خودت میای جواب مامان رو میدی!

نادر که اوضاع رو خلاف میلش دید، موضع عوض کرد:
_ نمیخوام بازی کنم... گفتم خونه داداش!

و بند کیف نسترن رو گرفت تا مانع رفتنش بشه... که شونه
اش رو پایین کشید و تعادلش رو بهم زد...
و قبل از اینکه بتونم برم جلو، نسترن روی پاشنه پا لغزید و
خورد به حجتی...!

هین کشیدم پشت دستام خفه شد... چه افتضاحی شد!
نفس نزدیک به رفتنم، با دیدن حجتی که هنوز سرپا بود،
برگشت.

نسترن بی حواس و بی رودرواسی، دست گذاشت روی
کمرش و صاف ایستاد.

یعنی چقدر شانس آورد که حجتی سفت و ایساده بود و از
برخورد نسترن، نخورد زمین وگرنه که... @Vip

نسترن که برخلاف زیون درازی هاش، خجالتی بود؛ صورتشو با دست هاش پوشونده بود. میدونستم چقدر داغونه الآن.

درحالیکه مچ دست نادر رو محکم گرفتم، جلوتر رفتم و به حجتی که ماتِ واکنش نسترن شده بود، گفتم:

_ ببخشید توروخدا... تقصیر نادر شد... شرمنده.

با دست آزادم، دست های نسترن رو پایین آوردم:

_ نسترن؟ خوبی؟

لبش با فشار زیر دندونش بود که با دیدن حجتی، آزادش کرد:

_ من واقعاً معذرت میخوام...

سرشو پایین انداخت:

_ ببخشید.

و بدو رفت تو ساختمون.

من موندم و حجتی و نادر!

نگاه غضبناکم به نادر، با صدای حجتی برگشت طرفش:

_من که چیزی نگفتم!

بدبخت هنوز از رفتار نسترن کپ کرده بود...حالا نمیشد
بخندم که!

خنده مو کردم لبخند:

_نه، نسترن کلاً اینجوریه؛ خجالتیه یه خرده...ناراحت شد
که اینطوری شد...همین که خورد به شما و...

سرتکون داد به تفهیم و به نادر نگاه کرد. شک ندارم که
"این چه جونوریه!" رو تو چشم هاش دیدم!

مچ نادر رو محکم نگه داشتم:

_پاشو...پاشو بریم بالا که دیگه منم سگ کردی...پاشو تپل
جون.

برگشتم طرف حجتی:

__بخشید دیگه...عذرخواهی کنید از دوستاتون.

و دنبال نادر، با دوچرخه‌ش رفتم داخل.



#پارت 44

دامنم رو روی پام صاف کردم و تا نسترن سرشو برگردونه،
مطمئن شدم که در بسته ست...چون اگر نبود، زاویه‌ای از
من دیده میشد که به شدت ناموسی بود!
نسترن که زد روی بازوم، خندهم کش اومد:

_ چته وحشی؟

صورتمو باحرص صاف کرد:

_ بین دودقیقه نتونستی صورتتو صاف نگهداریا... همش میچرخ... نیشتم هم که همش بازه... به چی میخندی تو؟

همونطور که لم داده بودم، به دستور نسترن چشم بستم:

_ داشتم نگاه میکردم بادکولر درو باز نکرده باشه... بعدم فکرم رفت به اینکه اگه در باز شه، مستقیم خشتک من در معرض دید قرار میگیره... فکرشم وحشتناکه!

نسترن درحالیکه بخاطر خندیدن، حرکتش رو آهسته تر کرده بود، جواب داد:

_ اگه علی درو باز کنه هم وحشتناکه؟

با پا کوبیدم تو کمرش که قهقهه‌اش رفت هوا و دامن من
هم کنار رفت...

یه ذره خاک بر سر نباش نسترن!

سرخ شده بود از خنده:

خفه شو... من که میدونم از خداته با علیرضا روبرو شی.
دوباره خندید:

وای، فکر کن درو باز کنه الآن... کارش از یوسف پیامبر
هم سخت‌تره!

همراه خنده‌ش شدم...

بخش تصویرسازِ ذهنم خیلی خوب کار میکرد؛ تمام چرت و
پرت‌های نسترن رو برام به تصویر کشید و... واقعاً خنده
داشت!... منی که به چندتا بالشت تکیه داده بودم و
صورت‌مو در اختیار نسترن گذاشته بودم؛ پیراهنی که دامن
بلندش نتونسته بود موقع نشستن پاهامو پوشش بده؛ و

پاهای برهنه ای که اگر در باز میشد و امتدادش رو میگرفتن، به شلواری نخي گل منگلی ای میرسیدن که تنها چیزی که نداشت، تحریک کنندگی ای بود که نسترن تو فکرش ساخته بود!

— یعنی چی ساختم!

از ذوق صداهش، فضول شدم خودمو ببینم ولی حیف بود حالشو نگیرم:

— کدوم ماست بندی میگه ماست من ترشه؟...الآن صورت منو قهوه‌ای هم کرده باشی، میگی "به به".

زبون درآورد: اتفاقاً قهوه‌ایت کردم!

گرخیده تو جام نشستم: بده ببینم آینه رو...حکم قتل تو امضا کردی نسی!

آینه رو با لبخند غرورآمیزی داد دستم و...

نه، راست گفت؛ خوب شدم!

ابروهام رو نمیدونم با چی قهوه‌ای کرده بود، پشت چشمام
رو هم؛ خط چشم باریک و ریمل قهوه‌ای؛ رژ کرم-آجری
هم که دیگه نگم...

راضی از کارش، آینه رو گذاشتم رو پاش:

_نه، بلدی انگار!

ابرو بالا انداخت:

_پس چی؟...شش جلسه رفتم کلاس آرایشگری، خون دل

خوردم، جیغ مربی شنیدم...

و یکدفعه غرورش ریخت:

_خدایی خوبه عالی؟ راضی ای یعنی؟

با لمس کوتاهی، گونه‌شو بوسیدم:

_ تو همه کارات خوبه عشقم... این که عالی!

موهامو باز کردم برای دوباره بستن:

_ امشب میرم چشم همه رو درمیارم با قیافه‌م!

درحال جمع کردن وسایلم، ذوق کرد:

_ باورم نمیشه بالاخره تونستم یه آرایش لایت رو کامل

انجام بدم!... البته مربی مون ببینه، صدتا عیب ازش

درمیاره ولی خوب شده خدایی.

ایستادم و مشغول پاکردن جوراب شلواریم شدم:

_ کار هنری به علاقه‌ت بستگی داره... تو کلا آرایشگری و

خودآرایی دوست داشتی و داری؛ واسه همینه که کارت

توش خوبه.

کمرش رو از شلوارک گل‌منگلی بالاتر کشیدم:

_ دیگه از این به بعد، میشی آرایشگر مخصوص من!

خندید: جون بابا! بانوی بزرگ دربار، امر دیگه؟

مسخره گفتم:

_به داداشت میگم اذیتم میکنی!

VIP

exchange group



ROMAN

#پارت 45

@Vip Roman

از رو نرفت:

_منم دفعه دیگه میگم درو باز کنه، سخته کنی!

خندیدم و دامنم رو بالا زدم: اینو ببینه، خود به خود از میل و مردی میفته داداشت.

با دیدن شلوارکم زیر جوراب، دوباره ولو شد از خنده و صداش اتاق رو پر کرد.

دامن رو انداختم و مشغول بستن دستبندِ بافتم شدم... بعد هم ساعت... بعد هم روسری.

کیفم رو از جالباسی پشت درش برداشتم:
_ دستت درد نکنه نسترن.

بیخیالِ وسایلمش، ایستاد و نزدیکم شد:

_ قربونت برم، خواهش میکنم... دوسر بُرد شد؛ هم تو خوشگل میری بیرون، هم من یاد گرفتم.

یهویی پهلو مو فشار داد:

_ فقط جان عزیزت، حواست باشه داداش منو نترسونی با این شلوارک‌ها!

خندیدم و رو هوا براش بوس فرستادم.

خداحافظی کردم و رفتم تو پذیرایی. دنبال هدی خانم، گردن کشیدم برای دیدن آشپزخونه که صداس از پشت سرم اومد:

_ عالی جان؟

برگشتم و لبخند زدم: دنبالتون بودم اتفاقا، که خداحافظی کنم.

لبخندش بیشتر شد:

_ ماشاءالله چه خوشگل شدی... خوشگل بودی، خوشگل تر شدی!

به اتاق نسترن نگاه کرد:

_دخترم هنرمنده ها!

ذوق مرگ شدم از تعریفش ولی مثلاً خجالت کشیدم:

_چشماتون خوشگل میبینه.

کیفمو تو دست جابجا کردم:

_ببخشید زحمت دادم... با اجازهتون، خداحافظ.

و تعارفش برای همراهیم تا در رو رد کردم.

کفشامو پام کردم و گوشیمو از کیفم درآوردم... و ده تا

تماس از امین!

زدم تو پیشونی من؛ چرا سایلنت بود این بیصاحب؟؟؟

درحال رفتن به طرف در ساختمون، گرفتمش و سریع

جواب داد:

_کجایی تو دختر؟ گفتم کلاً پیچوندی مارو...

درو باز کردم و رفتم تو کوچه.

دنبال ماشینش سرگردوندم:

_حاضر بودم، ولی حواسم نبود به گوشیم... کجایی تو؟

با نوری که دم خونه مون و کوچه رو روشن کرد، توجهم به ماشینش که چندمتر دورتر از خونه بود، جلب شد.

درحال رفتن به طرف ماشینش، ظاهرم رو چک نهایی کردم و سوار شدم:

_سلام... ببخشید معطل شدی.

چراغ سقف رو به عادت زد که موقع حرف زدن ببینیم همو؛ ولی لب باز شدهش مزین به لبخند شد:

_چون خوشگل شدی، عیبی نداره.

خجالت از اعماق وجودم اظهار وجود کرد و لبخندم رو به خودش آغشته کرد.

دوتا خیابون بالاتر، نیوشا رو هم سوار کردیم.

تا برگشتم سلامش کنم، منفجر شد:

_ وای اینو ببین!

خودشو جلوتر کشید:

_ چه خوشگل شدی کثافت!

محکم زد به شونه امین:

_ چرا نگفتی باید انقدر چیتان-پیتان کرده باشیم

بیشعور؟... من خیلی ساده‌م.

امین تمارض به درد کرد:

_ آی شونه ام... به من چه آخه؟ من به اینم هیچی نگفتم

والله؛ خودش خودجوش تیپ زده، میخواد مخ بزنه.

منم زدمش:

_ گمشو... مخ چی؟

نیشخند بدجنسی زد: قنبری دیگه!

وا رفتم: مگه اونم هست؟

خنده‌ی نیوشا، پس زمینه‌ی صدای امین شد:

_آره... گفت فقط به عشق عالیه میام!

چندش کرده، گفتم:

_واه واه... واسه عمه اش بیاد، مرتیکه ژکوند.

نیوشا درحال تجدید کردن رژش گفت:

_مرتیکه ست؟ سن بالاست؟



#پارت 46

امین لب گزید:

_خدا نکشیدت عالیه، گناه داره بدبخت!

از آینه به نیوشا نگاه کرد:

_بدبخت سی و پنج سالشه فقط! این خانم خیلی کلاس
کاریش بالاست.

اینبار نیوشا شونه منو هدف گرفت:

_چه خری تو... بیچاره پسر مردم، همچین گفتی فکر کردم
شوگرددی ته!

آرنج هاش رو بین صندلی‌ها پل کرد:

_ چیکاره هست حالا؟ از کجا می‌شناسیدش شما؟

درحال مرتب کردن سر روسریم، جواب دادم:

_ چندتا مغازه‌ی طلافروشی داره... بعضی کارهاشو ما میزنیم
براش.

نیوشا ادای فکر کردن درآورد:

_ خب... اینکه خیلی خوبه...

سرشو رو به من، گذاشت روی دستاش:

_ پس تو همچنان بی‌محل‌ی کن عالی؛ من امشب برم تو
کارش... نظرته؟

خوشحال و خندون، به نشانه توافق باهم دست دادیم، که
یهو امین زد روی دستمون و از هم جداشون کرد.

_ کم چرت و پرت بگو نیوا!

بجای نیوشا شوکه شدم:
_وا...چته تو؟ به ما چیکار داری؟

چپ چپ نگاهم کرد: روتو کم کن...هی من هیچی نمیگم،
داره مخ نیوشا رو هم میشورونه.

من و نیوشا با چشمای گشادشده به هم نگاه
کردیم...سالمه آیا؟ منظورش چیه؟ چه مرگش شده که به
من میگه مخ شور؟؟

سکوت ناگهانی ما رو که دید، به هردومون کوتاه نگاه کرد:
_ امشب حرکتی ازت ببینم نیوشا، قاطی میکنما...حالا
گفته باشم!

نیوشا با اخم غلیظش، تکیه داد به صندلی عقب و بی
جواب، فقط اداشو درآورد و مشغول موبایلش شد.

امین چندباری از آینه نگاهش کرد... کلافگی ازش چکه
میکرد.

آخر هم طاقت نیاورد:

_ تقریباً رسیدیم.

واکنشی که ندید، از خداخواسته بهانه دستش اومد و بلند
گفت:

_ جواب نداره حرف من؟

چشم های سنگینم رو بستم:

_ نه والا، جواب نداره!... گفتمت داریم میرسیم، سکوت ما
هم علامت رضاست!... چی میخوای دیگه؟ مسیر باقیمانده
رو برات بزن و بکوب کنیم؟

صدای خنده‌ی نیوشا بلند شد:

_ آ‌ی دمت گرم... دلم خنک شد!

صدای امین خشن بود:

_ شما دوتا امشب نیت کردید که منو سگ کنید.

پوزخند نیوشا رو ندیده هم حس میکردم:

_ والا از وقتی من سوار شدم، تو هاپویی!... همچین میگه
انگار...

امین حرفشو برید: نذار واسه تو هم قاطی کنما نیوا!

نیوشا کم نیاورد: قاطی کن بینم! چی میخواد بشه مثلاً؟

امین درحال پارک کردن ماشین، از آینه به نیوشا نگاه کرد:

_ دوست داری منو اذیت کنی، نه؟

نیوشا ولی نگاهش نکرد، کیفشو برداشت و رفت سمت در:

_ نه که خیلی خوش اخلاقی واسه من، میخوام اون اخلاق
سگی قشنگت رو هم ببینم!

دیگه سکوتم رومخ خودم رفت:

_ بسه بچه‌ها...عه...چتونه شما دوتا؟

آروم زدم به بازوی امین:

_ چته تو، الکی شلوغ میکنی؟ جنبه شوخی نداری؟ یه چیزی
گفتیم، بین به کجا کشوندی!

امین چیزی نگفت، فقط نفس عمیقی کشید و همچنان از
آینه به نیوشا خیره بود...
درو باز کردم:

_ تشریف فرما نمیشید شما دوتا؟



#پارت 47

پشت سر امین، وارد رستوران شدیم.
دکور پر از گل و گلدونش، اولین جاذبه‌ش برای من
بود... میزهای چوبی... و هوای خنکی که جریان
داشت... ترکیب به شدت خوبی بود!
من و نیوشا ذوق زده از مکان، تا رسیدن به میز بچه‌ها،
دست تو دست هم بودیم... خیلی بچگونه بود حرکتمون
ولی خب عاده دیگه!
سلام و احوالپرسی رو تازه تموم کرده بودیم که قنبری هم
رسید... جناب آقای نیما قنبری!

امین و پسرها بلند شدن و باهاش دست دادن، و ما فقط سلام کردیم.

درحالیکه قنبری داشت مینشست، نیوشا کنار گوشم گفت:

_این همونه که براش زدی به برق؟؟؟

تا پلک فشردم و تایید کردم، از پام نیشگون گرفت:

_خاک بر سرت کنن واقعاً!... یعنی فقط مرگ پاسخگوی این بی لیاقتی توئه!

خنده مو پشت دستم پنهان کردم و جواب احوالپرسی قنبری رو با حرکت سرم دادم... اگر دهن باز میکردم، خندهم میپاشید بیرون!

بچه‌ها مشغول حرف زدن و هروکر شدن و تقریباً صدامون تو کل رستوران پیچیده بود.

گارسون که برای سفارش گرفتن اومد، موقتاً سکوت کردیم و مشغول انتخاب شدیم.

با توجه به قراردادی که امین با کارخونه‌ی کرج بسته بود، امشب شایسته ست که شیشلیک سفارش بدم!... ولی خب خوردنش چندان مناسب الآن نیست... هرچی غذای ساده‌تری باشه برای خوردن، آبروی منم محفوظ تر می‌مونه!

استیک سفارش دادم و نیوشا هم مثل من.

کلاً همفکر بودیم؛ مطمئنم اونم به پرستیژ خوردن فکر کرده وگرنه اون مثل کوالا، ترجیحش علف خواری‌ئه!

گارسون که رفت، نطق قنبری باز شد:

_ شما چقدر چشمگیر شدی امشب!

یه جوری تو چشم من نگاه میکرد که نمیشد بگم با یکی دیگه ست؛ فقط شانس آوردم صداش بلند نبود که بقیه بچه‌ها بشنون.

پامو زیر دستم فشردم و لبخند زدم:

_ ممنون..._

بحث رو عوض کردم:

_ از کارهاتون راضی بودید؟_

راحتتر از قبل، دستاشو گذاشت روی میز و خم شد طرفم:

_ بله، عالی بودن... فکر کنم دفعه‌ی بعد لازم نباشه پیام
دفترتون، شما کاملاً به سلیقه‌ی من واقفید!

اینبار واقعاً از تعریفش خوشحال شدم و نیشم شل شد، که
با چشم غره امین، بستمش.

نیوشا که داشت میمرد از فضولی، جهت ردگم کنی پرسید:

_ تحصیلات شما چیه؟ (و سوال اصلی 😊 اصلاً چی شد که
وارد کار طلا شدید؟

امین نمیدونست بخنده بهش یا اخم کنه؟!_

قنبری با حفظ همون لبخندِ باوقارش، نگاهشو داد به نیوشا:

_من لیسانس اقتصاد دارم ولی خب نرفتم تو کار مرتبط با رشته‌م... راستش طلافروشی کار آبا و اجدادی ماست؛ منم دوستش دارم؛ دیگه وارد همینکار شدم.

نیوشا قدردان نگاهش کرد و خواست دوباره چیزی پرسه که پیش غذاها مون رو آوردن...
امین از فرصت استفاده کرد و درحالیکه خم بود طرف من، یواش گفت:

_به دخترعموت بگو نره رواعصاب من... واقعاً دارم قاطی میکنما عالی!

نیشخند زدم: واقعاً به تو چه؟ هوم؟

تو صورتم بُراق شد: به من چه؟ آره؟ نمیدونه یعنی؟

قاشق زدم به غذام و خونسرد گفتم:

_دونستن یه بحثه، فهموندن یه بحث!... به من ربطی نداره، پیغام-پسغام نده به من؛ به خودش بگو.

از چشماش آتیش پرت میشه بیرون! ولی خب مجبوره به خودداری و قشنگ فرصتیه برای چزوندنش!... و نیوشا هم بخوبی از عهدهی اینکار برمیاد!

تا وقتی بخوایم بریم، رسماً رستوران رو گذاشته بودیم رو سرمون!

وقتی رفتیم بیرون، آرامش بخش چهرهی کارکنان برگشت... و خب مهم نیست؛ ما اومده بودیم که خوش بگذرونیم.

از جمله چیزهایی که من بنیادش رو تو شرکت امین گذاشتم، همین بود که هیچوقت پاتوق نداشته باشیم و بریم جاهای

مختلف... اینجوری میتونیم همه جا رو بترکونیم، بدون هیچ سوءسابقه شدنی!

ساعت تقریباً ده و نیم بود که امین منو رسوند خونه.

دستی به روسریم کشیدم و کیفم رو برداشتم:

_دستت درد نکنه امین، همه چی عالی بود.

برگشتم سمت نیوشا:

_بیا بشین جلو.

درو باز کردم و پیاده شدم و نیوشا از بین صندلی‌ها خودشو آورد جلو.

امین با چشمای گشادشده، خواست اعتراض کنه که نیوشا در ثانیه، خم شد و گونه‌شو بوسید!

چشمای منم اندازه امین شد!

بازوی نیوشا رو گرفتم و سرجاش نشوندمش:

_بذارید من دور شم لااقل، بعد عمل قبیح انجام بدید.

امین همچنان ناباور، دستش روی گونه‌ش بود:
_من کاری نکردم که!



#پارت 48

نیوشا قهقهه زد:

_گفتم قبل از اینکه دعوام کنی بخاطر خاکی شدن
صندلی‌ها، عذرخواهی کنم.

به امین چشمک زد:

__ بد کردم؟

به امین نگاه کردم. گیج و منگ و خیره‌ی نیوشا بود؛ از
چشماش قلب‌های صورتی و قرمز میریخت بیرون... و
نیوشای ناجنس هم که...

به اندازه گذشته باهم جور نیستیم، مطمئنم خیلی چیزها
بینشون هست که من بی‌خبرم؛ مثل همین با دست پس
زدن‌ها و با پا پیش کشیدن‌ها... ولی خب مایل نیستم قبل
از اینکه خودشون بگن، چیزی پرسم.

نیوشا با لبخندی که به امین میزد، برگشت سمت من:

__ به چی فکر میکنی؟

و خودش خندید:

__ به خبیث بودن من؟

حواسم برگشت و از فکر دراومدم:

__ نه... اتفاقاً راضیم ازت.

سرخم کردم برای دیدن امین:

__بازم مرسی!

و برگشتم عقب که امین گردن کشید طرفم:

__با دختر عموت خدا حافظی کن، ممکنه آخرین باری باشه
که میبینیش.

قیافه‌ی ترسیده نیوشا دیدنی بود.

بجاش پرسیدم: چرا؟ چی شد یهو؟

امین در حال گذاشتن دست نیوشا زیر دستش روی دنده،
جواب منم داد:

__فکر کرده با یه ماچ خر میشم، کارهای امشبش رو یادم
میره... ولی زهی خیال باطل!

پلید خندید:

__در خدمتتون هستم نیوخانم!

یه قدم از ماشین دور شدم:

_خب پس به خدای بزرگ میسپارمتون...هرکس زنده
موند، فردا زنگ بزنه بهم!

نیوشا هرهر میخندید که امین با تاسف بهش اشاره کرد و
بعد هم راه افتاد و رفتن.

وسط کوچه موندم، خیره به ماشینش که دور میشد...

والا آخرشم نفهمیدم امین بی توجهی میکنه یا
نیوشا؟!...اصلاً صنم اینا چیه باهم؟!...چرا هر روز یه مودی
دارن؟!!

راه گرفتم سمت خونه و به کفش های تخت و حصیریم
نگاه کردم...مرسی که پامو اذیت نمیکنید!

کلید رو توی در نچرخونده بودم، که در باز شد.

از خدا خواسته و با احتمال این که آقای امجد بزرگ میخواد
آشغال بذاره دم در، باخیال راحت مشغول جاساز کردن
کلید توی کیفم شدم:
_ سلام، خوبید؟

و همین که سرمو بلند کردم، امجد متوسط رو دیدم که
طلبکار نگاهم میکرد.
سوالی، ابرو بالا انداختم:
_ هوم؟ چیه؟ کاری نداری، برو کنار، میخوام برم.

بی توجه به حرفم، از ساختمون خارج شد و درو نیمه بسته
گذاشت پشتش.

روی پله ورودی و روبروی من ایستاد. برای دیدنش سرمو
خم کرده بودم عقب. @Vip Roman
خسته و هلاک از گرما، نالیدم:

_ تورو خدا اذیت نکن این وقت شب... خوابم میاد،
میخوام برم.

کمی چشم باریک کرد... و یکدفعه، دستمو گرفت و با
خودش، وارد ساختمونم کرد.

کپ کرده از کارهاش، دستمو از دستش درآوردم:
_ چرا اینجوری میکنی علیرضا؟ دستم درد گرفت.

چراغی که دم در بود رو روشن کرد و خم شد طرفم.
چرا امشب یه حالیه؟... شبیه آدم هایی که حافظه شونو از
دست دادن و به همه چیز دقت میکنن.

انگشت اشارهش رو از شقیقه تا زیر چونه ام کشید:

_ مگه کجا میخواستی بری؟

متعجب نگاهش کردم... انگار قبل از اینکه سوالش رو
پرسه، با خودش حرف میزده.

لپم رو باد کردم که نخندم:
_ چی میگی؟ نمیفهمم.

انگشتش آروم کشیده شد پشت پلکم و چشمم رو بست:
_ کجا رفتی که انقدر به خودت رسیدی؟ هوم؟

چشم باز نکردم و از نوازش انگشتش لذت بردم:
_ مفتشی شما؟

صدای زمختش، کمی هم خشدار شده بود:
_ اگه بخوام باشم، جوابمو نمیدی؟

دستش از چشمم به لبم رسید:

_ عوض شدی... بهت میاد...

چشم باز کردم و خیره‌ی نگاه خیره‌ش شدم:

_ جای خاصی نبودم، با بچه‌های شرکت رفته بودیم شام.

نباید میگفتم، اصلاً لزومی نداشت که بگم... نمیدونم چرا سست اراده بودم پیشش؟... البته سانسور هم کردم؛ چون هم جای خاصی بود، هم فقط بچه‌های شرکت نبودن!

فکر به سانسورم، ناخواسته لبخند گذاشت رو لبم.

نگاهش دقیق و باریک شد:

_ مطمئنی؟؟



@Vip Roman

#پارت 49

عوضی، کاملاً دروغ و راستم رو تشخیص میده.
لبخندم رو نگه داشتم که بیشتر لو نرم:
_ لزومی نداره که دروغ بگم... همین که گفتم هم بزرگواری
کردم.

نمیدونم چرا در مقابل حرکت انگشتش روی لبم، واکنشی
ندارم؟... اصولاً باید بزخم روی دستش و با یه فحش آبدار،
راهیش کنم... ولی نکردم... نمیتونم بکنم... نه وقتی صداهش
انقدر وسوسه انگیز شده:
_ هیچوقت با آرایش ندیده بودمت.

شیطون نشست تو جلدم:
_ الآن که دیدی، نظرت چیه؟ هوم؟ خوبه یا بد؟

خنده‌ی کجش، یعنی شیطنتم رو فهمیده و پذیراشه:

خوبه...

دستش پشت سرم، شالم رو پایین کشید:

خوشگل شدی...

باftm رو گرفت و آروم ازش پایین اومد:

_خوشگل بودی، الان جذاب هم شدی.

دستش تو گودی بین گردن و شونه ام متوقف شد:

و امیدوارم به چشم کسی نیومده باشی امشب...

صورتش رو انقدر جلو آورد که لبش به لبم می خورد:

_حتی فکرشم وحشتناکه برام... که کسی حالش با تو عوض

شه... که دلش بخوادت... این لب رو..._

قلبم تند و محکم میزد... من باز هم بازنده بازی ای شدم که

خودم راه انداختم... اصلاً منو چه به بازی با آتیش؟

لبش که بی حرف لبم رو لمس کرد، هزارتا فشفشه تو قلبم

روشن شد..._

فقط لبش رو روی لبم گذاشته بود و من داشتم پس
میفتم!...وای به اینکه بخواد جلوتر بره...

دستمو گذاشتم روی تنش که دورش کنم... که قطع کنم
این جاذبه رو... ولی دستمو گرفت و بیشتر بهم نزدیک شد.

لبش روی لبم حرکت کرد:

_ فقط میخوام رفع دلتنگی کنم...

دستم تی شرتش رو چنگ زد:

_ دلتنگی؟ برای چی؟ من؟

صورتمو کج کردم و از لبش دور شدم:

_ گفتم دلتنگ نمیشی که...الآن شدی؟ یا اینم یه بازیه؟

چونهمو گرفت و صورتمو برگردوند طرف خودش:

_ نمیبینی واقعاً؟ متوجه نمیشی، که چقدر دربه درتم؟

کوتاه بوسیدم:

_ دربه در لبخندِ این لبام... دروغ کردی ولی.

نباید گریه کنم... نه... نباید... آرایشم خراب
میشه... نه... مامان هنوز ندیده... نه...

ولی لبش که دوباره لبم رو بوسید، مقاومتم شکست و
اشکم چکید...

اشک که به لبمون رسید، عقب کشید.

گیج و شوکه نگاهم میکرد... و من، همچنان اشک ریزان...
ناباور صدام زد:

_ عالی؟ گریه؟

دستش گیرِ صورتم شد و اشکم رو پاک کرد:

_ گریه چرا آخه؟... من فقط...

نفس عمیقی کشید و لب گزید:

_ ببخشید... گریه نکن عالی... نباید اینکارو

میکردم، ببخشید.

گونه مو بوسید:

_ ببخشید دیگه!... گریه نکن جونِ من.

قسم به جونش اثر کرد که آرومتر شدم.

با لب برجیده نگاهش میکردم که صدای چرخیدن کلید
توی در اومد... علیرضا سریع عقبتر رفت... و حجتی وارد
شد!

نگاهش بین ما رفت و اومد، تا علی سلام کرد.

دست کشیدم به شالم و آوردمش روی سرم و خجالت زده
سلام کردم.

کج خندید و درو پشتش بست:

_ سلام، شبتون بخیر!

نگاه خصمانه علی رو بیخیال شدم و لبخند زدم که صورت
قطعاً قرمز شده‌ام رو بیپوشونه:

_ خسته نباشید. خوبی شما؟

بند کیفش رو از شونه پایین آورد و دست گرفتش:
_ سلامت باشی. ممنون، خوبم.

بعد از گردش مجدد نگاهش بین ما، پرستیش رو بازیابی کرد
و با حفظ لبخند، جدی شد:

_ با اجازه تون من برم بالا... شبتون...

عقلی کردم و سریع تهه حرفش رو گرفتم:

_ باهم بریم... منم داشتم میرفتم.

به علی با دوکیلو اخمش نگاه کردم:

_ شبت بخیر.

حجتی هم براش سرتکون داد و بالا رفت. منم دنبالش
رفتم... فقط دم پاگرد، یه کوچولو برگشتم عقب... و علی
همچنان خیره‌ی ما بود... رد شدیم و چندثانیه بعد، صدای
بهم خوردن در اومد، علی رفت.

طبقه‌ی خودمون از حجتی خداحافظی کردم و اونم رفت.

وارد نشده به خونه، وپره گوشیم خبر از پیامک داد:
«تا صبح دیوونه میشم از فکر و خیال امشب... فقط مونده
بود این پسره ببیندت!»

به حرصی که تو پیامش بود خندیدم و راضی از اینکه
مورد توجهش بودم و دستش کوتاهه، رفتم داخل.



#پارت 50

[گذشته]

_ این چیه علی؟

عصبانی نبودم ولی آروم هم نبودم.

و اون خیلی خونسرد مشغول مکیدن آبمیوه اش بود:

_ کادوی قبولی من تو دانشگاه!

حرصی نگاهش کردم: تو قبول شدی، به من کادو میدی؟

با دست آزادش، یه قاشق از بستنی منو گذاشت دهنم:

_ درواقع این یه کادو به خودمه!

بستنی رو قورت دادم و پاکت رو هل دادم طرفش: لوس

نشو...من نمیتونم قبول کنم.

بی توجه به اطراف، دستاش صورتم رو قاب کرد و محکم و

حرصی پیشونی مو بوسید:

_ انقدر سرتق نباش بچه!...میگم برش دار، بگو چشم!
خودمو از بین دستش عقب کشیدم ولی دستمو گرفت:
_ گوشی خودم بوده، میدمش به دوست دخترم؛ دلم
میخواد بدم...انقدر نه و نوو نکن.

دلخوش بودم از بوسه‌ش، ولی معترض شدم: ولی علی...

موهامو بیشتر زیر شال فرستاد:
_ ولی و اما نکن دیگه.

دستمو بین دو دستش نگه داشت:

_ از هفته دیگه میرم سرکلاس، تو هم که مدرسه‌ای...من
چطوری ببینمت دیگه؟ هوم؟...بعضی کلاس هام تا شب
طول میکشه...

غصه‌دار از وصفی که کرد، بین حرفش رفتم: همیشه
اینجوریه دانشگاه؟ تا آخرش؟

به حال خندید:

_ نه خوشگله، جابجا میشه، عوض میشه هر ترم... ولی من
که نمیتونم طاقت بیارم ندیدن تو رو... بتونم؟

چونه بالا بردم و مخالفت کردم؛ و انگار زیادی لوس بودم
که بلند خندید:

_ خب واسه همین میگم این گوشه پیشت باشه
دیگه!... باهم در ارتباط باشیم، باشه؟

با پاکی که طرفم فرستاده بود نگاه کردم... غم عالم روی
دلم بود... بوی خوبی از این کلاس ها و دانشگاه رفتن به
مشامم نمیرسید... کلاً هر چیزی که باعث جدایی بشه، هر
چند موقتی و ناخواسته، نحس بود بنظرم!
نگاه دادم به چشم های گریه ایش:
_ باشه...

پاکت رو کشیدم طرف خودم:
_ مواظبتش می‌مونم، قول میدم خراب نشه.

نگاهش به اندازه یه بسته بزرگ پاستیل و کوکی کاکائویی و
مرتبای هویج، شیرین بود:

_ فدای سرت که خراب شه... فدای یه تار موی
فرفریت... اصن یه جدیدشو میخرم برات.

دل ضعفه گرفته بودم از مهرش ولی تعارف نداشتم با
هیچکس!

_ نه... نباید خراب شه... بالاخره... بالاخره ممکنه ما... (نفس
گرفتم 😊) یعنی خب ما از هم جدا می‌شیم و درست نیست
چنین چیزی رو خراب تحویل بدیم... وجدان...

نداشت تموم کنم:

_ قرار نیست جدا شیم!... اینو با خودت تکرار کن هی؛
پایهت قوی شه.

حالا دست من بود که نوازش وار روی دستش بازی میکرد:
_ هیچکس خبر نداره فرداش چی میشه... جدا شدن که
فقط کات کردن نیست؛ شاید مُردم اصلاً...

دستم توی مشتش چلونده شد:
_ انقدر از این چرت و پرت ها نگو عالی؛ ضدحال بشی،
سگ میشما.

اشکِ سمجی که گوشه‌ی چشمم بود رو به بهونه سرفه،
پاک کردم:

_ باشه... بهرحال من مواظبم.
انگشتم رو بوسیدم و گذاشتم روی گونه‌ش و قدرشناس
نگاهش کردم:

_ ممنونم.

خداشاهده که من دلدادگی رو تو چشماش دیدم! مطمئنم
که دیدم.

صداش خشدار شد و نگاهش می خندید:

_ همش همین؟ یه بوس با واسطه؟

آرومتر از نیم ساعتی که گذشته بود، مشغول خوردن
بستنیم شدم:

_ در ملأعام هستیما!

بی خجالت، دوباره سریع و سفت بوسیدم:

_ پس میزنم به حسابت که تو ماشین تسویه حساب کنی!

خندیدم و هزاربار در ثانیه، قریون صدقه ی چشماش
رفتم...

#پارت 51

[حال]

جیغ نسترن پارکینگ رو پر میکنه:
_نکن روانی... میزنی ناکارمون میکنیا!

به معنای واقعی روانی بازی درمیاوردم... بعد از شش سال
پشت فرمون نشسته بودم و هیچ خدایی رو هم بنده
نبودم!

ریموت در پارکینگ رو فشار دادم که بسته شه و کمی جلوتر
رفتم:

_توروخدا جیغ جیغ نکن نسی...آوردت قوت قلب و بلدِ کار باشی؛ اعصابمو خط ننداز جون داداشت.

وسط حالتِ مضطربش، خندید:

_با اون بدبخت چیکار داری؟ جونشو میداری زیر تریلی هی...
VIP ROMANIAN exchange group

زیرلب بسم الله گفتم و استارت زدم و یواش راه افتادم:
_من حق آب و گل دارم تو داداشت! عوض اون قدیما،
الآن یه ذره بهره کشی میکنم ازش.

خیالش که از سرعتم راحت شده بند، راحتتر نشست:

_داداش بدبخت من...
@Vip Romanian

و انگار که چیزی یادش اومد:

_البته اونم "جون دوستت" تو دهنشه...این به اون در!

هیجان زده از چیزی که شنیدم، فرمون رو محکم میچسبم
ولی بحث رو نگه نمیذارم:

ولی خدایی دست فرمونم خوبه...

نداشت دو دقیقه احساس شاخ بودن کنم: آره، خیلی
خوبه... انگار حلزون رو بذاری تو اتوبان!

از توصیفش خندیدم و زدم به بازوش:

_خیلی بیشعوری... بعد پنج-شش سال نشستم ها! نمیتونم
مثل تو شوماخر باشم که.

هرهر خندید:

_نمیخواد شوماخر شی، فقط سعی کن یه جوری بری که
این غذا رو برای شام بتونیم برسونیم!

به تیکه اش از تهه دل خندیدم ولی خب از فحش دادن هم
دریغ نکردم. بدجنس که میشد، انگار علی بود ولی در
جسم زن.

به خیابون که رسیدیم، سرعتم بیشتر شد:

_ حالا چی هست غذا؟... بوش میاد ولی نمیفهمم چیه.

نسترن چشم بسته بود و از باد کولر لذت می برد:

_ نمیدونم منم... تا رسیدم خونه، مامان اینو گذاشت تو
دامنم که بدم به شاخ شمشادش!... خدا تو رو به موقع
رسوند.

با خودم لبخند زدم که ادامه داد:

_ حالا چی شده که دست به فرمون شدی دوباره؟

وارد کوچه ش شدم:

_ لازم بود دیگه... همیشه که هی تاکسی بگیرم یا مزاحم
حمید و عارفه بشیم... گفتم یه امتحانی بکنم...

با دست به ساختمونِ نما سنگی اشاره کرد: که از شانس من، قسمت بود من اولین مسافرِ دست فرمون داغونت باشم!

جوابشو ندادم و با دقت پارک کردم. کلاً از اول هم پارک کردنم برعکس بقیه خوب بود.
ساک غذا رو برداشت و خواست پیاده بشه که منِ منفعل رو دید:
_وا... چرا نشستی؟ بیا بریم دیگه.

لم دادم و صندلی رو خوابیده کردم: پیام بریم کجا دقیقاً؟

به غذا اشاره کرد:

_بریم اینو بهش بدیم دیگه... میخوای تنها بشینی تو ماشین که چی؟

به چراغِ روشن طبقات نگاه کردم:
_بیخیالِ من شو جان عزیزت... میدونی که نمیام.

مصمم بود:

_نمیخوای بری داخل که؛ فقط همراه من بیا.

لبه ی تیغِ کلافگی بودم که بعدش هاپوشم یا خاموش شم:
_بیا برو نسترن، میدونی که نمیام دیگه... برو، سلام ما
روهم برسون.

با تاسف نگاهم کرد و شیطون شد:

_غذا کوفتش میشه داداشم...

نیشخند زدم: فدای سرم!

یه نیشگون از بازوم گرفت و پیاده شد.

صدای "بله؟" گفتنِ علی رو از آیفون شنیدم و بعد جواب
نسترن و باز شدنِ در.

به خودم که نمیتونم دروغ بگم؛ دوست دارم برم خونشو
ببینم... باتوجه به ساختمون، مشخصه بزرگ نیست ولی
خب چیزی از کنجاوی من کم نمیکنه!... پذیراییش چه
شکلیه؟... آشپزخونهش؟... اتاقش... و تختش...؟

آی خدا... دیوونه نشم از این فکرهای چرت و پرت...

به ساختمون و چراغ های روشن طبقه‌ی دوم نگاه کردم.

پامو از صندل‌هام درآوردم و آوردم روی صندلی. دست دور
زانو هام حلقه کردم و بی اختیار خیره‌ی طبقه‌ی دوم
موندم...

کیا رو تاحالا آورده اینجا؟... مسلماً مهرداد و نسترن اینا که
آره... بجز اینا؟... یعنی دوست دختراشو...؟؟

دست کشیدم روی صورت‌م که فکرمو پاک کنم... یکی نیست
بگه مگه مرض داری بشر، که به این چیزها فکرمیکنی؟

چشم و دل از ساختمون کندم و سرمو روی زانو هام
گذاشتم...اگه هنوز باهم بودیم، ممکن بود اینجا خونمون
باشه؟

آه سنگینم با ضربه‌ای که به شیشه خورد، شد جیغ...



#پارت 52

سر بلند کردم و تو تاریک-روشن کوچه، علی رو دیدم که
دست به کمر و اخمو ایستاده کنار شیشه و نگاهم میکنه.
ماشینو روشن کردم و شیشه رو دادم پایین:

_سلام...

دستشو بند شیشه‌ی پایین اومده کرد:
_علیک سلام... من چی بگم به تو؟ هان؟

تعجب کردم: چیو چی بگی؟

تو یه حرکت آنی، در ماشین رو باز کرد:
_بیا بریم بالا... پاشو... پاشو، چغر نباش.

خودمو کمی عقب کشیدم:
_وا... با من چیکار داری؟... قرار بود غذا تو تحویل بدیم که دادیم... مهمونی که نیست.

کنار ماشین، روی پا نشست و دستش رو گذاشت روی پام
و لحنش مهربون شد:

_ بیا دیگه... مامان کلی غذا داده؛ تنهایی که دلم
نمیاد... نسترن رو گروگان گرفتم بالا، ولی شما مهمون
ویژه می!

قلبم کاملاً گول خورده، خودشو به درودیوار میزد که قبول
کنم.

و منم بدون اینکه به چیزهای منفی فکر کنم، کنجکاوی رو
بهونه کردم برای عقم، کیفمو برداشتم و پیاده شدم.

خوشحال بودنش کاملاً مشخص بود؛ تمام صورتش و
چشم های قشنگش می خندید... و من رام همین خنده ها،
دنبالش رفتم.

درو برام باز کرد و راهنمایی کرد برم داخل. تمام مسیر راهپله
رو پشت من اومد... جنتلمن بودنش، از چیزهایی بود که
شبیهش میکرد به گذشته.

تا رسیدیم به درخونه، نسترن درو باز کرد:

_ دمت گرم، چجوری این چغرو راضی کردی؟

به حالی که بین خواهر و برادر حاکم بود نگاه کردم و لجم گرفت.

خط و نشون کیش به نسترن نگاه کردم که تسلیم وار، دستاشو بالا برد: غلط کردم عشقم!

قیافه‌ی جدید رو بیخیال شدم و عاصی از گرما، عزم داخل رفتن کردم.

خواستم صندل هامو دربیارم که نگاهم افتاد به تیپ قشنگم... شلوار سنبادی بنفش!

لبمو گاز گرفتم... اگه یادم بود لباسم مناسب نیست، پیاده نمیشدم.

نسترن دستمو کشید و داخل برد و اجازه‌ی فکر کردن نداد.
_ بیا عالی... اینو بین... انقده نازه!

درحال درآوردن گوشیم برای تماس با مامان، دنبال نسترن تا آکواریوم کوچولویی که روی کانتر بود، کشیده شدم.

به مامان پیام دادم که شام رو با نسترن بیرون میخوریم که
من تمرین رانندگی هم بکنم... و بعد، به سه تا ماهی توی
آکواریوم نگاه کردم.

یک سوم کف دستم بودن، ولی خیلی خوشرنگ!
صدای نسترن، نگاهم رو خیره‌تر کرد:

_نگاه چه نازن... من تا حالا ماهی این رنگی ندیده بودم
خداییش!... اصلاً فکر نمی‌کردم آبی توی آب پیدا باشه و
انقدر قشنگ شه!

انگشت گذاشتم روی شیشه و ماهی آبی رو دنبال کردم... یه
ماهی آبی، یه زرد، و یه پلنگی.

نسترن عقب‌تر رفت و علی توضیح داد:

_والا منم اهل این چیزها نیستم؛ اینا کار مهرداد، کادو
آورده برام خیرسرش... حالا شب به شب، کارهای خودم
کمه، باید به اینام برسم!

عقب کشیدم و سعی کردم نگاهم به بقیه خونه کشیده نشه:

_ولی خیلی خوشگلن...از اون مهربی بعیده این سلیقه!

نگاهش با لبخند کجی که داشت، تو صورتم میچرخید:

_اتفاقاً خوش سلیقه بود همیشه...ولی خب...

مطمئنم هردو به یه چیز فکر میکنیم ولی هیچکدوم دوست نداریم به یاد بیاریمش.

نفس گرفتم و نگاهمو دادم به نسترن:

_خب نسی خانمِ توطئه چین، برنامه چیه؟

نیش باز کرد و ازم آویزون شد:

_چقدر منو خوب میشناسی تو...به شناخت متقابل

رسیدیم ما، وقتشه بریم سر خونه زندگیمون...

از خودم کندمش و چپ چپ نگاهش کردم که نخندم:
_گمشو چندش...آه...

دست کردم تو جیب مانتوی طوسی رنگم:
_نه جدی برنامه چیه؟

به علی نگاه کردم:

_لااقل بگو کولرت کجا باد میزنه، برم جلوش...پختم.

باخنده، از پشت شونه هامو گرفت و راهم برد تا جلوی
کانال کولر.

دستش رو همونطوری روی شونه ام نگه داشت و صدایش
نزدیک گوشم اومد:

_مانتو و شالت رو دربیار، خنک میشی.

و شونه ام رو رها کرد و عقب رفت.

شالم رو عمامه ای بستم روی سرم...ولی تحمل مانتو،
سخت بود واقعاً.

یواش به لباسم نگاه کردم؛ تیشرتِ گرهی بنفش، مثل شلوارم...مانتو رو درآوردم و با کیفم، انداختم روی مبلی که نزدیکم بود.

شال و تیشرت مسخره بود ولی به خیال خودم، نخواستم خیلی هم رو بدم بهش!

صدای خنده‌ی نسترن بلند شد:

_جون بابا! حجاب اسلامی فقط تو!

برگشتم و براش زیون درآوردم.

علی با همون لبخندِ کجش نگاهم میکرد و برخلاف نسترن، شوخی و مسخرگی تو نگاهش نبود.

گره لباسم رو مرتب کردم و رفتم کنار نسترن.

انگشتمو تو پهلوش فرو کردم که جیغ زد و راضی شدم:

_تا تو باشی به دوست خوش تیپت نخندی!

علی جلو اومد و دست دور شونه خواهرش انداخت:

_درست می فرمایند ایشون؛ به دوستت نخند.

و بین بازوش فشارش داد:

_جیغم نزن؛ مدیر ساختمون بالای منه، الآن فکرش به

جاهای ناجور میره!



#پارت 53

نسترن قهقهه زنان از مون فاصله گرفت و همونطور که

عقب میرفت، بلند گفت:

_عالی جون، قریون دستت، غذا رو بذار گرم شه... من برم

دستی به آب برسونم و برگردم.

و تا خواستم اعتراض کنم و بگم اینجا رو بلد نیستم، در سرویس رو بست.

با پروخالی کردن لپم، سعی کردم حرصم رو کنترل کنم... من اینجا، با این خواهر و برادر تخس، چه غلطی میکنم واقعاً؟ برگشتم، علی دست در جیب و خندون نگاهم میکرد.

یواش رفتم جلو:

_ غذا رو با چی گرم کنم؟

روی پاشنه کمی چرخید و به مایکروویو اشاره کرد:

_ این هست...

و بعد اجاق گاز:

_ اینم هست...

و دوباره نگاهم کرد:

_ دیگه هرکدوم که خودت راحتی!

ازش رد شدم و رفتم تو آشپزخونه‌ش:

_ حالا نسترن به من گفت، ولی یه ذره مهمان‌نواز باش،
گرم کن خودت...

قابلمه‌ی برنج رو درآوردم و روی گاز گذاشتم:

_ مثلاً اگه امشب ما نمیومدیم بالا، تو میخواستی چجوری
بخوری اینا رو؟

زیرچشمی به قیافه‌ی خندونش نگاه کردم و ظرف خورش
رو درآوردم:

_ البته خدا یاورِ تنبلِ هاست!

بالاخره مقاومتش شکست و قهقهه زد... من واقعاً دارم

حرص میخورم و این نکبت میخنده... خدایا!

نصف فنجان آب ریختم روی پلو و گذاشتمش روی
شعله.

دکمه‌ی فنک رو زدم و خم شدم برای تنظیم شعله:

_ من بلد نیستم با مایکروویو کار کنم... بیا خودت.

جوابی که ازش نیومد، شعله رو ول کردم و دنبالش گشتم
که پشت سرم دیدمش، با لبخندِ پلیدی که شیطنت ازش
میچکید.

چشم تنگ کردم:

_ هوم؟ چیه؟ یه جوری نگاه میکنی...

گوشه‌ی لبش رو گاز گرفت:

_ نه، چیزی نیست.

نگاهم رو ادامه دادم و اینبار لب پایش رو کشید تو
دهنش:

_ میگم چیزی نیست دیگه!

یه ابروم ناخودآگاه بالاتر رفت:

_ ولی خیلی مشکوک میزنی... خدا میدونه چی تو سرته!

و دوباره برگشتم، برای هم زدنِ خورش؛ که دستش دورم
پیچید و روی شکمم گره خورد.

نفسم رفت از نزدیکیش...

چونه‌شو گذاشت روی سرم:

_تو کی انقدر جذاب شدی؟

قلبم تو نقاط مختلف بدنم می‌تپید...هم سرجاش...هم
جمجمه‌م که سرش روش بود...هم شکمم که دستش روش
بود...هم پایین تر...

وضعیت بد که نه، ولی خوب هم نبود...دل‌تنگ بودم ولی
غرورم داشت زار میزد که قربونیش نکنم...و دست‌های
گرم علی، دورم...

نفس تازه کردم. دستمو گذاشتم روی دستاش و از خودم
جداشون کردم.

یه قدم رفتم جلو، به طرف گاز، ولی برنگشتم:

_روشن کن دستگاه رو...من باید برم خونه.

بی هدف دستم رو بند اجاق گاز کردم...به یه تکیه گاه نیاز داشتم برای حفظ خودم.

جلو اومد و خورش رو گذاشت تو مایکروویو.

فعالش کرد و خودش تکیه داد به کابینت، رو به من.

دستم از گاز جدا نکردم ولی به یخچالی که پشتم بود تکیه دادم، رو به علی.

فقط به هم نگاه میکردیم.

من به شدت دلتنگ...به شدت مایل به بغل کردنش...به شدت درمونده چشماش...

و اون...نمیدونم!

ولی انگار میخواست بدونم:

_ میدونی به چی فکر میکنم؟



#پارت 54

فقط نگاهش کردم.

دستاشو گرفت به لبه کابینت:

_ هروقت که می بینمت، هروقت که باهات حرف می زنم، فقط فکر می کنم که چرا مال من نیستی؟...بوست میکنم و فکر می کنم که چرا باید اینجوری با کلک ببوسمت؟...الآنم که...

نفس عمیقش، سینه شو جابجا کرد:

_ الآن که اینجا، غصه م گرفته از رفتنت...چرا نباید همیشه اینجا باشی؟ چرا مال من نیستی؟ چرا جدا...

یهو در سرویس باز و نسترن خارج شد:
_ چی شد غذا؟ زنده‌اید شما دوتا؟ نگشتید همو؟

نگاهم از علی و چشماش گنده نمیشد... سبزش تیره شده بود.

اگه ادامه میدادم، نه فقط نسترن، که علی هم میفهمید بی‌قراری و دلتنگیم رو...

دوباره برگشتم طرف گاز و نسترن رو مخاطبم کردم:

_ برنج که حاضره... خورش رو باید از داداشت پرسی.

و سعی کردم عادی به علی نگاه کنم:

_ چیزی داری با غذا بخوریم؟ سالاد، ماست، از این چیزها...

نگاهش رو به سختی جدا کرد و اومد طرف یخچال.

خودمو کنار کشیدم و درشو باز کرد.

مایکروویو که زنگ زد، زیر برنج رو خاموش کردم.

علی مشغول ریختن ماست و زیتون توی پیاله بود. گره
اخمش کور بود.

تعمداً دستشو گرفتم:

_ بده من بریزم.

نگاهش چندباری بین من و دستمون رفت و اومد، تا بالاخره
قاشق رو رها کرد.

نفسش توی صورتم فوت شد:

_ کاش میشد این صحنه رو قاب کنم... که تو، تو خونهی

من، غذا حاضر میکنی برام...

دستمو گرفت و آروم فشرد و آرومتر گفت:

_ میشه واسه این قابِ جذاب، جون داد...!

قاشق از دستم توی پیاله افتاد و قلبم ریخت زمین...

دارم میمیرم برای یکبار دیگه تو بغلش بودن، ولی

نمیشه... نمیشه وقتی چندسال درد و دوری بین

مونه...نمیشه وقتی اعتماد نیست...وقتی همه چیز شبیه
بازیه...خیلی چیزها دیگه نمیشه...
و زبونم هم آهسته میچرخه با فکرم:
_ خیلی چیزا دیگه نمیشه...با تو دیگه نمیشه...

نمیدونم شنید یا نه، ولی بی حرف، پیاله های پرشده رو
برداشت و بیرون رفت.

غذا رو کشیدم و علی سر میز میبرد.

بهم جای یخ رو گفت و من آب-یخ درست کردم.

راست میگفت...همه چیز به یک رویا شبیهه، یه قاب با
طرحی عاشقانه...یه خونه گرم، یه زوج عاشق، مشغول
پذیرایی از مهمون...و غباری از توهم...

گوشه‌ی چشمم رو از اشک پاک کردم و با سه تا لیوانی که
توی آبچکون بود، رفتم سر میز.

یه قاب عاشقانه...یه رؤیای شیرین...



#پارت 55

[گذشته]

بیشتر به شوفاژ چسبیدم:

_ همین؟ فقط همینو فهمیدی؟... همچین گفتی کشف کردم، گفتم اسم و آدرسش رو هم گیر آوردی!

و یفرش رو با صدا گاز زدو جوید:

_ داداشم خیلی تیزه بابا... اصلاً نمیشه چیزی ازش درآورد...

آب میوه رو هورت کشید:

_الآن هم که اکثراً خونه نیست، دیگه بدتر.

دست های گرم شده ام رو گذاشتم دو طرف صورتتم:

_پس از کجا مطمئنی که دوست دختر داره اصن؟... شاید داشتن شوخی میکردن با دوستاش...

نسترن مقنعه شو با یه دست جلوتر کشید و مرتب کرد:

_نه...آخه کی به دوستش میگه "من فدای لوس شدنت بشم"؟هان؟...تازه اونم پسرها!...خداییش خیطه که دختره!

درحال ورق زدن برگه های کتاب زیست، حرف های نسترن رو هم پردازش میکرد مغزم...

راست میگفت؛ توصیفی که از لحن و صحبت هاش داشت، میخورد که مخاطبش دختر باشه.

یه آن دلم برای علی تنگ شد... برای آلفا گفتنش... از اول
مهر که دانشگاهش شروع شده بود، ندیده بودمش؛ فقط
پیام میدادیم یا زنگ میزد.
به هوای گرفته‌ی آذر نگاه کردم... و دلم بیشتر گرفت...

_ تو چرا رفتی تو هپروت؟ یاد عشقت افتادی؟

صدای نسترن، سرمو چرخوند طرفش:

_ نه بابا، عشقم کجا بود؟... داشتم به حرفات فکر
میکردم...

از حالت ولو دراومدم و صاف نشستم:

_ راست میگی... دوست دختر داره.

نسترن که از تایید من، شیر شده بود، خودشو جلوتر
کشید:

_ فکر کنم خیلیم دوستش داره دختره رو!... حرف زدنش که بماند؛ چقدرم بهش کادو میده تحفه خانم رو...

از حرصش، خندهم گرفت:

_ به اون بدبخت چیکار داری؟

گوشه‌ی لباس پایین افتاد:

_ همین که دوست پسر خوبی مثل داداش من داره، کافیه که فحشش بدم.

کتاب رو بستم و سرمو گذاشتم روش:

_ مسلماً که تو از برادرت تعریف میکنی؛ کدوم ماست بندی میگه ماست من تُرشه؟... والا!

برام زیون درآورد:

_ تیرپ آدمای خونسرد و بی تفاوت رو برندار توروخدا!

چشم بستم و خندیدم:

_ حالا بی تفاوت یا باتفاوت، اونا الآن دوستن دیگه... چیکار
میخوای کنی مثلاً؟

و کمی اذیتش کردم:

_ حسودی خیلی کار زشتیه نسی خانم!

انگشتش رو فرو کرد توی پهلوم:

_ میکشمتا!

و یهو فاز غم برداشت:

_ آی خدا... چرا هیچکس اسیر ما نمیشه اینجوری؟

و به من نگاه کرد:

_ هوم؟ چرا هیچکس نیست؟ بیریختیم یا چاق یا چی؟

لپش رو کشیدم و دوباره چشم بستم:

به نام خدا، حسودا!

ضربه‌ش به کمرم و جیغ من و ورود معلم زیست، همزمان
شد...



#پارت 56

[حال]

سیخ کباب رو از نیوشا گرفتم و دادم به عمو و بدو رفتم
طرف دیگه منقل که بوی دود نگیرم.
عمو به دویدنم خندید:

_اصلاً همه مزه‌ی باغ به اینه که بوی کباب گرفته باشی!

بینیم چین خورد: وای نه عمو...رو اعصابمه بوی دود.

متأسف و خندون نگاهم کرد.

سیخ‌های حاضر شده رو دادم به نغمه و دوباره از نیوشا گرفتم.

عاطفه صدام زد و باقیمونده گوجه‌هایی که برای سالاد خرد کرده بود رو گذاشت تو دهنم.

مامان‌ها سفره رو چیده بودن و عارفه و سپیده داشتن ظرف‌های سالاد رو مدیریت میکردن.

پایین ایوون، زیرپای نیوشا ایستادم.

نشست و پاهاش رو گذاشت روی شونه هام:

_هنوز بوی دود نگرفتی.

خداروشکر کردم و پلید شدم:

_ ولی قلب تو رو دود گرفته، نه؟

متوجه منظورم نشد: دود چرا؟؟؟

صدامو پایین آوردم: جناب عرفان تشریف ندارن!

باخنده، از بالا زد توی سرم:

_ اتفاقاً جناب عرفان که هست، شوهر عمتو نمیبینی به این بزرگی؟... پسرِ ناخلفش نیست!

عمو نگاهمون کرد و خنده‌مو خوردم: الآن یعنی محمد،
خلفه؟

چتری هامو از جلوی شال بیرون آورد:

_ دیگه میبینی که! اونی که همیشه هست، همه جا میاد،
حرف باباشو گوش میدی، محمده... امین اکثراً نیست!

خم شد پایینتر:

_ کجاست راستی؟... به من فقط گفت نمیتونه بیاد.

موهامو از دستش کشیدم:

_ کرج رفته، واسه همین قرارداد جدید... البته بهونه شد
براش که نیاد؛ وگرنه فکر نکنم انقدر واجب بود رفتنش.

باصدا نفس کشید:

_ کلاً دودر میکنه همیشه... ولش کن بابا... هوا به این خوبی،
کباب به این خفنی، لیاقت نداره اوشکول.

به لحن بیخیال و سرخوشش خندیدم:

_ ذاتش فقیره، باغ آبعلی رو ول میکنه بره کرج با
دوستاش... چی بگم والا؟!!

عمو آخرین سیخ ها رو هم داد بهمون و آتیش رو خاموش کرد.

دستامو شستم و اومدم سمت پله‌های ایوون، که صدای زنگ گوشیم بلند شد.

کتونیمو درآوردم و رفتم روی فرش و سریع کیفمو برداشتم؛ امین بود.

دورتر از بقیه، انتهای سکو ایستادم و به محض وصل کردن، صداش اومد:

_الو؟ عالی؟...عالیه؟

جابجا شدم برای آنتن:

_سلام، خوبی؟...صدا خوبه؟

_آره، خوب شد...الآن کجایی عالی؟

به سفره و کباب ها و بگوبخندها نگاه کردم:

_ آبعلی ایم دیگه؛ میخواستیم ناهار
بخوریم... چطور؟ میخوای بیای؟

_ نه بابا، کجا پیام از کرج؟... بین یه کار واجبی پیش
اومده...

دلشوره گرفتم: چی شده؟ خوبی تو؟ تصادف کردی؟

صدا دوباره قطع و وصل شد:

_ نه، خوبم من... باید بری یه جایی، فوریه!... محمدحسین
پیش منه، میثم هم که رفته کرمانشاه، دخترا هم که
نمیتونن...

کلافه شدم: وای، حرف بزن دیگه قشنگ... چی شده؟

صدای دستگاه های کارخونه بلندتر شد انگار:

باید بری جاجرود!



#پارت 57

برگشتم و به بقیه نگاه کردم، یه لحظه حس کردم حرفشو شنیدن و به اندازه من تعجب کردن.

برگی از درخت سیب کندم و صدامو درحد پچ پچ پایین آوردم:

من برم جاجرود؟ الان آخه؟ اینا نمیگن کجا میری این وقت ظهر؟

_ شرمنده ولی واجبه بخدا... حکمتی زنگ زده به من، که دستگاهشون طبق برنامه کار نمیکنه، داره برش ها رو خراب میکنه. گفت برم تنظیم کنم، گفتم نیستم؛ کلی التماس کرد بنده خدا که کارشو راه بندازیم... سفارش دارن انگار، تا فرداشب باید تحویل بدن.

ناتوان از مخالفت، به مامان نگاه کردم:
_ باشه... میرم... ولی تا راه بیفتم و برسم، لااقل یک ساعت و نیم طول میکشه ها؛ بهش بگو.

صداش خوشحال شد: دمت گرم، خیلی باوجدانی... باور کن اگه بقیه میتونستن، مزاحم روز تعطیلت نمیشدم ولی چه کنم که شاه کلید تویی همیشه!

@Vip Roman

به چشمکِ سؤالی نیوشا، جواب ندادم:
_ نمیخواد زیون بریزی، اضافه حقوقمو یادت نره کافیه برام... آدرس رو یادت نره بفرستی.

_لوکیشن میفرستم برات.

و خداحافظی کردیم.

دستی به شالم کشیدم و برگشتم پیش بقیه.

نشستم کنار مامان و خیلی آروم جریان رو براش گفتم.

چپ چپ نگاه کردنش که تموم شد، مدیریت بحران کرد و

باصدای قابل شنیدنی، گفت:

_ای وای... جدی میگی؟... چرا نشستی پس؟

عمه کنجکاو شد: چی شده عالیه؟

سرنخ رو از مامان گرفتم و شروع کردم به بافتن:

_زنِ صاحبخونه مون، مامان دوستم یعنی، حالش بد

شده، بردنش بیمارستان... داداشش تنهاس تو خونه، گفت

برم پیشش من.

توضیحم گویا قانعشون کرد که همه با تاسف سرتکون
 دادن و کسی چیزی نگفت...البته مهم اجازه‌ی مامان بود،
 ولی خب از حرف بقیه هم مصون بمونم، خوبه!
 گوشی و کیفمو برداشتم، سوئیچ رو تو مشتتم گرفتم.
 برای نگاه کنجکاو عارفه، لب زدم که «ویس میگیرم براتون»
 و باصدای عادی گفتم:
 _دستت درد نکنه عارفه، مامان اینا رو برسون لطفاً...
 و رو کردم به حمید:
 _ببخشید دیگه آقا حمید!

لبخند و چشمکش، دلگرم کرد.
 از جمع خداحافظی کردم و از ساختمون و باغ خارج شدم.
 سوار شدم و ماشین رو روشن کردم، که عاطفه دوان دوان
 اومد سمتم.

شیشه رو که پایین دادم، یه ظرف گذاشت روی صندلی
کنارم:

_ناهارته، عمو داد برات بیارم...خداحافظ.

براش بوس فرستادم و راه افتادم.

لوکیشن امین رو چک کردم و بعد، همونطور دست به
فرمون، برای عارفه و نیوشا وُیس گرفتم و جریان رو توضیح
دادم...

یه نگاهم به ظرف کباب بود و یه نگاهم به کارگاهِ حکمتی.
وجدانم پیروز شد!

ظرف کباب رو بغل کردم:

_میام، سرفرصت میخورمت.

مطمئن از اینکه بوی دود نمیدم، یه آدامس انداختم تو
دهنم که شیرینیش نگهم داره.

پیاده شدم، کیفم رو کج انداختم، ماشین رو قفل کردم و
رفتم سمت کارگاه...

از همون ورودی، همه جا بوی چوب و ام‌دی‌اف می‌داد.
از اولین نفری که دیدم، سراغ آقای حکمتی رو گرفتم که به
حیاط راهنماییم کرد...



#پارت 58

سوئیچ رو انداختم توی کیفم و رفتم سمت حیاط.

سروصدا انقدر زیاد بود که مجبور شدم خانوم بودن رو
کنار بذارم و تقریباً داد بزنم:

_آقای حکمتی!

چند نفری که در فاصله‌ی دومتری من بودن، برگشتن و یه جوری نگاهم کردن... ولی به جاییم نگرفتم و منتظرِ واکنشی از شخصی بعنوان حکمتی، چشم چرخوندم...

از صدای صاف کردن گوی شخصی پشت سرم، برگشتم. یه آقای تقریباً چهل و چندساله، با پیراهنِ آستین تا زده و شلوار پارچه‌ای، پشت سرم بود.

سوالی نگاهش کردم که دستی روی موهای جوگندمیش کشید:

_حکمتی هستم!

زیونمو بخاطر گیجیم گاز گرفتم و سریع لبخند چسبوندم رو صورتم:

_سلام، روزتون بخیر... ببخشید من داد زدم، خیلی شلوغه اینجا.

همچنان کنجکاو نگاهم میکرد:

_اعتباری هستم؛ از طرف آقای عرفان اومدم برای تنظیم دستگاہ، که فرموده بودید...

حالا اون بود که سرتاپامو نگاه میکرد... و خدا روشکر که تیپم به کاری که براش اومده بودم می خورد؛ جین سرمه‌ای و مانتو آبی و شال سرمه‌ای!

لبخند کج و پیروزی کنج لبم لم داد...

ابروش که به تعجب بالا رفته بود، پایین نیومد:

_بله... گفتن قراره یه خانمی بیاد... و خب صادقانه، من فکر نمی‌کردم شما باشید!

بی اختیار خندهم گرفت: چرا؟ چمه من؟

لبخندش، قیافه شو مهربون کرد:

_ قصد جسارت نداشتم؛ فقط بخاطر سن و اینا عرض کردم. فکر نکنم بیست و چندسال بیشتر داشته باشید، نه؟

همونطور که منتظر جوابم بود، با دست به طرفی هدایتم کرد...

یه کم گر خیده بودم بین اونهمه مرد ولی بخش کله خرابِ وجودم نمیداشت ترسم جون بگیره:

_ درسته، بیست و چندساله!

و کمی مغرور گفتم:

_ ولی خب کارمو بلدم... نگران نباشید شما.

حاضرم شرط ببندم که اگه کارش بهم گیر نبود، دوتا جواب نون و آبدار بهم میداد... ولی خب پرستیژ خودش و دستِ زیر سنگش، زیونشو قفل کرده انگار! به کارگاهی که اشاره کرد رسیدیم و داخل شدیم.

آدم حسابش نکردم و سریع رفتم سراغ مسئول دستگاه... مشکل رو ازش پرسیدم و تو مانیتور هم نشونم داد.

کیفمو از سرم رد کردم و گذاشتمش روی میز... شال رو دور گردن و سرم پیچیدم که تو دست و پا نباشه... و رفتم سراغ دستگاه.

گشنه ام بود و از بیرون هم بوی زرشک پلومی اومد، داشت دیوونم میکرد... آدامس رو میجویدم و سعی میکردم حواسم رو جمع کار نگه دارم؛ قضیه برام ناموسی شده بود که جلوی حکمتی کم نیارم.

عینک زدم و دستگاه رو بازتر کردم... ای خدا لعنتت کنه امین که بخاطر پیچوندن فامیل، نری اون سر شهر که حالا من اینجا باشم، اونم باشکم گشنه!

حضور حکمتی هم رومخم رفته بود، مخصوصاً که زیرچشمی دیدم دستاشو کرده تو جیبش و این یعنی قطعاً

نیشخند هم داره و منتظره گاف بدم!... کور خوندی عمو،
اگه بذارم روح و روانت شاد شه!

پلید بودنم، شارژم کرد...

بی توجه به حکمتی، آدامس رو تق تق میترکوندم و از صدای
باحالش لذت میبردم.

فکر کنم نیم ساعتی گذشت که سرمو بلند کردم:

_میخوام امتحان کنم دستگاه رو... نمونه بذارید زیرش.

یه تخته‌ی نازک که معلوم بود مهم نیست رو، با کارگرش
گذاشت زیر دستگاه.

بسم الله گفتم، نقشه رو تایید کردم و دستگاه رو روشن
کردم...

شروع کرد به حرکت کردن و طرح زدن.

چند دقیقه ای که مشغول بود، نفس منم حبس بود... خدا
خدا میکردم که همه چیو درست انجام داده باشم و گیرش
تموم شده باشه.

دستگاه که ایستاد، جلوتر از حکمتی پریدم سمت تخته و
طرح رو چک کردم...

قلبم برگشت سر جاش و تپشش نظم گرفت، خدا روشکر
درست زده بود!

حکمتی با خم کردن سرش و نگاه گرمش، یه جورایی ازم
تشکر کرد... که خب معلوم بود آدم مغروری مثل اون،
وقتی که میخواد پول هم بده، نمیاد از جون و دل تشکر
کنه؛ حتی اگه کارش خیلی گیر بوده باشه!

شعور خودم رو به جا آوردم و لبخند زدم:

_خدا روشکر درست شده انگار... کارتونو شروع کنید، اگر
بازم مشکلی بود، تا هستم درست کنم.

اینبار بدون تیکه و طعنه راهی شد و نیم دقیقه بعد،
کارگرفهاش با یه در اومدن و گذاشتنش زیر دستگاه.
با مسئول دستگاه، تایید طرح رو زدیم و روشنش کردیم...
حرکت میکرد و طرح میزد.

نشستم روی صندلی و طرح خوردن چندتا در و تخته‌ی
دیگه رو هم نگاه کردم...



#پارت 59

@Vip Roman

مطمئن از درست بودن دستگاه، به مسئولش سپردمش و رفتم بیرون. تشنه ام شده بود و از این یکی نمیتونستم بگذرم.

بی سروصدا دنبال آبخوری یا آبدارخونه میگشتم، که دوباره صدای حکمتی از پشتم اومد:
_ چیزی لازم دارید خانم؟

تو ذهنم، اداشو درآوردم... نمیدونم چرا انقدر بدم باهاش؟! برگشتم:

_ آب میخواستم؛ دنبال آبدارخونه ای، چیزی بودم.

صورتش دیگه غرور اولیه رو نداشت. فقط نگاهم کرد و دوباره با دست راهنماییم کرد به طرفی...
وپره گوشیم رو اعصابم بود ولی حوصله جواب دادن به امین رو نداشتم...

خیلی دوست داره بدونه چی به چی شد، بهتره به حکمتی
زنگ بزنه!

با خیالی راحت و وجدانی آسوده، وارد اتاقی شدم که حکمتی
اشاره کرد.

چند دست میز و صندلی توش بود، یه سری کابینت و یه گاز
چهارشعله و یه یخچال و یه سماور گازی بزرگ.

صندلی رو برام عقب کشید، تشکر کردم و نشستم.

سعی کردم به نفسم غلبه کنم و به اون سمتی که رفت، نگاه
نکنم، و موفق هم شدم، چون سرمو به پیام دادن به امین
گرم کردم:

«انقدر زنگ نزن! گفתי برو، رفتم دیگه!... همه چیز
روبراهه، حکمتی هم راضی، منم گشنه و ناراضی... دیگه
مزاحمم نشو، بای.»

هرچند فحش های دلخواهم رو براش ردیف نکردم ولی
نفس راحتی کشیدم و ولو نشستم روی صندلی.

با جلو اومدن حکمتی، یه کم خودمو جمع و جور کردم...

کنار میز ایستاد، یه لیوان یکبار مصرف آب و یه ظرف غذا گذاشت جلوم:

_بفرمایید خانم... دور از برکتش، قابل تعارف نیست؛ خسته شدید و احتمالاً هم ناهار نخوردید چون سرظهر بود که رسیدید اینجا... ناهار بچه‌های خودمون هم همین بود امروز، ببخشید اگه دوست ندارید.

یه جوری مؤدب و متواضع صحبت کرد که اصلاً بخش سلیطه‌ی وجودم رفت مرخصی...
لبخند رضایتم رو نتونستم جمع کنم:

_خیلی ممنون، خدا خیرتون بده... اتفاقاً هم ناهار نخوردم، هم خیلی گشتم بود، هم بوی این زرشک پلوئه داشت میکشت منو!

خندید و خندیدم:

_ببخشید دیگه، گشتمه، نمیتونم تعارف کنم و باکلاس بازی دربیارم.

کمی آب خوردم و همچنان ایستاده بود کنار میز.
در ظرف رو باز کردم:

_ شما خودتون ناهار خوردید؟...اگه نخوردید، بفرمایید!

کمی خجالت به نگاهش اضافه شد. صندلی دیگه ای عقب
کشید و نشست:

_ من ناهار نمیخورم کلاً؛ راحت باشید شما...اگرم حضور
من اذیتتون میکنه، بعد ناهار مزاحمتون بشم؟

دوست داشتم بگم «خوبه که میفهمی مزاحم غذا
خوردنمی!» ولی کظم غیض پیشه کردم:
_ نه خواهش میکنم، مزاحمتی نیست؛ راحت باشید.

برخلاف چیزی که انتظار داشتم، ساکت نشسته بود سرمیز
و با گوشیش مشغول بود...منم کاملاً بی توجه، مشغول
غذام شدم.

قاشق و چنگال رو که گذاشتم توی ظرف، انگار که تا حالا
زیرنظرم داشته باشه، سریع سرش بلند شد:
_ چیز دیگه ای لازم ندارید؟

سرتکون دادم: نه، خیلی ممنون، همه چی خوب بود.

بقیه لیوان آبم رو سرکشیدم. گوشیم رو انداختم توی کیفم
و عزم رفتن کردم:
_ با من دیگه امری ندارید؟

چیزی که منتظرش بودم رو گفتم:
_ خیر، خیلی لطف کردید که روز تعطیل تشریف آوردید.
مثل من بلند شد:

_ فقط لطفاً تشریف بیارید برای تسویه حساب که من
شرمنده شما و آقای عرفان نشم.

پول دوست داشتم و اینکه بحث پول و دستمزد شده بود،
نیشم رو براحتی کِش آورده بود.

همراهش وارد اتاقش شدم. یه اتاق سفید ساده، با
دیوارهایی که همش تکه های چوب یا کالیته های رنگشون
بهش چسبیده بود.

دورتر از میزش، کنار گلدون بنجامین ایستادم. چنددسته
اسکناس گذاشت توی پاکت و دورش رو کِش بست.

میز رو دور زد و روبروم ایستاد:

_این خدمت شما، خیلیم ممنون.

بی حرف و چک و چونه، پاکت رو گرفتم:

_ممنون، میرسونم به آقای عرفان!

چیزی نگفت و این یعنی "بله، برو بده به بزرگتر!"

دوباره به دستگاه سر زدم و مطمئن از درست کار کردنش،
ازشون خداحافظی کردم و از کارگاه خارج شدم...



#پارت 60

نشستم تو ماشین و کیفمو گذاشتم کنار ظرف کباب های
یخ کرده.
نزدیک غروب شده بود و تو اتوبان ترافیک بود.
راه افتادم و پشت بقیه ماشین ها، تو ترافیک قرار گرفتم...
صدای آهنگ رو بیشتر کردم و سعی کردم به بیرون و
ترافیک بی توجه باشم... دوست دارم پول هایی که حکمتی
داده رو بشمرم ولی میترسم یه نشونه ای چیزی داشته باشه

که بعداً در دسر شه برام... نه که امین گیر بده، نگران
شخصیت خودمم!

کلاً از بچگی به پول و اسکناس علاقه داشتم؛ وقتی فهمیدم
که موقع خاله‌بازی، میشدم پدرخونه که پول‌ها و خرید
دست من باشه!

ترافیک کم شد و خندون از یادآوری گذشته، سرعتمو بیشتر
کردم...

خسته بودم و به شدت نیازمند حمام!... امیدوارم مامان اینا
شب بمونن آبعلی و بتونم بدون رومخ رفتن‌های عاطفه،
یه دل سیر بخوابم.

تابلوی فاصله تا تهران رو دیدم و شوق رسیدن بیشتر
شد... ولی دوباره افتادم تو ترافیک و بادم خوابید...
چند دقیقه‌ای، لاکپشتی دنبال ماشین‌ها رفتم، تا اینکه
جاده به یه دوراهی رسید.

کله خرابی یا کله خری بود، نمیدونم؛ ولی خسته از ترافیک،
بسم‌الله گفتم و وارد جاده‌ی باریکتر شدم...

اولش کمی جاده خاکی بود ولی بعد آسفالت شد، یه آسفالت قدیمی ولی صاف.

به دنبال ردی از تابلویی که تهران رو نشون بده، جاده رو ادامه میدادم، که گوشیم زنگ خورد... مامان بود.

وصل کردم و روی بلندگو گذاشتم:

_سلام مامان، خوبی؟ خوش میگذره؟

خطوط ارتباطی به اندازه ابتدای جاده، خاکی و بد بود:

_سلام، جات خالی، خوبه همه چی... کجایی تو؟

اگه بگم کارم تموم شده و دارم میرم تهران، که خب نمیداره و میگه برم پیش اونا.

اگر هم بگم نمیخوام برم، دوباره میخواد شروع کنه به موعظه و بعد هم ناله و نفرین که من آخرش یه گندی میزنم که کسی قادر به جمع کردنش نخواهد بود.

پس راه دیگه ای پیش گرفتم:

_ جاجرودم هنوز، کارشون خیلی گیره؛ فکر کنم لااقل یک ساعت دیگه اینجا باشم...

وزرنگی کردم:

_ چطور؟ شما نرسیدید هنوز؟

نقشه‌ام گرفت و گفت:

_ نه، ما که هنوز راه نیفتادیم...البته قرار هم نیست راه بیفتیم، امشب می‌مونیم اینجا، عموت گفت فرداشب برمیگردیم که شنبه دامادها میخوان برن سرکار.

خدایا مرسی که انقدر زود خواسته‌مو اجابت کردی! لطفاً همیشه همین قدر زود حاجت بده، و البته برای مسائل مهمتر!

سعی کردم لحنم زیاد خوشحال نباشه:

_عه! موندنی شدید پس؟...اگه حوصله‌ت نمیرسه، بگو
بیام دنبالت ها!

_نه، هوا خوبه، دورهمیم اینجا، بد نمیگذره...تو میری
خونه یا می‌آی اینجا؟

نون رو سریع به تنور چسبوندم:

_میرم خونه، خیلی خسته‌م...کثیف هم شدم، باید برم
حمام.

_باشه...پس مراقب باش خیلی، مخصوصاً تو جاده! شب
هم میشه تا تو بری، خیلی حواستو جمع کن، فهمیدی؟
دیگه دلم شور تو نزنه ها عالی‌ه، خودت رعایت
کن...رسیدی...

و ماشین روی دست انداز رفت... سرم خورد به ستون
ماشین ولی آخ نگفتم که مامان گیرنده.
خواستم بگم حرفشو ادامه بده، که نگاهم به کنار جاده
افتاد...

وحشتزده از چیزی که می دیدم، جواب مامان رو دادم:
_رسیدم خونه، بهت زنگ میزنم. خدا حافظ.

تماس رو قطع کردم و ماشین رو همونجا نگه داشتم.
تقریباً صد متر فاصله بود و من از این فاصله، قفل کرده
بودم...



@Vip Roman

#پارت 61

به غلط کردن افتاده بودم که چرا از اتوبان اصلی نرفتم.
 دوست داشتم گازشو بگیرم و فقط دور شم...
 ولی موتوری که چندمتر جلوتر از من رها شده بود، صدای
 عربده هایی که به گوشم میرسید و صحنه‌ای که روبروم
 بود، به نیروی انسانیت درونم داشت فشار می‌آورد که یه
 غلطی بکنم... که شاهد یک قتل نشم...
 نمیدونم جریان از چه قراره ولی بهر حال قانون وجود داره و
 کسی حق نداره شخصاً تلافی کنه!
 قفل رو فشار دادم و همه پنجره‌ها رو بالا کشیدم، بجز
 پنجره خودم که پونزده سانتی بازش گذاشتم.
 قفل فرمون رو گذاشتم روی پام، کمر بندم رو باز کردم... و
 طی حرکتی انتحاری، راه افتادم و پیچیدم توی خاکی، جایی
 که دعوا بود...
 گردوخاک بلند شد و ماشین با سروصدا روی سنگ ریزه‌ها
 جلو میرفت...

دومتری شون ایستادم و شروع کردم به بوق زدن.
دست از لگد زدن و چوب کوبیدن برداشتن و با اخم های
وحشتناکی نگاهم کردن.

حقیقتاً نزدیک بود خودمو خراب کنم!
ولی بخاطر اونی که داشت کتک می خورد، سعی کردم کله
خر بمونم و نترسم.

سر کج کردم و از شیشه‌ی بازمانده داد زدم:
_ بخدا اگه نرید عقب، زنگ میزنم صدوده!
موبایلم رو بالا آوردم و درحالیکه عدد صدوده رو زده بودم،
از پشت شیشه گرفتم طرفشون:

_ گفتم بخدا زنگ میزنم! برید عقب... برید عقب، وگرنه
زنگ میزنم... برید...

یکیشون به چهارتای دیگه نگاه کرد؛ میدونستم که تهدیدم
کارساز نیست، حتی مطمئن نبودم که تلفن آنتن میده یا نه؛
ولی راه دیگه ای به ذهنم نرسید.

دوباره ماشین رو راه انداختم و جلوتر رفتم...
مراقب بودم که روی اونی که کتک می خورد نرم و فرمون رو
به طرف چندتاشون کج کردم.

عقب رفتن، چوب هاشون پایین اومده بود.

پاهام از ترس بی حس شده بود:

_ تورو خدا برید... بسشه... برید... زنگ میزنم به پلیس، بخدا
زنگ میزنم!

عقب عقب رفتن ولی نگاهشون از روی من و بعد اونی که
روی زمین بود، تکون نمیخورد.

قلبم درد گرفته بود از ترس.

چرخیدم و از شیشه‌ی عقب، دور شدنشون رو تماشا
کردم.

به طرف همون جاده‌ای میرفتن که من توش بودم و پیچیدم
تو خاکی.

یحتمل خودشون هم کتکی که زدن رو کافی دیدن که رفتن؛
وگرنه قطعاً من با این صورت وحشتزده و صدای لرزون،
ترس و ابهت نداشتم!

هنوز به جاده نرسیده بودن که طاقتم تموم شد...

ماشینو خاموش کردم، قفل فرمون رو برداشتم و پیاده
شدم.

در ماشین رو باز گذاشتم که در صورت برگشتشون، سریع
پریم تو ولی سوئیچ رو برداشتم.

جلو رفتم... exchange group

صورتش خونی بود. زانوهایش تو شکمش جمع کرده بود و
به پهلو روی خاک بود.

داشتم سگته میکردم، که مبادا مرده باشه...

کنارش روی دوپا نشستم:

_ آقا؟... آقا بیداری؟ به هوشی؟ @Vip Room

دست زدم به بازوش:

_ آقا اگه به هوشی، جواب بده لطفاً... الو؟

جواب نمیداد.

دستم روی بازوش می لرزید...چه غلطی کردم خدایا!
گردن کشیدم برای دیدن صورتش، که یکدفعه تکون خورد
و صاف، روی کمرش خوابید...

از حرکت ناگهانش، ترسیدم و از پشت افتادم روی زمین.
صورت خونیش برگشت طرفم؛ چشماش نیمه باز بود ولی
نگاهش روی من بود.

نمیدونم کی بود، چرا اینجا بود، ولی خدا رو شکر کردم که
نمرده!

دست کردم تو جیب مانتوم دنبال دستمال...یکی پیدا کردم.
سریع درآوردم و آرام کشیدم روی صورتش، خون ها کمتر
شه...

صداش درنیومد، فقط همچنان نگاهم میکرد.

موهایش خیلی کوتاه بود... صورتش، حتی دور چشماش، از خون زخم های صورتش، سرخ بود... آستین تی شرتش پاره شده بود و جلوش هم پراز خاک و خون بود...
ولی معلوم بود جوونه!

سرخ صورتش کم شد، دستمال رو پرت کردم کنار:
_ میتونی حرف بزنی؟ حالت خیلی بده؟ میتونی بلند شی؟

سخت پلک زد و با صدای خیلی خشداری گفت:
_ برو... نمون اینجا...



@Vip Roman

#پارت 62

پوکرفیس شدنم بی اختیار بود:

_برو یعنی چی؟ متوجه نیستی چقدر اوضاع داغونه؟ فاز
رویین تن برداشتی؟

خواست حرف بزنه که به سرفه افتاد... حتی توی دهنش
هم خونی بود.

لبمو گاز گرفتم و به شدت مقاومت کردم که نپرسم چرا
انقدر کتک خورده؟!

دست بردم زیر گردنش و سرشو کمی بلند کردم... خدایا
خودت شاهدی که میخوام نجاتش بدم فقط!
سرفهش کم و قطع شد.

چشماش از درد بسته بود.

دلم نیومد ولش کنم و برم:

_ تورو خدا پاشو اگه میتونی...

نگاهم روی هیكلش دور زد و برگشت:

_ من نمیتونم بلندت کنم...

جلوی صورتش بشکن زدم:

_ بیداری؟ میشنوی؟

لای چشماش رو باز کرد و آرومتر از قبل گفت:

_ برو تا برنگشتن... نمی‌میرم من...

عجب دیوونه ایه این!

حرصم گرفت:

_ تو زیون حالت همیشه؟ خونریزی داری

دیوانه... پاشو... پاشو جان مادرت...

دستمو بردم پایینتر، روی کمرش:

_ پاشو، برسونمت درمانگاهی جایی... لااقل زحمت منو
حیف نکن!

کمی که از زمین فاصله گرفت، سریع رفتم پشتش و به
زانوهایم تکیهش دادم... درشت هیکل بود و واقعاً نمیشد
فقط با دست بلندش کنم!

تقریباً که نشوندمش، سرمو آوردم جلو برای دیدن
صورتش:

_ خوبی؟ جاییت درد نمیکنه الان که نشستی؟

سنگین نفس می کشید:

_ همه جام درد میکنه... سینه‌م... خیلی بیشتر.

عالیه ی درونم میزد تو سر خودش که حالا چه غلطی کنم؟

از پشت، دستامو بردم زیر بغلش و سعی کردم به بلند
شدنش کمک کنم:

_ یه کم سعی کن، بلند شی، بریم...
لحن ملتمسم دست خودم نبود:
_ خواهش می کنم... اینجا بمونی، میمیری.

وزنش رو روی دست چپش انداخت و به کمک دست من،
آروم آروم بلند شدیم...
از فشاری که روم بود، عرق کرده بودم ولی هیچی نگفتم که
تلاشش رو متوقف نکنه.
سر پا که شد، به تقلید از فیلم‌ها، سریع رفتم زیر دست
چپش که وزنش رو بندازه روی من و دست راستم رو دور
کمرش بردم که مثلاً نگاهش دارم.
تو اون اوضاع، خندهم گرفته بود... واقعاً اوضاعمون،
آرتیستی بود!

چندقدمی که تا ماشین فاصله بود رو رفتیم.
درو با دست آزادم باز کردم.

با دیدن ظرف غذا و کیفم، تکیه‌ش رو به سقف ماشین منتقل کردم و سریع ظرف و کیفم رو گذاشتم روی صندلی راننده.

کمکش کردم بشینه و درو بستم.

برگشتم و قفل فرمون رو از روی زمین برداشتم...

سریع سوار شدم و ظرف غذا و کیفم رو گذاشتم عقب.

راه افتادم و وارد جاده‌ی آسفالت شدم که صدای درواومد:
_مدارکم... روی موتور...

نگه داشتم، پیاده شدم و چندمتری که از موتور دور شده بودیم رو دویدم طرفش...

به دنبال مدرک یا کارت شناسایی، دوروبر موتور رو دیدم... تا یه کیف کمری زیرش پیدا کردم.

با جون کندن، کمی موتور رو بلند کردم و کیفو بیرون کشیدم... توش شناسنامه و کارت بانکی و یه سری کاغذ بود.

بیخیال چک کردن شدم و برگشتم تو ماشین.
کیف رو گذاشتم روی پاش:
_همینه؟ چیز دیگه ای نیست؟

آروم سرتکون داد:
_همینه...مرسی.

نگاهمو از صورت زخمیش کندم و راه افتادم.
به ادامه این جاده امیدی نبود، باید برمیشتم توی اتوبان
اصلی...

@Vip Roman



#پارت 63

یک ساعت گذشت...ترافیک سبک شده بود و راحتتر حرکت میکردیم...نزدیک غروب بود و هوا کمی تیره شده بود.

برگشتم و کوتاه نگاهش کردم...

سرشو به ستون کنار پنجره تکیه داده بود و خواب بود گویا. وارد تهران که شدم، نفس راحتی کشیدم...امنیت و آرامش پیدا کردم انگار.

وارد خیابون های محلی که شدم، کنار یه دکه نگه داشتم.

دستمو گرفتم جلوی بینیش...نفس می کشید هنوز!

سریع پیاده شدم و دویدم طرف مسئول دکه:

_سلام...آقا ببخشید، این اطراف بیمارستان

هست؟ چجوری برم؟

از آدرسی که داد چیزی نفهمیدم ولی اسم بیمارستان رو
روی هوا زدم...تشکر کردم و دوباره سوار شدم.
درحال رانندگی، اسم بیمارستان رو سرچ کردم و از روی
نقشه، روندم...

نیم ساعتی از اذان مغرب میگذشت که رسیدیم.
جلوی اورژانس، پارک کردم و پیاده شدم.
نگهبان با دیدنم، اومد جلو برای تویخ که سریع پریدم
جلوش:

_ آقا توروخدا بگید یکی بیاد کمک...مریض بدحال دارم تو
ماشین...صدا کنید توروخدا.

نگهبان گردن کشید و توی ماشین رو دید.
نگاهش رو آورد روی من و بعد برگشت و رفت داخل...

مضطرب و دستپاچه، منتظر یه گشایش بودم... که نگهبان
با دونفر دیگه و یه برانکارد برگشت.

از خوشحالی، گریه‌م گرفت...

جلوتر از اونا، دویدم سمت ماشین و درو باز کردم.

آروم از ماشین خارجش کردن و روی تخت خوابوندنش.

صورت‌مو با آستین پاک کردم و دنبالشون رفتم که نگهبانه
جلومو گرفت:

_ماشینو بردار از اینجا، زود... آمبولانس میخواد بیاد.

نگاهم دنبال تختش میرفت:

_خب گمش میکنم بیمارم رو!

دوباره مانعم شد:

_نه، گم نمیشه. میره بخش اورژانس دیگه، نشونی بدی
بهت می‌گن.

ناچار، عقبگرد کردم و سمت ماشین رفتم.
تو کوچهای که نزدیک بیمارستان بود پارک کردم.
کیفمو برداشتم و خواستم پیاده بشم... ولی نشدم.
بلد نبودم چیکار باید بکنم... نمیدونستم کجا باید
برم... بعید نبود دوباره بزنم زیر گریه...
باید به یکی میگفتم... ولی کی؟

گوشیمو درآوردم؛ دوتا پیام از عارفه داشتم که کجام و چرا
خبری ازم نیست؟

خب... اولین اقدام مشخص شد!
زنگ زدم به مامان و منتظر شدم جواب بده...
_سلام. کجایی تو عالیه؟

فارغ از چندساعتی که گذرونده بودم، سعی کردم عادی
باشم:

_ سلام مامان... تو راه بودم، نتونستم زنگ بزnm.... من
رسیدم تهران، نزدیک خونه ام.

به سر در بیمارستان نگاه کردم:

_ حالمم خوبه!... فقط میخوام گوشیه و تلفن رو قطع کنم،
تخت بخوابم... گفتم که نگران نشید، زنگ هم نزنید... به
نسترن هم گفتم بیاد پیشم که تنها نباشم.

حالم بده بخاطر پیچوندن مامان و دروغ هام؛ ولی واقعا
مامان ظرفیت پذیرش این اتفاقات رو نداره!
چندتا توصیه‌ی مراقبتی کرد و قطع کرد.

سرمو به صندلی تکیه دادم و چشم بستم...

دستم می‌لرزه.

حالا که به سکون رسیدیم، حتی پاهامم می‌لرزه.

ولی باید برم... اون کسیو جز من نداره الآن!

کیف خودم و کیف کمری اون رو برداشتم و پیاده شدم.

وارد سالن اورژانس شدم و رفتم سمت پذیرش:
_ خانم ببخشید، یکی رو الآن آوردن اورژانس... خیلی زخم و زار بود... نمیدونید کجا بردنش؟

نگاهش بین من و پرونده‌های روی میزش می‌گشت:
_ همراهشی؟ آشناسی؟

خسته بودم و وزنم رو انداختم روی پیشخوان:
_ من پیدااش کردم، آوردمش بیمارستان فقط... کجاست؟

به راهرویی اشاره کرد و اسم دکتری رو گفت.
راه افتادم و زودتر از انتظارم دکتر رو پیدا کردم.
نزدیکش شدم:

_دکتر، ببخشید، حال این آقای زخمی ای که الان آوردنش
چطوره؟ زنده‌ست؟

به تختی که جلوش بودیم اشاره کرد...خودش بود!
انقدر بد بود که بیشتر به جنازه شبیه بود تا بیمار.
دلم داشت می‌اومد تو دهنم...اگه می‌مرد چی؟
اشکم رو سریع پاک کردم:

_ حالش چطوره دکتر؟ تو رو خدا حرف بزنید!

دکتر به پرستاری که اونجا بود چیزی گفت و چرخید طرفم:
_ باید عکسش برسه، ببینیم چی شده دقیقاً...ولی احتمالاً
چندتا از دنده‌هاش شکسته، چون تا دست زدم به تنش،
دادش بلند شد!

دستمو گرفتم به تخت که نیفتم:

_ شکسته؟ یعنی چی؟ چیکار باید کرد؟

پرستار با چندتا کاغذ بزرگ برگشت و داد به دکتر.

_ باید عمل بشه دیگه!

کاغذها رو دقیق نگاه میکرد:

_ انگار دستش هم آسیب دیده...بله!...نشکسته ولی مو برداشته.

و منو نگاه کرد:

_ کیش میشی؟ همراهشی؟

مطمئناً وحشتزدگی رو تو نگاهم میدید:

_ من فقط پیداش کردم بخدا!...اصن نمیدونم کیه؟!

جدی و اخمو شد، انگار فکر میکرد:

_ امضا میدی که بره اتاق عمل؟...نمیتونیم منتظر گس و

کارش بشیم، ممکنه اوضاعش بدتر شه!

نمیدونم چرا ولی بدون معطلی جواب دادم:
_آره...آره، امضا میکنم من...چیه امضا کنم؟



VIP
exchange group
ROMAN

#پارت 64

برگه‌ها امضا شد و تختش، جلوی چشم های من، رفت.
واقعاً کم آورده بودم... @Vip Roman
از درون داشتم خالی میشدم انگار...

من فقط میخواستم برگردم خونه؛ فقط یه جاده رو اشتباه رفتم... چرا اینجام؟

موبایلم لرزید و پیامی از نسترن رسید:

«کجایی عالی؟ هنوز نرسیدی خونه، نه؟... حوصله‌م سررفته بابا، پاشو بیا دیگه.»

تا چند ساعت قبل، من هم همون قدر سرخوش بودم... ولی چی شد!

دست بردم توی شالم و جلوی سرم رو کمی ماساژ دادم.

تصویر نسترن پررنگ شد... بعد ساختمونمون... بعد

راهپله... بعد آقای امجد... بعد... حجتی!

به ضرب سربلند کردم... حجتی... باید زنگ بزنم به حجتی!

سریع شماره شو پیدا کردم از مخاطبین و گرفتمش.

دومین بوق به سوی نرسیده بود که جواب داد:

_ سلام عالیہ خانم، حال شما؟

خوشحال از تنها نمودن، جواب دادم:

_ سلام، ممنون...

بی طاقت ادامه دادم:

_ آقا امیر، میشه من...میشه یه خواهشی بکنم؟

لحنش مثل همیشه، گرم و مودب بود:

_ جانم؟ بفرمایید.

ساق پام رو گذاشتم روی زانوی مخالفش و ماساژش دادم:

_ من بیمارستان...هستم. میخواستم اگه میشه، بیاید

شمام...راستش یه کاری کردم، جرات ندارم به کسی

بگم...کسی جز شما به ذهنم نرسید...ببخشید واقعاً.

و خیلی سربسته و مختصر ماجرا رو برایش گفتم... زمان نداشتم برای جزییات و وضعیتی که توش بود.

صدای بسته شدن در اومد و صدای حجتی واضح تر شد:

_ من شرکتم، سرم خیلی شلوغه الآن... یک ساعت، یک ساعت و نیم دیگه میرسم بهتون.

دوباره صدای در اومد و اینبار کسی صدایش زد:

_ ببخشید عالی خانم، من باید برم... می بینمتون!

و خداحافظی کرد.

وارفته، به صفحه خاموش موبایل نگاه کردم...

به امین هم نمیشد بگم، چون به محض فهمیدن، پنجاه ساعت میخواست نق بزنه که چرا چنین کاری کردم؟ و من اصلاً در شرایطی نبودم که حوصله داشته باشم!

پیامک دیگه ای از نسترن رسید:

«مُردی عالیه؟ چرا جواب نمیدی؟... نگرانت شدم بچه.»

نگاهم روی متن بود و فکرم...

نه... نه عالی!... نه... تو نباید به علی زنگ بزنی... نباید...

نبايد ميزدم ولي واقعاً راهی نداشتم!

پیام نسترن رو جواب دادم:

«سلام. فکر نکنم امشب بیایم تهران... فردا می بینمت.»

و یه ایموجی بوس هم همراهش کردم و فرستادم.

چندتا نفس عمیق کشیدم و شماره‌ی علی رو گرفتم.

چندتا بوق خورد...

و جواب داد:

_سلام عزیزم. خوبی؟

وقت نبود ولی غش و ضعف کردنم برای لحن و حرفش،

اختیاری نبود...

بوی بیمارستان زد زیر دماغم و هوشیارم کرد:
_ سلام...مرسی...

پیگیر دلیل تماسم شد:
_ جان دلم؟ کاری داشتی؟

لب تر کردم:
_ علی... کجایی؟... یعنی، میتونی بیای یه جایی؟

انگار داشت راه میرفت:
_ کجا پیام؟... بگو میام... خوبی تو عالیه؟ اتفاق افتاده
برات؟

دلم نیومد نگران بشه:

_ نه، من خوبم... فقط بیا... تنهام، حالم خوب نیست
زیاد... بیا، برات تعریف میکنم.
نگرانِ تلافی کردنش شدم:
_ میای دیگه، نه؟

لحنش نرم بود:
_ میام عزیزم... تو بگی، همه جا میام.

آرومتر از چند دقیقه قبل، تکیه دادم به صندلی:
_ بیا بیمارستان...؛ فقط به کسی نگو، به نسترن هم
نگفتم.

زمزمه کرد «اومدم» و تماس قطع شد.
گوشی رو سایلنت کردم و همونطور تکیه داده، چشم
بستم...

خسته بودم... ترسیده... کلی حسِ عجیب و شاید بد!... به
مامان اینا و نسترن دروغ گفته بودم... نگرانیِ لو رفتن
یکطرف؛ نگرانی برای بی اعتماد شدنشون یکطرف.

احساس میکردم پام خالیه؛ از کمر به پایین رو حس
نمیکردم... من باید روی تختم، مشغول تخمه خوردن
میبودم؛ نه توی اورژانس!

کیفمو سفت بغل کردم... شماره‌مو به بیمارستان داده بودم
و اگه چیزی میشد باهام تماس میگرفتن.

کمی به پهلو چرخیدم و پشتم رو به نور کردم... امیدوار
بودم خوابم بیره و از حالت ضعفی که توش بودم، خارج
شم.

علی گفت میاد... وقتی گفت میاد، یعنی میاد...

@Vip Roman



#پارت 65

[گذشته]

دستم و جلوی بخاری نگه داشتم:
_ اینجوری که رسماً شما شش ماه میرید دانشگاه!... خوش
میگذره ها!

خندید و پیچید توی یه کوچه:
_ اگه ناراحتی، بگم منو مخصوصاً نه ماه بیرن سرکلاس،
هوم؟

همونطور که تکیه داده بودم، سرمو چرخوندم طرفش:
_ نخیر، لازم نکرده... همینجوریش هم من بعد چندماه دارم
می بینمت... کلاسات بیشتر نشه!

خندید و محکم لپم رو کشید:
_ یعنی عاشقتم! راحت حرفتو میزنی... نمیگی من پررو
میشم؟

لپم رو مالیدم که دردش کم شه و بدجنس شدم:
_ دیگه پرروتر از این مگه ممکنه؟
با حالی بین تعجب و خنده نگاهم کرد و تا به خودم پیام،
دستش رفت سمت پهلو و قلقلکم داد...
با توقف ماشین، دست برداشت و نفسم جا اومد.
کمر بندش رو باز کرد:
_ پیر پایین.

گیج و منگ نگاهش کردم:

پایین چرا؟ چی شد یهو؟

به ساختمونی که کنارمون بود اشاره کرد:

خونمونه!... بیا دیگه.

آب دهنم رو قورت دادم:

من پیام چیکار؟... برو دیگه... اصلاً منو چرا آوردی اینجا؟

دستش از دستگیره جدا شد و برگشت طرفم و چپ چپ نگاهم کرد:

آوردت اینجا، بلاملا سرت بیارم!

دوباره نرم شد:

گفتم که باید برم خونه، چندتا وسیله بردارم...

به طرز ضایعی، مضطرب شده بودم:

_ خب من بیام چیکار؟... برو، بیا دیگه. من نشستم همین جا.

و مضطرب تر شدم:

_ اصلاً یهو خانواده ت می بینم... زشته... نمیتونم من.

دستمو گرفت و باخنده، فشردش:

_ فکر کردی بدون نقشه آوردمت اینجا؟ قشنگ همه رو فرستادم برن، هیچکس نتونه به دادت برسه... پیاده شو...

دستمو از دستش کشیدم: نکن علی... عه... ولم کن.

بلند خندید و اینبار بغلم کرد:

_ دیوونه، چرا انقدر ترسیدی تو؟ من همچین آدمی ام؟

فاصله گرفت ولی دستش دورم بود:

_ مامان اینا رفتن مهمونی، نیستن... واحد منم که جداست
کلاً؛ دودقیقه میریم و میآیم... ترسیدن داره؟ مثلاً من بدون
جاومکان نمیتونم بلایي سرت بیارم؟

انقدر نگران شده بودم که مثل بغض کردن، چیزی تو گلوم
بود.

نگاهش که طولانی شد، دلم کمی آروم گرفت... چنان آدمی
نبود واقعاً.

به ترسم غلبه کردم و سعی کردم همون نترسِ همیشگی
بشم:

_ باشه... فقط زیاد طولش ندیا، من باید برم خونه.

در ثانیه، گونه‌مو بوسید و درو از داخل باز کرد.

پیاده شدیم.

در ساختمون رو باز کرد و اول منو فرستاد داخل... جلوتر از
علی راه افتادم تو پله‌ها...

کمی شیر شده بودم:

_منو میفرستی جلو که از پشت حمله کنی؟

خندید و دستمو گرفت:

_شجاعتر از چیزی ام که بخوام از پشت خفتت کنم؛ من از روبرو وارد میشم عزیزم!

«بچه پرو»ئی نثارش کردم و تا طبقه‌ای که گفتم، بالا رفتیم.

درو باز کرد:

_بفرمایید داخل آلفا جان!

دسته کیفمو سفت فشار دادم و وارد شدم...



#پارت 66

یه واحد تقریباً صدمتری بود.

یه چایی ساز روی کابینتش بود و یه فرش توی پذیراییش...میز کامپیوتر روی فرش بود و یه میز طراحی بزرگ بیرون از فرش...یه کاناپه آجری رنگ هم روی زمین بود که جلوش یه میز گذاشته بودن.

درو که بست، برگشتم سمتش.

کاپشنش رو درآورد و انداخت روی فرش:

_راحت باش...بشین، چایی بذارم.

کاپشنم رو درآوردم، خونه اش خیلی گرم بود... شاید من
استرس داشتم!؟

نشستم روی فرش و پامو دراز کردم:
_تنهایی اینجا؟ هیچکس دیگه نیست؟

با یه ظرف آجیل اومد کنارم:
_ اوهوم، فقط منم... البته شام و ناهار میرم پایین ولی خب
اکثراً اینجام.

پسته ای که دهنم گذاشت رو، خوردم و همونجا دراز
کشیدم:

_خوبه اینجوری؟ بد نیست که تنهایی؟

کنارم دراز کشید و بادوم گذاشت دهنم:

_ نه، خوبه... یعنی نه که دوست داشته باشم، ولی خب راحتترم. وسایلم تو اتاق پایین جا نمیشه، دیگه بابا گفت پیام اینجا.

برخلاف ترسی که تو ماشین داشتم، شجاع شده بودم، که دستم روی صورتش بود و ته ریشش رو لمس میکردم... دست چپش رو جک کرد زیر سرش و دست راستش رو دور تنم پیچید و نزدیکم کرد.

مسخ شده و خیره، به نوازشم ادامه دادم...

فکرم مستقیم روی زبونم بود:

_ تو چرا چشمت انقدر خوشگله؟

لبخند روی صورتش وسعت گرفت...

دستش، پهلوام رو فشرد و اینبار خودش کمی بهم نزدیک شد.

خریت که شاخ و دم نداره! من به حدی اسیرِ خودش و
چشماش بودم که اگر بلاپی هم سرم میآورد، شاید تا
همیشه، سکوت و پنهانش میکردم... به این حد از خیریت
رسیده بودم!

صورتش چندسانی صورتی رسید بود که صدای چای ساز
دراومد...

نتونستم تو فاز "لاو" بمونم و بلند بلند خندیدم... خیلی
ضد حال بود.

ناکام خندید و حرصی، چونه ام رو گاز گرفت:
_ تلافی خنده‌ی شیطانیت!

و من باز میخندیدم...

بلند شد رفت و مشغول چای ریختن شد.

نشستم پشت میز کامپیوترش و روشنش کردم. نمیدونم با
چه عقلی انتظار داشتم عکس خودش پس زمینه باشه؟!
ولی نبود.

فضولی نکردم و بازی پاسور رو باز کردم... به لطف بازی
کردن های عارفه، منم دستی بر آتش داشتم!
فنجون چایی رو با ظرف شکلات و بیسکوئیت گذاشت
کنارم:

_ ببخشید دیگه امکانات کمه اینجا!

یه شکلات گذاشتم دهنم:

_ الان این کمه؟... یه جوری داری پذیرایی میکنی که انگار نه
انگار فقط اومدی یه چیزی برداری و بریم!

پشت میز طراحی قرار گرفت و مشغول شد:

_ اومدم بردارم ولی الان دیدم کامل نیست... ببخشید، یه
کوچولو باید معطل شی.

بیخیال ادامه دادم:

_ برای من فرقی نداره کجا... قرار بود باهم باشیم که هستیم؛ حالا اینجا یا بیرون!

خندید:

_ یه بنده خدایی بود، تا چند دقیقه پیش میخواست خودکشی کنه که نیاد بالا... چه منطقی شده الان!

لبمو گاز گرفتم که نخندم و نفهمه کِیف شدم: کارتو بکن بچه پررو!

بعد از بُردنِ دو ست، بازی رو بستم و مانیتور رو خاموش کردم.

بلند شدم و خودمو کشیدم، کمرم خشک شده بود. فنجون های خالی رو برداشتم و کنار میزش ایستادم: _ عیبی نداره یه کم اینجاها بگردم؟

وسط کار، خم شد و بوسیدم: نه خوشگلم، چه عیبی؟ برو
هرجا دوست داری.

فنجون ها رو شستم و با چندتا دستمال کاغذی، خاکِ روی
کانترها رو تمیز کردم.

خواستم چایی ساز رو از برق بکشم ولی انگار پریز ایراد
داشت، گیر کرده بود و در نمیومد.

اجباراً رفتم روی کابینت و دودستی دوشاخه رو کشیدم... و
دراومد!

سیم رو گذاشتم کنار دستگاه و همونجا نشستم... کل خونه
روبروم بود؛ علیرضا و بقیه وسایل خونه.

دستمو بردم عقب و تکیه گاه تنم کردم.

علی برگشت طرفم و با دیدنم خندید:

_جات خوبه؟

لبخند فاتحانه ای زدم: خیلی!!!

کاغذی که جلوش بود رو لوله کرد و با چندتا چیز دیگه گذاشت تو یه کیف استوانه‌ای که انگار مخصوص اینکار بود.

کیف رو گذاشت دم در و اومد طرفم... دست گذاشت روی زانوهام، جلوتر اومد و بین پاهام قرار گرفت. دستش از زانوهام بالاتر اومد و روی پام قرار گرفت. انگار یه حرکت دفاعی بود که دستامو از کابینت جدا کردم و گذاشتم روی شونه هاش.

فقط نگاهم میکرد و من اسیر، پاهام دور کمرش قفل شد... دستش دور کمرم پیچید و نزدیکتر شدیم...

بوسیدن رو که شروع کرد، دستام دور گردنش حلقه شد و کاملاً مایل، کارو براش راحت کردم...
فاصله گرفت، به اندازه یک بند انگشت:

_ میدونی چقدر خوبی، نه؟

دوباره بوسید و دوباره فاصله:

_ میدونی... واسه همین نمیخواستی بیای بالا...

باز بوسید:

_ که من قورتت ندَم...

و باز بوسید:

_ ولی همیشه گذشت...

دوباره بوسید و نفس زنان، نزدیک لبم، زمزمه کرد:

_ نمیتونم بگذرم ازت... انقدر خوشگل... انقدر خوش

اخلاق... انقدر جیگر... حق ندارم؟

تکیه‌م به علی بود که از شدت ذوق زدگی، غش نکرده بودم!

دستش که از بافتم رد شد و روی کمرم نشست، سرمو تو

گردنش قایم کردم...

نمیدونستم قراره چی بشه ولی میدونستم اوضاع عادی

نیست... بوس عادی بود ولی دستش...؟



#پارت 67

گردنم رو که بوسید، کمی آروم شدم...
انگشتاش روی مهره‌های کمرم حرکت کردن:
_ خوبی؟ بریم؟

سرمو بلند کردم و نگاهش کردم. چهره‌ش کاملاً آروم بود،
هیچ حسی جز آرامش نمیشد ازش گرفت.
گونه‌شو بوسیدم:
_ بریم.

محکمتر گرفتم و از کابینت پایین آوردم.
در سکوت، کاپشن هامون رو پوشیدیم... کیفامون رو
برداشتیم و خارج شدیم.

درو پشتش قفل کرد و دستمو گرفت.
انگشتمو تو انگشتاش چفت کردم و پایین رفتیم...

به پاگرد طبقه اول رسیده بودیم... که یهو در باز شد!
ترسیده، چسبیدم به علی و تقریباً پشتش پناه گرفتم.
صدای شخصی که حرف میزد، کنجکاووم کرد:
_ تویی علی؟ ترسیدم.

_ تو خونه ای چرا؟

_ چون درس داشتم، قرار شد واسه شام بابا بیاد دنبالم!

طاقت نیاوردم و سرک کشیدم برای دیدنش و...
ناباور از سنگرم خارج شدم:
_نسترن؟ خودتی؟

بیشتر از من تعجب کرد:
_دوست دختر علی، تویی؟؟ تو؟؟ واقعا خودتی؟؟

و علی گنگ بود: شما میشناسید همو؟

تا به خودم پیام، نسترن بغلم کرده بود:
_وای...چه خوب شد که تویی...چرا نگفته بودی خره؟

شوکه و تا حدی خجالت زده، آروم گفتم:

_من خودمم نمیدونستم... یعنی نمیدونستم شما، خواهر و برادرید...

ازم جدا شد و زد تو شکم علی:

_تو نباید به من بگی دوست دختر داری؟ بیشعور!

بعدم انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده باشه، دستمو گرفت و

کشید توی خونه شون:

_بیا تو... بیا بشین یه ذره...

نگهش داشتم: نسترن؟ وایسا یه دقیقه.

ایستاد و برگشت سمت ما: هوم؟ چی شد؟

صادقانه بوسیدمش و دستش رو فشردم:

_ باید برم خونه بخدا!

بغلش کردم و سریع جدا شدم:

_ دفعه دیگه بخاطر تو میآم... دفعه‌های بعدش هم بخاطر تو میام باز... برم؟

لبخند از صورتش جدا نمیشد:

_ برو، دیرت میشه دیگه، عیبی نداره...

و باز بغلم کرد:

_ خیلی خوبه که تویی... خیلی!

و رهام کرد و عقب ایستاد.

منم یه قدم برداشتم عقب... یه قدم دیگه... و به در رسیدم، کنار علی.

براش دست تکون دادم و با علی از خونه، و ساختمون خارج شدیم.

ماشین که راه افتاد، نفسم آزاد شد.
ذهنم هنوز قدرت پردازش اونهمه اتفاق رو نداشت...

#پارت 68

[حال]

با حس خنکی روی صورتم، یواش چشم باز کردم...
یه کاغذ جلوم حرکت میکرد، خنکی از اون بود.
امتدادش رو گرفتم و به دستی رسیدم که...متعلق به علی
بود!

خوشحال، صاف نشستم و نگاهش کردم:

— کی اومدی تو؟

کاغذ رو پایین آورد و موهامو از صورتم کنار زد:
— همون موقع که زنگ زدی راه افتادم... فکر کنم نیم
ساعت پیش بود...

دستش کنار صورتم موند:

— خوبی خودت؟

دلم پر میکشید برای رفتن تو بغلش ولی نمیشد...
چشم مالوندم:

— اوهوم... خوبم... میبینی که.

دستش از صورتم، رفت به گردنم و ماساژش داد:
— نمیخوای بگی جریان چیه؟ اینجا چیکار میکنی؟... دلم هزار
راه رفت تا برسم... گفتم خوبی، ولی میدونم چقدر دنبال
دردسری.

کتونیمو درآوردم و پامو روی صندلی جلویی دراز کردم:
 _از جاجرود برمیگشتم، رفتم تو یه جاده کنار اتوبان که
 میانبر باشه مثلاً... بعد دیدم گردو خاک پاشده، چند نفر
 دارن با چوب و لگد یکیو میزنن... بخدا فقط میخواستم
 نمیره! با ماشین رفتم جلوشون، تهدید اینا کردم که زنگ
 میزنم پلیس... بعد فکر کنم خودشون خسته شده بودن یا
 مثلاً دیدن بسشه کتک خوردن، ول کردن رفتن؛ وگرنه من
 ترس ندارم که... بعد رفتم پسره رو بلند کردم، آوردمش تو
 ماشین... خودشم کمک کردها!... یعنی توراها داشتم سخته
 میکردم که این نمیره یه وقت... بعد دیگه آوردمش
 بیمارستان... ولی دیدم همیشه تنهایی! دیگه زنگ زدم به
 حجتی...

با کشیده شدنم تو بغلش، حرفم قطع شد... خدایا مرسی
 که جدیداً انقدر زود حاجت میدی!

شقیقه ام رو که طرف خودش بود رو بوسید که حرصش
رو نشنیده بگیرم:

_ واسه چی به اون زنگ زدی؟ هوم؟ مُرده بودم من؟ من
هستم، بعد تو به اون نجسب رو انداختی؟

خندهم گرفت از لحن حرصی و حسودش ولی خودمو نگه
داشتم.

بی رودرواسی خودمو تو بغلش جا انداختم.
_ با شمام خانم!

هیچ چیز برام اهمیت نداشت... فقط به حضورش و حرکتِ
بی توقفِ دستش روی بازوم فکر میکردم... به اینکه باز هم
من بودم و علیرضایی که مثل نوزده سالگیش، مثل بیست
سالگیش، کنارم بود، همونطور آروم، همون قدر عاشق...
_ میدونم همین الان هم به زور به من زنگ زد؛ یعنی کارد
به استخون رسیده بوده که حاضر شدی با من تماس
بگیری... مطمئنم!

دستش از بازوم تا انگشتم پایین اومد:
_ ولی من...

وبا نفس عمیقی، حرفش رو نیمه کاره رها کرد.
کمی سربلند کردم:
_ ولی تو چی؟؟

سرشو روی سرم گذاشت:
_ هیچی نگو عالی... خب؟... هیچی نگو فقط!

بجای اینکه بهم بربخوره، خندیدم:
_ هیچی نگم؟ هیچی هیچی؟

از لحنِ خندونش معلوم بود که به اندازه قبل عصبانی
نیست:

_آره، هیچی نگو... فقط سکوت.

از رو نرفتم: یعنی صدات هم نکنم؟

دستی که روی پاش گذاشته بودم رو گرفت:

_صدام کنی که چی؟ دوباره یه چیزی بگی، آتیشم بزنی؟



#پارت 69

@Vip Roman

دکمه های تی شرتش رو فشار میدادم:

_نه... چرا آتیشت بزدم؟... فقط میخواستم صدات
کنم... دوست دارم اسمت رو.

انگشتاش رو بین انگشتام فرستاد:
_باشه... صدام کن.

نگاهم به چونه اش بود و دلم بوسیدنش رو میخواست:
علی...

نفسش، چند تار از موهامو روی صورتتم فرستاد: جان دل
علی؟

بی حس و هوش شدم...

نقشهش همین بود؛ که خواستم رو یادم بیاره؛ وگرنه
حرفش دوتا نمیشد، رخصتِ حرف زدن داد که بی تابم کنه.

تی شرت فشرده شده‌ش بین مشتم رو رها کرد و سعی کردم
فاصله بگیرم و صاف بشینم...

ولی دستش دوباره روی بازوم برگشت و سرجا نگهم
داشت:

_ انقدر وول نخور، تا صدات نزدن نمیدارم جایی بری.

راضی بودم ولی مخالفت کردم:

_ زشته اینجوری... آدم میاد و میره... یهو گیر میدن... ول کن
برم...

محکمتر به خودش فشارم داد:

_ نهایتاً بذارم از اینور بری اونور!

و به سینه و آغوشش اشاره کرد.

خندیدم و تلاش کردم از وضعیتم، هرچند موقت، لذت
ببرم.

دست آورد روی پهلوم:

_ اینجوری بغلت نکرده بودم تا حالا... جدیداً یعنی... انقدر تو دستم نبودى، انقدر مسلط نبودم روت...

و روی شکم متوقف شد:

_ چقدر عوض شدى... بزرگ شدى... اونموقع ها لاغر بودى؛ الآن قشنگ تو دست میای.

پلید و آروم گفت:

_ اونموقع "تو رشد" بودى، الآن "تو مُشت" شدى!

و همزمان با ضربه به سینه‌ش، قهقهه زد.

حرص میخوردم ولی میخندیدم:

_ عوضى... چقدر تو ناجورى... برو گمشو...

شقیقه ام رو محکم بوسید:

_ اونموقع که چیزی نداشتى هم جذاب بودى، الآن بیشتر!

از دلم گفتم:

_اونموقع میتونستی این حرفا رو بزنی، الآن نه!

احساس پیروزی کردم. ضدحال خوردنش، ندیده هم واضح بود... ولی ازم فاصله نگرفت.
شاید راست می گفتم و کلاً باید سکوت میکردم... ولی خب خودکرده را تدبیر نیست!

زن و مردی از جلومون رد شدن... نگاهشون "خاک بر سرم، اینا رو ببین" داشت، ولی باز هم علی تکون نخورد؛ فقط شالم رو جلوتر کشید و سرمو به سمت سینهش خم کرد.
انگشت به پهلوش فرو کردم:

_فرصت طلب!

خندید و انکار نکرد:

_ از اینجا که بریم، دیگه معلوم نیست دستم بهت برسه... آدم عاقل باید در لحظه از فرصتاش استفاده کنه!

عطرش رو نفس کشیدم...

به خودش فشردم:

_ دلم برات تنگ شده عالی... خیلی تنگ... خیلی.

صدای قلبش تو گوشم بود، تند و منظم.

از وضعیت پسره و بیمارستان و تنهاییم و ریسکم ترسیده بودم؛ ولی همشو شست، بُرد...

اینکه میدونست آرومم میکنه، نقطه ضعف بود برام؛ ولی خوب بود که آرومم کرد.

دلگیریم رفع نمیشد، سنگین تر از این حرفا بود، ولی

سوءاستفاده گر بودن، همیشه هم بد نیست!... از

حضورش، از آغوشش، از حرفاش، سوءاستفاده کردم و

اصلاً هم پشیمون نبودم، نه وقتی که اونم لذت میبرد!

_عالی خانم! اینجایید؟



#پارت 70

با شنیدن صدای حجتی، به سرعت از علی جدا شدم و در حال نشستن، لباسام رو صاف کردم:

_سلام آقا امیر!

دستپاچه ایستادم:

_ببخشید توروخدا، مزاحمتون هم شدم...

لبخندِ کجش، بی طعنه و خالص شد:
_ خواهش می‌کنم! خوشحال میشم بتونم کمکی بکنم.
نزدیکتر شد و دست جلو رفته علی رو فشرد:
_ خوبی؟

لبخندِ با اعتماد بنفیسِ علی، حال منم بهتر کرد:
_ قربونت، خوبم...
دعوتش کرد به نشستن:
_ سرپا نمون.

حجتی ردیف جلوی ما نشست و برگشت سمت ما:
_ چه خبر؟ کجاست طرف؟

علی برگشت و درحد چندثانیه، نگاهم کرد...نگاهی که توش
"دارم برات!" مستتر بود.

ولی اعتنا نکردم:

_بردنش اتاق عمل. دکتر گفت دندهش شکسته، دستش
هم مو برداشته انگار...من که دیگه دل نکردم برم پرسم؛
یکی از شما بره لطفاً.

حجتی زودتر از علی بلند شد: اسمش چیه؟ برم پرسم...

خنگ طور نگاهش کردم: نمیدونم...نپرسیدم ازش...یعنی
بیهوش هم بود، اینجام که اصلاً ندیدمش...ولی بگید بیمار
تصادفی دکتر احمدی، فکر کنم جواب بدن؛ چون فکر
کردن تصادف کرده.

حجتی با پلک زدن، خیالمو راحت کرد و دور شد...

دستم که فشرده شد، به علیرضا نگاه کردم:

_دسته ها! شکوندیش!

صورتش نزدیک شد و حرصی غرید:

_همه چیم که بهش گفتم!...چه خبره انقدر به این بچه
پررو اعتماد داری؟ نمیگی یه جا بندو به آب میده؟

سعی کردم دستمو از دستش بکشم:

_به تو چه اصن؟...قبل تو به اون زنگ زدم، مجبور بودم
بگم؛ وگرنه بگم بیاد اینجا که چی؟ اونجوری که زودتر
خبرسانی میکرد!

دستمو مالش دادم:

_تازه شم، دهن لق نیست؛ مطمئنم.

همون قدر که عاشق چشمش بودم، از اخمش
میترسیدم...ابهت داشت وقتِ عصبانیت!

نگاه ازم گرفت:

_ مثل اینکه فقط من ناجورم این وسط!

سر به زیر انداختم:

_ خودت خواستی، یادت نره...

و قبل از اینکه منفجر بشه برای جواب دادن، حجتی برگشت و نزدیکم ایستاد:

_ هنوز تو اتاق عمله...

نشست و کمی لم داد:

_ ولی فکر کنم دیگه آخرش باشه، نه؟

خسته و عصبی، فقط سرتکون دادم.

اینکه حجتی ما رو تو اون وضعیت دید، رومخم بود... ولی خب علیرضا و عصبانیش بیشتر رومخم بود.

دست به سینه نشسته بود و پاپی که روی پا انداخته بود رو تکون میداد، مشخصاً عصبی!

دوباره پامو دراز کردم روی صندلی جلویی و چشم بستم...
به جهنم که باهم حال نمیکنن... به من چه؟ والا!... انقدر
بهم نیش بزنی تا بالاخره یکیشون اون یکی رو بکشه؛ فدای
سرم!... پسره دیوونه، فقط بلده به همه گیر بده، وگرنه
حجتی رو با دوغ و نوشابه هم همیشه قورت داد!

با لرزیدن گوشیم، سریع صاف نشستم و جواب دادم...
از اتاق عمل خارج شده بود و دنبال همراهش بودن.
تماس رو قطع کردم و شالم رو مرتب کردم و ایستادم که
صدای هردوشون دراومد:

_کجا؟

_چی شده؟

از ردیف صندلی‌ها خارج شدم و کیفمو برداشتم:

_اومده بیرون... باید برم بینمش...



#پارت 71

منتظر هیچکدوم نشدم و راه افتادم، ولی صدای قدم
هاشون رو پشتم میشنیدم.

با دیدن دکتر، ایستادم:

_خسته نباشید...چی شد دکتر؟ همه چی خوبه؟

از پشت در و شیشه، نشونم دادش:

_دوتا از دنده‌های سمت راستش شکسته بود...دستش هم
رفت تو گچ...بخاطر شدت جراحات و خونی که از دست

داده، تو مراقب های ویژه نگهش میداریم امشب رو ولی فردا میره بخش؛ بعدشم که میتونید مرخصش کنید.

نفس راحتی کشیدم... خداروشکر زنده و سالم موند.

امیرسعید قبل از ما پرسید:

_ اینجا باشه، به کسی که نیاز نداره، نه؟ ما میتونیم بریم خونه؟

دکتر به سمت ایستگاه پرستاری راه افتاد:

_ نه، میتونید برید... فقط پروندهشو تکمیل کنید، یه شماره هم...

زود جواب دادم:

_ شماره مو تو پروندهش نوشتم بعنوان همراه، الآن زنگ زدن بهم.

لبخند قدردانی زدم:

_ ممنون دکتر، بازم خسته نباشید.

و جلوتر از بقیه، به ایستگاه رسیدم و سراغ پرونده شو گرفتم.

مشخصاتش رو باید تکمیل میکردم...نمیدونم چرا به ذهنم نرسید زودتر برم سراغ کیفش؟!...واقعاً مضطرب بودم، مغزم یخ زده بود انگار...

کیفش رو باز کردم و شناسنامه رو بیرون آوردم... شناسنامه مال خودش بود «صدرا نایی» ولی کارت ملی به اسم خودش نبود.

اطلاعاتش رو وارد کردم و پرونده رو تحویل دادم.

علی باهمون اخم کمرنگش، نزدیک شد:

_ تمومه دیگه؟ کاری نیست؟

کیفم رو گرفت و همراهشون شدم:

_ نه دیگه، تموم شد فعلاً... فردا باید بیایم برای حساب کردن و ترخیص.

هنوز از محوطه اورژانس خارج نشده بودیم که صدام زدن:
_ خانم تشریف بیارید حراست، میخوان صحبت کنن باهاتون.

دست و پام یخ زد.
به بازوی علی چنگ زدم:
_ وای... چیکار کنم من؟

دستش دور کمرم پیچید:

_ نترس، عه!... کاریت ندارن که. پرس و جو میکنن فقط؛
بالاخره یارو آش و لاش بوده، عجیب نیست اگه سوال شده باشه براشون.

حجتی دفتر حراست رو نشون داد و کنار ما راه افتاد:

_ خداروشکر کنید کار به نیروی انتظامی و اینا

نکشیده... بنظرم خوب اغماض کردن!

تمام تکیه‌م به دست علی بود.

در زدیم و وارد حراست شدیم.

چند نفری که اونجا بودن، سلام کردن و مشغول کارشون شدن.

کنار یکی از میزها ایستادیم:

_ آقا، به ما گفتن بیایم حراست، یعنی من پیام، گفتن سوال دارید... درباره یه بیماری که امروز آوردم، صدرا نایی... با کی باید صحبت کنم؟

مرد به صندلی‌های روبروش اشاره زد:

_ بفرمایید بشینید... بفرمایید.

چندتا برگه ای که جلوش بود رو کنار گذاشت:

_ کی ایشون رو رسونده بیمارستان؟

میدونستم اگه دیر اقدام کنم، علی گردن میگیره؛ پس کمی خیز گرفتم به جلو و سریع گفتم:

_ من آوردم!... سر شب بود، تازه اذان گفته بودن... اونموقع آوردمش.

نگاهش سردتر از لحن صحبتش بود:

_ چجوری به ایشون رسیدید؟... یعنی... کجا دیدینش؟ کجا پیداش کردید؟

دستم روی پام مشت شد:

_ یه جاده‌ی فرعی کنار اتوبان تهران- جاجرود... نمیدونم به تهران می‌رسید یا نه، ولی من رفتم توش که مثلاً میانبر زده باشم... ولی باز برگشتم تو جاده اصلی.

سری به تفهیم تکون داد:
_اگر ممکنه، کامل توضیح بدید.

برای بار سوم در روز، ماجرا رو تعریف کردم...
واقعاً حالم داشت بهم میخورد.

انقدر باید به آشنا و غریبه جواب پس داد که آدم از کرده
خودش پشیمون میشه!... حالا اگه من کمکش نکرده بودم،
پونصدتا مدعی حقوق بشر پیدا میشد که منو سرزنش کنه؛
ولی الآن یکی نمیگه دستت درد نکنه... تو کار خیر هم شانس
ندارم...



@Vip Roman

#پارت72

توضیح که تموم شد، علی طاقتش تموم شد:
_الآن چی میشه؟ این سوال ها واسه چیه؟ واسه اینکه
ایشون به یه بنده خدایی کمک کرده؟

مرد با همون نگاه سردش، برگشت سمت علی:
_روزانه ممکنه ده نفر، بیست نفر بیان، با همین شرایط؛ یه
آدم مجروح و یکی که میخواد کمکش کنه... ولی بعداً کشف
به عمل میاد که خودش ضارب بوده و یهوپی وجدانش
قلنبه شده و آوردتش بیمارستان!

اینبار حجتی دفاع کرد:

_ولی خانم اعتباری چنین آدمی نیست؛ ایشون واقعاً پیدا
کرده این آقا رو.

مرد، دقیق نگاهم کرد:

_ قصد ما هم از پرسیدن سوال و بررسی جواب، همینه که آدم درست رو از غلط بشناسیم.

علی سریع پرسید: الآن شناختید؟؟

مرد نفس عمیقی کشید و نگاهمون کرد...

مطمئنم تهه نگاهش، کنجاوی بود برای فهمیدن ارتباط ما سه تا، ولی دیسپلین و زمانش، اجازه کنجاوی نمیداد گویا...!

_ شناختن که به این سرعت حاصل نمیشه؛ باید با خود بیمار هم صحبت کنیم، ببینیم صحت حرفای شما رو تایید میکنه یا نه!؟

برگه ای جلوم گذاشت: @Vip Roman

_ اسم و آدرس و شماره تلفن ثابت و همراه بنویسید، درصورت بروز مشکل تماس میگیرم باهاتون.

برگه رو برداشتم. حتی از کتش خودکار درآورد و بهم داد.
شماره‌ی گوشی رو نوشتم و رفتم سراغ شماره ثابت، که
علی خم شد سمتم و خیلی یواش گفت:

_ شماره خونه منو بنویس؛ خونه خودتون رو ننویس!

نگران و خودباخته، منتظر و سوالی نگاهش کردم که شماره
رو زمزمه کرد و سریع یادداشت کردم.
امضا زدم و تحویلش دادم:

_دیگه سوالی نیست؟ من میتونم برم؟

مرد همچنان با کنجکاو‌ی نگاهمون میکرد:

_بله، میتونید برید، بفرمایید.

به ضرب بلند شدم و عزم رفتن کردم.

نفسم داشت میگرفت... ظرفیت تحمل اینهمه استرس و
آسفتگی رو نداشتم... چندین سال بود که نداشتم...

بیرون از ساختمون اورژانس، بی توجه به علی و حجتی، به
دیوار تکیه دادم و چشم بستم.

حالم اصلاً خوب نبود...

شونه هام که توسط دستی ماساژ داده شد، لای پلکم رو
باز کردم... علی، اخمو و متفکر، روبروم ایستاده بود و
دستاش روی شونه های من.

دیگه رسماً حجتی رو به هیچ جاش نمیگرفت و بی
رودرواسی، کار خودشو میکرد.

نگاهمو از علیرضا بهشتی به امیرسعید رسوندم... نشسته
روی نیمکت، مشغول صحبت با گوشیش بود.

دستمو بردم توی گودی کمرم:

یکی بود، کلی داشت منو موعظه میکرد که چرا همه چیو به حجتی گفتم و دهنش لقه و... چی شد حالا؟ عوض شد یهوپی؟

فشار دستش نزدیک گردنم بیشتر شد و اخمش کورتر:

جریان این پسره رو بره بگه، مامانت داغ میکنه و ماشین رو ازت میگیره قطعاً... ولی این فرق داره!

گستاخانه تو چشماش نگاه کردم: چی؟ چه فرقی؟ هوم؟

دستش از گردنم به بناگوشم رسید و لبخندِ پلید و جذابش:

فرقش به منه! من شناخته شده‌ام، من قصدم معلومه،

من...

عمداً نذاشتم حرفشو تموم کنه:

_ من عوضی ام، من خودخواهم، من آزار دارم... بگو دیگه!
اینا رو هم بگو!

خودمو از زیر دستش کنار کشیدم:

_ اینکه از روی بیچارگی بهت زنگ زدم، پروت
نکنه!... شانس خوب تو و شانس بد من بود که حجتی گیر
بود و نمیتونست زودتر بیاد وگرنه به تو زنگ نمیزدم... به
تویی که همیشه روت حساب کرد، زنگ نمیزدم!

اخمش کور بود... جنگل نگاهش تاریک شده بود... ولی من
نترسیدم!

عمداً بهش تنه زدم و ازش رد شدم...

بالای سر حجتی ایستادم:

_ خیلی خیلی ممنون که اومدید، لطف کردید واقعاً!

بخاطرم ایستاد و دست در جیب، لبخند زد:

_ خواهش می کنم.

قدمی عقب گذاشتم:

_ با اجازه تون من دیگه برم... دارم میمیرم... به زور سرپا
موندم اینهمه وقت... شبتون بخیر.

و "شب بخیر" بلندی هم به علی گفتم که اصلاً سرش رو
بالا نیاورد و فقط سرتکون داد.

ماشینو روشن کردم و دعا کردم که سالم برسیم خونه...



@Vip Roman

#پارت73

[گذشته]

برای بار صدم، تیپم رو چک کردم. بند کتونیمو محکم کردم
و دوباره خیره‌ی ورودی شدم...

گفته بود ساعت دوازده امتحانش تموم میشه ولی یک ربع
گذشته بود و بیرون نیومده بود.

جلوی ورودی اصلی بودم و غیرممکن بود کسی خارج شه و
من نبینمش!

به سردر دانشگاه نگاه کردم، آرزو کردم همونجا قبول شم و
پیش علی باشم... دانشگاه خفنی بود و آرزوی هر کسی برای
اینکه توش تحصیل کنه!

تا ساعت چهار وقت داشتم پیش دوست فرضیم باشم و
فقط سه ساعت و نیم مونده بود.

با احتمال اینکه نسترن ساعت رو اشتباه فهمیده باشه، کلی
تو دلم بهش فحش دادم...

هوا گرم بود و انتظار داشت طاقت فرسا میشد.
با لبه های شال، خودم رو باد زدم و رفتم نزدیک ورودی،
سایه به اونجا رفته بود.

تکیه دادم به دیوار و شماره شو گرفتم... خاموش بود!
کلافه و پشیمون از غافلگیری بی موقعم، قدم برداشتم برای
رفتن به سمت دگه، که پام به لبه سنگفرش گیر کرد و با زانو
افتادم زمین...

وضعیت افتضاحی بود؛ جلوی کلی دانشجوی بزرگتر از
خودم، چارچنگولی زمین خورده بودم... فقط یه تلنگر
میخواستم که بزنم زیر گریه!

آروم، تکیه مو از دستام برداشتم و کم کم بلند شدم. زانوم
تیر میکشید ولی به خودم فشار آوردم که صاف راه برم و
آتو دست کسی ندم... و موفق شدم تا رسیدن به نیمکت
ها، آدمیزادی راه برم!

نشستم، خودداری رو کنار گذاشتم و به قصد قربة، شروع کردم به ماساژ دادن زانوم... کلی نقشه کشیده بودیم که چراغ خاموش برم و برای تولدش سورپرایزش کنم ولی خودم سورپرایز شدم!

یه دستم به زانوم بود و دست دیگه ام رو به دنبال شیشه آب، فرو کردم توی کیفم...

که شیشه و جاسوئیچیم رو جلوی روم، تو هوا دیدم!

نگاهم رو با احتیاط بالا کشیدم که صاحب دست رو ببینم... و خب دیدم!

اولین چیزی که در وصفش به ذهنم رسید "خوش تیپ" بود و بعد "خوش هیكل"....!

شیشه رو زودتر ازش گرفتم و درشو باز کردم و یه قورت خوردم...

شیشه رو از لبم جدا نکردم و با دست آزادم، جاسوئیچی رو هم ازش گرفتم؛ لبم رو کمی فاصله دادم:

_ خیلی ممنون!

گفتم و یه نفس، نصف شیشه رو سرکشیدم...

آتیش درونم که خاموش شد، دیدم هنوز ایستاده جلوم و
یه نیم خنده‌ای هم داره.

شیشه رو گذاشتم تو کیفم:

_ چیزی میخواید؟ کاری دارید؟

کنارم روی نیمکت نشست و دستش رو پشت کمرم، روی
تکیه‌گاه نیمکت گذاشت:

_ دانشجوی اینجایی؟

جایجا شدم و ازش دورتر نشستم:

_ نه... من اصلاً دانشجو نیستم.

دوباره بهم نزدیک شد:

_ نیستی؟... پس اینجا چیکار میکنی؟

خم شدم جلوی صورتتم:

_ چندسالته خوشگل؟

در جواب تمام سوالاش، جدی گفتم:

_ به تو ربطی نداره...

خندید و صاف نشست:

_ فقط سوال کردم، نمیخوام که بخورمت... هرچند

خوشمزه بنظر میرسی...

از دوازده خیلی گذشته بود، علی نیومده بود، پشیمون شده بودم از کارم.

دستامو به هم گره زدم و بهش بی توجه شدم.

ولی دست برنداشت:

_ استم نمیگی؟...چه نازی داری تو!

برگشتم جوا بشو بدم و بعد از چندثانیه ای که نگاهم روی
تی شرت یشمی و خوشرنگش موند، گفتم:

_ کلاً هیچی نمیگم، خب؟ ولم کن...نرو رو اعصابم.

با لبخند نگاهم میکرد، انگار که حرفای جدی من براش
تفریح باشه.

بیخیالش شدم و با خودم گفتم که اگه تا یک ربع دیگه علی
نیاد، میرم...میرم و کلاً بیخیال تولدش میشم.

نگاهم که از زمین جدا شد، علی رو دیدم که با چند نفر
دیگه، از در دانشگاه خارج میشدن...



#پارت 74

همزمان با برداشتن کیفم، بلند شدم و با قدم های تقریباً
سریعی، خودمو نزدیک علی رسوندم:
_علی؟

به دنبال صدا، سرگردوند... و دیدم!
نگاهش شوکه ولی خندون بود.
لبخندش عمیقتر شد، و دستاش از هم باز شد...
دو قدم باقیمونده رو تا آغوشش، تقریباً دویدم و خودمو تو
بغلش انداختم.

به معنای واقعی، احساس امنیت بهم دست داد... دستش که دورم پیچیده بود، مصونیتی رو برام ایجاد کرده بود که انگار هیچ غریبه‌ای دیگه نمیتونست بهم دسترسی داشته باشه...

من پونزده ساله، خطر کرده بودم، خانواده‌مو بی اطلاع گذاشته بودم، برای اولین بار تنهایی سوار مترو شده بودم، از همه آدرس پرسیده بودم؛ که برسم به کسی که وقتی بغلم میکرد، دوست داشتم زمان رو نگه دارم...!

با صدای دست زدن همراهش، ازش جدا شدم و سریع به بازوش چسبیدم.

خندید و رو بهشون گفت:

_ اذیتش نکنید، عه... خجالت میکشه.

و رو به من، آروم گفت:

_ شما اینجا چیکار میکنی خوشگل؟

نگاه از چشمای قشنگش نگرفتم و از تهه دل گفتم:
_ تولدت مبارک!

و دوباره صدای دست زدن بلند شد...
خوشحال خندید و دوباره بغلم کرد، کوتاه و محکم.
زیر گوشم زمزمه کرد:
_ چجوری بوست کنم نامرد؟

جدا شد و با خنده از همراهش تشکر کرد.

_ معرفی نمیکنی ایشون رو؟

همون پسرِ یشمی پوش بود؛ اخم کرده بود ولی سعی داشت
جنتلمن رفتار کنه.

دست علی دور شونه ام حلقه شد و قبل از اینکه چیزی بگه، یکی از جمعشون گفت:

_ معرفی نمیخواد که...دوست دخترشه دیگه!

یکی دیگه شون سوت زد و پسر یشمی پوش، همچنان سوال داشت:

_ اسمش چیه خب؟

منو نگاه کرد:

_ خودتو معرفی نمیکنی چشم قشنگ؟

ناراحت از صمیمیتی که سعی میکرد ایجاد کنه، به علیرضا نگاه کردم که زودتر از من جواب داد:

_عالیه خانم هستن!...بقیش هم به من مربوطه.

دوستاش خندیدن و احساس کردم یشمی پوش هم بخاطر ضایع نشدن همراهشون شد...

دست در جیبش کرد و ژست جذابی گرفت:

_ بجای شما، ما خودمونو معرفی میکنیم.

و از کنار علی شروع کرد:

_ نادر، محمد، رضا، نهال، پریسا...

و لبخند کجی زد:

_ بنده هم مهرداد هستم، در خدمت شما!

علی خم شد و زد تو کمرش:

_ در خدمت عمه ات باش... ماشینتو راه بنداز، بریم نهار.

و دستم رو تو دستش گرفت:

_ نهار تولد، مهمون منید!

همشون هورا گویان و خوشحال، دنبال مهرداد و محمد

ریسه شدن، من و علی هم عقبتر از همه...

_ میبینی توروخدا؟ صاحب تولد رو جا گذاشتن!

تازه پشیمونی داشت گریبانگیرم میشد که بی مقدمه گفتم:
_ کار بدی کردم اومدم اینجا، نه؟... فکر کنم دوست
نداشتی... ببخشید.

دستمو بالا آورد و بوسیدش:

_ انقدر چرت و پرت نباف واسه خودت بچه!... من که
خیلی خوشحالم از اینجا بودنت، خیلی!... واقعاً سورپرایز
شدم، واقعاً دلم برات تنگ شده بود؛ اصن همین که
اومدی، بهترین هدیه‌ست برام!
صداشو پایین آورد:
_ ولی خب نامردی بود...

جا خوردم:

_ نامردی چرا؟ چون نگفتم بهت؟

پشت دستم رو با شصتیش نوازش میکرد:
_ نه... چون نمیتونم اونطور که دلم میخواد از خجالتت
در پیام!

لحن شیطون و نگاه خیرهش، منظورش رو رسوند.
معذب ولی ذوق زده، سرمو پایین انداختم.
صدای جذابش به گوشِ جانم رسید:
_ قول میدم هیچوقت تولدتو یادم نره!... هر سال این
سورپرایزت رو جبران میکنم برات...
بی پروا، خم شد و گونه‌مو بوسید:
_ دوستت دارم خوشگل.

و تمام اعضای حیاتیم، آب قند لازم شدند...
@Vip Roman

#پارت 75

[حال]

با کشیدن تی شرتش، بردمش طرف اتاق خوابش:

_ تو که پناهِش دادی، کمکش هم بکن دیگه.

گردن کج کردم:

_ جونِ من!

اخم کرد:

_ چطور تا دیروز حتی حق نداشتم صدات بزنم؛ حالا قسم

به جونت میدی؟ حق دارم به جونت اهمیت بدم؟

لبمو گاز گرفتم:

_الآن وقت این حرفاست؟

دستش روی دستگیره نشست:

_ از نظر تو هیچ وقت وقتِ این حرفا نیست، چون طرفت منم... چون چندسال پیش یه گهی خوردم، حالا تا قیام قیامت باید به خوردنش ادامه بدم از نظر تو!

حرص هم به عصبانیت اضافه شد:

_ البته وقتی کارم داری، خوب بلدی پیشی ملوسه بشی... ولی بقیه وقتا، علی آخه، علی بده...

لرزش چونه و بغضم رو کنترل کردم.

چه میدونه من هنوز چقدر میخوامش... نمیدونه... نمیدونه که به هر بهانه‌ای دنبال شنیدن اسمم از زبونش... نمیدونه که عادت‌هامو ترک نمیکنم که مبادا قلمم رو گم کنه و

نتونه سوءاستفاده کنه... نمیدونه من هنوز خرم و عاشقش!

دستم از تی شرتش جدا شد و کنار تنم برگشت:

_ نکن... دیگه بخاطر من هیچکاری نکن!... غلط میکنی

بخاطر من، قدم از قدم برداری حتی! فهمیدی؟

به گوشه مانتوی خودم چنگ زدم:

_ اینکه بدبختم و تو هنوز معتمد منی، از بی کسی

منه... کاش یه ذره وجدان داشته باشی، انقدر حق به جانب

نباشی، انقدر طلبکار نباشی.

دیگه اخم نداشت ولی عصبی بود و یه جور گنگی نگاهم

میکرد.

در اتاق رو باز کردم و بی توجه به علی، چند تقه به در زدم:

_ خوبی؟ به هوشی؟

دستم که کشیده شد و از در حمام دور شدم، جواب صدرا رو نشنیدم ولی علی با نهایت حرص، پچ پچ طور حرف زد:

_ عقل تو کلهت مونده؟ حالите داری چیکار میکنی؟ پشت در حموم، احوال این نره خر رو میپرسی که چی؟ هان؟

فاصله گرفت و دست کشید به موهای کوتاهش:

_ پوف... بعد میگه حق به جانب نباش، طلبکار نباش... آخه بین خودتو!

ترسیده از تنهایی مون و خشمش، بقول خودش "پیشی ملوسه" شدم:

_ خب تو که نرفتی... گفتم یه وقت چیزیش نشده باشه، بیفته رو دستمون...

با چشمای سراسر عصبانیت و دندون هایی که روی هم فشار میداد، نگاهم میکرد... وجداناً گریخته بودم.

ناغافل، دست برد زیر تی شرتش و از تن درآوردش:

_ اونموقع که سوارش میکنی و بخاطرش همه رو میپیچونی
و اینهمه خطر میکنی، باید نگران میشدی که رو دستمون
نیفته، نه حالا!

چشمای گرد شده‌ام رو روی صورتش نگه داشتم... اگه یه
لحظه روی تنش هرز میرفتن...

و هرز رفتن!

آب دهنم رو قورت دادم و سریع دست گذاشتم روی
چشمام:

_ بیشعور بی حیا، لخت شدی چرا؟

صدای تک خنده‌ش اومد:

_ هنوز لخت نشدم... مگر اینکه تو تصور و فضا‌سازیت
قوی باشه و تا مرحله آخر پیش رفته باشی!

ما واقعاً دیوانه بودیم!

وسط کل کل و دعوا، کلاً بحث عوض شده بود...
همونطور دست روی چشم، برگشتم و بهش پشت کردم
که خندهم رو نبینه:
_ خجالتم خوب چیزیه واقعاً!

دستش که روی شکمم قفل شد، بی اختیار جیغ کوتاهی
کشیدم...

ولی علی خندید و سرش روی شونه ام قرار گرفت:
_ دیگه وقتی می‌آی خونه من، وایمیسی وسط اتاق خوابم و
زبون درازی میکنی، میری دم حمومم، توقع نداشته باش یه
پسر خجالتی ببینی!
شال رو کنار زد و گردنم رو بوسید:

_ البته پسراً کلاً با واژه خجالت و حیا آشنا نیستن، دنبالش
نباش بیخود!

گرمای لعنتی تنش داشت از مانتوم عبور میکرد و روی
کمرم می‌نشست... منم که کلاً سست اراده‌ام پیش این
عوضی...

دست گذاشتم روی دستش و سعی کردم قفلش رو باز کنم:
_ برو عقب... عه... آگه نمیری پیشش، من...

با گازی که از فکم گرفت، لال شدم:

_ من چی؟... تو جرات داری یبار دیگه برو دم در حموم
حتی، بین من چیکارت میکنم!
عقب کشید:

_ هی من هیچی نمیگم، قشنگ عزم کرده سگم کنه...

از لای انگشتم، مسیر منتهی به در اتاق رو طی کردم:
_ میخواستم بگم آگه نمیری، من زنگ بزنم به حجتی... که
خودت...

خیزی که به سمتم گرفت رو دیدم و با خنده، بدو از اتاق
بیرون پریدم.

و صدایش از اتاق بلند شد:

_ من حجتی ای به تو نشون بدم عالی، کیف کنی!

خندیدم و از پشت برایش دست تگون دادم.

وارد آشپزخونه شدم و مشغول درست کردن شربت شدم

که گوشیم زنگ خورد...

همینو کم داشتم، نسترن!



@Vip Roman

#پارت76

من بهر حال بهش میگفتم، پس بار رو از روی شونه ام برداشتم و وصل کردم.

_ والا اگه بکشمت، حفته!... معلوم هست تو کجایی نکبت؟

به در اتاق نگاه کردم و گفتم:
_ بیا خونه علی.

و قطع کردم.

حوصله نداشتم که دوباره کلی توضیح بدم... خودش میاد و میبینه و میفهمه!

شریت ها رو تو لیوان ریختم، از گوشه روشن آب ریختم که دورنگ بمونه و گذاشتمون توی یخچال.

صورتتم رو آب زدم که گرما از تنم بره... گرمای هوا و گرمای
تن علی...

آیفون که زنگ خورد، سریع جواب دادم:
_ تو راه بودیا... بیا تو.

درو باز کردم و منتظر نسترن ایستادم.
تا رسید به پاگرد، با چشمای گرد شدهش نگاهی به سرتاپام
انداخت:

_ طبیعی که الآن لباس تنته؟ یا من اشتباه زدم اینهمه سال؟

کشیدمش تو و کوبیدم تو کمرش:

_ خیلی خری... چی فکر کردی تو روانی؟

شالشو پرت کرد روی مبل و جلوی کولر ایستاد:

_والا به من گفتی بیا خونه علی؛ بی سلام، بی حرف اضافه،
بی خداحافظی... گرخیدم دیگه! طبیعیه بنظرم!

سهم شربتش رو با یه قاشق برای هم زدن، براش آوردم:
_تقصیر خودت نیست، ذهنت چرک و کثیفه!

ادامو درآورد:

_برو گمشو... من تو رو میشناسم... داداش منو خام کردی،
کشوندی تو تخت؛ الآن تنها ولش کردی اونجا...

خندیدم: حتماً حامله اش هم کردم، هان؟

قهقهه زد: نه، اونو دیگه میدونم عرضه شو نداری!... البته
علی هم عرضه شو نداره وگرنه الآن اینجا نبودى، با اینهمه
لباس!

زدم تو سرش:

_ کوفت کن، برات بگم جریان رو!

و به طرز عجیبی، حرف گوش کرد و درحالیکه داشتم براش
تعریف میکردم، کوفتش کرد...

لیوانی که خیلی وقت بود خالی کرده بود رو، برداشت و بلند
شد:

_ من که هیچ، پشم سه نسل بعد منم ریخت از این حجم
کله خرابی تو!

به تعجبش لبخند زدم:

_ ممنونم از ابراز محبت!

شونه بالا انداخت و شیر آب رو باز کرد:

_والا الآن که فکر میکنم، میبینم همچین بعیدم نیست
علی رو حامله کنی! برمیاد ازت.

فحش من، با صدای علی قاطی شد...
صدام زد و نگران، پا تند کردم طرف اتاق.
وارد شدم و چشم چرخوندم دنبالش...
در حموم باز بود و علی سرک کشیده بود:
_چته عالی؟ فقط صدات زدم!

آروم شدم: ترسیدم چیزیتون شده باشه...
جلوتر رفتم: کاری داشتی؟

@Vip Roman



#پارت 77

علاوه بر صورتش، کمی از شونه و سینه‌ش هم پیدا شد:
_ اون کمد وسطی رو باز کن، یه حوله سبز هست؛ اونو بده
بهم.

برگشتم، سمت کمد رفتم و با صدایی پایینتر ادامه داد:
_ یادم رفت برای خودم حوله بردارم.

به محض باز کردن در کمد، حوله رو دیدم و درآوردم.
زودی برگشتم دادم بهش:

_ همین؟ چیز دیگه ای نمیخوای؟

بی حرف، خیره خیره نگاهم کرد...

لبخند بیحالی زد:

_چرا، میخوام؛ ولی فکر نکنم تو بدی بهم.

از دهنم پرید: مگه چیه؟

لبخندش عمیق شد: لباس زیر! میدی؟

لب گزیدم: نه... درست گفتم، نمیدم.

خندید:

_بیا برو... برو، بیشتر از این هواییم نکن.

صداشو پایین آورد دوباره:

_حیف که این تو حمومه!... نمیدونی دارم با چه وسوسه‌ای

مبارزه میکنم که نکشمت داخل... برو.

عقب رفتم و خارج شدم... و نگفتم که منم به همون
وسوسه دچارم!

نسترن با دیدنم، با شیطنت خندید:

_چی شد؟ چیکارت داشت؟

شالمو درآوردم و موهامو باز کردم: آخه چیکار میتونه
داشته باشه؟

عشوه ریزون، نشست روی کابینت:

_چمیدونم والا؟!... من که دوست پسری به این جیگری
ندارم که از حموم صدام کنه، بدونم اینجور وقتا چیکار
میکنن!

طی یه حرکت سرعتی، کنترل تلویزیون رو از روی میز
برداشتم و پرت کردم تو شکمش:

_ببند نسترن!... من با علی دوست نیستم... انقدر اون تحفه
رو نچسبون به من.

بیخیال خندید: باشه بابا... نخور منو.

شالو روی موهای مرتبم گذاشتم و ایستادم برای
بالاکشیدن شلوارم که صدای سرفه‌ی علی اومد:

_بده پایین اون وامونده رو!

سریع مانتو رو دادم پایین و برگشتم... علی و بعدش اون
پسره وارد حال شدن.

نسترن از روی کابینت پایین پرید و سلام کرد.

علی بهش اخم کرد و بعد به من نگاه کرد:

_اینو چرا خبر کردی؟

نسترن زیر لب فحش داد و بلندتر گفت:

_"این" عمته!... بعدشم، من نبودم که این خانم بهونه
نداشت برای پیچوندن خانواده!

و باز علی به من چشم غره رفت!... به من چه حرف
نسترن؟!

شریت ها رو براشون آوردم.

پسره که معلوم بود خیلی سختش بوده حمام کردن، با حال
نزاری، لیوان رو برداشت و با فشردن پلک تشکر کرد.

دلم طاقت نیاورد و بلند گفتم:

_ نسترن، یه نی بیار لطفاً.

و سینی رو جلوی علی گرفتم.

با همون نگاه غضبناک، شریت رو برداشت و تشکر کرد.

نی رو از نسترن گرفتم، گذاشتم تو لیوان پسره و خواستم
لیوان رو بگیرم و کمکش کنم که لب گزید:

_ خواهش می‌کنم بیشتر از این شرمنده ام نکن... میتونم خودم.

شونه بالا انداختم: هرطور راحتی... گفتم یه وقت سخته...

عقب رفتم و کنار نسترن، روی دونفره نشستم.
چند دقیقه‌ای به سکوت گذشت تا بالاخره طاقتم تموم شد:

_الآن حالت خوبه؟

دستی به موهای کوتاهش کشید: بله، بهترم... چیزی شده؟

بعنوان باعث و بانی حضورش، مسئله‌ای که برای همه سوال شده بود رو مطرح کردم:

_ چیزی که... چیز جدیدی نشده؛ ولی خب بعد از سه روز
که از بیمارستان مرخص شدی، بنظرم وقتشه که یکم
حرف بزنی برامون! قبول داری؟

کمی جابجا شد و بخاطر دنده‌هاش، راحت‌تر نشست:
_ بله، قبول دارم... و خیلی ممنونم بخاطر زحمت هاتون.

لبخند کوتاهی زدم:

_ خواهش میکنم.

و جدی شدم:

_ خب؟ می‌شنویم...

لب گزید: چی باید بگم؟

حرصِ نگاه علی به منم منتقل شد ولی جلوی خودمو
گرفتم:

_ همه چیو!... تو اون جاده فرعی چیکار میکردی؟ اونا کی بودن که میزدنت؟ چرا میزدن؟... من کلی چرت و پرت سرهم کردم تا حراست اجازه ترخیص داد ولی به من توضیح بده!... چرا انقد وحشتناک افتاده بودن به جونت؟



#پارت 78

نفس عمیقی کشید ولی نگاهش از نگاهم جدا نشد:

_ با خواهرشون خوابیده بودم....

نسترن تقریباً داد زد "چی؟" ولی من نتونستم واکنشی نشون بدم... شوکه شده بودم، اصلاً انتظار نداشتم چنین جوابی بشنوم.

دسته مبل رو چنگ زدم و آروم گفتم:

_ یعنی چی؟ نامزدت بوده؟ دوست دخترت بوده؟
نمیفهمم... چرا...؟

دستش مشت شده بود:

_ بهم پول داده بود... پول داده بود که...

نفس گرفت و نگاهم کرد:

_ واسه یه شب باهاش باشم.

اینبار نسترن هم مثل من، لال شد.

از قدرت درکم خارج بود این قضیه... مگه اون...

و قبل از تکمیل سوالم توی ذهنم، علی پرسیدش:

_ یعنی چی پول داده؟ مگه تو فاحشه ای؟ یعنی چی
آخه؟ مسخره کردی ما رو؟

نگاهش گستاخ نبود، ولی جسارت چرا!
در جواب تمام سوال های علی، فقط گفت:
_ من نمیخواستم اینطوری بشه... ولی مجبور شدم...

علی داشت کبود میشد از عصبانیت.
و تیر خشمش هم اول از همه به من خورد:
_ تحویل بگیر خانم! بین کیو نجات دادی، راهش دادی تو
خونه زندگیت. تحویل بگیر!

نسترن، یواش گفت: علی آروم باش...

ولی علی واقعاً عصبانی بود و هیچ اعتنایی به حرفش نکرد:

_ اینهمه اون یارو حراستیه رو پیچوندی که اینو خلاص کنی؟... حالا تحویل بگیر... سه روزه کیو تو خونه ام راه دادم...

پسره بدون نگاه کردن به علی، حاضر جوابی کرد:

_ نترس داداش، به مردها نظر ندارم!

علی آتیش شد و از جا پرید و رفت سمتش...

با سرعتی ناشناخته، بلند شدم رفتم طرفشون و قبل از اینکه علی بهش برسه، بازوهاش رو از پشت گرفتم:

_ توروخدا علی، نکن... بشین...

کشوندمش عقب تر:

_ بشین پیش نسترن.

مقاومت کرد و یه دستشو آزاد کرد:

_ بشینم؟ من دهن اینو پر خون میکنم...

و اون دوباره جواب داد:

– پرخون تر از این نمیشه، فشار نیار به خودت!

علی خیز گرفته رو به سختی کنترل کردم و داد زدم:

– خفه شو یه دقیقه! دوست داری داغون تر از این
گندت؟

بدون هیچ نیشخندی، فقط نگاهم کرد و بعد نگاهشو برد
توی آشپزخونه...

به سختی تا کنار نسترن بردمش و نسترن نشوندش:

– جون من عصبانی نشو، باشه؟ آرام باش.

دو قدم فاصله گرفتم و به دیوار تکیه دادم.

نگاهش کردم و نگاهم میکرد:

_ خودش شروع کرد! من چیزی نگفتم... گفتم بگو، منم گفتم... جواب وحشی شدن اینم من باید بدم؟

در برابر نگاه خیره‌م، نفس عمیقی کشید و اخم کرد:

_ من نمیخواستم... ولی مجبور بودم!... در به در بودم، بی پول بودم... دزدی که نمیتونستم بکنم... شما نمیفهمید حال منو... مجبور شدم گاهی...

ناباور نگاهش کردم:

_ گاهی؟ یعنی بار اولت نبود؟

عصبی اما آرام گفتم: نه، بار اول نبود.

زانو هام سست شده بود...

به معنای واقعی کلمه، از درک عاجز شده بودم.

پول میگرفت که...؟

سخت گفتم:

_ یعنی چی که مجبور شدی؟ اصلاً چرا اینکار؟



VIP

#پارت 78 exchange group

ROMAN

نفس عمیقی کشید ولی نگاهش از نگاهم جدا نشد:

_ با خواهرشون خوابیده بودم....

@Vip Roman

نسترن تقریباً داد زد "چی؟" ولی من نتونستم واکنشی نشون بدم... شوکه شده بودم، اصلاً انتظار نداشتم چنین جوابی بشنوم.

دسته مبل رو چنگ زدم و آروم گفتم:

_ یعنی چی؟ نامزدت بوده؟ دوست دخترت بوده؟
نمیفهمم... چرا...؟

دستش مشت شده بود:

_ بهم پول داده بود... پول داده بود که...

نفس گرفت و نگاهم کرد:

_ واسه یه شب باهاش باشم.

اینبار نسترن هم مثل من، لال شد.

از قدرت درکم خارج بود این قضیه... مگه اون...

و قبل از تکمیل سوالم توی ذهنم، علی پرسیدش:

– یعنی چی پول داده؟ مگه تو فاحشه ای؟ یعنی چی
آخه؟ مسخره کردی ما رو؟

نگاهش گستاخ نبود، ولی جسارت چرا!
در جواب تمام سوال های علی، فقط گفت:
– من نمیخواستم اینطوری بشه... ولی مجبور شدم...

علی داشت کبود میشد از عصبانیت.
و تیر خشمش هم اول از همه به من خورد:
– تحویل بگیر خانم! بین کیو نجات دادی، راهش دادی تو
خونه زندگیت. تحویل بگیر!

نسترن، یواش گفت: علی آروم باش...

ولی علی واقعاً عصبانی بود و هیچ اعتنایی به حرفش نکرد:

_ اینهمه اون یارو حراستیه رو پیچوندی که اینو خلاص کنی؟... حالا تحویل بگیر... سه روزه کیو تو خونه ام راه دادم...

پسره بدون نگاه کردن به علی، حاضر جوابی کرد:

_ نترس داداش، به مردها نظر ندارم!

علی آتیش شد و از جا پرید و رفت سمتش...

با سرعتی ناشناخته، بلند شدم رفتم طرفشون و قبل از اینکه علی بهش برسه، بازوهاش رو از پشت گرفتم:

_ توروخدا علی، نکن... بشین...

کشوندمش عقب تر:

_ بشین پیش نسترن.

مقاومت کرد و یه دستشو آزاد کرد:

_ بشینم؟ من دهن اینو پر خون میکنم...

و اون دوباره جواب داد:

– پرخون تر از این نمیشه، فشار نیار به خودت!

علی خیز گرفته رو به سختی کنترل کردم و داد زدم:

– خفه شو یه دقیقه! دوست داری داغون تر از این
گندت؟

بدون هیچ نیشخندی، فقط نگاهم کرد و بعد نگاهشو برد
توی آشپزخونه...

به سختی تا کنار نسترن بردمش و نسترن نشوندش:

– جون من عصبانی نشو، باشه؟ آرام باش.

دو قدم فاصله گرفتم و به دیوار تکیه دادم.

نگاهش کردم و نگاهم میکرد:

_ خودش شروع کرد! من چیزی نگفتم... گفتم بگو، منم گفتم... جواب وحشی شدن اینم من باید بدم؟

در برابر نگاه خیره‌م، نفس عمیقی کشید و اخم کرد:

_ من نمیخواستم... ولی مجبور بودم!... در به در بودم، بی پول بودم... دزدی که نمیتونستم بکنم... شما نمیفهمید حال منو... مجبور شدم گاهی...

ناباور نگاهش کردم:

_ گاهی؟ یعنی بار اولت نبود؟

عصبی اما آرام گفت: نه، بار اول نبود.

زانو هام سست شده بود...

به معنای واقعی کلمه، از درک عاجز شده بودم.

پول میگرفت که...؟

سخت گفتم:

— یعنی چی که مجبور شدی؟ اصلاً چرا اینکار؟



#پارت 79

دست گچ گرفته‌ش رو روی دسته مبل گذاشت:

— من هیچ وقت چنین قصدی نداشتم... من اصلاً تا اون موقع رابطه نداشتم با کسی!... از بدبختی، از بیچارگی و بی جایی، وایساده بودم گوشه خیابون، کنار موتورم، همون که دیدی...

دست روی صورتش کشید:

_ یه ماشین اومد کنارم...دوتا دختر بودن.

لب گزید:

_ من جای خواب نداشتم، پول نداشتم، هیچی...قبول کردم...

بی اختیار، بلند تکرار کردم:

_ قبول کردم؟؟؟

کمی مسلط تر شد:

_ آره، قبول کردم...توجیه نمیکنم کارمو ولی خب...

و علی ادامه داد:

_ بدت هم نیومد و ادامه دادی، هوم؟

سریع برگشتم سمت علی و لب گزیدم.

دید و نفس حرصی ای که کشید، یعنی "باشه،هیچی نمیگم".

پسره اما مستقیم نگاهش کرد:

_ نمیدونم تاحالا کاری کردی یا نه، باکی بودی، چرا بودی؛
نمیدونم...ولی خوابیدن با کسی که هیچ حسی بهش
نداری، اصلاً خوب نیست! فکر کنم بعنوان یه پسر، یه
مرد، اینو دیگه بدونی!
به من نگاه کرد:

_ چیزی برای خوش اومدن وجود نداره، منو میخرن؛ مثل
یه وسیله، یه خدمتکار!
دوباره به علی نگاه کرد:

_ اصلاً راضی نیستم از اینکه دارم این چیزها رو میگم به
شماها، دارم عذاب میکشم...آبرو و غرورمو دارم تو مشتم
له میکنم و میگم، ولی به این خانم مدیونم! جونم رو
مدیونم.

نگاهش بین هرسه مون گشت:

_ اگه گفتم، بخاطر این بود که ایشون پرسید و بخاطر من
دردسر کشیده، ولی اینکه بخوام سرزنش بشم...

علی، شوکه خندید:

_ میخوای بهت جایزه هم بدیم؟

پسره با بستن چشمش و نفس صداداری که کشید، واضحاً
جلوی خودشو گرفت که چیزی به علی نگه.

به علی نگاه کردم، بازوش تو دست نسترن درحال فشرده
شدن بود ولی خب کسی نمیتونه جلوی این بشر رو برای
هیچ کاری بگیره!

نگاهم کرد، پر از سرزنش و ناراحتی و عصبانیت.

و تیر آخر رو رها کرد: @Vip Roman

_ این نمیتونه اینجا بمونه...!



#پارت 80

[گذشته]

پامو کنار پاش دراز کردم:

_ خیلی درد میکنه؟

خوابید و منم با خودش خوابوند:

_ الآن نه، همون اولش بود فقط... دردش انگار مغزتو

میخواد سوراخ کنه.

زیرچشمی نگاهی به پاش انداختم:

_اصلاً میبینمش، دلم ریش میشه... چجوری با این گچ رفت و آمد میکنی؟... من تا حالا کسی دوروبرم نشکسته جاییش، نمیدونم این چیزها رو؛ خیلی سخته، نه؟

کمی به پهلو شد و منو کامل به پهلو کرد.

_سخت که فقط ندیدن توئه! بقیه چیزها رو میشه تحمل کرد.

نیشم باز شد: چقدر زیون باز شدی تو!

خندید و ابرو بالا انداخت.

دست کشیدم روی ته ریشش:

_دلم برات تنگ میشه انقدر دیر به دیر میبینمت...

زیر دستم، چشم بست و لبخند زد:

_ الآن شارژ کن، برای وقتی که نمی بینیم همدیگرو.

دست به اجزای صورتش بردم:

_ دلتنگی که شارژ حالیش همیشه... تازه اگر هم شارژ شه،
زود خالی میشه... اگه شارژ بشی و هر دقیقه یادش نیفتی،
یعنی دلتنگ واقعی نیستی... لا اقل من که اینطوریم!

دستی که روی چونه اش بود رو گرفت و بوسید:

_ جدی جدی بزرگ شدیا!

با خنده و مشتاق نگاهم کرد:

_ جلوی چشم خودم، هم رشد کردی هم بزرگتر شدی.

گیج نگاهش کردم:

_ چه فرقی داشت؟ رشد همون بزرگ شده دیگه!

با خنده لپم رو کشید:

بزرگ شدن منظورم عقل بود...

و با شیطننت، دست روی باسنم گذاشت:

رشد هم این.

دستشو کنار زدم و درحالیکه هردو می خندیدیم، نیشگون
جانانه ای از بازوش گرفتم.

نمِ زمین داشت از لباسام رد میشد ولی تا علی بود، همه
چیز خوب بود، همه چیز رو میشد تحمل کرد.

نگاهش کن تو رو خدا! چته پسر؟ کبود شدی از خنده.

صدای شاد مهرداد که اومد، به ضرب نشستم و مقنعه ام
رو صاف کردم.

نچسب بودنش فرقی نکرده بود ولی بخاطر علی، راحتتر
تحملش میکردم...دو سال از دوستیشون میگذشت و منم

کم کم به خودش و شنیدن اسمش عادت کرده
بودم...مخصوصاً که بخاطر پای شکسته‌ی علی، مهرداد
راننده شده بود و ما رو بیرون آورده بود!

علی هم آرام نشست، دست منو گرفت و روی پاش
گذاشت:

_ کاری که تو با من میکنی رو، من داشتم با عالی میکردم.

از نحوه استفاده کردنش از افعال، چشمام گرد شد.

مهرداد هم مثل من، متعجب نگاهش کرد:

_ من چیکار میکنم با تو؟؟

علی به حال ما خندید:

_ اذیت میکنی، اذیت!

مهرداد به سر علی ضربه‌ای زد:

_ خاک برسرت با اون حرف زدنت... دختر مردم گر خرید.

علی دستم رو فشرد و کوتاه نگاهم کرد:

_ دیگه اینکه خنگید به من ربطی نداره!... آخه تو میتونی
چیکار کنی بامن؟ دلت میاد منو ماچ کنی مثلاً؟

مهرداد نیشخند زد:

_ ای لاشی، لو دادی خودتو!

و به علی نزدیکتر شد:

_ ولی الآن که نگاهت میکنم، ماچ کردنت هم بد بنظر
نمیرسه...

و لب غنچه کردهش رو به علی نزدیک کرد:

_ لپو بیار جلو داداش...

بین قهقهه من، علی با حالت چندشی، مهرداد رو عقب زد
و ازش فاصله گرفت.

مهرداد بلند بلند می خندید.

علی با حرص نگاهش کرد... و بعد به من نگاه کرد...

خندهم آروم و آرومتر و قطع شد.

بی توجه به مهرداد، خم شد و گونه مو بوسید.

معذب و خجالت زده، سریع عقب کشیدم و یواش گفتم:

_ زشته علی... حالا واجبه جلوی دوستت؟

نگاه توبیخ گرم با حرف مهرداد خندون شد:

_ واجبه عالی جان، واجبه!... اصن روایت داریم تا لپ یار

خنکه، باید ماچو چسبونند!

خندیدم: قال کی؟

چشمک زد و خیره نگاهم کرد:

_ قال مہری جون!

و برای نگاه متعجبم، شونه بالا انداخت:

_ با این صحنه‌هایی من دیدم، اگه بخوام مهرداد بمونم،
باید به مردونگیم شک کنید!... راه آسون رو انتخاب کردم،
هم شما راحت باشید، هم خودم؛ بدون درد و خونریزی!

علی با گفتن "برو بمیر" خندید و مشتی حواله بازوش کرد.
و من معذب و خندون، خودمو از نگاه مهرداد عقب
کشیدم...

exchange group

ROMAN

#پارت 81

@Vip Roman

[حال]

نسترن دوباره پسته گذاشت تو دهنم و یواش گفت:
_ این الآن دستش درد نمیکنه با این حرکت ها؟

به صدرا نگاه کردم؛ داشت دستش رو ورزش میداد.
بعد از دو هفته، گچ دستش رو باز کرده بود.

سر پایین انداختم و دوباره مشغول شدم:
_ تو استخون بندی رو نگاه کنی، میفهمی که کشش بدنش
چقدره... اینا سوسول بازیه براش.

بین پسته خوردنش، یه قورت چایی خورد و دوباره پچپچ
کرد:

_ یعنی هر دفعه که نگاهم بهش میفته، فقط ذهنم میره به
کارش...

به ضرب سر بلند کردم و لبمو گاز گرفتم. فهمید و ادامه نداد.
زیرچشمی به صدرا نگاه کردم؛ چیزی نشنیده بود.

نسترن برای ماست مالی حرفش، با نیش بازی، تعارفش کرد:

_ چای تون یخ نکنه!

صدرا نگاهمون کرد و لبخند زد... و تهه چشماش مثل علی، کشیده شد...

یاد علی افتادم و ناخودآگاه اخم نشست روی صورتم. از وقتی صدرا رو بیرون کرد، دیگه ازش خبر ندارم؛ نه به تماس هاش جواب دادم و نه به پیغام-پسگامی که از طریق نسترن میرسوند.

وقتی که اومدیم خونه حجتی، انقدر معذب و حرصی بودم که میتونستم یه کاغذ دورو فحش بنویسم براش! ولی خب فایده‌ای نداشت...

حجتی که از اتاقش بیرون اومد، هرسه بلند شدیم. لبخند زد:

_ بفرمایید خواهش میکنم؛ خجالتم ندید.

بعد از دو هفته، همچنان شرمنده بودم:

_ نگید اینطوری! شما انقدر لطف بزرگی به ما کردید که اینکارا چیزی نیست.

به صدرای سربه زیر انداخته نگاه کردم:

_ مزاحمتون شدیم، شرمنده ام بخدا.

تصنعی اخم کرد:

_ مزاحم چیه؟ صدرا که تو افاق خودشه، منم که تو افاق خودم... اتفاقاً خوب شد که از تنهایی دراومدم.

صدرا فقط کمی سربلند کرد:

_ من که همش زحمت دادم تا حالا، به از تنهایی درآوردن نرسیده.

حجتی خندید و درحال تعارف تنقلات روی میز، گفت:
_ خدا میدونه چه حکمتی بوده که اون روز عالی خانم
اونطوری باهات روبرو بشه و امروز کار به اینجا برسه... از
فردا هم که اصلاً خبر نداریم!

هنوز خستگی اون روز تو تنم بود... به عقب که نگاه
می کردم، واژه های "کله خراب، خواست خدا و علیرضا"
برام پررنگ میشدن...

و من هنوز ترس اینو دارم که مامانم بفهمه بخاطر یه غریبه
با چنین شرایطی، یک چنین کارهایی کردم!

کلافه از یادآوری ها و نگاه کردن به صفحه لپ تاپ،
بستمش و لم دادم...

از صدای بستنش، صدرا نگاهم کرد:

_ چی شدی؟

چایمو برداشتم:

_ خسته!... از صبح چشمم تو این بی صاحبابه؛ دیگه ولش کردم.

آرنج هاشو گذاشت روی زانوش:

_ چیزیش شده یا کلا کار داری باهاش؟

به لب تاپ بی جون، دهن کجی کردم و گفتم:
_ این سالمه، کار من پیش نمیره.

چهرهش جوری بود که خنده یا جدی بودنش، معلوم نبود:

_ اگه دوست داری، بده یه نگاه بندازم بهش... البته اگه مایلی!

راحت و آسوده، لب تاپ رو هل دادم طرفش:

_ اگه تونسٹی طرحو تموم کنی، شام مهمون منی.

خندید و چشمک زد:

_ مکانتو انتخاب کن از حالا!

حجتی در سکوت، شاهد حرف زدن ما بود.

ولی نسترن نداشت دوباره جو سنگین بشه و پرسید:

_ شما بلدی این چیزها رو؟ سردرمیاری از لپ تاپ اینا؟



@Vip Roman

#پارت 82

در حال باز کردنش، کوتاه به نسترن نگاه کرد:

_ دیپلم فنی دارم برای کامپیوتر...البته بصورت آزاد هم
ادامه دادم ها! دوست دارم کلاً کامپیوتر رو.

خیره به صفحه، تلخ و کج خندید:

_ هرچند شغلم نشد هیچ وقت...

و باز نسترن کنجکاو می کرد:

_ مگه شغلتون چی بوده؟

به ما نگاه می کرد ولی انگار ذهنش جای دیگه بود، لبخندش
اینطور میگفت.

_ تولید کیف و کفش...دست دوز البته!

اینبار من بودم که نتونستم ذوقمو قایم کنم:

_ خداییش؟ کفش دست دوز؟ خیلی خفته که!

غمگین لبخند زد:

_ آره، واقعاً هم کار قشنگی بود... میراث خانوادگی بود!

حجتی بحث رو تخصصی کرد:

_ درآمدش چطور بود؟ سودش خوب بود؟ می‌ارزید؟

درحال و رفتن به کیبورد، جواب داد:

_ آره، خوب بود... کارگاه ما، بجز من و بابا، شش نفر دیگه هم کار میکردن؛ حرفه‌ای!... چون دست دوز هم بود، خب پول خوبی میدادن بابتش.

حجتی به نسترن نگاه کرد و انگار که سوالش رو از چشمش خونند:

_ الآن چی؟ نیستی دیگه تو اینکار؟

صدرا، نفس آه مانندی کشید و سر از لپ تاپ بلند نکرد:
_ نه... کارگاه جمع شد.

بی میلی صدرا برای جواب دادن، ما رو هم از ادامه پرسیدن
بی میل کرد.

نسترن و امیر به من نگاه کردن و با چشم بهم فهموندیم که
بعداً باید شورا بذاریم در این باره.

نیم ساعتی در سکوت صدرا و میوه خوردن ما گذشت...
تالپ تاپ رو دوباره روی میز، هل داد طرف من:
_ خدمت شما!

بدون باز کردنش، نگاه به صدرا دادم: تموم شد؟ ردیف
شد؟

لبخند بی غروری زد: باز کن بین خب!

یواش باز کردم و ناباور از دیدن طرح تکمیل شده، خندیدم:
_ دمت گرم...

و سریع تصحیح کردم:

_ نه، یعنی مرسی...مرسی که انجام دادی.
نگاهش کردم:

_ کی بریم شام؟

نسترن لپ تاپ رو قاپید و با حجتی مشغول دیدن شدن
ولی از حرف زدن جا نمودند:

_ من که وقتم آزاده کلاً!

نیشگونی از پاش گرفتم:

_ کی خواست تو رو بیره حالا؟

حجتی با خنده نگاهم کرد:

_ من چی؟ منم نمیری؟

و به نسترن، کوتاه نگاه کرد:

_ البته وقتی رفیق جینگت رو نمیری، من کیم دیگه!؟

خندیدم و لب گزیدم:

_ نفرماید جناب حجتی... شما بزرگ مایید!... من و شما و
ایشون میریم...

نسترن پرید تو حرفم:

_ منم مثل سیندرلا، می مونم تو خونه تا شما بیاید، آره؟

و ناغافل زد روی کمرم:

_ خیلی بیشعور شدیا عالی!

در حال مالوندن جای ضربه‌ش، خندیدم:
_ خاک بر سرت، کمرم ترک خورد... کوفت بخوری با این
دست سنگینت.

حجتی با خنده مشغول جمع کردن فنجون های خالی از
چای شد:

_ من نمیام، می‌مونم خونه، مراقب نسترن خانم، خوبه؟

چشم گشاد کردم:

_ نه، خیلیم بده... والا مفسده تنها موندن شما آتیش و
پنبه بیشتره!... من شده میلیونی خرج کنم، نمیذارم شما به
گناه بیفتید!

صدرا در حالیکه دست روی سینه و جای عملش گذاشته
بود، فقط می‌خندید.

حجتی با سینی ای لرزان از خنده‌هاش، وارد آشپزخونه شد:

_ خدا اجرت بده عالی خانم...داشتم الکی الکی موزه‌های
بهشت رو از دست میدادم!

نسترن ریشه رفته بود از خنده ولی زبانش کوتاه نمیشد:
_ همتون بدجنسید!...میرم به داداشم میگم اصن...میگم
اذیتم میکنید!

حجتی دیگه رسماً قهقهه میزد...
یواش زدم روی سرش:

_ متاسفانه داداشت اینجا بُرش نداره.

و صدرا با غیض واضحی، ادامه داد:

_ یه وقت میبینی از اینجا هم بیرونمون کرد!

با خنده و خجالت، لب گزیدم و حجتی به دادم رسید:

_ آقا یه چیزی..._

همه گوش شدیم و حجتی، صدرا رو مخاطب کرد:

_ کار بیارم برات، انجام میدی؟

لبخند، کم کم روی لب صدرا نقش بست:

_ چرا که نه؟... تازه یه کم هم بی حساب میشیم.

حجتی، سوالی اخم کرد: بی حساب چی؟

صدرا کمی معذب شد:

_ همین که من اینجام... بار شدم، یه باری بردارم از دوش

شما... بی حساب شیم، هوم؟

حجتی با رضایت لبخند زد.

به سبک من

م. میر مظفری

نسترن نگاهش بین پسرها می چرخید.

و من برنامه ریختم:

_ پس دوشنبه شب میریم شام!

و "هورا" گفتن نسترن، بدون مخالفت پسرها، مُهر تایید شد...



#پارت 83

@Vip Roman

EXCHANGE GROUP | 580

به لب های بی رنگم نگاه کردم ولی باز هم بیخیال شدم و همونطور ساده، روسری روی سرم انداختم و بیرون رفتم.

مامان درحال یادداشت برداشتن از برنامه ای که پخش میشد، نگاه کوتاه ولی عمیقی هم به من انداخت:

_ چرا انقدر بی رنگ و رویی؟

موبایل و وسایل کیفم رو چک کردم:

_ حال نداشتم چیزی بزنم... گرمم میشه، سنگین میشه صورتم.

چپ چپ نگاهم کرد:

_ مردم چه گناهی کردن این ریختی ببیننت؟

درحال برداشتن کتونی های تابستونه ام، معترض شدم:

_ وا مامان؟... بجای اینکه به اینهمه عفت و پاکدامنی،

مرحبا بگی، تخریب شخصیت میکنی چرا؟

پوکرفیس نگاهم کرد:

_ بیا برو، حوصله بحث ندارم... ساعت رو هم نگاه کن که
مجبور نشم زنگ بزنم بهت جلوی نسترن!

چشم بلندی گفتم و درو بستم.

بدو از پله ها پایین رفتم.

در پارکینگ رو باز کردم و پشت فرمون که نشستم، صدرای
لم داده، برگشت طرفم:

_ سلام مجدد!

به لحنش خندیدم و راه افتادم:

_ ببخشید موندی اینجا... حاضر شدنم طول کشید.

صاف تر نشست:

_ شما ببخشید که مزاحمت شدم.

از بسته شدن در پارکینگ پشت سرم مطمئن شدم و راه افتادم:

_ نه بابا، مزاحمت چیه؟ قول داده بودم دیگه... تازه یه توفیق اجباری هم برای ما شد.

آرنجش رو لب پنجره گذاشت و دستی به موهاش کشید:
_ دوستت که خیلی خوشحال بود... چند وقته کمین کرده برات؟

بلند خندیدم و راهنما زدم:

_ نسترن که همیشه تو کمینه!... بخدا خسیس نیستما،
زیادم بیرون میریم باهم؛ ولی مرض داره که آبروی منو بیره همه جا.

چشم بسته، خندید:

_ دختر خوبیه. خیلیم دوستت داره.

به یاد سالهای دیرستان، لبخند زدم:

_ منم خیلی دوستش دارم... اصلاً خوب نبودیم باهم، ولی
یهو جون جونی شدیم!

و بی مقدمه، آچمزم کرد:

_ با داداشش کی جون جونی شدی؟

هم دوست داشتم بابت باهوش بودنش و جسارتش،
تحسینش کنم... هم دوست داشتم بگم "به تو چه بچه
پررو؟"...

ولی راه سومی انتخاب کردم و صادق شدم:

_ قبل از نسترن.

کج خندید و با حالت تفریح مانندی نگاهم کرد:
_ پس داستان باحال و مفصلی داره!

نتونستم جلوی خودمو بگیرم:

_ امیدوارم نخوای درباره داستانش هم سوال پرسی!

بخاطر خنده‌ای که داشت، چشماش کشیده شده بود:

_ نه... نمیپرسم... دلیلی نداره بگی به من!

نگاهش کردم که شونه بالا انداخت:

_ جدی میگم! من به تو مدیون بودم بابت جونم، تو که نیستی؛ پس میتونی سکوت کنی.

کمی عذاب وجدان گرفتم:

_ این حرفو نزن... اگه ازت چیزی پرسیدم، میخواستم کمکت کنم، اون آدم رو دیده بودم و ترسیده بودم... اگه کتک نخورده بودی، هیچوقت چیزی نمیپرسیدم ازت.

با چشم بسته، طوری لم داد که تکیه‌ش به در و پنجره شد:
_ چرا به حرف اون پسره گوش نکردی؟ چرا ولم نکردی؟

صورت عصبانی و ناامید علی جلوی چشمم نقش بست:
_ چون خودمو گذاشتم جای تو و دیدم دست خالی
موندن، بی پناه موندن، خیلی سخته... من هنوز کارتو هضم
نکردم ولی خب... با خودم میگم شاید واقعاً ناچار بوده!
از فاز احساسی دراومدم:

_ من فقط سعی کردم تا وقتی سلامتیتو بدست میاری،
دغدغه جای خواب و خوراک نداشته باشی؛ وگرنه هرکس
خودش میدونه چطوری باید مشکلاتش رو حل کنه.

سکوتش که طولانی شد، کنجکاو برگشتم طرفش و دیدش
زدم...

اخم متفکری داشت ولی لبش می‌خندید.

برگشتم و صداش مچمو گرفت:

_ خوشم میاد ازت...یه باهوش مهربون!

یک نفس عمیق:

_ بیخود نیست اون پسره دربه درت شده...

بین دوتا جملهش درحال غش و ضعف بودم.

به من گفت باهوش مهربون و بعد، علی رو دربه درم معرفی

کرد...ذوق نداره آیا؟

جوگیر بودن رو بیخیال شدم و سعی کردم ماشین رو

آبرومندانه پارک کنم.

کیفم رو برداشتم:

_ بفرمایید جناب...در خدمت باشیم.

خندید و دست به در بُرد:

_ خدمت از ماست خانم زیبا!

پیاده شد و فکر کردم "مطمئناً آگه علی اینجا بود، بهش میگفت لاشی!" ولی خب برای من اهمیتی نداشت.

پیاده شدم و ماشین رو قفل کردم.

آدرس قطعی رو برای نسترن و امیرسعید پیامک کردم و وارد شدیم.

#پارت 84

پشت صندوق وایساده بودم و درحال شمردن اسکناس هام بودم و نسترن کنارم ریسه رفته بود از خنده...

آخرین اسکناس ده تومنی رو هم گذاشتم روی میز و بهش توپیدم:

_ ای درد! چته انقدر میخندی خُل؟

به اسکناس ها اشاره کرد:

_ قلک شکستی، ما رو آوردی بیرون؟

لگدی به ساق پاش زدم: نخند نکبت.

یواش عقب رو نگاه کردم:

_ چیکار کنم خب؟...چک پول داشتم، دادم مامان
اینا...قرار بود اینا رو بریزم تو حسابم، شعبه در دست
تعمیرات بود...من موندم و پونصدتومن اسکناس!

دیگه دخترک پشت صندوق هم با نسترن می خندید.

الکی لب برچیدم و درحال کشوندن نسترن، برگشتم سمت
میزمون:

_ بریم؟

امیر از صدای من، صحبتش رو قطع کرد:

_ کار خودتو کردی؟

ایستاد و کتش رو تن زد:

_ درسته قول داده بودی ولی نباید اینکارو میکردی.

کیفمو برداشتم و منتظر بلند شدن صدرا، بخاطر دنده هاش شدم:

_ سخت نگیر آقا امیر. یکبار هم شما مهمون کن، تعارفت بریزه.

خندید و متأسف برام سرتکون داد.

نسترن جلوتر از ما، درو برای خروج باز نگه داشته بود.

صدرا سخت نفس می کشید. نگرانش بودم ولی خب چیکار میکردم؟

یواش بهش نزدیک شدم:

_ خوبی تو؟ درد داری؟

با چشم هایی خمارشده از درد، جواب داد:
_ خوبم...طبیعیه دیگه، درد میکنه.

حجتی از صدای ما برگشت:
_ بیا، من کمکت میکنم.

پشت سر پسرها راه افتادیم.
طاقت نیاوردم و یواش به نسترن گفتم:
_ چند وقت بود انقدر دردش شدید نشده بود...نکنه از
داخل عیب کرده؟

نسترن سعی در مهار موهای لختش کرد:
_ آمبولی اینا منظورته؟...نمیدونم والا، رنگش پریده بود
بدبخت.

قدمی بهشون نزدیکتر شدم و با صدای قابل شنیدنی گفتم:
_ آقامیر، لطفاً ایشون رو بیارید تو ماشین من.

نگاهش سوالی شد:

_ بنظرم لازمه یه سر بریم بیمارستان، دردش مشکوکه.

حجتی کنار ماشینم ایستاد:

_ باشه... هرطور شما مایلی...

و به نسترن نگاه کرد:

_ پس شما تشریف بیارید، باهم بریم خونه.

نسترن، مطیعانه کنارش ایستاد و به من چشمک زد.

خندمو خوردم و درو برای صدرا باز کردم.

وقتی نشست، درو بستم و درحال دور زدن ماشین برای

نشستن، به نسترن تذکر دادم:

_ یه جوری برو خونه که مامانم نفهمه من نیستم!

دهن کجی کرد: خوب شد گفتی! وگرنه میرفتم دم خونتون،
میگفتم مستقیم.

فحشی رو براش لب زدم و با بلند کردن دستم به نشانه
خدا حافظی، سوار شدم و راه افتادم.

ساعت تازه یک ربع از نه گذشته بود و این یعنی یک
ساعت و چهل و پنج دقیقه وقت داشتم!
نگاه گذرایی به صدرا انداختم:

_ هنوز خیلی درد میکنه یا بهتری؟

دستمال رو که روی پیشونیش کشید، فهمیدم از درد عرق
کرده.

جدی ولی مودب جواب داد:

_ بهتر نشده... همونجوریه.

نفس سنگینی کشید:

_ برگرد خونه تو هم... خودم میرم با تاکسی.

از روی مسیریاب، پیچیدم به طرف نزدیکترین بیمارستان:

_ دیگه چی؟... یه چیزیت بشه، راننده تاکسی که دل
نمیسوزونه، ولت میکنه میره...

صداش برخلاف دردی که میکشید، رسا بود:

_ تو دل میسوزونی برام؟



@Vip Roman

#پارت85

جاخورده از سوالش، کمی برای جواب مکث کردم:

_ ترحم نه، ولی دلسوزیِ خوب، آره... دوست ندارم ببینم
کسی درد میکشه!... شاید اگه خونه امیرآقا بودی، من حتی
نمیومدم بهت سر بزنم با اینهمه دردت؛ ولی الآن میتونم
بیرمت دکتر.
نگاهش کردم:

_ من انقدرام آدم خوبی نیستم؛ پس بابت ترحمی که وجود
نداره الکی معذب نشو!

سکوت کرد ولی میفهمیدم که نگاهش همچنان روی منه...

به بیمارستان که رسیدیم، از در اورژانس رفتیم داخل.
اوضاعش رو توضیح دادم و به گفته دکتر، رفتیم برای سی-
تی-اسکن.

هم دلم شورِ صدرا رو میزد، هم ساعت رو...اگه دیرتر از یازده برمیشتم، تا چند هفته ممنوع الخروج میشدم!

از اتاق که خارج شد، سریع بلند شدم:

_ خوبی؟ چی شد؟ نتیجه رو گفت؟

بیحال خندید:

_ معلومه جز برای سرماخوردگی، دکتر نرفتیا!

نشست روی صندلی ای که قبلش من نشسته بودم:

_ یه ربع دیگه نوبت منه که دکتر ببینه عکس رو... بشین فعلاً.

صندلی کنارش نشستم و سرمو به دیوار تکیه دادم:

_ چیزی میخوری برات بگیرم؟ آب نمیخوای؟ یا یه چیز شیرین؟

سرش همونطور که به دیوار متکی بود، چرخید طرفم:
_ چیزی نمیخوام؛ فقط یه ربع آروم باش! همین فقط!

لب گزیدم: ببخشید، کلافه ات کردم...

قیافه‌ای بین اخم و خنده گرفت:

_ من کلافه نشدم، بخاطر خودت میگم؛ همش نگرانی،
معلومه هول کردی... وگرنه من که خوشحالم هستم یکی
انقدر دنبال کارمه!

لبم بی اجازه، به لبخند باز شد.

خیره به چشم‌های کشیده‌ش، چشم بستم.

صورتش همچنان پس زمینه ذهنم بود... با همون چشم و
ابروی مشکی و موهای دو سانتی.

_ فکر کنم بتونم حدس بزنم چرا دخترها بهت پیشنهاد
دادن...!

صداش تو راهروی نیمه خلوت پیچید: چرا؟

دوباره روی صورتش چشم باز کردم:

_ بخاطر چشم و ابروت!

گیج نگاهم کرد:

_ چشم و ابروت قشنگه ترکیبش... مخصوصاً وقتی
میخندی و چشمت تهش کشیده میشه... فکر کنم اسیر
این آپشنت میشن دخترها.

خندید و رو گرفت:

_ نمیدونم... شاید!

و صداش شیطون شد:

_ یعنی هیچ آپشن دیگه ای ندارم؟

به پرستاری که از جلومون رد شد نگاه کردم:
_ نمیدونم... تو این ظاهری که من می بینم، چشمات بنظرم
گیرا اومد.

سرش که چرخید، نگاهش هم مثل صدایش شیطون شده
بود:

_ فقط ظاهرو دیدی؟ چیز دیگه ای ندیدی؟

با چشم هایی گرد شده، ناخودآگاه دستم روزم به
سینه اش:

_ خیلی بی ادبی تو!

ولی با آخی که گفت، تازه فهمیدم بد جایی زدم...



#پارت 86

سریع نیمخیز شدم طرفش:
_ خدا بکشه منو، خوبی تو؟
برای بهیاری که رد میشد دست تکون دادم:
_ ببخشید... اصلاً حواسم نبود...
و از بهیار خواهش کردم:
_ تو رو خدا یه لیوان آبی چیزی بیارید برای ایشون.

بهیار که دور شد، رنگ صدرا کم کم عادی شد.
چشم باز کرد و مثل همیشه، جسور نگاهم کرد:
_ تو چرا روی منی؟... بشین.

پلک هاش روی هم افتاد:

_ همین مونده حراست به جرم کارهای ناموسی در انظار
عمومی بگیردمون!

نشستم و با گزیدن لبم، خنده مو خوردم... راست میگفت،
زاویه‌ی بدی بود.

برگشتن بهیار با رسیدن نوبتمون یکی شد...

ورود و خروجمون از اتاق دکتر، ده دقیقه هم طول نکشید.
همه چیز روبراه بود و به تشخیص دکتر، درد صدرا ناشی از
خستگی و کوفتگی بدنش بود.

با خیال راحت نشستیم توی ماشین و عکس‌ها رو پرت
کردم روی صندلی عقب.

خسته از استرسی که کشیده بودیم، هردو در سکوت لم داده بودیم روی صندلی هامون... فقط صدای نفس های ما بود و گاهی، بوق ماشین های بیرون.

_ دیرت نشه دخترخانم!

حواسم برگشت و به ساعت نگاه کردم؛ ده و ربع بود.

صاف نشستم و راه افتادم:

_ نه آقا پسر، شما استراحت کن.

وارد خیابون شدم:

_ حالت چطوره؟

کمر بندش رو بست:

_ بهترم... فکر کنم نصفش از استرس بود، الآن که دکتره گفت چیزی نیست، حالم بهتر شده.

خندیدم: خداییش؟ من فکر کردم این چیزها مال
دختر است... امیدوار شدم!

خندید و نگاهش از روم برنداشت.

نرسیده به خیابون خونه، کنار بستنی فروشی نگه داشتم.
_ چی میخوری صدرالدین؟

خندون و متعجب نگاهم کرد: با من بودی الآن؟

کیف پولمو برداشتم:

_ اوهوم... گفتم تنوع شه برات!

کمر بندمو باز کردم:

_ بگو دیگه، وگرنه به سلیقه خودم میگیرم!

زیر نگاه خیرهش، پیاده شدم و سفارش ها رو به پسری که پشت پیشخوان بود گفتم:

_ دوتا شیرپسته، یه کیلو بستنی سنتی، بستنی میوه‌ای هم می‌گم کدوما رو بذاری برام.

پسرک با خوشرویی مشغول شد.

تا حاضر شدن بقیه چیزها، شیرپسته ها رو گرفتم و رفتم دم ماشین... شیشه رو پایین داده بود و نگاهم میکرد.

لیوانش رو گرفتم طرفش:

_ بفرمایید صدرالدین... بخور، جون بگیری.

خندید و با تشکر صمیمانه ای، ازم گرفتش.

منم به در عقب تکیه دادم و هردو خیره به چراغ های رنگی مغازه، مشغول خوردن شدیم...

_ میدونم ترحم نیست، ولی اینکه باهام خوبی... نمیدونم چرا؟ چرا انقدر راحتی؟ چرا مراقبمی؟

لپم رو از هوا، پروخالی کردم:

_ خیلی برات سوال شده، نه؟

ته لیوانم رو سرکشیدم:

_ من کلاً راحتم... نمیگم لش، ولی راحتم... دلم خواسته
بهدت کمک کنم و اگه آدم ناراحت و معذبی میبودم، امکان
کمک و مراقبت نبود!

لیوان خالیش رو گرفتم:

_ تو داری به حجتی کمک میکنی و عوضش بهت اتاق
داده... منم که هیچی، چیکار میکنم برات؟... انقدر به این
چیزها فکر نکن... بنی آدمیم دیگه، به جایی برنمیخوره اگه
بهم کمک کنیم!

متفکرانه نگاهم میکرد. @Vip Roman

لبخند کوتاهی زدم و واقعاً معذب از نگاهش، رفتم طرف
پسرک برای گرفتن سفارش هام...



#پارت 87

[گذشته]

لیوان شیرپسته رو ازم گرفت و دور انداخت.
وقتی نشست، نگاهش پر از شیطنت و بدجنسی بود:
_ خب... حالا دیگه وقتشه!

در لحظه رنگ عوض کردم و مظلوم شدم:

_ علیرضا... همیشه یه روز دیگه؟

دو طرف صورت‌م رو بین انگشت شصت و اشاره‌ش، بهم
نزدیک کرد و مثل ماهی کردم:

_ نخیر، همیشه!

صورت جلو آورد و بوسیدم:

_ از این اداها نیا واسه من... من زنده هم میرقصم...!

خداروشکر خنده‌ام معلوم نبود.

صورت‌م رو همونطور نگه داشته بود و صورتش رو هم
نزدیک من.

سوالی که نگاهش کردم، سریع خم شد و بوسیدم و رهام
کرد...

نمیدونستم از بوسه‌ش لذت ببرم یا از فشردگی صورت‌م درد
بکشم؟

و صداش، حواسم رو به خط کرد:

_ امروز، یا راننده میری خونه یا اصلاً نمیری خونه!

بی فکر و عاشق، گفتم:
_ گزینه دوم، اصلاً نمیرم خونه!

و دوباره اسیر دستش و بوسیده شده‌ی لب هاش شدم:
_ انقدر شیطون نباش! من یوسف نیستم عالی؛ میرمت،
میخورمت... اراده منو نسنج!

از گردنش آویزون شدم:
_ هر جا میخوای بر منو؛ فقط بیخیال رانندگی یاد دادن
شو.

لپم رو کشید:
_ من به لطف خنگی تو، زیاد فیض بردم امروز؛ نیازی به
بُردنت ندارم... الان فقط آموزش تو!

کلافه و ناتوان، مشتی روی پام زدم و نق نق کردم:
_ من تازه هفده سالمه؛ الکی که نمیگن از هجده سالگی
گواهی نامه میدن، حتماً مغزمون نمیکشه قبل از اون!

قهقهه زد:

_ یعنی از هر چرت و پرتی استفاده میکنی که از زیر آموزش
در بریا!

خودمو لوس کردم: حیف نیست این زمانی که میتونیم
خوش بگذرونیم رو، صرف رانندگی کنیم؟

کمی از موهام رو از زیر شال درآورد و به بازی گرفت:

_ انقدر بازی درنیار عالیه، دودفعه قبلی رو به خوبی پاس
کردی، اینم راه بیا؛ یه چیزی یادت داده باشم، هفتاد سال
بنده من بشی!

خنده‌مو خوردم: اصلاً چرا باید رانندگی یاد بگیرم؟

با خنده، دوباره صورتم رو فشرد:

_ خودِ خنگت گفتی! یادت رفته؟...سه پیچ کردی که
میخواهی رانندگی یاد بگیری، بشینی جای من...یادت نیست
آلفا؟

از یادآوری غلطی که کرده بودم، صورتمو پشت دست هام
پنهان کردم:

_ من یه چرتی گفتم، تو چرا به حرف من گوش دادی
آخه؟

منو کشید سمت خودش و یک وری تو بغلش لم دادم:
_ من همیشه به حرف شما گوش میدم خوشگل!...کی کاری
خلاف میل شما انجام شده؟ هوم؟...حتی آخرین بار به
خواست خودت رفتیم واحد من!

دست در جیب پیرهنش کردم:
_ چقدرم خوش گذشت!

دهن کج کرد و ناراضی غرزد:
_ اصلاً هم خوش نگذشت!



#پارت88

@Vip Roman

خندیدم و زدم به کوچه علی چپ:
_ وا... چرا؟ خیلی خوب بود که!

منو به خودش فشرد و گیجگام رو بوسید:

_ خیلیم بد بود... اینهمه مخ زدم، اینهمه پسر خوبی شدم،
که خودت گفتی بریم؛ ولی چه فایده؟ یه ماچ خشک و
خالی هم نصیبم نشد!

قهقهه زدم: خب به من چه که نسترن اومد؟!

حرصی، گونه مو گاز گرفت:

_ نسترن رفته بود، خانوم خوابش برده بود جلوی
تلویزیون!... یعنی من تو دوست دختر هم شانس ندارم!
دختر انقدر گیج؟ انقدر پرت؟

خندیدم و زیر چونه اش رو بوسیدم:

_ من میدونم تو چه پسر پاکی هستی، نمیخواستم معذب شی.

موهامو بهم ریخت:

_ عه؟ واسه همینه دوساعته داری بهم پیشنهادهای
بیشرمانه میدی؟...چقدر بلایی تو!

شیشه پاککن رو به حرکت انداختم:

_ میخوام تو رو بسنجم عزیزم، وگرنه من که میخوام
رانندگی یاد بگیرم!

خم شد سمت صورتم و چپ چپ نگاهم کرد: تو میخوای
رانندگی یاد بگیری دیگه؟

به سختی خندهمو نگه داشتم: اوهوم! میخوام!

با پیچیده شدن ناگهانی دست هاش به دورم، جیغ و خندهم
تو ماشین پیچید...

محکم به خودش فشردم و منو کشید سمت خودش؛ یه
جورایی مجبورم کرد بشینم روی پاش...

معذب از نشستن روی پاهاش، به طرف زانوهایش عقب
رفتم... که کمرم خورد به فرمون.

خندید و با دستی که پشتم آورد، بین من و فرمون فاصله
انداخت:

_ کجا خوشگل؟ بودی حالا!

دستم رو بلا تکلیف به پنجره بند کردم:

_ برم سرجام... اذیتی اینطوری.

کشیدم جلو:

_ الکی توپ رو ننداز تو زمین من... من خیلیم راحت و
خوشم.

اینبار دست بلا تکلیفم رو به گردنش وصل کردم:
_ اینجوری که همیشه رانندگی یاد بگیرم آخه...

دستش بین موهام جاگیر شد:
_ عیبی نداره... چیزهای دیگه یاد میگیری بجاش.
سرمو تا نزدیکی صورتش جلو آورد:
_ من از نسل آدمم؛ وسوسه‌ها ت جواب داد
بالاخره... دیگه همیشه دل به آموزش داد...!

قلبم تو حلقم نبض میزد:
_ من شوخی می‌کردم...

حرف که میزد، لبش روی لبم تکون میخورد:

_ ولی من سرِ تو، سرِ لب های تو، سرِ مال من بودنت، با خودت هم شوخی ندارم!

مسخ شده بودم و بوسیده شدم:

_ پُرم از تو!...نمیدونم چرا انقدر دوستت دارم؟!

ذوق زده، پیشقدم بوسه بعدی شدم...

تپش قلبش رو روی تنم حس میکردم...شاید اون هم مال منو حس میکرد...؟

دستش، فر موهام رو به قصد گودی کمرم ترک کرد...

فاصله گرفتم. نفس نفس میزدم و علی، مهره های کمرم رو بالا میرفت...

درحال انفجار از فشار احساسات خوب و بوسه مون، سرش رو بغل گرفتم و موهای کوتاهش رو بوسیدم:

_ میترسم...از اینکه این پُری، لبریز بشه یهو...بعد فقط نصفش می مونه...شاید کمتر...!

رهاش که کردم، امانم نداد و دوباره لبش دوخته شد به
لبم...

#پارت 89

[حال]

خیره به مانیتور و منتظر سیو شدن، مشغول تنظیم بند
لباس زیرم شدم...

از صبح صدبار خودمو بابت پوشیدنش فحش دادم ولی
خب تیریه که از کمان رها شده!

با باز شدن ناگهانی در، سریع دستمو از لباسم درآوردم که محکم به دسته صندلیم خورد و درد تا انگشت های پام رسید...

در که کامل باز شد و نیوشای سرخوش ظاهر شد، حرصم رو شلیک کردم:

_ ای تو روحت که عین گاوی! در زدن بلد نیستی تو؟

جاخورده از پرخاشم، یواش جلو اومد:

_ سلام...خب در زدن نداره؛ امین گفت فقط تو اینجایی.

لباس و مانتوم رو مرتب کردم: شاید من لخت بودم!

خندید ولی سریع خودشو جمع کرد:

_ کی تو محل کار لخت میشه آخه؟ این جمله کلیشه ای رو اینجا بکار نبر لااقل!

براش زیون درآوردم و اشاره کردم بشینه:
_ از اینورا...؟

نشست و شالش رو انداخت روی شونه اش:
_ اومدم نظارت کنم بر کیفیت کارتون.

فایل سیو شده رو منتقل کردم:
_ ترجمه حرفت میشه "اومدم امین رو ببینم، حالا اگرم شد
بریم بیرون"...درست گفتم؟

خندید: نخیرم، درست نیست...با امین چیکار دارم من؟

نیشخند زدم:

_ عه؟ دوباره دعواتون شده بسلامتی؟

خیز گرفت و زد تو سرم:

_ دعوا، بسلامتی داره بیشعور؟

بسته آبنباتم رو گذاشتم جلوش:

_ آره، واسه من داره...دعوا کنید، کمتر میآی اینجا؛ کمتر

مزاحم اوقات شریف من میشی! واضح نبود؟

یه آبنبات انگوری برداشت و با دهن پر، جواب داد:

_ موندم کدوم ابلهی میخواد خر بی احساسی مثل تو رو

بگیره؟!

نیش باز کردم:

_ مثل امین زیاد میشه...دیگه من از تو، داغون تر نیستم

که!

چشماش گرد شد و اومد یه چیزی بارم کنه که دوباره در
اتاق باز شد و اینبار امین وارد شد:

_ چیزی میخورید بیارم؟

نیوشا با عشوه، نگاه گرفت و "نه" آرومی هم زمزمه کرد.
و من دست زیر چونه زدم:

_ اینجوری که شما دوتا در اینجا رو با طویله اشتباه
گرفتید، یه مقدار علف باید بیاری!

امین خندید و لب گزید:

_ ببخشید، حواسم نبود در بزوم.

متاسف، سر تکون دادم:

_ از هول حلیمی که تو اتاق نشسته، دیگه نفهمیدی
چجوری خودتو بندازی تو دیگ!

نیوشا از نخندیدن، قرمز شده بود ولی امین راحت خندید:
_ اینهمه هم دری وری بارم کردی، حلیم برنمیگرده نگاهم
کنه حتی!

پلید شدم:

_ من که همیشه بهت گفتم فرزندم، از این برات چیزی
درنمیادا!...یه قیچی بزن تو این رابطه، خیال منم راحت شه.

نیوشا خروش کرد:

_ قیچی بزن یعنی چی؟ مگه تقصیر منه همیشه؟...اینهمه
وقت من کوتاه اومدم، آقا نمیخواه یکبار بخاطر من از
خودش بزنه!

بحث داشت بالا میگرفت؛ از قرار معلوم، موضوع جدی
بود.

با چشم اشاره کردم امین بیاد بشینه:

_ من اصلاً نمیدونم چتونه!؟ فقط میگم اینجوری کج دار
و مریز، خیلی مزخرفه! اگه انقدر نمیتونید کنار بیاید باهم،
واقعاً قیچی بخوره تو رابطه، خیلی بهتره!

نیوشا با عصبانیت، تکیه داد:

_ آره راست میگی...

نگاه کوتاه و حرصی ای به امین انداخت:

_ فکر کنم ما هم باید قیچی بزنیم.

اینبار امین آتیشی شد:

_ قیچی بزنیم؟ تا الآن که من داشتم سنگ مینداختم، چی
شد یهو؟



#پارت 90

نیوشا بجای امین، به من نگاه کرد:
_ رابطه‌ای که توش فقط من مشتاقم، تموم بشه بهتره.

امین برافروخته شد:
_ فقط تو مشتاقی؟؟ من نیستم نیوشا؟؟ من دوست
ندارم؟؟

نیوشا هم یکپارچه قرمز و عصبانی، برگشت طرفش:
_ دوست داشتنت بدرد خودت میخوره! دوست داشتن
تو، منو از خواستگاری پسر یزدانی نجات نمیده! دوست
داشتن تو، تکلیف منو معلوم نمیکنه! بفهم امین، بفهم!
همچنان عصبانی، روی میز کوبید و مخاطبش من شدم:

_ تو بگو عالی؛ این چه دوست داشتنیه که فقط روی
زیبونه؟ من اسباب بازی ام؟ من چی ام؟ چرا تا میخوام بحث
جدی بشه، پاپس میکشه؟ هان؟ جز اینکه که همه چی
بنظرش تفریحه؟ هان؟

تا خواستم حرف بزنم، امین دوباره صدا بالا برد:
_ تفریح نیست ولی بفهم که منم برنامه های خودمو دارم
برای زندگیم...

و نیوشا نداشت ادامه بده:

_ پس غلط کردی منو هوایی کردی... غلط کردی وعده
دادی... تو که هنوز هیچیت معلوم نیست، عرضه نداری
اول و دوم کنی کارهاتو، چرا منو علاف کردی؟ من چی ام
بنظرت؟

خودم ترسیده بودم ولی هشدار دادم: یواش بچه‌ها! زشته،
همسایه‌ها میشنون!

صدای نیوشا لرز گرفته بود:

_ زشته؟ زشت تر از وضع منه؟ زشت تر احمق موندن منه؟

واضحاً بغض کرده بود:

_ حالم از خودم بهم میخوره دیگه... که هربار، با یه لبخند، شُل میشم؛ با یه اخم، دلزده... حالم داره بهم میخوره از خودم، و همچنان به هیچ جای ایشون نیست هیچی...!

به امین ساکت ولی عصبی نگاه کردم ولی با نیوشا حرف زدم:

_ من هنوزم از جزییات و خیلی چیزها خبر ندارم، نمیخوامم وسط رابطه‌ی کسی باشم؛ ولی... سهم خودتو از رابطه بِپُر! قبل از اینکه دریده بشه...!

امین به ضرب سربلند کرد و شاکی نگاهم کرد.

بی حس نگاهش کردم:

_ به من نگاه نکن! یه ذره وجدان داشته باش...من
هردوتون رو به یه اندازه دوست دارم ولی نیوشا نباید یه
عاشق مثل پسر یزدانی رو بخاطر بلا تکلیفی مثل تو، از
دست بده! خودت وجدانت رو قاضی کن.

گیج و ناباور جواب داد:

_ پس من چی؟ من که میگم دوستش دارم، کشکه ولی اون
یارو عاشقه؟
رو کرد به نیوشا:

_ اون، اینهمه ساله پای تو وایساده که بهش میگین عاشق؛
ولی تو دوسال نمیخوای صبر کنی؟ بعد ادعای دوست
داشتن و اینام داری؟

زیبون نیوشای قهر کرده و گریون شدم:

_ تو الآن ایران هم هستی، پای خواستنت داره لنگ میزنه؛
فکر میکنی بری و برگردی، امکانات و موقعیت اونجا رو
ببینی، دیگه دلت قرار میگیره اینجا؟ اصلاً به چه امیدی پای
تو وایسه، بدون هیچ رسمیتی؟ چی تضمین میکنه که تو
بهش وفادار بمونی؟

شاکي شد از حرفم:

_ من دوستش دارم، معلومه که وفادار می مونم بهش!

نیشخندم، اختیاری نبود:

_ وفادار می مونی؟ تو همین الآن حاضر نیستی ارتباطتون رو
رسمی کنی؛ وفاداریت که یه امر محال بنظر میرسه!

غرید: تو چرا داری موش میدوونی این وسط؟

#پارت91

نمیدونم چرا در شرایط حساس، قیافه‌م خونسرد بنظر
میرسه و حرص بقیه درمیاد؟

_ موش دووندن منو ندیدی هنوز! الآن فقط دارم شما رو
باهم روبرو میکنم؛ وگرنه مطمئنم صدسال میتونید این
رابطه بی سروته رو کش بدید.

نیوشا دستمالی برداشت و درحال پاک کردن صورتش، با
صدای تودماغی شده ولی جدی ای گفت:

_ نه دیگه... من دیگه نه!...دیگه نمیتونم...دلتم گه خورده
اگه بخواد بازی دربیاره، میزنم تو دهنش.

گوشه‌ی لبم از شجاعتش بالا رفت!
امین اما کلافه و اخم آلود نگاهش میکرد:

_ الآن جدی ای؟

نیوشا بالاخره نگاهش کرد: آره! کاملاً جدی ام!

امین عصبی خندید:

_ تو اینکارو نمیکنی... نه بعد از پنج-شش سال... نه حالا که من اوضاعم داره ردیف میشه...

نیوشا حرفش رو برید:

_ ردیف که، برای من ردیف نمیشه!... ردیف از نظر ما فرق داره باهم؛ ردیفِ تو، فقط نفع خودت توشه... و من انقدر بدبخت نشدم که دستمو بزخم زیر چونه و منتظر تویی بمونم که معلوم نیست چندسال دیگه دلت بخواد بیای سراغم!

نگاه امین سراسر ناباوری و یخ زدگی بود.

شاید قساوت باشه ولی این حالت رو دوست دارم! اینکه
بالاخره یکی بتونه روی حرفش بایسته و طرف مقابل رو با
ناراحتی هایی که بهش تحمیل کرده، حرف بارون
کنه... کاری که هنوز خودم نتونستم با علی بکنم!

مشغول جمع کردن وسایلم شدم و سکوت رو شکستم:
_ امین، من کارهامو تموم کردم.

نگاهش بالا اومد:

_ میشه یه مدت دورکاری کنم؟

نفسش رو رها کرد و با صدای ضعیفتری نسبت به چند
دقیقه قبل، گفت:

_ دورکاری چرا؟ مشکلی پیش اومده برای زندایی یا عاطفه؟

گوشیم رو هم انداختم تو کیف:

_ نه، همه چی روبراهه...

نداشت ادامه بدم و با نیشخند، گفت:
_ همه چی روبراهه، فقط تو هم نمیخوای ریخت منو
بینی...راحت باش، بگو.

و قبل از اینکه واکنشی نشون بدم، بلند شد و با دوگام بلند
از اتاق خارج شد.

به نیوشای متعجب نگاه کردم و سریع بلند شدم و دنبالش
رفتم:

_ وایسا امین!

تقریباً بهش رسیدم:

_ چرا چرت و پرت میگی؟ خودت هم باورت میشه و قهر
میکنی؟

برگشت ولی ظاهر اخم آلودش رو حفظ کرد:

_ میخواستم بگم اوضاع خونه روبراهه، ولی خودم خوب
نیستم...

یه کم چاخان کردن که به جایی برنمیخوره؟

_ یه کم میخوام استراحت کنم، با مامان اینا باشم... حوصله شلوغی و خیابون و کارگاه رفتن ندارم... آگه لازم شد میام ولی خب ترجیحم اینه که نیام.

و سعی کردم مظلوم بنظر برسم:

_ میشه؟؟؟

نگاهش نرم تر شده بود.

دستی به ته ریشش کشید و بعد از پلک زدن گندی، گفت:

_ دیگه تو که لازم نیست اجازه بگیری؛ بنویس یه ماه نمای و برو.

نیشم باز شد و انگشتم رو بوسیدم و گذاشتم روی گونه‌ش:

_ مرسی زیاده!

و صدامو پایین آوردم:

_ نیوشا رو هم ببرم؟ یا میخوای بمونه؟

نگاهش تا نیوشا رفت: به خواست منه مگه؟...ایشون دیگه
به هیچ صراطی، مستقیم نیست گویا!

چشمک زدم:

_ اگه من الآن برم و تو درو پشتم قفل کنی، ایشون توی
صراط مستقیم گیر میفته!

و جدی شدم:

_ فقط تو رو خدا بشینید یه تصمیم قطعی بگیرید...هرچیزی
زیاد کش بیاد، گندش هم درمیاد.

فکری و اخمو، سری به نشونه فهمیدن تکون داد.

براش دست تکون دادم و یواش رفتم طرف در و خارج
شدم.

پله‌ها رو پایین رفتم و از ساختمون هم خارج شدم.

دست در جیب، راه مترو رو پیش گرفتم...

هم خسته‌ی کار بودم، هم بابت مرخصی نسبی ای که گرفته بودم خوشحال بودم.

گوشیمو درآوردم و برای نسترن تایپ کردم:
«مرخصیم حل شد... شیرینیش با تو!»

از پله‌های ایستگاه پایین رفتم.
و خلاف جهت خونه، سوار قطار شدم...
کسی نمیفهمید الکی سوار شدم، میفهمید؟



@Vip Roman

#پارت 92

شیشه آبم رو گذاشتم روی کانتر و سرعتم رو بیشتر کردم:
_ انقدر نق نزن، دوباره برم سرکار، دلت برام تنگ میشه ها!

نسترن با مسخرگی ادامو درآورد:

_ خوش بحال باغی که شغال ازش قهر کنه!

با همون چشم های گرد شده ام از پروئیش، تردمیل رو
خاموش کردم و پریدم پایین و دنبالش افتادم:

_ خیلی بیشعوریا!

پرید پشت کاناپه و خنده شو کنترل کرد:

_ باشه عوض اینکه علی رو اذیت میکنی.

چپ چپ نگاهش کردم:

_ اسم اونو جلوی من نیاری ها! کلاهمون میره تو هم.

خندید و نشست: اگه دقت کنی، اسمشو آوردم الآن.

ولو شدم کنارش:

_ پس لال از دنیا بری!

کش موهام رو باز کردم:

_ انقدر از دستش حرصی ام، اصلاً نمیخوام اسمشو بشنوم.

پلیدی از لحنش حذف شده بود:

_ یک ماه میگذره حدوداً، نمیخوای بیخیال شی؟

کف سرم رو با انگشت هام ماساژ دادم:

_ حالا هرکی ندونه انگار ما قبلش چه رابطه‌ای داشتیم!... قبلش چیزی بینمون نبود، الآن هم همون.

نسترن پاشو گذاشت روی میز:

_ واسه رابطه‌ای که نیست، نشستی روی کاناپه خونه اش و عطرشو استنشاق میکنی؟

نیشگونی از پهلوش گرفتم:

_ اینجا خونه باباته، نه اون!... بعدم، هیچ بوی عطری نمیده این کاناپه؛ چرت و پرت نگو... جای داداشت، تو رو میزنما!

هرهر خندید و پهلوشو مالید:

_ عاشقِ چي توی وحشی شده؟

دهن کجی کردم:

_ دیگه شما به اخلاقِ علوی برادرت ببخش!

خندید و خوابید روی کاناپه، پاهاشو روی دسته گذاشت و سرش روی پای من.

_ تو ورزش کردی، من دارم خون بالا میارم از خستگی.

چشم بستم:

_ مشکل از سلول‌های تحتانی‌ته؛ از هم گسسته شدن!
دم و بازدم کردم:

_ کی این وسیله‌ها رو خریده؟

_ چهارسال پیش، فکر کنم... اینجا رو باشگاه طور کرد ولی
خب نموند، رفت.

زیرچشمی به دمبل هاش نگاه کردم... و ذهنم هرز رفت به
روزی که ازم حوله خواست... آخرین باری که دیدمش...

احمقانه ست ولی حداقل باید به خودم اعتراف کنم که دلم
برای همون هفته‌ای یکبار دیدن هاپی که بخاطر
همسایگیمون بود هم، تنگ شده... برای نگاه گریه‌ای و
بدجنسش... برای لبخند همیشه پیروزش.
نفسم سنگین شد، دلتنگی انگار وزن داره!

اشکی که نبود رو از گوشه‌ی چشمم پاک کردم و به نسترن
درحال چرت نگاه کردم:

_ منو ننگه داشتی که بخوابی؟ شام نمیدی بهم؟

چشمش باز شد: شام درست نکردم که!

دوباره نیشگونش گرفتم:

_ مرض و درست نکردم!... منو از کباب محروم کردی که با
شلوارک ورزشی لش کنی اینجا؟ پاشو ببینم... من برم تا دیر
نشده...



#پارت 92

خندید و نیمخیز شد:

_ بشین بابا... گشنه نمیدارمت.

نشست و موهاشو مرتب کرد:

_ بریم بیرون یا بیارن اینجا؟

موهامو جمع کردم:

_ با اینکه خسته‌م ولی بریم بیرون بهتره... اینجا باشیم،
میخوای انگ بزنی که میخوام تو خونه ای که داداشت غذا
خورده، غذا بخورم... همون بریم بیرون.

ایستاد و گوشیش رو برداشت:

_ حربه‌م جواب داد پس!... پیر بریم شام.

شال پهنی که همراه آورده بودم رو سرم کردم و تا کمرم رو
باهاش پوشوندم و با نسترن پایین رفتیم.
ده دقیقه بعد قرار گذاشتیم و رفتیم حاضر شیم.

وارد خونه شدم و سریع رفتم سمت حموم.

موهامو بالای سرم نگه داشتم و از گردن به پایین رو
سرسی شستم و اومدم بیرون.

درحال خشک کردن خودم، مانتوی زرشکی و جین مشکیم
رو درآوردم.

یه تیشرت پوشیدم و بعدش مانتو و شلوار.
کیف زرشکیم رو هم به سختی از ته کمد بیرون کشیدم و
گوشیمو چپوندم توش؛ بعد هم شال مشکی.
کتونی مشکی-سفیدم رو هم پا کردم و راضی از تیپ عجله
ای و خوبم، درو قفل کردم و رفتم پایین.
ماشین رو بیرون آوردم و تا نسترن بیاد، رفتم دم آیفون و
زنگ حجتی رو زدم.
بعد از دوبار، صدای صدرا تو کوچه پیچید:
_ سلام. بفرمایید؟

متعجب از شنیدن صداش، گفتم:
_ امیرآقا خونه نیست صدراالدین؟

_ نه، گفتم امشب دیروقت میاد...چطور؟

لب گزیدم و چیزی نگفتم:

_ هیچی...بخاطر جای پارک کارش داشتم...برو، ببخشید.

نسترنی که تازه اومده بود بیرون رو دوباره فرستادم داخل.
با تعجب بهم نگاه کرد:

_ چی میکنی بچه؟ چرا داری برعکس عمل میکنی؟

صدامو پایین آوردم:

_ بین، ولش کن بیرون رفتن رو...زنگ بزن بیارن یا که برو بگیر.

ابرو بالا برد به تعجب:

_ وا...چت شد یهو؟

ناخودآگاه به راهپله نگاه کردم:

_ خونه خالیه، همیشه که ولش کرد همینجوری...حجتی
هم خونه نیست، گفته اخرشب میاد...صدرا هم که
ناسوره، همیشه به امید این گذاشت خونه رو...ولش کن،
بیا بمونیم!...به ریسکش نمی ارزه.

نسترن، فکری سرتکون داد:

_ باشه...راست میگی...بعداً یقه مارو میگیرن همه.

سوییچ رو ازم گرفت:

_ من میرم پیتزا بگیرم پس؛ حیفه اینهمه حاضر شدم!

خندیدم و راه رو براش باز کردم:

_ یکی هم بگیر برای صدرا، شاید شام نداشته باشه بنده
خدا.

تایید کرد و قبل از اینکه بره، گفتم:

_ کارت بدم نمی؟ تعارف نکنی ها.

در حال بستن در، حاضر جوابی هم کرد:
_ بذار تو جیبت، پس فردا میخوای جهاز بخری که یکی
بگیردت!

فحشم تو صدای بسته شدن در گم شد...
رفتم خونه و لباسامو با یه دامن شلواری گل‌بهی و تیشرت
نارنجی عوض کردم... تیپ چراغی بود ولی احساس راحتیش
"صد" بود!

با شنیدن صدای زمین خوردن چیزی، ناخودآگاه به بالا نگاه
کردم...

شالمو انداختم روی سرم، چادری که همیشه به جالباسی
بود رو کشیدم روش، کلید خونه رو برداشتم و رفتم بالا.

بعد از دوبار زنگ زدن، در باز شد و صدرا با ظاهری گیج،
نمایان شد:

_ سلام مجدد...

نگران، حرفشو قطع کردم: خوبی تو؟ سالمی؟ صدای چی بود؟

درو بیشتر باز کرد و اشاره کرد برم داخل:
_ سالم که میبینی هستم... ولی آشپزخونه امیر داغون شد.

کلیدو گذاشتم روی کابینت و یواش وارد آشپزخونه شدم.
ظرف غذا افتاده بود زمین، و برنج و جوجه‌ها هم هرکدوم
یه سوپی رفته بودن...!

از حالت انفجاری ای که بود، خندهم گرفته بود:

_ این دسته گل رو تو آب دادی؟



#پارت 93

تکیه داده به دیوارِ بین ورودی و آشپزخونه:
_ یعنی اعصابم خرده ها...یه آن دستم، سمت همین دنده
ام، ضعف رفت...افتاد و ریخت.

چهره‌ی نادم و عصبیش، زبونم رو چرخوند:
_ حالا چیزی نشده که، جمع میکنیم، گان لم یکن میشه.

اخم کرد: نه، دست نزنیا! خودم جمع میکنم.

چپ چپ نگاهش کردم:

_ روی حرف من، حرف نزن... گفتم جمع میکنم، یعنی میکنم!

جاخورده از قلدری ای که کردم، کمی عقب‌نشینی کرد:

_ آخه زشته که، تو چرا باید خرابکاری منو جمع کنی؟ دوست ندارم اینجوری.

دنبال جارو و خاک انداز گشتم:

_ اصلاً یکی از علایق من، انجام کارهاییه که بقیه میگویند نه نکن... اذیت کردنتون خیلی خوبه.

جارو رو برداشتم و با اخمی مصنوعی نگاهش کردم:

_ چشم‌ها رو درویش کن!

خندید و پشت به من ایستاد:

_ درویش چرا؟ اوضاع اسلامیه که.

چادرو گذاشتم روی کابینت و شال رو تا آرنجم پایین
آوردم:

_ میخواستم غیراسلامیش کنم دیگه...

مشغول جارو زدن شدم:

_ گفتم شما به گناه نیفتی خدای ناکرده!

می خندید ولی برنگشت:

_ حالا دیگه انقدر هم نمیخواد تقوا پیشه کنی...راضی
نیستم...

همین که این جمله از دهنم دراومد، با خنده برگشت.

انتظار نداشتم انقدر زود برگرده...سرمو انداختم پایین و به
کارم ادامه دادم.

از صدای صندلش روی زمین، فهمیدم که نزدیکتر شده:

_ کمکت هم نکنم حتی؟

کوتاه نگاهش کردم:

_ حواسمو پرت نکنی، کمک نمیخوام!

خندید و وزنش رو روی ساق دستش و کابینت انداخت:

_ تو خودت الآن حواسِ عالمی رو میتونی پرت کنی... من
که مظلوم و ایسادم این گوشه.

خاک انداز رو توی سطل خالی کردم:

_ تو و مظلومیت؟

گذاشتمشون سرجاش و تی رو برداشتم:

_ اصلاً تو و مظلومیت در یک اقلیم نمی گنجید!

مشغول تی زدن شدم:

_ من نمیگم ها؛ قیافهت اینطوریه که مظلوم نیست

کلاً... الآن کینه نکنی از من، تقصیر من نیست!

وارد درگاه آشپزخانه شد:

_ تو الآن هرچی دوست داری بگو؛ انقدر شرمنده ام که
عمرأ اعتراض نکنم.

تی رو شستم:

_ چه کنم با این دلبری ها؟... ظاهرعقاب، دل
گنجشک!... چجوری اذیت کنم من شما رو؟

تی رو از دستم گرفت و سمت بالکن رفت:

_ سادهترین راه اینه که اذیت نکنی! هوم؟ درست نمیگم؟

کیسه زیاله رو گره زدم و از سطل درآوردم:

_ نه، همیشه که... باید یه راهی پیدا کنم که بدون عذاب
وجدان اذیت کنم.

کیسه رو از دستم گرفت:

_ اینکه هم اذیت میکنی هم وجدان داری، خیلی جالبه
برام!

به کیسه اشاره کرد:

_ باش تا اینو بذارم و بیام.

چادر و کلید رو برداشتم:

_ نه دیگه، منم برم پایین...
یاد شامش افتادم:

_ تو هم اینو گذاشتی، بیا پیش ما.

کلید برداشت و خارج شدیم.

_ پیش شما چه خبره؟

دنبال صدرا از پله‌ها پایین میرفتم:

_ شام بخوریم دیگه!... تو ساختمون فقط منم و نسترن و تو... بیا پیش ما، تنها نمون تا امیرآقا میاد.

جدی شدن صداش یعنی شرمنده شده و نمیخواد زحمت بده:

_ بچه نیستم که، تنهایی چی میشه مگه؟

کلیدم رو کمی فرو کردم توی کتفش:

_ خیلی روی حرف من حرف میزنیا... حواست باشه!



@Vip Roman

#پارت 94

لحنش نرم تر شد: نه... آخه مزاحم شما هم هستم... بالاخره
سختتونه با من...

رسیدیم دم خونه ما:

_ الآن تو سختی کشیدن میبینی در صورت من؟... نسترن
هم مثل من... بیا، انقدر ناز نکن؛ ما بالاخره حسابت کردیم.

و چشمک زد:

_ اصلاً اینکه غذات فنا شد، نشونه ست که باید بیای
پیش ما.

لبخند نجیبی زد و بالاخره سری به رضایت تگون داد.
با گفتن "پس منتظرم"، رفت پایین و منم رفتم داخل.

راضی از مرتب بودن پذیرایی، چادرو گذاشتم سر جاش و زیر کتری رو روشن کردم.

جهت خالی نبودن عریضه، الکی تلویزیون رو هم روشن کردم که فضا از سکوت دربیاد.

خواستم ظرف و قاشق-چنگال در بیارم که همزمان زنگ در و آیفون شد!

درو باز کردم و دویدم سمت آیفون...
نسترن بود:

_ بله؟ چی شده؟

صورتش توی دوربین جلو اومد: در پارکینگ رو باز کن، کنترل رو ندادی بهم.

گوشی رو گذاشتم و بعد از برداشتن کنترل، قدم تند کردم سمت بالکن که ناخواسته به صدرا تنه زدم...

ایستادم و لب گزیدم:

_ ببخشید ببخشید... خوبی؟

بیخیال لبخند زد:

_ این سمت نیست باهوش؛ اون سمته!

نیش باز کردم و زودی رفتم تو بالکن و در رو برای نسترن،
باز و بسته کردم.

برگشتم داخل و کنترل رو گذاشتم روی کابینت:
_ چرا سرپایی؟ بشین خب.

نشست و مشغول ظرف گذاشتن شدم که نسترن با
سروصدا از دری که باز گذاشته بودم وارد شد:

_ سلام سلام! خاله نسترن اومده...

و با دیدن صدرا، حرف تو دهنش ماسید:

_ عه سلام... ببخشید، من نمیدونستم اینجا پی.

در حال گذاشتن جعبه‌ها روی کابینت، بهم چشم غره رفت
و خندیدم.

دکمه هاشو باز کرد و لبخندِ گول زنی به صدرا زد:
_ ببخشیدا، بیرون گرم بود، منم که به گرما جهودم!

صدرا تقریباً لم داده بود ولی مودبانه:
_ راحت باش... عالی خانم گفت درویش کنم، من هنوز
درویشم!

نتونستم نخندم: چقدرم که تو درویشی! اصلاً درویش‌ها
هیچن پیش تو!

خندید و با شیطنت، ابرو بالا برد.
ظرف‌ها و جعبه‌های پیتزا رو آوردم و روی میز وسط
پذیرایی گذاشتم:

_ دیگه نخوام تعارف کنم ها؛ راحت باش صدرالدین.

نسترن با دست و صورت شسته شده و نمدار، برگشت و نشست روی زمین:

_ به منم میدی خاله؟

جعبه‌ای بهش دادم و آروم هم زدم تو سرش:

_ انقدر این حالت چندش رو تکرار نکن، "خاله" دیگه چه صیغه ایه؟

گاز زد و جواب داد: صیغه موقت!

صدرا پقی زد زیرخنده و پای من تو پهلوی نسترن فرو رفت...



#پارت 95

صدای آخ با تمارضش بلند شد:
_ پات قلم شه انشاءالله... همین کارها رو کردی که داداش
بدبختم...

با ضربه‌ی دوباره‌ای که بهش زدم، حرفش قطع شد و
نتونست جلوی صدرا به بادم بده.

جعبه‌های خالی رو گذاشته بودیم روی زمین و درحال
تلویزیون دیدن و نوشابه خوردن بودیم که گوشی نسترن
زنگ خورد...

قبل از اینکه ازش پرسم کیه، بلند شده و رفته بود تو
آشپزخونه.

به دقیقه نکشید که بیرون اومد:

_ دوستان عزیز، خوش گذشت! به امید دوره‌می بعدی،
فعلاً خدانگهدار.

صدرا با خنده براش دست تگون داد و من سریع دنبالش
رفتم دم در:

_ کجا میری یهو؟ مامانت اینا برگشتن شبونه؟

درحال پاکردن کفش هاش، ابروهاش رو بالا-پایین کرد برام:
_ نخیر، داداش گلم اومده!

بینیمو چین انداختم و چپ چپ نگاهش کردم:

_ برو برو... همون برو وِرِ دل داداشت... تا چند روز هم
دوروبر من نیا که اثرش ازت پره.

زد روی سرم و سرخوش خندید: لیاقت نداری خاک بر سر!
و دست تکون داد و رفت پایین.

برگشتم داخل، و صدرا رو درحال جمع کردن وسایل روی
میز دیدم.

جلو رفتم و قبل از بلند شدنش، سینی رو ازش گرفتم:
_ چرا جمع کردی؟ داشتیم فیلم میدیدیم.

دست در جیب شلوار راحتیش کرد:
_ آره... ولی برم دیگه منم...

سینی رو بردم تو آشپزخونه:
_ چه عجله ایه خب؟ نشستی حالا.

نگاهش شرم نداشت ولی میفهمیدم که سعی میکنه فقط به
چشمام نگاه کنه:

_ نه دیگه... دوستت هم رفت، جالب نیست موندنم...

نتونستم خندهمو جمع کنم: آهان... فاز آتیش و پنبه و نفر
سوم شیطان برداشتی؟

با لبخند کجی نگاهم کرد:

_ اتفاقاً الآن دقیقاً "اعوذ بالله" لازم!

سوالی، اخم کردم: پناه بیری به خدا از شرّ من؟؟

به سمت در، جلوتر اومد:

_ جدی نکن موضوع رو دخترجان... همون که اول گفتم،

صورت خوشی نداره موندنم، حتی جلوی همین

دوستت...!

اصرار رو کنار گذاشته و دنبال طرز فکرش بودم.
من هم جلوتر اومدم و پشت کانتر ایستادم، تقریباً روبروی
صدرا:

_ نسترن که خودیه... راحت نیستی پیشش؟

نفس عمیقی که کشید، ماهیچه‌های ورزیده‌ی سینه‌ش رو
از زیر لباس هم به رخ کشید:

_ نه... وقتی خواهر اون پسره ست، وقتی دم به دقیقه اسم
اونو میاره، یادآوریش میکنه، نه، راحت نیستم... من آدم بی
نقصی نیستم، اون هم دشمنم نیست ولی لحنش، حرفش،
خوب نبود؛ قبول کنید...

دستی به صورتش کشید:

_ اینکه هی اسم اونو میچسبونه به تو، یعنی من حواسم
باشه که پامو از گلیمم درازتر نکنم... که قرار هم نیست
بکنم!

حرف های نسترن رو از بایگانی مغزم بیرون کشیدم... و بله،
ازش بعید نیست که با قصد و غرض گفته باشه!
ناخودآگاه لب گزیدم:

_ نمیدونم چی بگم؟!... نسترن زیادی حساسه روی
داداشش؛ یه چیزهایی دیگه میپره از ذهنش... من از طرفش
عذرخواهی می کنم!

یک قدم جلو اوامد، سر جای قبلیمون بودیم ولی انگار
نفسش می خورد بهم...

_ عذرخواهی نمیخوام، نه از تو، نه اون.
اخمش، ترسناکش کرده بود:

_ فقط لطفاً نخواه جایی که اونا هستن، منم باشم!

عصبی از کار نسترن، گوشه ناخنم رو کندم:
_ باشه... البته علیرضا...

زیونم رو بخاطر بی‌حواسیم و آوردن اسمش، گاز گرفتم:
_ اون نیست... کلاً نیست اینجا... اذیت نکن خودتو بابتش.

نگاه خیره‌ش همچنان ادامه داشت و به لبخندی متنهیش
کرد:

_ من الآن فقط دارم با رنگ تیشرت تو اذیت می‌شم!
و نیشخند زد.

درحال دور زدن کابینت، با جعبه خالی پیتزا، کوبیدم به
بازوش:

_ مسخره نکن صدرالدین... رنگ به این قشنگی!

جعبه رو از دستم گرفت و روی سرم گذاشت: همین
قشنگیه داشت "اعوذ بالله" لازم میکرد دیگه!

خجالت بیخود و بی‌موقعی اومد سراغم...

فقط یه لبخند بی سروته زدم و نیم قدمی به عقب برداشتم... که دستمو گرفت و نگهم داشت:

_ حساب تو از همه جداست، عقب نرو وقتی پیش منی! نگاهش نه پشیمان بود، نه شرمنده؛ فقط جسور بود و شاید کمی نرم:

_ ممنون بخاطر همه چی... کاش فرصت جبران رو پیدا کنم.

ناخودآگاه از آروم بودنش، آروم شدم و گوشه‌ی لبم صعود کرد.

درو باز کرد و بعد، یواش دستمو رها کرد...
"شب بخیری" زمزمه کرد و رفت...

من موندم و تیشرت نارنجیم و اعوذ باللهی که باید میگفتم...!



#پارت 96

[گذشته]

لبخندم غیرقابل کنترل بود...
لبخند که نه، یک خندهی دندان نما ولی بی صدا!
بی فوت وقت، سیمکارتمو روی گوشی جدید انداختم و
روشنش کردم.
ثانیه‌ها گذشتن و اسکرین گوشی با تصویری که از خودم
گذاشته بودم، نمایان شد.

قلبم از شدت هیجان، صد برابر حالت عادی میکوبید!
حرف ها و خبرها پشت دندان هام صف کشیده بودن و
نوبت دهی به انگشت هام سپرده شده بود... که روی
صفحه نیمه لمسی حرکت کنن و شماره بگیرن و...
صدای جالبش تو گوشم پیچید:

_ سلام. بفرمایید؟

تکیه به دیوار دادم:

_ سلام مهندس امجد!... حال شما؟

صداش مشکوک بود: بجا نمیارم؟!... شما؟

از اینکه صدامو نشناخت، ناامید شدم ولی خوشیم، سایه
می انداخت روش:

_ عالیہ ام دیگہ! صدامو نشناختی واقعاً؟

_ عه من میگم چه صدایش آشناست... ولی خب شماره
ات...؟

لبخند پرغروری زدم که نمیدید:

_ خط خودمه، از این به بعد این دستمه... خوبی شما؟

خندید و چشم های گربه‌ای شده‌ش رو تصور کردم:

_ خوبم عزیزم... تو خوبی؟ روبراهی؟

توقع داشتم مثل من حسابی هیجان زده باشه... ولی
خب... توقع بی جایی بود! اون که از چیزی خبر
نداشت... اون که من نبود!

تو ذوق خوردنم رو پنهان کردم:

_ خوبم.

و باز خوشحالی غالب شد:

_ خوب که... عالی ام!

سروصدای اطرافش کم شد:

_ خداروشکر... حالا چی شده انقدر عالی شده عالی من؟

بالاخره به جاهای خوبش رسیده بودیم:

_ چون گوشتی خریدم!

صداش خوش و مهربون شد:

_ به به! مبارک باشه... امکاناتش در حدی هست که بتونی

یه بوس بفرستی برام؟ قشنگ بچسبه بهم!

خندیدم و همونطور متکی به دیوار، تا کنار پنجره رفتم:

_ نه دیگه، هنوز چنین چیزی اصلاً تو بازار نیومده... ولی

میتونم یه بوس واقعی بهت بدم!

صداش بدجنس و خندون شد:

_ به به! چی از این بهتر؟ کی پیام برای تحویل گرفتنش؟

برگشتم و نگاهی به ساعت کردم:

_ عصری قراره با نسترن بریم بیرون؛ اگه میخوای، بیا تو هم.

صداش معترض شد:

_ با نسترن بریم یعنی چی؟ من چی ام پس؟ منو ول کردی، چسبیدی به آبجیم؟

حرصی شدنش، خیلی بامزه بود:

_ عه خب قرار گذاشتیم... تو رو هم دارم دعوت میکنم دیگه!

شاکی بود:

_ اصلاً برید بیرون که چی؟ به چه مناسبت؟

بالاخره به جای مورد نظرم رسید:

_ به مناسبت قبولیم!

چند لحظه صدای نیومد و بعد، بلندتر از قبل گفت:

_ شوخی میکنی؟ قبولیت؟ قبول شدی عالی؟ واقعاً؟ واقعاً قبول شدی؟

خندهم رو آزاد کردم:

_ بله که قبول شدم!... دختر به این باهوشی و درسخونی!

صدای خندهی سرخوشش برام لذت بخش بود:

_ مبارکت باشه عزیزم! خیلی خوشحال شدم... اصلاً یادم نبود این ایام نتایج میاد... خیلی خبر خوبی بود.

هیجانم فروکش کرد و فقط لبخندی ازش موند.
_ عصری می‌آی بریم؟

صدای علی هم آرام شده بود:
_ اوهوم، حتماً میام... یکساعت قبل از قرارتون میام
دنبالت، طلبمو وصول کنم.

صدای خنده‌ام رو فقط خودم شنیدم:
_ ساعتش رو برات میفرستم... همون جای همیشگی
منتظرم باش.

"باشه عزیزم" رو زمزمه کرد و تماس رو قطع کردیم.
خوشحال بودم، زیاد؛ ولی راه سختی در پیش بود... و هر
ساعتی هم که میگذشت، فکر کردن بهش، از شیرینیش کم
میکرد و به مسئولیت اضافه میکرد.

گوشی علی رو در پاکت گذاشتم و کنار کیفم
گذاشتم... امانتدار خوبی بودم.

#پارت 97

[حال]

زیرچشمی نگاهش کردم، تکیه داده بود و سرگردنش به
سمت پنجره چرخیده بود.

دوست نداشتم مزاحم خلوتش باشم ولی میدونستم
خلوت نکرده؛ بیشتر تو حالت قهره.

با فکر به قهرکردنِ پُری به این قدوهیکل، ناخودآگاه نیشم
باز شد...

و همون موقع، صداش تو کابین پیچید:
_ خندهت واسه چیه؟ پیچ لبِت شل شده؟

خندهم صدا گرفت:

_ نخیرم... اصلاً تو مگه روت اونوری نبود؟ منو از کجا
دیدی؟ یه دستی میزنی؟

برگشت و نگاهشو روی من نشوند:

_ من دورتادور سرم چشم دارم!

اداشو درآوردم: من دورتادور سرم چشم دارم...

خندید و کمی آب خورد:

_ حالا بالاخره به چی میخندیدی؟

صداقت پیشه کردم، حتی اگه بهش برمیخورد:

_ به تو میخندیدم... خیلی باحال بود که با این قدوهیکل درحال عشوه ریختن و قهر بودی.

تصنعی اخم کرد ولی لبش میخندید:

_ من هنوزم قهرم! ولی خب دارم به بخشیدنت فکر میکنم...

چپ چپ نگاهش کردم:

_ بچه پروئی قشنگ!... میدونی پول اسنپ چقدر میشه این مسیر؟ بده حفظش کردم تو جیبت؟

صاف نشست و به روبرو نگاه کرد:

_ جیب که، جیب خودته! تا حالا چيو گذاشتی من خرج کنم جز لباس مباس واسه خودم؟... من ديگه واقعاً خجالت میکشم عاليه.

کوتاه و بالبخند نگاهش کردم:

_ گفتم کم کم باهات حساب میکنم ديگه! الکی فاز خجالت برندار، بدم میاد از این حالت.

به تابلو نگاه کردم و صدرا گفتم:

_ آخه ديگه داره از حد میگذره! واقعاً تو چرا باید تا اون سر شهر بیای بخاطر من؟ اینو ديگه چطوری جبران کنم برات؟

همونطور که به اسم کوچها دقت میکردم، جواب دادم:

_ راه جبرانت که کاملاً واضح و مشخصه فرزندم!

جدی پرسید: چی؟ راهش چیه؟

به کوچه موردنظر رسیدیم:

_ راه جبرانت تو این کوچه‌ست...سایز پای منم که داری
دیگه، گفتم بهت قبلاً.

و چشمکی به انتهای جمله‌م چسبوندم.

بلند خندید و با همون خنده گفت:

_ هر رنگی، هرچندتا که بخوای، برات میزنم...هرچی که
بخوای...!

حس لذت‌بخش حرفش و تصور کفش‌هایی به تنوع رنگ
های رنگین‌کمون، خنده به لبم آورد.

جلوی پلاکی که گفته بود نگه داشتم:

_ قولت یادت بمونه و یادم می‌مونه!

شیشه رو جهت تهویه هوا پایین کشیدم:

_ راحت به کارهات برس، من نشستم همین‌جا.

نگاه خیره و کمی نامفهومش، کاملاً سنگینی میکرد:
_ ممنون بابت همه چی.

و پیاده شد و داخل خونه رفت.

طرح در قدیمی بود ولی معلوم بود که بهش رسیدن و
نونوارش کردن.

بالکن بزرگی که کلی گلدون خشک لبه اش بود، از توی
کوچه هم قابل رویت بود.

فضولی رو کنار گذاشتم و نگاه از خونه صدرا گرفتم؛
گوشیمو درآوردم و تا اومدنش، سعی کردم بخیزم در فضای
مجازی...

@Vip Roman



#پارت 98

جواب پیام های نیوشا و گروه دخترهای فامیل رو دادم و خیز گرفتم برای رفتن به اینستاگرام، که نوتیف تلگرام بالا اومد....

علی بود.

تمام انرژی و حواسم توی قلب و چشمم جمع شد...ولی خب نباید بازش میکردم!

از بالای صفحه ردش کردم ولی پیام دیگه ای فرستاد و دوباره اظهار وجود کرد.

طاقتم نشد و صفحه رو پایین کشیدم که هم پیام رو ببینم و هم دو-تیک نخوره: @Vip Roman

«سلام خانم»

«آنلاین باشی و جواب ندی، مسلمون نیستی!»

روی لبم که به لبخند باز شده بود، کوبیدم و گازش گرفتم.
من نباید انقدر زود وا بدم! لااقل باید به اندازه خودش،
عرضه‌ی رها کردن و بیخیال بودن داشته باشم!
پیام هاشو باز هم رد کردم ولی باز فرستاد:

«بخدا از این فاصله نمیتونم بخورمت! جوابمو بده.»

قلبم به زاری و التماس افتاده بود برای پاسخگویی ولی
مغزم، محکم دستم رو گرفته بود و نمیداشت خطا بره.
و دوباره پیامش بالا اومد:

«برای چندمین بار اقرار میکنم که تند رفتم و قبول دارم،
ولی واکنش تو بدتر از چیزیه که باید باشه؛ اینم تو قبول
کن!»

چشم هام گشاد شد و دستم از دست مغزم جدا شد و
شماره‌ی علیرضا رو گرفتم...

همین که تماس وصل شد، توپیدم:
_ قبول نمیکنم چون کار تو خیلی بد بود!

خنده‌ی جذابش، مثل کشیدن گچ روی تخته سیاه بود
برام:

_ سلام خوشگل خانم، احوال شما؟

حرصی بودم:

_ مسخره نشو علی! خداشاهده بخوای لوس بازی
درباری، قطع میکنم.

و باز خندید:

_ میدونم الآن چقدر آتیشی ای، ولی تنها راهی که بتونم
باهات حرف بزنم همین بود عزیزم! مجبور شدم حرصتو
دربیارم.

کوبیدم روی پام:

_ مرض داری کلاً... برو گمشو.

و خواستم قطع کنم که صداش نداشت:

_ قطع نکنیا! اینهمه فحش خوردم، لااقل یه کم باهام حرف بزن.

علیرضایی که التماسش میکردن برای ذره ای توجه، تقریباً داشت التماس میکرد حرف بزنم باهاش... چرخ روزگار که میگن، اینه!

نفس گرفتم:

_ چی بگم؟ اصلاً جای حرف گذاشتی؟

از سروصدای پشت خط کم شد:

_ فکر کنم داره دوماه میشه که ندیدمت و حرف

نزدیم... همش هم بخاطر اون پسره ی...

غریدم: به صدرا ربطش نده!

صدای خیابون که پس زمینه صداش شد، فهمیدم دم
پنجره ست:

_ ربطش میدم چون همه چی از ورود اون شروع شد!

بی حس، تکیه دادم به صندلی:

_ همه چی از تو شروع شد... از اینکه نتونستی یه کم تحمل
کنی... از اینکه هیچ کس رو آدم حساب نمیکنی، به حرفم
اهمیت ندادی... بهت گفتم نره ولی باز گفتی بره...

شاکی شد:

_ تقصیر من بود عالی؟ من؟

دلِ تنگم، داشت اشکامو هل میداد:

_ آره، تقصیر توئه... بین اونهمه آدم، زنگ زدم به تو! به تو گفتم بیای بیمارستان، آوردمش خونه تو... تو رو قبول داشتم؛ با تمام اتفاقات گذشته... ولی سنگ رو یخم کردی!... پس آره، تقصیر توئه که به اینجا رسیدیم.

و سریع نیش زدم:

_ هرچند چیزی هم نبود... دیگه هم نیست.

چیزی نگفت.

اشک از گونه‌م رد میشد و توی شال پنهان میشد...
میدونستم که حالشو گرفتم ولی وقتی خودم داغون بودم، اهمیتی نداشت... نباید میداشت...

ولی داشت!

بینیمو بالا کشیدم:

_ هستی هنوز؟



#پارت 99

شبیه زمزمه بود صدایش: اوهوم...

سر چرخوندم طرف خونه صدرا:

_ ناهار خوردی؟

تک خندی کرد:

_ فکر نمی‌کردم دیگه هیچ وقت پرسی ازم!

و صدایش آروم شد:

_ نه... پایین نرفت... چشمم به صفحه بود که جواب میدی
یا نه.

باد، شاخه‌ها رو تکون داد:

_ چه جوابی هم بهت دادم، قشنگ کوفتت کردم نهارِ
نخورده رو!

بیحال خندید.

صداش بی حس شده بود:

_ گفتم جواب میدی، یه کم دادوبیداد میکنی، بعد مختو
میزنم، میریم بیرون باهم، هم نهار هم شام.

دست گرفتم جلوی دهنم که صدای پایین ریختن اشک
های سرپیچم رو نشنوه.

و ادامه داد:

_ ولی نشد... راست گفتم؛ انگار دیگه خیلی چیزها نمیشه.

نالان و ناخودآگاه، معترض شدم:

_ نگو اینجوری...

نرمی صدای زمختش، دلمو آب کرد از نداشتنش:

_ من هنوزم اعصابم خرد میشه از گریه کردنت... گریه

نکن... جون من!

و بدتر شد...

چه بدبخت بودم که رفته بود و من نتونستم برم... چه
بدبخت بودم که گریه میکردم بخاطرش و با قسم جونش
هم آروم میکردم خودمو... چه بدبخت بودم!

بی حرف و خداحافظی، تماس رو قطع و صدامو رها
کردم...

تمام وجودم داغ بود. اشک میریختم ولی انگار خونریزی
میکردم، از یه زخم عمیق، از یه زخم کهنه...

نه که عاشق آدم اشتباهی شده باشم، نه... من عاشق
علیرضای نوزده ساله شده بودم، عاشق شیطنت های
کنترل شده اش، عاشق نابلد بودن ها و خواستن هاش،
عاشق دست خطش، عاشق نگاه های گرم و خواهانش...
علی اشتباه نبود... نیست!... ولی نشد... نمیدونم چرا نشد؟!!

مطمئن بودم قلب علی هم به اندازه من درد میکرد... به
اندازه من اشک تو چشمش جمع شده؛ فقط من رهاشون
کردم و اون برشون گردوند تو چشمش... مطمئن بودم
دستش بارها بین موهاش رفته و برگشته و چندباری هم
کوبیده به کف دستش...

من علی رو حفظ بودم! ولی باز هم نشد...

از صدای بهم خوردن در، نگاهم برگشت طرف خونه
صدرا.

درو سریع پشتش بست، نگاهی به خونه های اطراف انداخت و قدم برداشت طرف ماشین.

سریع دست کشیدم روی صورتم و گوشه‌ی چشمامو کشیدم بالا که حالت غم ازشون بره.

رسید، درو باز کرد و نشست:

_ خیلی خیلی ببخشید!

روشن کردم: ببخشید برای چی؟

خندون و مثلاً شرمنده نگاهم کرد: برای اینکه معطل من شدی.

منم لبخند زدم:

_ راحت باش، منم به کارهام رسیدم...بریم؟

با سر تایید کرد و گفت:

_ کارهات چه اشک آور هم بوده!

دستم دور فرمون محکم شد:

_ یہ سور زده به کارهای تو!

خندید:

_ من؟؟ من که خیلی خندان و بشاشم!

صدرا رو هم به نیشم مستفیض کردم:

_ آره، خیلی... مخصوصاً اونموقع که خونه همسایه‌ها رو می‌پاییدی!

خندید و مردد گفت:

_ دزدی، ترس هم داره...



#پارت 100

برق از سرم پرید: *exchange*
_ دزدی؟ مگه نگفتی خونتہ؟ چی میگی تو؟

نفس عمیق و صداداری کشید: اگہ خونہ داشتم کہ پیش
امیر نمی موندم...

@Vip Roman
اصلاً تمرکز نداشتم، نه برای رانندگی و نه حرف زدن با
صدرا.

ماشین رو کنار خیابون کشیدم و توقف کردم.

برگشتم طرفش:

_ من اصلاً نمیفهمم چی میگی؟!... یعنی میفهمم، ولی نمیتونم بذارمشون کنار هم، معنی پیدا نمیکنم براش.

لب زیرینش رو داخل دهنش کشید و با کمی تعلل، برگشت:

_ خونه من نیست، خونه من بود!

نگاه ازم گرفت:

_ من هیچی ندارم جز همون موتور و حساب بانکیم... هیچی ندارم دیگه.

کندن پوست لبم، غیرارادی بود:

_ اگه یکی میدیدت چی؟ اگه پلیس خبر میکردن چی؟ منم همدستت میشدم که.

کلافه، یقه تیشرتت رو کشید:

_ همسایه‌ها اگه عوض نشده باشن، منو میشناسن، چیزی نمیگن.

و با اخم نگاهم کرد:

_ حواسم هست چیکار میکنم؛ نمیذارم آسیبی متوجه تو بشه!

نتونستم نگم:

_ چه کار واجبی داشتی تو خونه ای که مال تو نیست، که بخاطرش چنین ریسکی کردی؟ هوم؟

دستی به ریشش کشید:

_ دنبال چندتا چک و قرارداد بودم... که پیدا هم نشد.

به حال ناراحتش نگاه کردم:

_ لوازم خونه عوض نشده؟

به من نگاه میکرد ولی انگار حواسش جای دیگه بود:
_ نه، همه چی همونطوری بود که من گذاشته بودم... ولی
میدونم که دزد زده بهش.

جا خوردم: میدونی و کاری نکردی؟ پلیس خبر نکردی؟

نیشخند زد:

_ کی تاحالا دزدی رو گرفتن؟ همش میگن "دزد، آشنا
بوده!"، و دیگه هیچی...بازم ما میمونیم و آنچه از دست
رفته!

مسیر بحث رو عوض کردم: چیزی نبود که بخوای
بیاریش؟ چیزی لازم نداشتی؟

حواسش هم به نگاهش برگشت:

_ نه، فقط عکس مامان و بابام بود که...اونارو هم نبینم،
بهتره...کمتر خجالت میکشم.

متوجه منظورش شدم و دیگه چیزی نگفتم.
چشم مالیدم و راه افتادم...

روزم تکمیل شده بود! هم تماس با علی، هم حرف های
صدرا! واقعاً عالی بود!

سکوت رو خودش شکست:

_ چرا یهو ساکت شدی؟ حرف بدی زدم؟

پنجره رو پایینتر کشیدم: نه...فقط...نه، چیزی نگفتی، فقط
گفتم شاید دوست نداشته باشی که سوال میکنم ازت.

صداش مثل علی زمخت نبود ولی مردونه و تا حد زیادی
جذاب بود:

_ کلاً دوست ندارم زیاد حرف بزنم، ولی تو فرق داری!... تو هروقت، هرچقدر که خواستی، سوال پرس؛ جواب میدم حتماً.

خندیدم:

_ و چی باعث شده چنین لطفی شامل حال من بشه جناب؟

علاوه بر سرش، بدنش هم چرخید سمتم:

_ کلاً خوشم میاد ازت... نه لوسی، نه زمختی... هم مودبی، هم راحتی... خوشم میاد دیگه! چی و چرا نداره.

نفسم به سختی بالا اومد... حق نداشتم جا بخورم؟ جوگیر نبودم، کلاً هیچ وقت چنین خلقی نداشتم، ولی خب یه جورایی ازم تعریف کرد... از منی که سالها از "آلفا" و

"خوشگل" شنیدن محروم بودم... از منی که سال‌ها دنبال
نقصی در اخلاق و رفتارم بودم که دلم آروم بگیره...

بخاطر حال خودم، باز هم بحث رو عوض کردم:
_ پس بذار چندتا سوالِ فضولانه بپرسم، یه کم حالم خوب
شه.

بلند خندید: بفرمایید خانم!

راهنما زدم و پیچیدم:

_ چند کیلویی؟ چندسال ورزش کردی؟ قدت چنده؟ شش تا
پکت تکمیله؟ دیگه...

یه جور عجیبی خوش اخلاق و خندون شده بود:

_ سوالات چقدر دخترونه بود!... جواب هیچ کدوم رو
دقیق یادم نیست... ولی راجع به پک هام...



#پارت 101

منتظر ادامه جمله‌ش، نگاهش میکردم که یهو تیشرتش رو
بالا زد و تقریباً تا سینه‌ش در معرض دیدم قرار گرفت...
انقدر کارش ناگهانی بود که اگه چندثانیه دیرتر هوشیار
میشدم، خرجِ یه جلوبندی روی دستم افتاده بود!

سرعتم رو پایین آوردم و بی اختیار و عصبی، تقریباً داد زدم:

_ روانی! دارم رانندگی میکنم!

صدای قهقهه اش بلند شد:

_ تقصیر خودته؛ میخواستی نپرسی!

چپ چپ نگاهش کردم:

_ زبون نداری یعنی؟ نمیتونی شفاهی بگی؟ حتماً باید لایو به نمایش بذاریشون؟

صاف نشست:

_ اینکه بهت بگن فلان غذا خوشمزه ست بهتره یا اینکه بدن بخوری؟ هوم؟ کدوم؟

حرصی بودم و زبونم تحت کنترل نبود:

_ دیوونه ای بخدا.

خندید: حالا چیزی دیدی یا دوباره پرده برداری کنم ازش؟

مشتم روی بازوش نشست:

_ میکشمتا! قصد کرده بکشمون دیوونه.

شیطنت کرد:

_ نمیدونستم با دیدن پک های من کشته میشی... واقعاً
انقدر عاشقی؟

مطمئن از اینکه نزدیک خونه ایم، با خیال راحت نیشگونی
از بازوی سفتش گرفتم:

_ یه کاری نکن در جوانی و ناکامی از دنیا بری ها!

شل خندید:

_ جوان شاید ولی ناکام نه...!

از حرفش، لب گزیدم و نگاهمو دادم به خیابون:
_ بی حیا...

نفس عمیقی کشید:

_ گفتم یادت بیارم بخاطر کی اینهمه علاف شدی!

دلخور نگاهش کردم:

_ یادم نرفته بود، ولی نگو... من بخاطر خودت اینکارو
کردم، چیکاره بودنت به من ربطی نداره... هرز و عیاش هم
نیستی که بترسم ازت؛ پس نگو دیگه.

کنترل در پارکینگ روزم و وارد شدم.

ماشینو خاموش کرده بودم که احساس کردم چیزی روی
شونمه...

کمی گردن چرخوندم، و انگشت های صدرا رو درحال حرکت کردن روی شونه ام دیدم...انگار که پاهای یه آدم باشن.

از شونه ام پایین اومدم...روی بازو...ساق دست...انگشت هام...و کف دستم متوقف شد.

ناخودآگاه اخمو و سوالی شده بود چهره‌م:

_ میخوای بترسونی منو؟

نگاهم نکرد و انگشت هاش کف دستم می‌چرخید:

_ نه...میخوام خودم بترسم...خودم از خودم بترسم...از جونوری که میتونم باشم، بترسم...

نگاهم کرد:

_ از اینکه پیش کسی مثل منی، نمیترسی تو؟

به حس قلقلکی که از کف دستم می‌اومد، بی‌توجهی کردم:

_ نه... نمیگم از هیچکس در شرایط تو نمیترسم، ولی از تو نمیترسم... از اون مدل اعتمادهاست که نمیدونی چرا؟!

انگشت هاش بین انگشت هام خزید:

_ خوبه که نمیترسی... هنوز یه ذره جا دارم که از خودم خوشم بیاد.

ناغافل، گونه‌م رو بوسید و عقب کشید:
_ این، کام واقعی بود!

قفل انگشت هاش باز شد و پیاده شد و رفت بالا...
من موندم و پارکینگِ خاموش و حواسِ روشن شده ام...



#پارت 102

[گذشته]

برای بچه‌ها دست تکون دادم و به دیوارِ سلف تکیه دادم.
وسایلم رو دست به دست کردم و شماره‌شو گرفتم...
خم شدم برای تمیز کردن خاکِ جلوی کفشم، که تماس
وصل شد و از ذوق، بلبل شدم:
_ سلام سلام!... چطوری پیشی جان؟ منو نمیبینی، خوبی؟
_ سلام... علی نیست عالیه، من مهردادم.

شوکه شدن برای یک لحظه بود!...حالم چنان بد شد که حتی استخون هام هم تیر کشید.

سخت گفتم:

_ نیست... کجاست؟... تو چرا...؟

صداش بین سروصدایی که بود، به سختی شنیده میشد:

_ رفته ناهار، گوشیش و وسایلش پیش منه... من تو کلاس نشستم.

حرصی از دلیلی که نمیدونستم چیه، مشتی به دیوار پشتم کوبیدم.

کوله‌موری شونه ام صاف کردم و راه افتادم:

_ کدوم ساختمونید؟ کلاستون دو شروع میشه، آره؟

مثل همیشه، راحت جواب داد:

_ ساختمون...، اولین کلاس تو طبقه دوم... یک و نیم میاد استاد.

ناراحت، "فعلاً" گفتم و قدم هامو تندتر کردم.

رفته بود نهار؟ یادش رفته بود قرار داشتیم برای نهار؟ ماهی هم انقدر گیج و کم حافظه نبود!

پام که به سنگفرش گیر کرد، حواسم برگشت... از ساختمون رد شده بودم.

چند قدم رفته رو برگشتم و وارد شدم. پله‌ها رو بالا رفتم و دعا کردم علی باشه و حرف مهرداد شوخی بوده باشه.

اولین ترم من، آخرین ترمی بود که علی و همدوره ای هاش، تو این دانشگاه کلاس داشتن!... علی اگر میرفت، اگر دور میشد، دوباره دلتنگی و هزار درد بینمون می‌نشست... و از هم دورمون میکرد.

مهرداد رو لم داده روی صندلی، پیدا کردم و به طرفش
رفتم... جای خالی علیرضا، تو چشمم بود و سنگ می ریخت
تو راه گوم.

با دیدنم، صاف نشست و گوشیشو کنار گذاشت:
_ سلام مجدد! بشین.

نشستم... پاهام توان نگه داشتنم رو نداشت.
به چهره خواب و خمارش نگاه کردم:
_ تو چرا تنها موندی پس؟

معتاد مانند، دوباره گوشیش رو برداشت:
_ با بچه‌های اکیپ حال نمیکنم.
و تکمیل تر کرد:

_ در واقع فقط با آیدا و نگین حال نمیکنم، پسرها خوبن.

خندهم گرفته بود...

عجیب بود علی جایی بره که مهرداد نرفته!

عصبانی و ناراحت، بی هیچ فکر و تعللی، مقنعه ام رو عقب کشیدم و موهامو باز کردم و دوباره محکمتر از قبل بستمش.

درحال صاف کردن دوباره‌ی مقنعه بودم که نگاه مبهوت مهرداد رو روی خودم دیدم.

فقط نگاهش کردم که خودش به حرف اومد:

_ تو حالت خوبه؟ حواست هست کجایی؟

فشاری که روی چشمم بود برای گریه نکردن رو، بین سایر اعضا تقسیم میکردم!... ولی خب این جوابی نبود که بتونم به مهرداد بگم.

مقنعه رو نیمه‌صاف رها کردم:

_ همه رفتن ناهار، کسی نیست که.

اشاره کوتاهی به اطراف کرد:

_ اینایی که تو کلاس، هویجن؟... چت شده تو؟ با علی دعوات شده؟

نتونستم زبونم رو قفل کنم:

_ نه، هنوز دعوام نشده... ولی چندان دور هم نیست. ولی سریع به خودم اومدم و فهمیدم نباید با دوستش صمیمی بشم:

_ هرچند من دلم هم نمیاد با اون دعوا کنم...!

دروغ گفتم؛ در اون لحظه، توانایی داشتم که با دندون و ناخن، مرگ دلخراشی رو براش رقم بزنم!

آویزون نبودم، گنه نبودم، دم به دقیقه خودم رو بهش نمیچسبوندم؛ ولی دیگه ماهی یکبار قرار گذاشتن بنظرم سخت نبود!... قرارِ ناهار رو هم خودش مطرح کرد وگرنه من بخاطر درسش و شلوغی هاش، به پیامک و مکالمه

تلفنی هم راضی بودم!...اگه هنوز باهم دوست بودیم، پس باید بعضی چیزها رعایت میشد؛ وگرنه...

از ادامه دادن "وگرنه" ترسیدم و نوک زبونم رو گاز گرفتم.

مهرداد همچنان مثل ندیده‌ها به من خیره بود.

خندهم گرفت:

_ چرا اینجوری نگاهم میکنی؟ آدم قاطی ندیدی؟



#پارت 103

@Vip Roman

نگاه گرفت و شونه بالا انداخت:

_ چرا، دیدم؛ ولی قاطی بودند به اون جمله ت
نمیخوره... بنظرم خیلیم خوب میتونی باهاش دعوا کنی
الان.

روی میز کوچکی که به صندلی‌ها وصل بود، روی بازوم
خوابیدم:

_ بیخیال... تموم شد و گذشت دیگه؛ انشاءالله دفعات
بعدی.

بسته آدامسی جلوم گرفت و تعارف کرد: بادکنک‌ها!

نیشم شل شد و دوتا برداشتم. واقعاً به چیزی مثل آدامس
بادکنکی نیاز داشتم؛ که حواسمو پرت کنه.

کمی که جویدم، نرم شد و قابل باد کردن!
ذوق زده، بادکنک تقریباً بزرگی درست کردم...

برگشتم به مهرداد نشونش بدم، که دوباره نگاه خیره شو
دیدم.

خودمو زدم به اون راه و به بادکنک اشاره کردم.
نرم خندید:

_ دوست داریا!

و با شیطنت، بادکنک رو با انگشتش ترکوند.

آدامس پخش شده رو از دور لبم جمع کردم:

_ اینا که خوب نیست، بادکنک فقط آدامس خرسی!

بلند خندید:

_ علی از مهدکودک دوست دختر سوا کرده ها!

اداشو درآوردم: خیلیم دلش بخواد!

لبخند جالبی زد: دلش که خیلی میخواد...!

معذب از نگاه و لحنش، عزم رفتن کردم.
کوله‌مو انداختم و وسایلم رو برداشتم و ایستادم:
_ کاری؟ باری؟

تعجب کرد: میخوای بری؟

دستی به مانتوم کشیدم:

_ برم دیگه... خلوت تو رو هم بهم زدم...

دست دراز کرد و موی پرپیچ بیرون زده از مقنعه ام رو لمس کرد:

_ منو بهونه نکن! من خیلی راضیم از دیدنت؛ چه الآن،
چه هر وقت دیگه ای...

لحن و نگاه شیفته اش، بیشتر از قبل معذبم کرد.
دستش که از موم رها شد، سریع کردمش تو مقنعه:
_ مرسی، ولی خب برم دیگه... علی هم که...

بین حرفم اومد:

_ علی که هیچی...اون اگه خوب بیاد، واسه کلاس خودشو
میرسونه.

حالم بدتر گرفته شد:
_ پس منم میرم دیگه...

ایستاد و دوباره لبخند شیکی تحویلیم داد: ما هم بریم نهار؟

ابروهام بالا رفت: بریم نهار؟ خب چرا با علی نرفتی؟

کیفش رو کج انداخت و کیف علی رو هم روی شونه دیگه
اش انداخت:

_ گفتم که، با اکیپشون حال نمیکنم؛ اگه فقط خود علی
بود میرفتم... بریم؟

نمیتونستم نه بگم... مهرداد رو چهارسال بود که می شناختم
و همیشه برخلاف لحن و نگاه هاش، رفتار ناشایستی ازش
ندیده بودم... هیچ وقت بدون علی جایی نرفته بودیم،
در واقع حضورش بخاطر دوستیش با علی بود... و من مردد
بودم که با هاش برم یا نرم؟

مطمئناً میخواست فراموشکاری علی رو یادم بره وگرنه
سابقه‌ی چنین پیشنهادی نداشت!

لبخند نشوندم روی لبم:

_ بریم، ولی...

دستمو گرفت و طرف در کشید:

_ ولی و کوفته! واسه من شرط نذار بچه؛ مهمون منی،
حرف هم نباشه!

اینبار لبخندم واقعی بود.

همراهش شدم. وسایلم رو به زور از دستم گرفت، دوتا
کیف بهش آویزون بود، وسایل منم دستش.

در کلاس رو براش باز کردم:

_ شما بارداری، جلوتر برو.

با چشم های باریک شده و خنده نگاهم کرد:

_ بچه پررو رو بین ها... باردار، اون علیرضای...

و جملهش با "سلام" بلندی که گفته شد، قطع شد.



#پارت 103

نگاه از هم گرفتیم و به سمت صدا برگشتیم. علی بود!

با همون لبخند ذوق زده‌ش، نزدیکمون شد:

_ سلام خوشگل من!

و به مهرداد نگاه کرد:

_ تو چرا انقد چیزی بهت آویزونه؟

مهرداد، کیفش رو درآورد و تقریباً پرت کرد توی بغلش:

_ چون چیزی که باید به تو آویزون باشه، به من آویزونه!

علی خندید و بیخیال حضور مهرداد، دست دور شونه ام
انداخت:

_ اینجا چیکار میکنی شما؟ با مهربی...؟!!

ترجیح دادم چیزی نگم، چون اگر دهن باز میکردم، چیزهای
خوبی بهش نمیگفتم.

مهرداد اما بجای من جواب داد:

_ داشتیم میرفتیم ناهار بخوریم باهم، که تو اجل معلق
شدی!

مثل همیشه که با اخم فکر میکرد، اخم کرده نگاهم کرد.

نگاهش نکردم و از پشت سرش، به مهردادی که نگاهم
میکرد، نگاه کردم:

_ دوستت اوامد دیگه، من میرم...

و خم شدم برای گرفتن وسایلم از دستش، که محکم نگهشون داشت:

_ تو چیکار به این داری؟ گشنه تشنه بری سرکلاس که چی؟ وقت هم که داریم، بیا.

نمیتونستم بگم حالم از همه چیز داره بهم میخوره، از خودم حتی!

وسایلم رو رها نکردم و مَصّر موندم:

_ گشنه نبودم کلاً، گفتم تو تنها نمونی فقط... بده، برم.

ناراضی و ناراحت، وسایل رو بهم سپرد و قدمی عقب رفت و به چارچوب در تکیه داد.

با حرکت دادن شونه ام، از دست علی آزادش کردم.

خداحافظ رو در هوا گفتم ولی هنوز قدم برنداشته بودم که مچ دستم گرفته شد.

نگاهم در ثانیه، از مچم به دست علی و بعد صورتش کشیده شد. اخم کردنم دست خودم نبود. دستش از مچم بالاتر اومد و ناگهانی بغلم کرد: _ ببخشید... خیلی خیلی ببخشید... من اصلاً یادم نبود عالی... ببخشید.

اون روزها، رابطه‌ی من با علیرضا، مثل مادر و فرزند بود... فرزندی که از مادرش می‌رنجه ولی فقط در آغوش همون مادر آروم میشه! پیرهنش، روی قلبش، توی مشتم، فشرده شد... و منو محک‌تر به خودش فشرد. _ غلط کردم، باشه؟ ببخشید.

زمزمه‌ش رو فقط من شنیدم... و کافی هم بود، که دلم دوباره آفتابی شد و حتی رنگین‌کمون ایجاد شد!

ثانیه‌ها به دقیقه رسید که ازم فاصله گرفت و چشم هام رو بوسید.

معذب بودن برای منی که زیر نگاه خیره و سرزنشگرِ مهرداد بودم، واژه‌ی سبکی بود.

جادوشده، دستش که دستم رو گرفته بود، رها نکردم:

_ من برم دیگه... کلاس شروع میشه.

مهرداد زیر لب "خدا حافظ" گفت و دور شد.

نگاهم به قدم هاش بود که صورتم رو با انگشتش، رو به خودش چرخوند:

_ منو ببین شما!... آخرین زمانی که کلاس داری رو برام پیامک کن، باهم بریم خونه، باشه؟

مطیع و تا حدی گیج، "باشه" ای گفتم.

وسایلم رو سفت چسبیدم و یه قدم عقب رفتم...

پشت انگشت هاش روی صورتم حرکت کرد:

_ دیگه اینجوری نگاهم نکن؛ حالم از خودم بهم خورد
وقتی انقدر غصه تو نگاهت دیدم.

نفهمیدم لبخندم تلخ بود یا شیرین:
_ میگذره... ولش کن... خوبم.

دوباره بوسیده شدم و دوباره زمزمه کرد:
_ من فدای حال شما بشم که خوبه و من هی بدش میکنم.

"خدا نکنه" ای گفتم و دوباره عقب رفتم...
نگاهش دیگه مثل لحظه ورود. هیجان نداشت؛ آرام بود و
مهربون، مثل علیرضا.

_ پیام یادت نره آلفا!

دستم که بالا اومد و براش بوس فرستاد، مستقیماً از قلبم
دستور میگرفت.

خندید و قدمی عقب، به داخل کلاس گذاشت...
براش دست تکون دادم، چرخیدم و راه افتادم.
حالم خوب نشده بود همچنان، ولی دیدنش برای من
معتاد، مثل یه جنس مرغوب عمل کرد، شاد و شنگول
شده بودم.

پیام رو براش فرستادم و وارد کلاسم شدم...

#پارت 104

[حال]

درو پشتم بستم. کیسه های خرید رو بلند کردم و چند پله بالا رفتم که یاد ماشین افتادم.

همه چیز رو زمین گذاشتم و بین خریده‌ها، جعبه دستمالی که برای ماشین خریده بودم رو پیدا کردم و برداشتم. پله‌های رفته رو برگشتم و رفتم پارکینگ.

به محض وارد شدنم، صدای حرف زدن که به گوشم رسید، قدم هام رو سست کرد...

جعبه به دست، پشت دیوار ایستادم تا تلفن صدرا تموم بشه و برم پی کارم.

فال گوش ایستادن کار خوبی نیست ولی خب منم عمدی نداشتم توی این کار!

_ فقط یه آدرس ازت میخوام! میدونی که چقدر بهش نیاز دارم.

@Vip Roman

به چی نیاز داشت؟

_ این آشغالی که الآن هستم، نتیجه گه کاری های
اونه...نتیجه حرص اونه!...منو نصیحت نکن، من فقط
دنبال حقم ام!

در این چندماهی که دیده بودمش، به جز همون ماجرای
زخمی شدنش، هیچ وقت پیگیر زندگیش نشده بودم. به
شدت کنجکاو بودم ولی دروغ چرا؟ همیشه از واکنشش
میترسیدم؛ از اینکه حرفی بزنه که بهم بربخوره یا رفتار
بیشرمانه ای یا اینکه بذاره بره...نه که رفتنش برام خیلی
طاقت فرسا باشه، نه، ولی این که میدونستم جاومکانی
نداره، وجدانم رو تو مشت گرفته بود و فشار میداد و
نمیداشت کاری کنم.

با صدای زمین خوردن چیزی، حواسم رو جمع کردم. حرف
هاشو از دست داده بودم ولی آبرومو باید نگه میداشتم!
چهره‌ی بی اطلاع و خندونی به خودم گرفتم و وارد پارکینگ
شدم.

خم شده بود روی زمین و تکه‌های چیزی رو جمع میکرد.

آروم نزدیکش شدم:

_ سلام..._

نگاهش که بالا اومد، واقعاً ترسیدم. به همون اندازه که

همیشه جذاب و لبخند به لب بود، عصبانیتش هم

ترسناک بود.

قدم عقب رفتم:

_ ببخشید، مزاحمت نمیشم..._

و قدم دیگه ام رو آماده عقب رفتن کرده بودم که صوتش با

تصویرش همراه شد:

_ بیا اینا رو جمع کنیم باهم.

همینو گفت و دوباره نگاهش به زمین رسید.

کنارش روی دوپا نشستم:

_ گوشیده، آره؟

فقط نفس کشید، عمیق و باصدا.

تکه‌هایی که دستش بود رو ازش گرفتم؛ به حدی عصبانی و سردرگم بود که مطمئن بودم گمشون میکنه.

مانتوم رو بالا زدم و روی زمین نشستم...البته اعتماد بنفس اینکار رو از تمیز بودن نسبی زمین پیدا کردم، چند روز پیش نظافتچی اومده بود.

مشغول سرهم کردنش شدم که صدرا هم روی زمین نشست:

_ هرکاری هم میکنم، آخرش باز تو سوپرمن طور میرسی و جمع و جور میکنی همه چیو.

نمیدونستم حرفش خوب بود یا بد؟

_ نمیخواستم مزاحمت بشم...دیدم یه جوری هستی، انگار گیجی؛ گفتم بیام، شاید...

صفحه کیبورد رو داد بهم:
_ شاید نه، تو قطعاً مشکلمو حل کردی.

زیر لب خندیدم: کجا بذارم این هندونه‌ها رو؟

ریشه‌های روی زمین مونده ی شالم رو بلند کرد و روی پام گذاشت:
_ قاچ کن، بخوریم باهم.

نیازمند به تمرکز، کمی عقب رفتم و به دیوار تکیه دادم.
صدرا هم جابجا شد و کنارم نشست.

تعجبم رو از دیدن چشم‌های بسته و سرِ به دیوار تکیه داده اش، پنهان کردم:

_ حالا چرا این ننه مُرده رو اینجوری آش و لاش کردی؟
بدبخت صدتیکه شده.

آرنجش رو به زانوش تکیه داد و دستش رفت توی موهاش:
_ چمیدونم... زورم فقط به این رسید... پرتش کردم زمین.

درحال کنارهم چیدن پازل ذهنیم، دوباره حرف زدم:
_ میدونی الآن گوشی چنده؟ حالا درسته این بدبخت از
این مدل جدیدها نیست، ولی بالاخره داره خوب کار میکنه.

یک پاش رو دراز کرد و همچنان دستش به اون یکی، متکی
بود:

_ آره... خودم هم وقتی پرت کردم، تازه یادم افتاد... که این
کارها مال امثال من نیست... یکی باید گوشی پرت کنه که
بتونه جدید بخره، نه من... که کل داراییم...

و حرفش رو نفس آه ماندی قطع کرد.

قاب پشت و جلوی گوشی رو روی هم فشار دادم و بهم
سفتش کردم:

_ بجای ازین بردن گوشی، عامل عصبانیت رو از بین
بیر... وگرنه دفعه بعد یه بلایی سرخودت میاری.

سرش که روی شونه ام قرار گرفت، لرزی از تنم رد شد که
مطمئناً صدرا نفهمید...



#پارت 105

@Vip Roman

ناخودآگاه گوشی رو سفت توی مشتم گرفتم.

_ خیلی خسته ام... آدم شل و لوسی نبودم ولی دیگه انقدر هم...

طاقت نیاوردم: چیزی شده؟ اتفاق بدی افتاده؟

گوشی تکمیل شده رو از مشتم درآورد ولی دستش رو دور نکرد:

_ اتفاق بد که خیلی وقته افتاده... ولی تموم نمیشه، مستمره... میخواد ذره ذره جونمو بگیره.

فضولی بود ولی پرسیدم:

_ حالت، مربوط به ماجرای اون خونه ست؟

جوابی نداد و نامربوط گفت:

_ باید خودم برم دنبالش... کسی بدردم نمیخوره...

و همینطور که به دیوار تکیه داده بود، روی پا بلند شد.
عجله‌اش ناخودآگاه به منم منتقل شد و از جا بلندم کرد.
راه گرفت سمت راه پله‌ی منتهی به کوچه که دنبالش رفتم:
_ میخوای کجا بری؟ با این حالت جایی نرو صدرا... با توام!
صدرا!

ایستاد و به ضرب برگشت طرفم: نترس، من چیزیم نمیشه.
اخم کردم:

_ اینو به منی که از تو بیابونی جمعیت کردم نگوا!... هرکاری
میخوای بکنی، الآن...

سر جلو آورد:
_ الآن وقتشه... الآن که میتونم خرخره بجوم وقتشه... الآن
که حالم داره بهم میخوره وقتشه!

آستین پیرهنش رو محکم گرفتم:
_ بخدا میری یه بلایی سرخودت میاری، نرو.

فقط نگاهم میکرد، با اخم، با جدیت.

از سکوتش، بُل گرفتم:

_ اصلاً بیا باهم بریم، هوم؟ من بیام، نمیذارم دعوا معوا
کنی، باشه؟

خیزی که ستم گرفت و تو صورتم دراومد، فلجم کرد.
_ تو چرا باید بیای؟ هان؟ بچه من؟ پرستار منی؟ هان؟ تو
چرا باید بیای؟ چرا باید مراقب من باشی که دعوا
نکنم؟ هان؟

عصبانیت و حرصی که تو صدایش بود، کمرم که به دیوار
خورده بود، دستش که به قفسه سینه‌م فشار می‌آورد،
داشت اشکم رو درمی‌آورد.

به سختی دستمو بالا آوردم و برای کنار زدنش، گیر دستش کردم:

_ برو عقب.

فشار دستش رو کم کرد ولی فاصله نگرفت:

_ نمیرم عقب... جواب منو بده!

میفهمیدم که لبم برگشته و بغضم داره نمایان میشه:

_ دستتو بردار.

برنداشت و همچنان با اخم نگاهم میکرد.

نفس هام عمیق شده بود، سعی در خفه کردن بغضم داشتم... ولی نتیجه نداد و اشک بیرون ریخت.

عصبی از اینکه جلوش گریه کردم، محکم زدم زیر دستش:

_ دستتو بردار بیشعور... مگه اسیر گرفتی، اینجوری خفتم کردی؟

با کف دست کوبیدم تو سینه‌ش:

_ چی فکر کردی با خودت؟ فکر کردی کیم من؟ شعور نداری نگرانتم؟ لیاقت نداری؟

اخمش رفته بود ولی گاردش رو داشت:

_ نگرانم نباش. نمیخوام نگرانم باشی.

دستی به لباسم کشیدم که حرصم رو کنترل کنم:

_ آره، نباید هم باشم... لیاقت نداری تو... همون علی...

و دوباره دست جلو آورد و به دیوار نزدیکم کرد:

_ نگو! کارِ اونو نگو! تایید نکن!

هرچقدر هم بد، نمیدونم چرا دلم براش میسوخت؟!... نه
که دلسوزی، ولی نمیتونستم باهاش بد باشم.

دوباره دستش رو کنار زدم:

_ خودت دوست داری بشنوی! وقتی اینجوری میکنی،
فقط بخاطر اینکه بهت گفتم باهات پیام، یعنی چی
آخه؟ هوم؟

چندبار دست کشید روی صورتش:

_ من خیلی حالم بده...

شالم رو جلو کشیدم و مرتب کردم:

_ برو خودتو بکش... حالت خوب میشه انشاءالله.

با انگشت، شالم رو تا روی چشمم پایین کشید:

_ بهت نمیداد این حرفها.

دوباره صافش کردم و قدم عقب گذاشتم به سمت پارکینگ:

_ به تو ربطی نداره چی میاد یا نمیاد.



#پارت 106

کوتاه خندید:

_ چرا مثل بچه‌های دو ساله جواب میدی؟

چپ چپ نگاهش کردم و بی حرف، رفتم تو پارکینگ.

جعبه دستمال رو از روی زمین برداشتم، قفل ماشین رو زدم و گذاشتم روی داشبورد.

عینک آفتابیم رو از صندلی شاگرد برداشتم، که یهو در باز شد و صدرا نشست جای عینکم!

همونطور که توی ماشین خم بودم، خیرهش شدم... بچه پررو بود واقعاً.

بی توجه، بیرون اومدم و ماشین رو قفل کردم؛ روبروی ماشین ایستادم و کج خندی تحویلش دادم.

برگشتم برم سمت ساختمون، که صدای باز شدن در و بعد صدرا اومد:

_ الآن بگم غلط کردم، خوبه؟

ایستادم و نگاهش کردم:

_ فکر میکنی چیزی درست شه؟

نگاهش دوباره مظلوم شده بود:

_ یه کم راه بیا باهام...!

لعنت فرستادم به تمام چشم های کشیده.
درحال عقب رفتن، "برمیگردمی" گفتم و رفتم.
خریدها رو از روی پله برداشتم و رفتم خونه.
مامان حموم بود ولی صدای درو شنیده بود که بلند صدام
زد و احضارم کرد!
درحال تکوندن پشت شلوارم، رفتم پشت در حموم:
_ سلام. بله مامان؟ چی شده؟

دوش آب رو بست ولی درو باز نکرد: سلام. الآن اومدی؟

مانتوم رو کشیدم پایین:

_ بله. الآن اومدم و الآن هم میخوام برم!

شاکی شد: کجا به سلامتی؟؟

خدا منو ببخشه بابت خالی بستن هام:

_ با امین باید بریم کرج... فکر نکنم زیاد طول بکشه،
دیروز-پریروز اونجا بوده.

ناراضی گفت: باشه، برو... ولی سعی کن زود برگردی، باشه؟

دلم برای مهربون بودنش، رفت:

_ چشم مامان جونم، تمام سعیم رو میکنم شام پیش شما
باشم.

از نرمش و مودب بودنم خوشش اومد انگار:

_ باشه... برو دیگه، معطل نکن امین رو.

خداحافظی کردم و بدو از خونه بیرون زدم. بجای کفش،
کتونی پام کردم و پایین رفتم.
صدرا به ماشین تکیه داده بود که با دیدنم، صاف ایستاد و
سوالی نگاهم کرد.
به کتونی هام اشاره کردم:
_ آماده‌ی رزم اومدم!

خندید و رفت سمت در: تو که از من خطرناک تری.

جلو رفتم:

_ اوهوم، خطر دوست دارم!

سوییچ رو گرفتم جلوش:

_ خودت بشین.

با تعجب نگاهم کرد: من؟ واقعاً بشینم پشت ماشینت؟

در شاگرد رو باز کردم:
_ آره، بشین... نکنه گواهینامه نداری؟

رفت سمت راننده:
_ نه، دارم... ولی خب ماشین توئه، فکر نمی‌کردم اطمینان
کنی و بدی دستم!

نشستیم:
_ برو حال کن که بهت اطمینان کردم.

خندید و روشن کرد:
_ خداییش بچه پررو، تویی! ولی به همه نسبتش میدی.

کنترل در پارکینگ روزدم و باز شد:

_ همینہ کہ هست!

درو پشتمون بستم:

_ حرفی داری؟

راه افتاد و کوتاه نگاهم کرد:

_ نه، حرفی نیست... بہت میاد قلدری.

خندہم گرفت از تسلیم شدنش.

تکیہ دادم و سیستم صوتی رو فعال کردم. چندتا رو رد کردم تا بہ آہنگ آرومی کہ مدنظرم بود رسیدم... زبان اصلی بود و صادقانه بگم، نمیفہمیدم چی میخونہ ولی خیلی دوستش داشتم.

محظوظ از آہنگ، صدرا رو مخاطب کردم:

_ خیلی طول میکشہ برسیم؟

نگاهی به ساعتش کرد: در بهترین حالت، چهل دقیقه دیگه.

"اوهوم" گفتم، کتونیمو درآوردم، چهارزانو نشستم و
صندلی رو کمی خوابوندم و سعی کردم بخوابم...

که صدای صدرا بلند شد:

_ نگو که میخوای بخوابی!؟

گردن چرخوندم طرفش: نمیگم ولی میخوابم.

با خنده نگاهم کرد:

_ تو فکر کن من بذارم بخوابی!... اینهمه خودتو چنگ زدی
باهام بیای، که بگیری بخوابی؟

خندهم گرفت: من کی خودمو چنگ زدم؟؟؟

_ الکی بحثو عوض نکن... باید تا مقصد هوشیار باشی، با
من حرف بزنی.

آهنگ رو دوباره برگردوندم:

_ چی بگم آخه؟... اصلاً تو حرف بزنی، من گوش میدم،
هوم؟

گوشه لبش بالا رفت: بچه زرنگ هم که هستی.

چشمک زدم: مخلصیم!

خندید: خب من چی بگم؟ منم مثل تو، نمیدونم.

از حالت چهارزانو دراومدم و زانو به بغل، کلاً چرخیدم
طرفش:

_ یه کم از خودت بگو؛ من هیچی نمیدونم ازت... البته اگه دوست داری...!



#پارت 107

متوجه سفت شدن مشتش دور فرمون شدم ولی چیزی نگفتم... به خودش واگذار کرده بودم بهر حال!
فکر میکردم بیچونه ولی حرف زد:

_ انقدر از گذشتهم دور شدم که حرف زدن ازش، برای خودمم سخته.

یه لحظه پشیمون شدم: اگه دوست ن...

انگار صدامو نشنید اصلاً که تو حرفم اومد:

_ منو اینطوری نگاه نکن، من تک فرزندِ یه خانواده
هنرمندم!

نتونستم هیجانم رو کنترل کنم: واقعاً؟ تکی؟ بهت نمیاد.

کوتاه خندید:

_ آره، نمیاد، ولی خب هستم!...البته بابا اینا هیچ وقت
لوسم نکردن مثل بقیه تک بچه‌ها؛ ولی خیلی عزیز
بودم...اونها هم خیلی برام عزیز بودن...خیلی!

خواستم از فاز غم درش بیارم:

_ ولی بچه‌ی قشنگی شدیا! یه دونه ای، نمونه‌ای!

تلخ خندید: نمیدونم بگم خوبه یا بد؟!

به موهای کوتاهش خیره شدم: خوب و بد، با موقعیت
معنا پیدا میکنه.

عمداً نگاهش رو به جلو نگه داشته بود:
_ پس برای من بد بوده...

لب گزیدم: ولش کن، دوباره اوقات خودتو تلخ نکن.

آه کشید و گفت:

_ اوقات من از وقتی مامان اینا فوت کردن، تلخ شد... تلخ
که نه، زهرمار!

به حرف کشیدمش: کی فوت کردن؟ چرا؟

غصه توی صدایش واضح شده بود:

_ پنج سال و چهار ماه پیش... از مشهد برمیگشتن، تصادف کردن...

صدایش لرزید:

_ به بیمارستان نرسیدن...

و سریع، زیرچشمش رو پاک کرد:

_ فقط چندروز از تولدم گذشته بود، تازه بیست و سه سالم شده بود.

ناراحت از گذشتهش، بیشتر در خودم جمع شدم:

_ خدا بیامرز دشون... چقدر سخت بوده برات... این که یکدفعه هردو رو نداشته باشی...

_ بابای تو هم فوت کرده، آره؟

سوالش، دردی رو به قلبم وارد کرد که چندسالی میشد
فراموشش کرده بودم...

_ من بیست سالم بود که بابام فوت کرد. تو خواب سخته
کرد.

و خاطره‌ها رنگ گرفتن:

_ از بیست سالگیم متنفرم... تاریکترین دوره زندگی‌مه.

نگاه سنگینی بهم انداخت که حس کردم دلیل ناراحتی و
تنفر عمیقم رو فهمیده... هرچند بعید میدونم!...

شیشه رو کمی پایینتر کشید:

_ اولین باری که یکی منو خرید، آرزو کردم درجا
بمیرم... حال از خودم بهم میخورد... نمیدونم معادل
فاحشه برای مردها چی میشه، ولی واقعاً همون حس رو

داشتم... من بودم و موتورم و خیابون؛ بعد یهو من بودم و
یه دختر و یه سقف مجلل بالای سرم!

حالم بد بود از توصیفاتش ولی حرفش رو قطع نکردم:
_ نمیگم ندید بدید بودم، نه، اتفاقا بخاطر کارمون خیلی با
خانم ها در ارتباط بودیم؛ ولی اینطوری...
نفس گرفت:

_ اینکه یهو یکی بخزه تو بغلت... لختت کنه... اینکه صبح
چک بده بهت... اینکه با چشماش بخوردت... حاله از
خودم بهم میخورد...
نگاهم کرد:

_ ولی مجبور بودم... هیچی نداشتم، حتی پول بنزین
موتورم نداشتم... واسه همین وایساده بودم گوشه
خیابون.

فضا رو مناسب دیدم و پرسیدم:

_ مگه کارتوں خوب نبوده؟ چرا انقدر بی چیز
شدی؟ کارگاہتون چی شد؟



#پارت 108

جابجا شدن سبک گوش رو دیدم. دستش همچنان
فرمون رو سفت فشار میداد.

شاید میخواست جواب بده ولی تعلل کردنش، بی میلم کرد
برای شنیدن.

بیخیال شدم و واگذار کردم به وقتی دیگه...یه وقتی که
خودش بخواد.

آهنگ رو عوض کردم:

_ چجور آهنگی دوست داری؟ من دارم به سلیقه خودم
میدارم، اگه چیزی هست که میخوای، بگو و ایسم.

از تغییری که به بحث دادم، واضحاً جا خورد ولی سریع
مسلط شد:

_ فرقی نداره... از هر سبکی، نمونه های قشنگش رو دوست
دارم.

اوهومی گفتم و روی آهنگ شادی ایستادم.

با لبخند کجی که داشت، از گوشه چشم نگاهم
کرد... خودش گفت هرچی باشه، به من چه!؟

صدا رو متوسط کردم و همونطور به پهلو، به صندلی تکیه
دادم:

_ اینجا که قراره بریم، چجور جایی هست؟

با جدیت رانندگی میکرد ولی نرم جواب داد:
_ یه باغه... میرسیم الآن.

تا توقف ماشین، چشم بستم.

چشم که باز کردم، کوچه باغی روبروم بود که پر از چنار
های پیر بود.

دیوار باغ ها، همه سنگی و خشتی بود. میوه هاشون معلوم
نبود، فقط برگ های سبزشون پیدا بود.

در حال پوشیدن کتونیم، پرسیدم: اینجا کجاست؟ خیلی
قشنگه.

درو باز کرد و یه پاشو بیرون گذاشت: شهریار... ندیدی تابلو
رو؟

پیاده شدیم: نه، حواسم نبود...

سوئیچ رو که بهم داد، متعجب نگاهش کردم:
_ وا...خب دستت خودت بود دیگه!

راه کج کرد سمت یک در:
_ شاید لازم شد در بری.

کمی نگران شدم: چرا گانگستری میکنی قضیه رو؟ مگه
قراره چی بشه؟

کوتاه خندید:

_ نبینم گر خیده باشی!...گفتم شاید! تا الآن که فاز خطر
کردن برداشته بودی، چی شدی یهو؟

انتهای کلید رو توی کمرش فرو کردم:

_ نگرخیدم، فقط پرسیدم که پیش زمینه داشته باشم.

آخی گفت و جای کلید رو لمس کرد: تو خودت از همه چی خطرناک تری فعلاً.

با لبخندم، تمام دندون هامو نشونش دادم که باعث خندهش شد.

دم در مورد نظرش که ایستاد، کمی به اطراف گردن کشید. درو تکون داد ولی باز نشد.

دست گرفت به سنگ های روی دیوار، که صدام دراومد:
_ میخوای از دیوار بری بالا؟ عقلت سرجاشه؟ تازه دنده‌ها خوب شده‌ها!

با کمی تعلل، دست برداشت و صاف ایستاد. عصبی ولی درمانده نگاهم کرد:

_ خوب شدم...نمیشه نرم، در بسته‌ست خب.

براش چشم گشاد کردم:

_ فشار میاد بهت دیوونه! تو حتی نباید جایی باشی که سخت نفس بکشی؛ بعد میخوای چنین حرکتی بزنی؟

به دیوار تکیه داد: چه غلطی کنم پس؟ باید ببینم کسی هست یا نه.

نمیدونم با چه عقلی، ولی گفتم:

_ کمک کنی، من میتونم برم بالا... هوم؟

سرتاپامو نگاه کرد، مثل دستگاہ اسکن... کمی روی کتونیم زوم کرد، بعد به دیوار نگاه کرد.

نفس عمیقی کشید:

_ نه... ولش کن... همیشه اینطوری.

میدونستم نمیخواه منو تو در دسر بندازه ولی حیف بود که اینهمه مسیر رو الکی اومده باشیم.

بهش توجهی نکردم و رفتم سمت دیوار؛ دستمو مثل خودش به سنگ های برجسته تر بند کردم و یه پامو بالا گذاشتم، که معترض شد:

_ مگه با تو نیستم، میگم نمیخواه؟!...برگرد.

باز هم توجهی نکردم و پای بعدیم رو، روی سنگ دیگه ای گذاشتم و کمی خودمو بالا کشیدم... که با احساس دستی روی باسنم، تعادل بهم خورد...

یکی از پاهام لیز خورد و دست هامو محکم نگه داشتم تا صدای حرصی صدرا رو شنیدم:

_ میگم کار تو نیست، بگو چشم...چقدر تو سرتقی آخه!

حواسمو جمع کردم و دوباره پامو بالا آورده و بند کردم:

_ تقصیر توئه، من داشتم خوب میرفتم.

دست دیگه اش روی کمرم قرار گرفت:

_ تقصیر منه که تو لیز خوردی؟؟

دستم با موفقیت به لبه دیوار رسید:

_ وسط بالا رفتن، دستشو گذاشته پشت پای من...ترسیدم
خب.

شاکی شد: میخواستم کمکت کنم!

نشستم لب دیوار و سر خم کردم طرفش:

_ یواش یواش، از گرفتن ساق پا کمک میکنن...یهو دست
نمیدارن روی...
@Vip Roman



#پارت 109

خندهش، حرفمو قطع کرد.
با تأسف نگاهش کردم و بلند شدم... دیوار بخاطر سنگی و
قدیمی بودنش، پهن بود و جای ایستادن داشت؛ البته
خطرناک بود ولی مجبور بودم.
گردن کشیدم و با دقت توی باغ رو دید زدم.
برگشتم سمت صدرا و صدامو پایین آوردم:
_ بین، هیچی اینجا نیست... خونه و ویلا منظورمه... فقط
درخت و بوته و علفه...
دوباره برگشتم سمت باغ:

_ گفش سخت دیده میشه ولی مطمئنم خونه توش نیست.

همین که خواستم برگردم سمت صدرا، سوئیچ از جیبم افتاد... و تا خم شم و بگیرمش، افتاد توی باغ. وحشت کردم.

صدای افتادنش رو انگار صدرا هم شنید که نگران گفت:
_ چی شد؟ صدای چی بود؟

لب گزان، برگشتم سمتش:
_ خدا مرگم بده... سوئیچ افتاد تو باغ.

چشم های گرد شده صدرا، ترس منو بیشتر کرد.
ولی نمیشد ولش کرد.
نگاهش کردم و جدی گفتم:

_ بپا کسی نیاد، من برم برش دارم.

انگار که دستش بهم برسه، دست دراز کرد که مانعم بشه:

_ نه ها! نریا! یهو یکی میگیردت، چمیدونی چه خبره اون تو... نری عالیه.

خودم هم ترسیده بودم ولی کم نیاوردم:

_ نه، چیزی نمیشه... کسی نیست میگم... میرم و میام، نگران نباش.

و خودم داشتم میمردم از نگرانی!

مقابل نگاه و صدا زدن هاش، از دیوار پایین پریدم... کوتاه نبود ولی انقدر هم بلند نبود که پام درد بگیره.

سوئیچ رو سریع برداشتم، صدرا رو صدا زدم و براش پرت کردم.

وقت برگشتن بود ولی اینطرف دیوار، صاف تر از اونور بود
و جادست زیادی نداشت.

پشت سرم رو نگاه کردم... دو-سه متری تا شروع درخت ها و
باغ فاصله بود.

بند های کتونیمو سفت کردم، رفتم عقب و بعد، با سرعت
دویدم جلو و چسبیدم به دیوار... نمیدونم چرا منتظر بودم
ترفند مردعنکوبی جواب بده؟!!

دومین پامو که بالا آوردم، جا پایی پیدا نکردم و کلاً لیز
خوردم...

دوباره عقبگرد کردم و اینبار سعی کردم دستمو بالاتر بند
کنم... ولی نرسیده به دیوار، خوردم زمین.

کف دست های ملتهب و سوزانم رو با مانتوم تکوندم و
دوباره اقدام کردم...

سومین جهشم هم بی نتیجه موند که صدای بلند صدرا
نزدیک دیوار نگهم داشت:

_ داری چیکار میکنی تو؟ چرا بالا نمیای پس؟ عالیه؟ کسی
اونجاست؟

آبروریزی بود که بگم عرضه ندارم از دیوار بالا بکشم ولی
به معنای واقعی گرفتار بودم و ترسیده:
_ جادست نداره اینور. هرکاری میکنم همیشه...

"یا پیغمبر" گفتنش رو شنیدم و بعد هشدارش:
_ از جات تکون نمیخوری تا بگم! پشت دیوار وایسا
عالیه... بخدا اگه یه ذره جابجا شی، خودم حسابتو میرسم
سرتق!

خندهم گرفت از تهدیدش؛ هم نگران بود هم حرص
داشت.

به دیوار تکیه دادم و منتظر فرمانش شدم...
ظهر که رفتم خرید، عمراً فکرش رو هم نمیکردم که اینهمه
اتفاق برام بیفته! رفتم لوازم بهداشتی بخرم، و حالا سرتاپا
خاک و کثافت!

صدای صدرا رو که شنیدم، به سرعت چرخیدم سمت دیوار:

_ دستو بده من.

بالای دیوار، روی دوپا نشسته بود و دستش رو برای من دراز کرده بود.

نگران نگاهش کردم:

_ چجوری اومدی بالا؟ درد نداری؟

حرصی غرید:

_ الآن درد من فقط توی حرف گوش نکنی که گیر کردی اینجا... بیا بالا ببینم.

از نگاهش ترسیدم و مطیع شدم.

دست گرفتم به دیوار و کمی خودمو بالا کشیدم و دوباره نزدیک بود لیز بخورم که دستمو گرفت.
با کمک دست صدرا، راحتتر جای پا پیدا کردم... و بالاخره رسیدم بالا.

نفس زنان نشستم لب دیوار...

هیچ جا رو نمیدیدم... قلبم از هیجان و ترس، توی دهنم بود.

به سختی زمزمه "بریم" رو زمزمه کردم و قبل از صدرا پایین پریدم.

دیگه هیچ جا بنظرم قشنگ نبود... فقط میخواستم دور شم از اونجا.

دوباره روی صندلی شاگرد نشستم و صدرا بالاجبار جای راننده.

هر دو تکیه داده بودیم و هنوز نفسمون جا نیومده بود...

_ ببخشید... مجبور شدم با این حالت، منم بکشی بالا.

صورتش برگشت طرفم:

_ نباید میذاشتم بری...ترسیدی...

بیحال خندیدم:

_ من بیشتر از اخم های تو ترسیدم، گفتم برسم بالا، سرمو گندی.

تکیه برداشت و خم شد طرفم. نگاهمو از نگاهش جدا نکردم...

@Vip Roman



دستش جلوتر اومد و شالم رو مرتب کرد:
_ چقدر آشفته شده موهات...

گفت و موهام رو هم با دستش داخل برد.
بی هیچ واکنشی، نگاهش میکردم؛ گاهی نگاهم به چشمش
میخورد و گاهی به گردنش.
خاکِ سرشونه هام رو هم تکوند و برگشت سرجاش.

تا تهران، تا وقتی برسیم سرکوچه، دم خونه، نگاه از خیابون
نگرفت و فقط گاهی حال منو می پرسید.
ولی من، تمام مدت، بیهوش و بیحال، گردنم چرخیده بود
طرفش و به "چطوری؟" هاش، "خوبم" میگفتم.

در پارکینگ که پشت سرمون بسته شد، تازه نگاهم از صدرا، به ماشینی رسید که کنار ما پارک بود. ماشین علی بود.

یک آن دلم خواست پشت فرمونش بود و میدیدمش...

سر صدرا که جلوی صورتم اومد، حواسم برگشت:
_ پیاده نمیشید سرتق خانوم؟

چهره‌ی خندونش، منم خندوند.

صاف نشستم و درو باز کردم:

_ چی شد دوباره سرتق شدم؟ فکر کردم یادت رفته.

پیاده شدم و دوباره شالم رو مرتب کردم.

کنارم ایستاد و سوئیچ رو داد بهم:

_ دیدم یه ساعته میخ شده نگاهت، دوباره یادم افتاد

چیکارا کردی امروز.

خندیدم و رو به صدرا، عقب عقب راه افتادم:
_ بده اینهمه کمکت کردم؟ روز رفتیم، شب برم گردوندی؛
تازه اینهمه خاکی شدم...

و نگاهی به مانتوم کردم که چشمم به جای خالی دکمه‌ای
افتاد:

_ آخ... تازه دکمه هم افتاده!
و زدم زیر خنده.

با خنده، سری به تاسف تگون داد:
_ فقط بین چیکار کردی با خودت!

دست گرفتم نرده ها:
_ دیگه دکمه که خداییش تقصیر من نیست...

با برخورد کمرم به گرما، نگاهم ماتِ نگاهِ اخم کرده صدرا شد.

بی طاقت، چرخیدم و نگاهم به نگاهِ علی رسید.
سرتاپامو اسکن کرد و زیرلب "سلام" کرد.
ناخودآگاه یه پله پایین رفتم، که واضحتر ببینمش...
کت چرمش چقدر بهش می اومد!

نگاهش که اخم کرده تر شد، بی اختیار پرسیدم:
_ میخوای بری؟

نگاهِ جنگجوش رو از صدرا برداشت و به من نگاه کرد:
_ اگه اجازه بدید و راه رو باز کنید، بله.

بی میل و سخت، کنار کشیدم و به دیوار تکیه داد.

راه برایش باز شد ولی یواشتر از چیزی که فکر میکردم، از کنارم رد شد و پایین رفت.

نگاهم تا محو شدنش از دیدم، دنبالش بود...

صدای باز شدن در پارکینگ که اومد، نگاهمو به صدرا رسوندم که همچنان دو پله پایینتر از من ایستاده بود.

ابرو بالا بردم و لبخند زدم... دوست نداشتم بیشتر از چیزی که متوجه شده بود، پی به بی‌ارادگی من ببره.

دو پله رو بالا اومد و روبروم ایستاد.

با حفظ لبخند، سوالی نگاهش کردم.

جایی که مانتوم، بی دکمه شده بود رو، بهم نزدیک کرد و همونطور که نگاهش داشته بود، جدی نگاهم کرد:

_ کمکم کن پیداش کنم... _

نگاهش تا چونه ام رفت و برگشت:

_ کمکم کن آبرو و اعتبارم رو پس بگیرم.

دستش، جای دکمه رو رها کرد و در گودی پهلوم جا گرفت.
گوشم پی صدای چرخ های ماشین علی بود...
و نمیدونم لبم با اذن کی، حرکت کرد:
_ باشه. هستم من.

و صدای بسته شدن درهای پارکینگ اومد...



#پارت 111

[گذشته]

شلوارم رو با حرص بالا کشیدم:

_ بس کن دیگه، باشه؟...الآن قضیه مثل همون گندآبیه که هرچی همش بزنی، بوش بیشتر درمیاد.

صدای اون هم بالا رفته بود:

_ گندآب اخلاق توئه! همیشه طلبکاری انگار...

موهامو سفت کشیدم و کلیپس رو بستم:

_ آره که طلبکارم الآن! میخواستی قول ندی که میآی! مگه من گذاشتم تو دهنتم؟

به عمد گفتم:

_ عنوانت که شده مهندس، تفریحات عوض شده دیگه...دیگه گشتن با من در سطحتون نیست مهندس.

بی حوصلگیش واضح بود:

_ برو بابا...چه ربطی به سطح داره؟ الکی همه چیزو بهم وصل میکنید...

دستم از حرص می لرزید ولی مانتومو تن کردم:

_ میدونی بار چندمته که داری اینجوری میکنی؟...گفتم درگیر ترم آخره...درگیر کنکور ارشده...درگیر کاره...درگیر زهرماره...الآن درگیر چی ای؟هان؟ خواست حرف بزنه که نداشتم:

_ درگیر هیچی نیستی، ولی حوصله منو نداری. من سه هفته تولدم رو جابجا کردم که تو بیای ولی آخرم...

کیف پولم رو انداختم تو کیفم؛ از مامان خداحافظی کردم و علامت دادم بابا رو توجیه کنه.

_ ولش کن...تموم شد دیگه...کاری نداری؟

کفش پا کردم وگفت:

_ کاری نداری؟ الآن یعنی قطع کنم؟

سوار آژانس شدم:

_ یه ذره اعصاب و حوصله مونده برام، اگر اجازه میدی
خرج دوستانم کنم!... بحث ما به جایی نمیرسه.

مشخص بود حرص میخوره:

_ چرا دیگه، به نتیجه رسید اتفاقاً؛ من مقصر شدم باز.

هوای بهار رو نفس کشیدم:

_ نه، من مقصرم... اصلاً چه فرقی میکنه، وقتی من دارم
تنهایی میرم؟ هوم؟

کلافگیم رو پنهان نکردم:

_ برو به کارت برس، جوابِ توییخ شدنت رو نمیتونم بدم.

خدا حافظی رو من اول گفتم و بعد از شنیدن صداش، بی معطلی قطع کردم.

سر به صندلی تکیه دادم و مثل دیوانه ها، شروع کردم به نفس کشیدن...

تنها راهی بود که برای کنترل بغض بلد بودم. و جواب داد.

تذکراننده رو درمورد نزدیک شدن به کافه شنیدم و صاف نشستم.

کرایه رو حساب کردم و پیاده شدم. عصر بدون علیرضا، شروع شد....

.....
@Vip Roman

#پارت 112

EXCHANGE GROUP | 779

[حال]

ظرف پاستیل که از دست نسترن افتاد، لرزیدم.
_ ای درد بگیری! ترسیدم نکبت.

برش داشت و همچنان هیجان زده بود:

_ ولش کن اینو... بعدش؟

انتهای بافت موهام رو کش بستم:

_ شریکشون به ظاهر آدم خوبی و درستی بوده، صدرا
میگفت دوسال روی سود بودن... ولی خب همه چی
یکدفعه فنا میشه.

چهارزانو روی مبل نشست:

_ یعنی چی؟ چی شد مگه؟

نگاه خسته و غصه‌دار صدرا جلوی چشمم بود ولی قیافه هیجان زده نسترن، من رو هم هیجانی میکرد:

_ بخاطر گرفتن وام برای وارد کردن چرم از ترکیه، وکالت گرفته بوده از صدرا... طی چند روز، هم حساب کارگاه رو خالی میکنه، هم دستگاه‌ها رو میفروشه، هم خود مکان کارگاه رو!... فکر کن؛ یهو در عرض دو روز، صدرا مونده و شش-هفت تا کارگری که حقوق نگرفته بودن و چندتا طلبکار که از این یارو عطاری چک داشتن و مثلاً ازشون چرم و نخ خریده بوده... انقدر دلم براش سوخت.

نسترن با دهن نیمه باز، خیره شده بود.

کمی از چایم رو خوردم:

_ اینجوری شده که خونشون رو فروخته و داده پای حقوق کارگرا و طلبکارها...خونشون کلاً شصت متر بوده، با یه حیاط بیست متری...هر چی هم از پوله مونده بوده رو، یه حساب باز میکنه برای خودش.

نسترن به هوش اومد:

_ پس چرا میگفت هیچی ندارم؟

صدامو پایینتر آوردم که مبادا حین رد شدن از پله‌ها بشنوه:
_ کلاً که زیاد نبوده...بعدم میره باهاش خونه اجاره کنه ولی هیچ جا بهش نمیدادن بخاطر تنها بودنش...دیگه میره تو ساختمون‌ها نگهبان میشه که جای خواب هم داشته باشه ولی از اونجا هم بیرونش میکنن...دیگه هی دنبال کار از اینور به اونور، پوله رو میخوره کم کم؛ خورد و خوراک منظورمه...پول بنزین هم بوده راستی!...تا اینکه میخوره به تور اون دخترها دیگه...

بدجنس شد:

_ الہی بمیرم؛ چه تور بدی ہم بوده!

لب گزیدم کہ خندہم بیرون نرہ:

_ نگو اینجوری. گناہشو نشور الکی، بہ ما چہ؟! خودش میدونہ و خدا.

چپ چپ نگاہم کرد: شرعی شدی...!

زدم تو شکمش:

_ ولی تو بیشعور بودی.

نیشخند زد: شاگردی میکنیم استاد!

پاستیل برداشتم:

_ گمشو اصلاً... حیف من که اینهمه اطلاعات برات رو کردم.

چاپی منو برداشت و کمی خورد:

_ اوووو... حالا انگار کف خونی کرده! خودش بهت گفته، تو هم به من گفتی... در واقع کار زشتی هم کردی، دهن لقی کردی.

و ادای گریه درآورد:

_ چطور تونستی اینکارو با اعتمادش کنی؟

لگدی به ساق پاش زدم:

_ میزمنت، صدای قورباغه حامله بدی ها!

بلند خندید: بخدا کسی این صدا رو نشنیده تا حالا.

لبخند پیروزی زدم:

_ آفرین! بین چه ضربہ‌ای قرارہ بزئم کہ چنین صدای
کمیابی ازت تولید بشہ!

زیون درآورد و بعد عادی شد:

_ حالا به عارفہ چی گفتی؟ ہمین ہا رو گفتی کہ راضی شد؟
یا چاخان زدی تنگش؟

برای خودم یادآوری کردم و گفتم:

_ نہ، ہمین ہا رو گفتم... ولی خب نگفتم قبل از اینکہ بیاد
پیش امیرسعید چیکارہ بودہ؛ فقط گفتم الآن پیش حجتی
ئہ.

سرتکون داد:

_ انتظار نداشتم انقدر عاقلانہ عمل کنی.

دوبارہ زدمش: من کی عاقلانہ نبودم عوضی؟



#پارت 113

لم داد و ظرف پاستیل رو جمع کرد:

_ واضحه عزیزم، در ارتباط با برادر من عاقل نیستی.

بیحس نگاهش کردم: @Vip Roman

_ کلاً عادت داری پای داداشت رو بکشی وسط... صدرا
راست میگفت.

خونسرد بنظر میرسید ولی معلوم بود حرصی شده:
_ اون که غلط کرده!... تو هم به حرف من میرسی، حالا
نگاه کن. اونموقع میفهمی من چه دوست خوبی بودم
برات!

اخم کردنم ناخواسته بود:

_ پنج سال پیش داداشت بدردم نخورد، الآن هم نمیخوام
دیگه... هنوز نفهمیدم چرا یهویی بعد چهار-پنج سال انقدر
پیگیر من و برگشتم شد دوباره، ولی دیگه نمیخوام.

نسترن سعی میکرد بی تفاوت باشه:

_ کار اونموقع علی رو نتونستی هضم کنی هنوز، ولی واسه
صدرا خیلی واقع بین و روشنفکری!
دلخور نگاهم کرد:

_ علی چندسال بود که میخواست برگردہ ولی من نداشتہم،
کہ حال تو روبراہ شہ دوبارہ... انقدر بی انصاف نباش دوبارہ
اش.

پاہامو توی شکم جمع کردم:

_ بی انصاف نیستم، فقط دارم سعی میکنم مثل خودش
خودخواہ باشم.

طعنہ زد:

_ فروتنی ہاتو داری خرج جناب صدرالدین میکنی آخہ...

لبخند حرص درآری زدم:

_ باسن سوختہ، خریداریم!

لگدی حوالہ ام کرد:

_ کثافت حمال... خاک بر سر علی با این سلیقہش.

خندیدم: خدا روشکر سر "خاک برسر" بودن برادرت به تفاهم رسیدیم بالاخره!

ادامو درآورد ولی بحث رو ختم کرد.

_ حالا تا الآن به کجا رسیدین؟

راحت نشستم:

_ هیچ جا!... این هفته که هردو سرمون شلوغ بود، من با کارهایی که امین برام فرستاد، اونم رفت دکتر برای چک وضعیت دنده‌هاش؛ از اون روز همش درد داشته ولی نگفته بود به من.

چندش کرده، نگاهم کرد:

_ حالا مثلاً به تو میگفت، میخواستی نازش کنی خوب شه؟ باید میرفت دکتر دیگه.

خندیدم و جدی شد:

_ کاری، کمکی، برمیاد از دست من؟

به مهربونیش لبخند زدم:

_ نه عشقم، مرسی... کاری نیست فعلاً.

صدامو پایینتر آوردم:

_ کلاً دوست نداره کسی چیزی بدونه ازش، از زندگیش و این گیروگور هاش... به منم دیگه مجبوری گفت، قشنگ معلوم بود سختشه... حالا تو هم اصلاً به روی خودت نیار که چیزی میدونی.

بدجنس نگاهم کرد:

_ متاسفانه تا اسکناس رو بو نکنم، دهنم قفل نمیشه!

خیارِ گاز زده ام رو سمتش پرت کردم:

_ گمشو... مسخره نشو، جدی گفتم.

کج و طعنه آمیز لبخند زد:

_ اگه حرف بزنم، صدراجون ناراحت میشه از دستت؟ قهر میکنه باهات؟

فهمیدم میخواد حرصم بده و نداشتم:

_ نه، قطعاً شِکِش میره به تو که فالگوش ایستاده بودی و شنیدی.

دهن کجی کرد:

_ خبر جفتتون رو بیارن... زرشک پلوتون رو بخورم به حق این ایام!

نتونستم نخندم...

_ ایام خاصی نیست که الان!؟

حرص از نگاهش مریخت:

_ انشاءالله ایام سوگواری برای شما دوتا چندش بشه.

بلند شد و شال بافتش رو پیچید دورش:

_ من میرم اصلاً...

گرفتمش و سفت بغلش کردم:

_ انقدر عشوه نریز واسه من؛ من فوقش بتونم بغلت کنم،

این عشوه های تو ماچ میخواد... که خب من شرمنده ام.

خندید و با آرنج زد تو شکمم:

_ برو اونور چندش... منو کی تصور کردی که انقدر سفت

چسبیدی؟ هان شیطون؟



#پارت 114

خندیدم و گونه‌ش رو بوسیدم:
_ تو رو فقط میتونم داداشت ببینم...همون رنگ و حالت
چشم...
چشمک زدم:
_ این بوس هم مال اون بود، برسون دستش.
متقابلاً بغلم کرد:
_ لازم نکرده، مال خودمه...اون بره یکیو پیدا کنه برای
خودش.

ته دلم، چیزی افتاد و شکست... تصور علی با کسی...
ولی لبخندم رو نگه داشتم:
_ خودم و خودت رو عشقه!

ازم جدا شد، خندون و در حال بوس فرستادن، خداحافظی
کرد و رفت به شام درست کردنش برسه.

من موندم و میز پر از زبردستی و تنبلی ای بی پایان!

آخرین زبردستی رو توی آبچکون گذاشتم و با پا، قابلمه رو
از روی زمین بالا آوردم و یک-سومش رو آب کردم.

زیر آب برنج رو روشن کردم و شعله‌ی خورش رو هم خیلی
کم کردم.

خیارهایی که مامان برای سالاد کنار گذاشته بود رو
شستمش و گوجه و پیاز رو هم کنارش توی سبد گذاشتم و
نشستم روی زمین برای درست کردن سالاد که زنگ زدن.

خب، مثل همیشه نسترن خانم زیر آشپزی کردن زایمان
کردن و اوامده که براش درست کنم!

چاقو رو توی ظرف گذاشتم و بلند شدم.

درحال رفتن به سمت در، داد زدم:

_ اون زبون درازت رو صرف آشپزی کن!

درو که باز کردم، واقعاً برق ازم رد شد.

سریع درو بستم و چادری همیشه دم دست بود رو
انداختم روی سرم و زیر چونه نگهش داشتم.

دوباره که درو باز کردم، صدرا هنوز داشت می خندید...

_ علیک سلام جناب!

آرومتر شد:

_ سلام خانم، حال شما؟ خانواده خوبن؟

از جلوی در کنار رفتم:

_ خوبیم همه، سلام می‌رسونن... بفرمایید داخل صدرالدین.

عذرخواهی کرد و اومد تو و درو پشتش بست.

به ستون کنار در نکیه داد.

عقب رفتم که بهتر ببینمش:

_ چرا اونجا وایسادی؟ بیا بشین خب.

با دست "نه" گفت و همونجا موند:

_ راحتم، ممنون.

به آشپزخونه اشاره کرد:

_ گوجه دارید؟

سرتکون دادم و به طرف یخچال رفتم:

_ اصلاً هم معلوم نیست که میخوای املت بزنی!

خندید: دیگه در همین حد میتونم زبونمو صرف آشپزی کنم!

لب گزیدم و سبد گوجه رو روی کابینت گذاشتم:

_ من فکر کردم نسترنه، نمیدونستم تویی... بیا.

جلو اومد و مقابلم ایستاد.

گوجه‌ای برداشت و چرخوندش:

_ چه گرد و خوشگله. قرمزِ قرمز هم هست.

و نگاهم کرد:

_ مثل لباس تو.

جلوی چادری که روی سرم عقب رفته بود رو دوباره بهم
رسوندم.

خندید:

_ گوجه میخواستم، با عالیہ همیشه املت درست کرد،
نترس.

خندهم گرفت:

_ نخیر، نترسیدم... فقط یه کم عفت عمومی رو رعایت
کردم.

دست انداخت و دستم رو از چادر جدا کرد؛ جلوی چادر
دوباره باز شد و تی شرت قرمز دوباره نمایان شد.

_ الآن فقط من و تویم؛ عفت خصوصی هم که رعایت
کردن نداره... داره؟

دستم رو یواش از دستش درآوردم و روی کابینت گذاشتم:

_ حالا چیز خاصی هم برای دیدن و بی عفتی وجود نداره،
لباسم پوشیده‌ست!

دستش رو به بافت موهای روی شونه افتاده‌م رسوند:

_ ترکیب این قرمزی و موها و همین چادرِ صورتی، کافیه
برای دلبری...!

دستش از بافتم بالا رفته و به گردنم رسیده بود، که سبد رو
کمی هل دادم طرفش:

_ جناب، بحث گوجه بوده!

@Vip Roman



نگاهش به من بود ولی دست های ماهرش، کار خودشون رو میکردن.

_ حالا گوجه یا گوجه ای، خیلی فرقی نداره...

چادر رو از سرم روی شونه ام انداخت.

_ بحث تو باشه، بیشتر راضی ام!

دست بردم به چادر و خواستم دوباره بکشمش روی سرم، که دستمو گرفت و نگه داشت.

تقلا کردم برای حرکت دادن دستم، که مچ گرفته ام رو کشید طرف خودش... و تمام تنم به دنبالش جلو کشیده شد.

کمی طرفم خم شد و دست آزادش رو، روی کابینت گذاشت:

_ تقصیر خودته که انقدر گوجه‌ای بهت میاد...

و بوسیدم.

تمام خونِ بدنم به لبم منتقل شده بود... و اون همچنان می‌بوسید...

به دقیقه نرسیده، جدا شد ولی دور نشد.

نفسش به لب‌های داغ شده‌ام می‌خورد و به حالِ منقلبم دامن می‌زد...

بی حرف، سبد رو انقدر هل دادم تا به شکمش رسید و مجبور شد عقب بره.

خنده و شیطنت همزمان در نگاهش بود. توقع داشت حرکتی نکنم و تا صبح توی صورتم بمونه؟!

دستی به موهاش کشید و نگاهش رو پایین انداخت:

_ اگه دوست داری فحشم بدی، بده.

چیزی نگفتم. خم شدم و از کشو، یه کیسه فریزر بهش دادم.

_ اگه همش رو هم لازم داری، بیر...من برداشتم برای شام.

سربلند کرد و کوتاه نگاهم کرد.

_ نه، من و امیریم فقط، بسه همین چندتا.

نگاهمو روی گوجه‌ها نگه داشتم و فقط "اوهوم" گفتم.
سبد رو گذاشت نزدیکم و کیسه‌ی خودش رو هم روی کابینت گذاشت:

_ فردا چیکاره ای؟

به اجبار سربلند کردم:

_ هیچی، خونه ام... شاید عصری مهمون داشته باشیم...چطور؟

مشغول پیچوندنِ در کیسه شد، کلاً آرام نمیگرفت.
_ گفتم اگه کاری نداشته باشی، یه چندجا سر بزنیم... هوم؟

چادر توی مشتم فشرده میشد:

_ نه، بریم، کاری ندارم من.

کیسه رو برداشت و قدمی عقب گذاشت:

_ پس صبح بیدار شدی، یه میس بنداز، حاضر شم منم.

همراه با عقب رفتن صدرا، من هم از پشت کابینت خارج
میشدم...

_ باشه، احتمالاً دوروبر هشت و نه بیدار بشم.

همزمان که پشت به در، در رو باز میکرد، نفس عمیقی
کشید.

سوالی نگاهش کردم:

— چیز دیگه ای لازم نداری؟

گوشه‌ی لبش رو گاز گرفت که خنده‌ش مشخص نشه:
— لازم که... چرا، لازم دارم... ولی فکر نکنم دیگه باهام راه
بیای.

ناخودآگاه قدمی عقب گذاشتم. خندید و از در خارج شد.
با سر خداحافظی کرد و داشت در رو میبست... که دوباره
بازش کرد و آروم گفت:

— گفتم نترسی ولی بترس... خوشمزه بودی!

و در حال خندیدن به چشم‌های گرد شده من، در رو بست.



#پارت 116

[گذشته]

برای هزارمین بار دستمال رو به بینیم کشیدم... به چشم
هام... ولی قطع نمیشد...

سرم درد گرفته بود، چشم هام تیر می کشید، ولی قطع
نمیشد...

در باز شد و سر عارفه داخل اومد:

_ وای عالی، تو هنوز داری گریه میکنی؟ بس کن
تورو خدا...الآن بقیه بیان میخوای چی بگی؟

بینیم رو بالا کشیدم:

_ قطع نمیشه بخدا...همش جلو چشمم میاد...همش
می بینمش انگار...

وارد شد و به دیوار کنار در تکیه داد:

_ مطمئنی خودش بود؟...آخه چرا؟ مگه کات کردید؟

شقیقه های دردناکم رو مالیدم:

_ نه، کات نکردیم...اصلاً نمیدونم...نمیدونم چرا، نمیدونم
کی بود، هیچی نمیدونم...فقط دیدم...کاش کور میشدم
اون لحظه...

و صدای زنگ گوشیم، حرفم رو برید.

نسترن بود.

عارفه هم دید و نگاهم کرد:

_ خب جواب بده! به نسترن چه ربطی داره آخه?... جواب بده، زشته.

نامطمئن نگاهش کردم و تماس نسترن رو وصل کردم:

_ سلام...خوبی؟

عارفه راضی نگاهم کرد و بیرون رفت.

و نسترن جواب داد:

_ سلام به صدای داغونت! سرما خوردی؟

نفس عمیقی کشیدم که گریه ام نگیره:

_ نه...نمیدونم...شاید حساسیت باشه...

بحث رو عوض کردم:

_ خوبی تو؟ چه خبر؟... دو هفته است ندیدیم همو.

جدی بود:

_ سرما نخوردی، گریه کردی!

و نگرانی در صداسش هم پیدا شد:

_ چیزی شده عالیه؟ خانواده خوبن؟ اتفاق بدی افتاده
خدای نکرده؟

همین که گفت "اتفاق بد"، بغض کنترل شده از کنترل
خارج شد و ترکید...

چند دقیقه بی هیچ حرفی، به گریه کردن من گذشت.

نسترن فقط چندباری اسمم رو صدا زد و باز سکوت و باز
گریه...

آخر طاقتش تموم و عصبانی شد:

_ انقدر گریه نکن سر جدت! من دارم دیوونه میشم
اینور...توروخدا بگو چی شده؟ من دق کردم...پامیشم میام
خونتون ها!

دست گذاشتم روی سینه‌م و با چند نفس، خودمو دوباره
کنترل کردم:

_ خوبن همه...خانواده‌م خوبن...
صدام لرزید:

_ خودم خوب نیستم.

عصبی ولی دل نگران بود:

_ چرا عزیزم؟ چی شده؟ دل من خون شد از گریه ات...به
من بگو چی شده خب.

بی حال و حس، کف اتاق طاق باز خوابیدم:

_ علی...علی رو دیدم امروز.

بدتر از من، دلشوره داشت: خب؟ مگه بار اولته دیدیش؟

چشم های سوزانم رو فشار دادم:

_ نه... ولی بار اول بود با این دختره میدیدمش...!

"چی؟" بلندی که گفت، لرزیدم و گوشی تو دستم جابجا شد.



#پارت 117

دستم به کناره‌ی شلوارم بند شد:

_ حالم خیلی بده نسترن... یعنی به هرچی فکر میکنم، باز بده... میگم توهم دیدم، باز میگم چرا آخه باید چنین توهمی باشه؟ میگم واقعی بوده، باز دوباره داغون میشم... اصلاً همش جلو چشمم میاد.

اشک دوباره راه گرفت:

_ اصلاً شاید چیزی نباشه...

خودم رو خر کردم:

_ میدونم چیزی نیست... اگه بود، علی یه چیزی میگفت، نه؟

نسترن عصبانی شد:

_ علی میگفت؟ علی چی میگفت؟ میگفت من دارم یه گهی میخورم؟ داری خودتو خر میکنی عالی؟

بریده بریده نفس میکشیدم:

_ نه... ولی آخه ما که باهمیم! چیزی نشده که... یعنی دلیلی نداره بخواد بره با...

صدام ضعیف شد و نالیدم:

_ نسترن، یعنی درست دیدم؟

فحشی داد و گفت:

_ درست رو که دیدی، وگرنه مغزت به اینهمه اشک ریختن فرمان نمیداد... کجا دیدی اون بیشعورو؟ تو مگه امروز تعطیل نبودی اصلاً؟

صورتم رو پاک کردم:

_ آره، کلاس نداشتم... رفته بودم خرید، گفتم دنبال جین روشنم... اونجا دیدمش... دیدمشون!...

سکوتش از روی حرص بود، میشناختمش.

و حرف که زد، عصبی بود:

_ عین ماست می مونی! چرا همونجا رفتی بزنی تو
روش؟ هان؟... جلو دختره سکه یه پولش میکردی!... عاشق
چیه این بیشعوری تو؟ کور شدی اصلاً! وگرنه به چشم
خودت شک نمیکردی!

قلبم درد میکرد:

_ علی... اینجوری نبود نسترن... علی اینجوری
نبود... چطوری اونهمه چیز خوب رو بخاطر یه دیدن یادم
بره؟ میشه؟ شک کردن به چشمم، راحتتر نیست؟

نفس حرصی و صداداری کشید:

_ میگم خری، نگو نه!

جدی و ناراحت بود:

_ وقتی دوست داری نادون بمونی، گولت بزنه، من چی بگم
دیگه؟!

عاجز بودم:

_ بگو اشتباه دیدم... توهم زدم... بگو داداشم اینطوری نیست...

و باز به گریه افتادم:

_ بگو داداشم اینطوری نیست نسترن...

همراه من به گریه افتاده بود.

همه چیز حکم به نامردی میداد و قلب بیچاره من، زره پوشیده و یک تنه، مقابل تمام محکوم کردن ها ایستاده بود.

بعد از پیام دیشبش، باور چیزی که دیدم سخت بود... غیرممکن بود حتی.

« هروقت آب میبینم، ذهنم زنجیروار میرسه به تو... آب رو به دریا میرسونه و دریا رو به چشم های تو!... نمیشد انقدر

خوشگل نباشی؟ من الآن دو نصفه شب، چیکار کنم دلم
میخوادت؟»

اشکی که روی صفحه چکید، پیامش رو تار کرد.

انگار بین جنگ و دریا، جاده زده باشن...

دریا از جنگ دور نشه!؟...

نمیدونم درخت های سبز جنگ چی میشن ولی ماهی های
دریا، قطعاً میمردن از دوری جنگ... قطعاً میمردن!...

#پارت 118

@Vip Roman

[حال]

به طرز افراطی ای، روسری رو کاملاً جلو آوردم و برای بار
چندم، بسته بودن دکمه های ژاکت رو چک کردم.
کلاً یه جوری میرفتم که ظاهرم موجه باشه و گشتی چیزی
نتونه گیر بده بهمون... این ترس رو هم عارفه انداخت تو
جونم وگرنه عقم به اینجاها نمیکشید.

با کوله و کتونی جدیدم، شبیه بچه مدرسه ای ها شده
بودم!

سرخوش خندیدم و رفتم پایین.

مثل دو دفعه قبلی که باهم رفته بودیم، به ماشین تکیه
داده بود و دست به سینه بود.

طرز ایستادنش بطور ناخودآگاه جذاب بود، مخصوصاً با
لبخند کمرنگی که داشت و چشم هاش رو قشنگ میکرد.

تکیه که برداشت، به خودم اومدم و رفتم جلوتر.
سرتاپام رو نگاه کرد و چشمک زد:
_ شما که منو از سکه میندازی با این تیپ!

بندهای کوله ام رو گرفتم و گردن کج کردم:
_ مسخره میکنی؟ خیلی لوس شدم؟

لپم رو کشید:

_ لوس نشدی، کوچولو شدی... من پیر شدم کنارت.

با خنده بهش تنه زدم و رفتم سمت ماشین:
_ برو مسخره... دیگه این خبرها هم نیست.

نشستیم و کمر بند بست:

_ باور کن شبیه دختر دیرستانی ها شدی!

کوله رو پرت کردم صندلی عقب و زدم در باز شه:

_ مثلاً اومدم موجه باشم، جلب توجه نکنه... بدتر نشه،
صلوات!

خندید و ولو نشست:

_ فکر کن...میگن من گولت زدم، دزدیدم تو رو! بهم میاد؟

خندیدم و وارد خیابون شدم.

_ آره...مخصوصاً این حالت لم و شاهانه ای که نشستی،
خیلی بدجنست کرده.

گوشی و مسیریاب رو دادم بهش:

_ آدرست رو بزن، انتخاب کنم کدوم وری بریم.

نوشت و راه افتادیم...

صدایی که ازش نیومد، زیرچشمی نگاهش کردم؛ چشم
هاش بسته بود.

صدای برنامه رو کم کردم که اگه خوابه، بیدار نشه... شاید
دیشب نتونسته بخوابه!؟

کلافه از گرما، دست بردم زیر گلوم و روسری رو شل کردم.
پنجره رو بخاطر سرمای آبان باز نکرده بودم ولی واقعاً
گرم شده بود.

با دسته های روسری خودمو باد زدم و دوتا دکمه‌ی بالایی
ژاکت رو هم باز کردم؛ زیر روسری بود و خطری نداشت.

نزدیک آدرس که شدیم، از دیدن زمین های خالی
روبرومون ترسیدم، خالی و خشک... تک و توک ساختمون
بود، اون ها هم شبیه انبار یا کشتارگاه بودن، تو همین مایه
ها.

جلوتر نرفتم و ایستادم.

خاموش کردم و برگشتم سمت صدرا که با چشم های
بازش مواجه شدم!

سعی کردم ترسم به چشمش نیاد:

_ بیدار شدی؟... درست اومدم؟

همونطور خواب آلود چرخید طرفم:

_ خیلی وقته بیدار شدم... داشتم دیدت میزدم...

ابروهام بالا رفت و خندید:

_ اون دید رو نمیگم مریض! چیز خاصی تو دید نیست،
نترس... حرکات رو دید میزدم...

نگاهش گرمتر شد:

_ دیدم صدای مسیریاب رو کم کردی.

لب تر کردم:

_ خسته بنظرم رسیدی، دلم نیومد بیدار شی.

و به زمین های روبرو اشاره کردم:

_ همین جاست؟



#پارت 119

@Vip Roman

صاف نشست و تکیه از صندلی برداشت:

_ آره، گفتن یه انباره... فکر کنم همین جاهاست دیگه.

کوله‌مو برداشتم و پیاده شدیم.

نرسیده به انباری که صدرا نشون داد، مدارکش رو از جیب کتِ جیری که تنش بود درآورد و گرفت جلوم:

_ اینا رو بذار تو کیفیت، امن تره.

کوله رو درآوردم و زانوم رو برای تکیه‌گاه کردن بالا آوردم، که لغزیدم و کج شدم...

و در ثانیه دست صدرا پشت کمرم اومد و نگهم داشت.

یواش پامو آوردم پایین و مسلط ایستادم.

مدارکش رو گذاشتم توی کیفم و بردمش عقب برای انداختن، که از دستم گرفت و پشتم نگهش داشت.

قدردان و خندون نگاهش کردم و دست هامو از بندهای کوله رد کردم.

چند قدم باقی‌مونده تا انبار، دستش رو پشت کمرم نگه داشته بود. بنظرم به اندازه من هیجان و دلشوره داشت ولی به اندازه من نمیخواست بروز بده!

نگهبان با دیدنمون جلو اومد و پشت زنجیر ایستاد:

_ بفرمایید؟ کاری دارید؟

صدرا کمی جلوتر رفت:

_ سلام، خسته نباشید...

به انبار اشاره کرد:

_ اینجا انبار چرمه دیگه؟ آدرسشو از چرم فروش های بازار بزرگ گرفتیم... اومدیم جنس ببینیم.

نگهبان چند بار سرتاپامون رو نگاه و اسکن کرد تا بالاخره کمی نرم شد:

_ بیاید داخل، منم به مدیر زنگ میزنم میگم که اومدید.

زنجیر رو باز کرد و وارد شدیم.
مرحله اول که آسون گذشت ولی دل من هنوز پیچ پیچی بود.

در آهنی بزرگی که جلومون بود رو صدرا هل داد و باز کرد... ناخودآگاه کمی بهش نزدیک شدم.
نگاهم کرد و دستم رو بین دست هاش گرفت.
_ نترس، خب؟ چیزی برای ترسیدن نیست، فقط قراره پرس و جو کنیم!

سرتکون دادم و با مکث دستم رو رها کرد.
با دیدن مردی که جلوی در ظاهر شد، لرز کردم... مثلاً
گفت نترسم!

صدرا خیلی عادی جلو رفت و به طرف مرد، دست دراز کرد:

_ سلام جناب. غلامپور هستم.

به من نگاه کرد:

_ ایشون هم همکارم هستن، اعتباری.

مرد باهاش دست داد و برای من سرتکون داد.

جلوتر اومدم و پشت صدرا ایستادم.

مرد درحال حرف زدن راه افتاد:

_ نگهبانی اطلاع داد برای چرم اومدید... درحال حاضر،

انبار چرممون بروز نیست، یعنی رنگ ها کامل نیست

درواقع ولی جنس درجه یک داریم!

از راهروی کوتاهی گذشتیم و وارد بخش دیگه ای از انبار

شدیم. لوله‌ها و پهنه های چرم نمایان شدن.

خیره به چرم ها، زمزمه کردم:

_ اگه مدرک شناسایی بخواد چی؟ تو که غلامپور نیستی.

کوتاه نگاهم کرد و دوباره برگشت سمت مرد:
_ مدرک نمیخواود...قبلاًها اومدم برای خرید چرم، کاری
ندارن.

حال و هوای انبار، کمی از اضطرابم کم کرد. از صدرا فاصله
گرفتم و سمت چرم ها رفتم.

بوی چرم به هوسم انداخته بود که یه کیف یا کفش برای
خودم بخرم...دیوونه ام که تو چنین شرایطی دلم کفش
میخواود، ولی خب میخواود!

بی حواس، صدا بلند کردم و پرسیدم:

_ الآن این چرم هایی که این سمت هست، با اونوری ها
چه فرقی داره؟

مرد از حرکت ایستاد و راهشو سمت من کج کرد.

راستش کمی ترسیدم که مبادا سوال نابجایی پرسیده باشم و لو بریم... ولی چهره‌ی گشاده مرد نشون میداد که چیز بدی نگفتم.

روی چرم های مشکی دست کشید:

_ اینا چرم بز هست، از شرق ایران میاد، هند و پاکستان و اینا، اونا بز پرورش میدن! چرم نرم و خیلی خوبیه.
و به سمت دیگه ای اشاره کرد:

_ اون ها هم گاوی هست، از ترکیه اومده... خیلی هاشون مال همین ایرانه ولی ما فناوری ای که تبدیل کنه به چنین چرمی، نداریم... میفرستن ترکیه و جاهای دیگه، اونا روش کار میکنن، دو-سه برابر میدن به خودمون.
به بوت صدرا نگاه کرد:

_ من زیاد وارد نیستم ولی فکر کنم این هم ترک باشه؛
یکدست و خوش جلوه‌ست.

صدرا شونه بالا انداخت:

_ نمیدونم، نپرسیدم از فروشنده... ولی منم فکر کنم ترک باشه، سفت و محکمه.

مرد لبخند زد و عقب تر ایستاد:

_ حالا چجور چرمی میخواید؟ اصلاً کی اینجا رو معرفی کرده؟

لالی پیشه کردم و صدرا دست در جیب، سر حرف رو گرفت:

_ چندتا از فروشنده های بازار بزرگ گفتن، ولی اصلش از خالدی گرفتیم... می شناسیدش که؟ همون آقای که قدش متوسطه، موهای پُر و مشکی داره... اون خیلی تعریف کرد، گفت حتماً یه سر بزنیم.

مرد با چشم های تنگ کرده، فکری به صدرا خیره شد...



#پارت 120

هیچ وقت فکر نمی‌کردم انقدر بی دل باشم، ولی واقعاً از
نگاه مرد دلشوره گرفته بودم.
دستم رو بی اختیار به کمر بند صدرا بند کردم.
برگشت و با لبخندی که سعی میکرد کنترلش کنه، مطمئن
نگاهم کرد.
دلم گرم که نه، ولی ولرم شد.

با صدای مرد، نگاه صدرا ازم برداشته شد.

_ خالدی رو می‌شناسم، زیاد میاد پیش ما... همین هفته پیش اینجا بود. زده تو کار کفش مردونه، کارش هم گرفته انگار.

متوجه انقباض بدن صدرا شدم. دستش هم مشت شده بود.

آروم دستم رو بردم روی کمرش... نمیدونم چرا اینکارو کردم... فقط میخواستم از حالت عصبانیش خارج شه... و مشتش باز شد!

صدرا لبخند کجی زد:

_ عه؟ من نمیدونستم... زیاد حرف نزدیم باهم، عجله داشتن ایشون.

حالت راحتی گرفت:

_ کجا هست کارگاهش؟ خودش میاد چرم میاره؟

مرد با احتیاط روی پهنه چرم نشست:
_ والا کارگاهش رو دیگه نمیدونم ولی خودش میاد معامله
میکنه...البته یکی دیگه اومد بُرد.

متوجه تیر صدرا که به سنگ خورد، شدم و من هم پکر
شدم.

سری تکون داد و روی رول چرمی که کنارمون بود دست
کشید:

_ دوست داشتم ببینم کارگاهش رو، آدم کار درستیه.
سعی کرد مشتاق باشه:

_ اگه باز اومد اینورها، کارتی چیزی بگیرد ازش.
و کارتی از جیبش درآورد:

_ این هم شماره منه، بهم زنگ بزنید، پیام بگیرم.

مرد بدون هیچ ادا و اطواری، کارت رو گرفت و لبخند دلگرم کننده ای زد.

صدرا "با اجازه" ای گفت و مشغول گشتن بین رول ها شد.

مرد که بلند و ازمون دور شد، رفتم کنارش:

_ خیلی دلداری بابا! من داشتم سخته میکردم.

با خنده نگاهم کرد:

_ آره... از شلوار من که داشتی درمیآوردی، معلوم بود چقدر ترسیدی!

و مقابل چشم های بیرون زده من، به قهقهه افتاد.

با کوله‌م که دست گرفته بودم، کوبیدم بهش...

آخی گفت و دستش رو به جایی بین سینه و پهلوش گرفت.

وحشتزده جلو رفتم:

_ وای ببخشید... ببخشید...

دستم روی دستش گذاشتم:

_ خیلی درد گرفت؟ ببخ...

دستش که دورم پیچید و تنم به تنش خورد، حرف تو دهنم
ماسید...!

خندید و محکتر گرفتم:

_ چه حالی میده سوءاستفاده کردن از بیماری!

سر بلند و نگاهش کردم:

_ جونم؟ الآن اینجوری غضبناک نگاه میکنی، چی؟ بذارم
بری؟

اینبار عمداً ولی آروم تو شکمش کوبیدم:

_ خیلی ناجوری.

و سعی کردم ازش جدا شم:

_ ولم کن، زشته!

روی سرم رو بوسید و رهام کرد:

_ دست تو به شلوار من بود، زشت نبود؟ این زشته؟



#پارت 121

@Vip Roman

لبمو گاز گرفتم:

_ چه عوضی شدی تو!... من کی دستم به شلوار تو بود؟!

با چشم های خندونش، خیره‌م بود:

_ حالا من که اعتراضی ندارم؛ خیلی هم راضیم... گفتم
شاید دورین اینجا باشه، در نگاه عموم کار بدیه بالاخره...
خم شد و صداشو پایین آورد:

_ میگن دختره چقدر شیفته ست که یه دقیقه امون نمیده
برن یه گوشه...
VIP
exchange group
ROMAN

نیشگونی از بازوش گرفتم و سعی کردم نخندم:
_ خیلی بیشعوری...نگو اینجوری!

لپم رو کشید و عقب رفت:

_ بامزه خجالت میکشی.

@Vip Roman
ازش دور شدم و به رول های عقب‌تر تکیه دادم. جدی و
دقیق، مشغول بررسی چرم‌ها بود.

میتونستم تصور کنم که چقدر از کارش لذت میبرده و چقدر دقت به خرج میداده...وقتی از تعطیلی کارگاهشون هم صحبت میکرد، ناراحتی و عصبانیتش واضح بود.

با لرزش گوشیم، نگاه ازش گرفتم و تماس نسترن رو وصل کردم:

_ سلام علاف خانوم!

طعنش رو جواب دادم:

_ سلام عفریته خانوم! احوال شما؟

بلند بلند خندید....

_ نه خداییش علافی خب؛ ظهر تا حالا با صدراپی، چیکار میکنید اینهمه وقت؟! @Vip Roman

به صدرا نگاه کردم:

_ دنبال کارهاییم دیگه... چیکار میکنیم بنظرت؟

بدجنس شد:

_ چیکار میکنید که... من نمیدونم والا!؟ خدا عالمه که دوتا جوون، اونم غیرهمجنس، چیکار میکنن دوتایی!

خندید و ادامه داد:

_ البته بعنوان دوستت، دوست دارم مشغول کار نباشید و منو پیچونده باشی... ولی بعنوان خواهر علی، دوست دارم سر به تن اون پسر نباشه و تو مشغول اخذ گواهی دفنش باشی!

سرمو انداختم پایین که صدرا خندهمو نبینه:

_ خفه نشی الهی... چیکار به بچه مردم داری تو؟

شیطانی خندید:

_ گفتم که خواهر علی ام! کاملاً حرف دل اون روزدم.

تصویرش نقش بست تو ذهنم...

_ حرف دل علی؟... فکر نکنم خیلی هم حرف دل اون باشه. داره عشق و حال میکنه واسه خودش، عمراً یادش به اینورها بیفته.

صداش مثل وقت هایی که بدجنس میشد، نازک شد:
_ میبینم که خوب آمار داداش منو داری!... بعدم عشق و حال نمیکنه، داره کار میکنه داداشم! همین اصفهان هم هست، جای ناجور نرفته.

نمیدید ولی زبون درآوردم براش:

_ خودم فهمیدم اصفهان، کاشی هاش معلوم بود... بعدم از استوری گذاشتن هاش مشخصه که چقدر سخت مشغول کاره!

و توپیدم:

_ دیگه طرفشو نگیری ها!

قهقهه زد:

_ نه خب گناه داره، من باید دفاع کنم ازش!

و لحنش نرم شد:

_ اون روانی بخاطر توی روانی استوری میذاره... به امید اینکه تو ببینی... نمیدونه خانم با یه اکانت دیگه میبیندش!

چیزی مثل چای یا شاید شیرکائوی گرم در بدنم جاری شد انگار... حسی شبیه به دلگرمی، شبیه به امیدواری، یا شاید کورسوی امید!

زیونم بی اجازه‌ی من به حرف اومد:

_ این کت چرم جدیدش رو دوست دارم، یه جور باحالی بهش میاد... تکیه داده بود به ستون، می‌خندید...

صدیقه شدم:

_ دلم بر اش تنگ شد نسترن. من هنوزم عاشق چشم های
داداشتم؛ وقتی میخنده، وقتی گریه ای میشه...

نفسمو رها کردم:

_ هروقت می بینمش، تیکه های قلبمو میارم پیش هم
دوباره، میگم جمع و جور شید، دوباره بریم پیش این
پسره... ولی نمیشه... حرف هاش مثل فیلم پخش میشه تو
سرم.

کلافه ام:

_ نمیدونم چرا یادم نمیرن؟! ... کاش مثل سی دی، خش
میگرفت و دیگه پخش نمیشد... ولی نمیشه، همیشه
هست... به همون اندازه که دوستش دارم، ازش بدم هم
میاد.

@Vip Roman



#پارت 122

نگاه خیره و سنگین صدرا، سرم رو بالاتر آورد.
احتمالاً از حالت هام فهمیده بود آشفته‌م.
نگاه ازش نگرفتم:

_ نمیگم تمام این چندسال ولی چند ماه گذشته رو سعی
کردم شل بگیرم، ولی نشد...نمیدونم چرا ولی نشد.

خاکی که وجود نداشت رو از روی دامنم تکوندم:
_ خسته شدم از این حالت کج دار و مریز...یا باید چسبید
یا باید کلاً از بیخ و بُن جدا کرد.

صدای نسترن بیحال شده بود:
_ الآن میخوای از بیخ جدا کنی؟

صدرا با رول چرمی نزدیک میشد.
_ میخوام، ولی نمیدونم چقدر موفق بشم...!

صدرا که روبروم ایستاد، بحث رو عوض کردم:
_ امشب که نمیرسم ولی فردا بریم ورزش، باشه؟

حس به صداش برگشت:
_ چشم علاف خانوم! شما امر کن فقط.

براش بوس فرستادم و تماس رو قطع کردیم.
گوشی رو توی کوله‌م گذاشتم و حواسم رو به صدرا دادم:

_ تموم شد کارت؟

پلک به تایید فشرده، به راه خروج اشاره کرد و راه افتاد:

_ نمیدونم این یارو آمار خالدي رو بهم بده یا نه، ولی خب همین که فهمیدم تو کار مردونه ست، باز نزدیک شدیم.

روی روی که دستش بود، دست کشیدم:

_ این چی میگه حالا؟

نگاهش کرد و بهم لبخند زد:

_ اینو میخوام بخرم ازش.

از راهرو رد شدیم و به همون آقا رسیدیم.

صدرا جلو رفت:

_ جنس ها واقعاً درجه یک و خوبن.

رول رو بالا آورد:

_ اینو فاکتور کنید برام، میبرم برای نمونه...اگه بچه‌ها راضی بودن، می‌آیم برای عمده گرفتن.

مرد راضی از تعریف‌های صدرا، رفت طرف میزش و مشغول نوشتن فاکتور شد.

من هم یواش یواش رفتم سمت خروجی...

کوله‌مو می‌انداختم که صدرا هم رسید. خداحافظی کردیم و رفتیم بیرون.

با نگهبان خیلی گرم خداحافظی کرد.

قفل ماشین رو زدم، چرم رو گذاشت توی صندوق عقب و اومد بشینه که سوئیچ رو پرت کردم تو بغلش.

متعجب نگاهم کرد که شونه بالا انداختم:

_ خب حال ندارم دیگه!

سری به تاسف تکون داد:

_ ما رو باش باکی اومدیم سیزده به در!

نشستیم و در حال بستن کمر بند، نگاهم کرد:

_ چرا انقدر کسلی؟ چیزی شده؟

دست بردم به موهام و زیر روسری مرتبشون کردم:

_ نه، چی شده باشه؟... کلاً یه مدت بیکار و بی حرف بمونم

یه جا، کسل میشم... البته الآن شب هم شده، یه کم

مساعد نیستم برای رانندگی در شب.

بهم لبخند زد و بی مخالفت، راه افتاد.

گوشیم رو درآوردم و معتادمانند، رفتم تو صفحه علی.

تقریباً به در تکیه داده بودم و صدرا به گوشیم دید نداشت

و من یک دل سیر، علی رو دیدم... چشم های قشنگش،

مثل تمام وقت هایی که لبش صاف بود ولی چشم هاش

می خندید... دست در جیب بودنش... انگار که عکس نبود،
انگار حاضر بود و خودش داشت نگاهم میکرد.
گوشی رو با حرص خاموش کردم و لعنتی به نسترن
فرستادم که دوباره یادم انداختش.

گوشی رو روی داشبورد انداختم و روی صندلی لم دادم.
دست صدرا روی دنده بود؛ مسلط و محکم بودنش جالب
بود برام، انگار که ماشین رو با فکرش می روند.
انگشت اشاره و وسط رو، مورچه مانند روی ساق دستش
راه بردم... بازی مورد علاقه م بود از بچگی.
به مچش رسیدم و بعد مورچه رو به انگشت هاش
رسوندم.

برگشت و با خنده نگاهم کرد... و به سرعت دستمون رو
جابجا کرد و دست من رو زیر دست خودش، روی دنده
گذاشت...

انگشت هاش رو که بین انگشت هام قفل کرد، دیگه تلاشی
برای کشیدن دستم نکردم.

دستش گرم بود.

چشم بستم و نوازش انگشت هاش روی دستم رو، برای
خودم به تصویر کشیدم...



#پارت 123

[گذشته]

@Vip Roman

درد از سرم به تمام تنم سرایت کرده بود...
بوی گلاب انگار به در و دیوار چسبیده بود.

مامان روی تخت جابجا شد. پتو رو روش مرتب کردم.
عاطفه کنارش خوابیده بود، تو خواب هم هق هق میکرد.
شقیقه هام نبض میزد از درد، پاهام سر بود، نمیتونستم
ولی باید بلند میشدم.

عارفه برای هماهنگی های مراسم شب هفت، با عمو رفته
بود و من باید بلند میشدم.

حمید که ما رو رسوند خونه، مامان برای صدمین بار در این
چند روز ازش تشکر کرد... بعنوان شخصی که هنوز هیچ
ارتباطی با خانواده ما نداشت، چشم های سرخ شده اش،
به شدت برامون قابل احترام بود.

لباسم رو درآوردم و انداختم تو ماشین.

سرد بود ولی مسیر آشپزخونه تا اتاق رو نیمه برهنه
رفتم... به طرز احمقانه ای دنبال بهتر شدن سردردم بودم.

شالِ خاکی شده ام رو از روی زمین برداشتم و پرت کردم
توی آشپزخونه... و دوباره بغضم، چکید...

روزهای وحشتناکی رو گذرونده بودیم...

صبحی که بیدار شدیم و بابا بیدار نشد!

صبحی که قرار بود بابا حلیم بخره ولی حلوا درست شد تو خونه...

تصویر دستپاچگی عارفه برای پیدا کردن لباس مشکی و مدارک بابا، جلوی چشمم بود... گریه میکرد، دست هاش می لرزید ولی محکم بود.

مامان بی صدا و بی وقفه اشک میریخت و عاطفه وحشتزده زار میزد.

و من مسئول خبردادن به بقیه شده بودم؛ با دست هایی که می لرزید و مغزی که همه شماره ها از حافظه اش پاک شده بود.

عمو اولین نفری بود که اومد، با زن و بچه هاش، با چشم های سرخ و صورت خیس... نیوشا بغلم کرد و صدای گریه اش، گریه ما رو هم تشدید کرد.

عمه که رسید، انگار که مامان همدرد پیدا کرده باشه، بغلش به زاری افتاد.

و من و عارفه، دست همدیگرو گرفته بودیم و دورتر از جمع، غصه رو اشک میکردیم...

بافت مشکیم رو پوشیدم و موهام رو شونه کردم.
برای عارفه هم روی تختش لباس گذاشتم و دراز کشیدم.

نسترن، نرسیده پیام داده بود:
«خوبی عالی جان؟ مامان چطوره؟ میخوای بیام پیشت؟»

سه روز از فوت بابا میگذشت و تمام این مدت، نسترن کنارم بود... پا به پای نیوشا و سپیده پذیرایی کرده بود ولی بعد از مراسم عصر، رفت خونه که لباس عوض کنه.

تمام این مدت، نسترن بود و علی نبود!

تا فرصتی میشد، نگاهمو میچرخوندم دنبالش ولی نبود... نیومد... مگه ممکن بود خبردار نشده باشه؟ دیگه بعد از سه-چهار روز، بیخبری منطقی نبود.

من فقط میخواستم تو بغلش گریه کنم... بغلی که نه مامان بود، نه عارفه، نه عاطفه؛ بی طرف بود و میتونستم راحت

باشم...راحت گریه کنم، بدون اینکه فکر کنم حال مامان یا خواهرهام دوباره بد میشه...ولی علی نیومد. بغلی که میدونست چقدر برام تسلی بخشه رو، ازم دریغ کرد.

پیام نسترن رو صادقانه جواب دادم:

«مامان و عاطفه خوابیدن. منم لباس عوض کردم، دراز کشیدم تا شب که بریم خونه عموم...دستت درد نکنه بخاطر این چند روز. استراحت کن تو هم.»

گوشی رو هل دادم زیر بالش و چشم بستم...
تا نیم ساعت بعد که از لرزشش زیر سرم، چشمم باز شد.



خواب آلود گوشی رو بیرون کشیدم که دستم روی صفحه کشیده شد و تماس وصل شد.

_ عالی...

صداش از گوشم دور بود ولی مطمئن بودم خودشه. داغ دلم تازه شد و اشک دوباره هجوم آورد... دلتنگ و نیازمند، گوشی رو زیر گوشم گذاشتم ولی حرف نزدم... چی میگفتم اصلاً؟ فقط گله میشد.

فهمید پشت خطم که باز به حرف اومد:
_ من فدای چشم هات بشم که همش گریونه... تسلیت میگم عزیزم... اصلاً یه حالی شدم وقتی شنیدم...

میدونست غیبتش غیرموجه بوده که توضیح داد:

_ من تازه شنیدم از مامان اینا، اصفهان بودم، یک ساعت نیست رسیدم... ببخشید که نبودم عزیزم.

حرف زیاد بود ولی لبم باز نمیشد، دوخته شده بود بهم...
دوست نداشتم باهاش حرف بزنم، وقتی انقدر بیخیال بود.
طاق باز شدم ولی گوشی رو بالا نیاوردم.
صداش کمی دور شد از گوشم:

_ حرف نمیزنی عالی؟ انقدر دلخوری ازم؟ من که توضیح دادم عزیزم.

حتی لبم به اعتراض باز نمیشد.

_ عالی؟ قهری؟

نفس کشید.

_ دلم برات تنگ شده بود، ولی این گاردی که تو داری... فکر نکنم بخوای ببینی منو.

دوست داشتم داد بزخم "از خدا خواسته بودی!" ولی هیچی نگفتم.

_ مواظب خودت باش عزیزم. انشاءالله خدا مادرتو نگه داره برات.

و خداحافظی آرومی گفت و قطع کرد.
دوباره گوشی رو زیر بالش گذاشتم و چشم بستم.
دلم ذوق مرگِ صدایش شده بود ولی برای اولین بار، وا نداد
و فرمان عقلم به کرسی نشست.
غلت زدم و به پهلو شدم.
شاید فقط خواب میتونست یادم بیره...!
پتو رو بالا کشیدم و چشم بستم... که زنگ در، خبر از
برگشت عارفه داد.
بلند شدم...

دیگه فقط من بودم و خواهرهام و مامانم!

#پارت 125

[حال]

دمبل رو زمین گذاشتم و ولو شدم روی کاناپه.
نسترن همچنان داشت می خندید... خندهش که شروع
میشد، پایانش معلوم نبود.

با نوک پا زدم به پهلوش:
_ دکمه‌ی قطعت کجاست؟ چقدر میخندی تو.

به پایین کاناپه تکیه داد و سرش روی نشیمن گذاشت:
_ ندیدی خودتو که... با دمبل پنج کیلویی! یعنی دومی رو برداشته بودی، رسماً مرحومه میشدی.

با خنده و تاسف سرتکون دادم براش:
_ مردم دوست دارن، منم دوست دارم!

برام بوس فرستاد:
_ مورچه تیم رفیق! تف کن، غرق شیم...

خندیدم: اینا رو از کی یاد میگیری تو؟ تف کن غرق شیم؟!

با خنده‌ی از ته دلی، دست هاشو روی کاناپه باز کرد، که در واقع یکیش روی پای من بود.

_ انقدر خسته ام جدیداً... اصلاً دلم یه خواب طولانی میخواد...

پلید شدم: بدون بیداری دیگه؟؟

زد روی پام:

_ زهرمار... نخیرم، بیدار شم؛ ولی لااقل یه چهل و هشت ساعت بخوابم راحت.

منم ولوتر شدم:

_ پس الآن خیلی افتخار دادی اومدی ورزش کنیم! بیا روی ماهتو ببوسم.

و خم شدم و قبل از اینکه مانع شه، بوسیدمش.

نیش باز کرد و ذوق زده نگاهم کرد.

_ انقدر یزیدی همیشه، آدم با ماچ آبکیت هم خوشحال میشه.

چشم گرد کردم:

_ من کجام یزیده بیشعور؟ من به این خوش اخلاقی!

کج و پلید خندید:

_ اونجاهاپی که ما می بینیم که یزیده... اونجاهاپی که یکی دیگه می بینه، حتماً خوش اخلاقه... وگرنه انقدر جیک تو جیک نمیشد باهات.

آروم زدم تو سرش:

_ نذار آمار جیک جیک کردن هات با جناب همسایه رو کتبی کنم ها... بذار این سینه، صندوق اسرار بمونه!

با یه حرکت بلند شد و کنارم نشست.

نیشش تا بناگوش باز شد:

_ دیدیش با این پالتو شتریه؟ ندیدی؟

و از بازوم آویزون شد:

_ بین اصلاً یہ چیزی شده بود... انقدر بد نگاهش کردم که خندهش گرفته بود.

با مسخرگی لب گزیدم:

_ خاک بر سر بی حیات... دختر هم دخترهای قدیم!... پسر مردم شانس آورده تا حالا "پسر" مونده از دست تو!

قهقهه زد...

_ خیلی ناجوری عالی!

با روی پا انداختم و بدجنسی کردم:

_ والا بخدا! چنان کردی با بچه مردم، که داره به من سلام میکنه ولی نگاهش به توئه.

پهلومو فشار داد:

_ ببخشید دیگه؛ ما نتونستیم تمام گوشه کناره‌های شهر رو با بوسه‌هامون، خاطره‌انگیز کنیم! به نظربازی قانع شدیم.

اشاره‌ش به گذشته، هم دلم رو تنگ کرد و هم حرصیم کرد، حرصی چیزی که نداشتمش و هنوز طعنه میشنیدم بابتش.

نگاهم به فرش فانتری ای که کف پذیرایی پهن بود، افتاد...نسترن راست گفت، حتی با این هم خاطره دارم.

سکوت‌م رو برای خودش ترجمه کرد:

_ عالی؟ ناراحت شدی؟...ببخشید، من شوخی میکردم.

نگاهش کردم و تلاش کردم لبخند بزنم:

_ نه بابا، ناراحت چی؟...حواسم پرتِ طرح فرش شد، ناراحت نشدم.

و خندیدم:

_ زدم ضربتی، ضربتی هم نوش کردم!

بی حرف، بغلم کرد.

بین موهایش، دنبال ردی از عطر برادرش بودم... دنبال یه نشونه، یه دستاویز... یه چیزی که پرنگش کنه برام ولی متنفرترم نکنه.

دست نسترن روی کمرم، جای دست های برادرش رو دنبال و نوازش میکرد:

_ من هنوز ذوق میکنم از دیدنتون کنار هم، حتی جدی و باختم!... از دهنم پرید، ببخشید.



#پارت 126

لبم به لبخند باز شد:

_ جمع کن خودتو، این لوس بازی ها چیه؟ حتماً توقع داری پسفردا، تا بهت یه "بی ادب" هم گفتم، پیام عذرخواهی کنم؟...راحت باش بابا؛ ناراحت شم یه جوری حالت میکنم که نفهمی از کجا خوردی!

صاف شد و موهای لختش رو پشت گوشش زد:

_ در وحشی بودن تو که شکی نیست، ولی گفتم...

ویره ی گوشیش، حرفش رو قطع کرد.

دوتا "باشه" گفت و قطع کرد.

کنجکاو نگاهش کردم که نیشخند زد:

_ واسه شام احضار شدم!

بلند شد و سوییشرتش رو پوشید و با مسخرگی ادامه داد:

_ خان داداشم اومده!

قیافه بی تفاوتی به خودم گرفتم و دوباره لم دادم.

_ پس کلیدو میدارم توی کفشت، خودت بردار بعداً.

با بستن چشم، موافقت کرد و رفت سمت در...

_ حالا انقدر ورزش نکنی که جذابیت های ظاهریت رو هم آب کنی!

ژاکتم رو به طرفش پرت کردم که قهقهه زنان، درو بست و رفت.

به زور بلند شدم و ژاکت رو از روی زمین برداشتم.

بیخیال ورزش شدم و کتری رو از برق درآوردم.

آب رو برای شستن لیوان هامون باز کرده بودم که گوشیم زنگ خورد. صدرا بود.

با انگشت کوچک و خشکم، تماس رو وصل کردم و روی بلندگو گذاشتم:

_ سلام صدری. احوال شما؟

صدای جذاب خندهش اومد:

_ سلام خانوم! ممنون...خونه ای عالیه؟

شیرآب رو بستم: نه، خونه نیستم، طبقه سومم. چطور؟

یه کم سروصدا شد و بعد صدرا گفت:

_ میشه دیدت؟؟...گیر کردم یه جا، گفتم نشونت بدم، شاید تونستیم یه کاریش کنیم.

نگاهی به اطراف انداختم: باشه...بیا...هستم من.

تماس که قطع شد، بدو کتری رو دوباره زدم به برق و لیوان
ها رو شستم.

تق تقی در که اومد، درحال رفتن به سمت در، ژاکتم رو هم
پوشیدم و کلاهش رو انداختم روی سرم.

درو باز کردم و صدرا به داخل گردن کشید:

_ یاالله باید بگم یا اسلام حاکمه؟

درو بازتر کردم: بیا تو بابا... فقط منم، که تحت لوای
اسلامم.

وارد شد و درو بست.

با چهره‌ای که سعی داشت الکی مظلوم نشونش بده، لب
تاپ رو گرفت طرفم:

_ کمک لطفاً!

لپ تاپ رو ازش گرفتم و روی کابینت گذاشتم:
_ نمیخواد حالا چشم درشت کنی، مظلوم شی الکی...بیار
ببینم چیه.

درحال باز کردن بخش موردنظرش، به من خمیازه کش هم
نگاه کرد:

_ چرا انقدر خسته‌ای؟ نخوابیدی دیشب؟

پشت به لپ تاپ و رو به صدرا، به کابینت تکیه دادم:
_ نه، خوب هم خوابیدم اتفاقا...الآن داشتیم ورزش
میکردیم با نسترن، خسته‌ی اونم.

برگشت و به وسایل ورزشی نگاه کرد:
_ ملت ورزش میکنن، حالشون خوب میشه؛ ایشون خسته
شده!

برگشت سمت لپ تاپ:

_ چرا انقدر وسیله اینجاست؟

پیشونیم رو خاروندم و دوباره مشغول شدم:

_ مال علیرضاست، تا وقتی اینجا بوده با اینا ورزش
میکرده؛ الآن نسترن غصب کرده.

مثل من، آرنجشو روی کابینت گذاشت:

_ به ظاهرت نمیخوره درحال ورزش کردن بوده باشی.

نگاه از صفحه نگرفتم:

_ یعنی چی؟ ظاهرم باید چجوری باشه مگه؟



#پارت 127

دوباره لبخند پلیدش ظاهر شد:

_ ظاهرت که...خب آخه کی با ژاکت به این بلندی ورزش
میکنه؟ آیز میشه آدم.

نیت شومش رو فهمیدم و نتونستم جلوی کش اومدن لبم
رو بگیرم.

یقه ژاکت رو کمی بیشتر از چیزی که باز بود، کنار کشیدم:
_ با این ورزش می کردم، خیالت راحت!

نگاهش روی نیم تنه ام، چند ثانیه رو رد کرد و به چشمام
رسید.

ابروهام با حالت متکبرانه ای بالا رفت... و خندید.

لپ تاپ رو رو به صدرا گذاشتم: بنظرم که خوب شد؛ باز از امیرتون پرس، نظر آخر با اونه.

و تشکرش با صدای کتری، قاطی شد...

دوتا نسکافه باز کردم و آب جوش ریختم روشن.

لیوان ها رو گذاشتم جلوش و برگشتم دنبال شکلات، که مخاطبش شدم:

_ اینجا با اینکه خالیه ولی گرمه ها!

و خنده قاطی صداش شد:

_ گرمت نیست تو؟ دربیار ژاکت رو.

به خنده افتادم و ظرف شکلات رو با دستی لرزون جلوش گذاشتم:

_ یه ذره کمتر ناجور باش!

خندید و یه شکلات برداشت و خورد.
به عادت همیشه ام، نشستم روی کابینت:
_ شکلات بیش فعالی میاره ها جناب!

لبخند کج و پلیدی زد:
_ بیش فعالی من، جزو اعمال خداپسندانه حساب میشه
سرکار خانم!

نزدیکتر شد و روبروم ایستاد.
لبمو گاز گرفتم که نخندم:
_ بفرمایید عقبتر... عوارض شکلات داره خودشو نشون
میده انگار!

خندید و طی حرکت غافلگیرانه ای، کلاه ژاکت رو از سرم
انداخت.

دهنم که به تعجب باز شد، رها و سرخوش خندید.
سریع خم شدم و دستم رو جلوی دهنش گرفتم:
_ وای صدرا... یواش تو رو خدا... الان میشنون همه.

دست گذاشت روی دستم و کف دستم رو بوسید.
چیزی تو دلم ریخت... انگار با دوچرخه از سرازیری بیای
پایین، همونطور دل ریختنی برام اتفاق افتاد...
دستمو عقب کشیدم ولی نداشت و آروم با دست خودش
پایین آورد.

بیشتر جلو اومد و باعث شد زانوهام از هم فاصله بگیرن...
دستم رو رها کرد ولی دور نشد.

این که بین پاهام ایستاده بود، حال عجیبی رو برام بوجود
آورده بود... اصلاً موقعیت ناجوری محسوب میشد...!

فاز شوخی برداشتم، با انگشتم زدم به سینه‌ش:

_ بفرمایید عقب‌تر؛ طبق فرمایش خودتون "هوا گرمه"!

عقب که نرفت، هیچ... دست زیر زانو هام برد و منو جلوتر کشید.

جلوی دهنم رو گرفتم که هیجانم نشه جیغ و آبروم نشه پیرهن عثمان!

دستم کنار پام، مشت شد و با لبخند مضطربی اعتراض کردم:

_ چیکار میکنی تو؟ شکلاته هنوز هضم هم نشده...

خونسرد و لبخند به لب، دست هاشو پشت کمرم گره زد:

_ شکلات چیه؟ شما خودت سراسر محرکی!

چشم های گشاد شده و لب زیر دندون هام، به خنده انداختش.

جایی بین گونه و لبم رو بوسید:
_ کلاهِت رو بخاطر گرما انداختم...
دست کشید به بافت موهام:
_ ولی بقیه اش بخاطر خودمه...

و یقه ی ژاکت رو از روی شونه هام انداخت... و ژاکت تا
مج دستم پایین رفت...
هوای سرد که بهم خورد، ناخودآگاه شونه هام رو بالا
کشیدم.

یقه نیم تنه ام پوشیده بود، بندهای پهنی هم داشت، ولی
متاسفانه برای من و خوشبختانه برای صدرا، کوتاه بود و
فاصله بین کمر شلوار تا پایین لباس، در معرض دید بود.
لبخندش دیگه شیطنت نداشت... حالتی شبیه علاقمندی و
شیفتگی داشت.

دستش، گردن تا ساق دستم رو طی کرد و زیر ژاکت، روی
کمرم نشست.

جلو اومد و گردنم رو بوسید... و فهمیدم حسگرهای
ناموسیم هنوز فعالن، حتی اگه طرفشون "علی" نباشه.

به فاصله یک انگشت ازم دور شد:

_ از دزدکی کاری کردن بدم میاد... میخوام ببوسمت ولی
اینجوری، اینکه فکر کنم نمیخوای و من دارم عوضی بازی
درمیارم، دوست ندارم...

دستش، نرم روی صورتم کشیده شد:

_ میخوام ببوسمت و این تاثیر شکلات و هیچ کوفت دیگه
ای نیست...

دست گرمش رو گردن سردم نشست:

_ میخوام ببوسمت؛ نه فقط الآن، هر وقت که دلم
خواست...

حرف زد و لبش روی لبم تگون میخورد:

_ همیشه؟

چشم که بستم، لب های مشتاقش روی لبم نشست و
بوسید...

بوسید... و زمین و زمان یکی شدن برای به تصویر کشیدن
خاطره هام...

من، همین جا و علی، جای صدرا... من، همین جا و علی و
نگاه گرمش... من، همین جا و علی ای می بوسید... علی ای
که... اشک شد و از چشمم چکید.

دستم، به "ریسمان" بازوی صدرا چنگ زد و از خاطره ها
جدا شدم... بارِ عشق به علی رو، باید یه جا زمین میذاشتم؛
وگرنه روح و رمق رو ازم میگرفت.

دستش، نوازشگرانه روی پهلویم حرکت کرد و لبش روی لبم
متوقف شد.

نفس داغش، پشت لبم رو میسوزوند... و قلبش که زیر
دستم، تند می‌تپید...

یه زمانی، زندگیم بخاطر کسانی که دوستشون داشتم،
متوقف شد... و حالا باید بخاطر خودم حرکت کنم!
پاهام رو پشت کمرش به هم بند کردم... و اینبار صدرا بود
که با بوسیده شدنش، غافلگیر شد...



#پارت 128

[گذشته]

روی پله، نشستن که نه، افتادم...

نمیدونم سخته چیه ولی قلبم نزد، مغزم فرمان نداد... همه چیز ایستاده بود... همه چیز بجز پلک زدن من، روی نگاهی که خیره مونده بود به پارادوکسِ خوش چهره‌ی روبروش! سخت زمزمه کردم:

_ چی میشد اگه منکر میشدی؟

به دیوار کنار پله تکیه داد:

_ خودت گفتی دیدی ما رو، چیه انکار کنم؟!

سر روی دستم گذاشتم:

_ من چندماه انکارش کردم... دیدمت و انکارش کردم... بابام مُرد، انکارش کردم... تو نیومدی، انکارش کردم... بعد الآن تو... آه...

نفسم سنگین شده و بالا نمی‌اومد... قلبم کوچک شده بود، داشت جون می‌گند که خون‌رسانی کنه... تنظیم همه چیز بهم ریخته بود گویا؛

حتی زیونم:

_ خسته‌م علی... از اینکه دارم دنبالت کشیده میشم، خسته‌م... از اینکه هی همه می‌گن و من نمیشنوم، خسته‌م... سرمو بلند کردم و به نرده تکیه دادم:

_ من بخاطر تو، بخاطر اعتمادی که بهت داشتم، زدم تو دهن مهری وقتی گفت علی رو دیگه ولش کن!... بعد تو، انقدر راحت به من می‌گی "آره، دوستیم"؟ همه چیز انقدر ساده‌ست برات؟

نگاه علی، خیره ولی بی‌حس بود:

_ جایزه بدم بهت الان؟

چرا دلم هنوز برای چشم هاش ضعف میکرد؟
_ جایزه؟... نه، فقط یه کم چشم و رو و شعور میخوام...
نگاه پایین انداختم:

_ که فکر نکنم تو بتونی نشون بدی!

خونسردی حرص درآری داشت:
_ اسیرت نکردم توی رابطه‌ای که انقدر ناراحتی ازش!
دیوانه‌وار خنده‌م گرفته بود:

_ الآن داری توپ رو میندازی تو زمین من؟؟ منی که
گندبازی های اخیرت رو هم تحمل کردم؟!

بالاخره حالتی بجز خونسردی هم بهش عارض، و عصبی
شد:

_ تحمل نکن! تحمل نمی‌کردی! چرا تحمل کردی که حالا
بخوای بند بسازی ازش، به پای خودت؟

لبخندم، چندکیلو حرص داشت:

_ بند به پای من یا تو؟ هوم؟

رو بروم ایستاد، دست در جیب:

_ آره... آره، پای منم گرفته... همینو میخواستی

بشنوی؟ آره!... منم موندم تو این رابطه.

بی حال، تمام تنم رو تکیه دادم به نرده:

_ آره... خیلی موندی! شرمنده ام کردی...!

چشم در حدقه چرخوند و دوباره بی حس نگاهم کرد:

_ من نمیدونم دنیای تو چجوری و توی چه زمانیه؛ ولی

دنیا، زندگی، برای من جلو رفته!... یه زمانی باهم دوست

شدیم، یه زمانی هم میتونیم جدا شیم! هیچ قانونی وجود

نداره که تا آخر ما رو بچسبونه به هم... تجربه های جدید،

رابطه های جدید، آدم های جدید؛ چرا اینا رو بگیرم از خودم؟

بین تمام اعضا و جوارحم، فقط گوش هام فعال بود...بقیه سِر شده یا مرده بودند...خودشون رو به مردن زده بودند، که شاهی برای چیزی که داشت اتفاق می افتاد، نباشن.

گیج و بی هدف، به ساعت نگاه کردم...نیم ساعت تا شروع کلاس بعدی وقت داشتم...بیست دقیقه طول می کشید تا برسم به دانشگاه و دانشکدهم...و مثل یه سفیه واقعی، نشسته بودم جلوی کسی که داشت نگاه مثلاً عاقلانه ای بهم می انداخت!

مقنعه ام رو مرتب کردم، کوله ام رو برداشتم و ایستادم. با تمام خونسردی ای که داشت، واضح بود که منتظر واکنش بعدی منه.

جلو رفتم...

هفت سال از وقتی دیده بودمش میگذشت و همونقدر جذاب بود؛ با چشم های گربه ای قشنگش؛ با لبخندی که تا چشم هاش کشیده میشد؛ با پیرهن های چارخونه و جین های که فقط به خودش می اومد... هفت سال حک شده بود تو ذهنم، توی شب و روزم، توی بیشتر خاطره هام، حتی گوشه ی کتاب ها و جزوه هام... هفت سال میگذشت... و انگار تاریخ انقضاء رابطه مون رسیده بود...

خط کشیدم بین دریا و جنگل:

_ باشه، توپ توی زمین من... تو برو.

نیم قدمی عقب اومدم:

_ هیچی زورکی خوب نیست.

و خلاف جهتی که ایستاده بود، راه خروج از راهرو رو پیش گرفتم...

صاحب توپی شده بودم که نه قصد خریدش رو داشتم، نه از رنگش خوشم می‌اومد، نه برای من بود... توپ توی زمینم نه، توی گلوم گیر کرده بود...!

هوای سرد آبان که بهم خورد، لرز از تنم گذشت... استخون هام تیر کشید...

به کلاس نمی‌رسیدم... نه با چنان حالی!... نه با زمانی که بی‌توجه و وحشتناک جلو میرفت...!

در پڑوی زردی که روبروم بود رو باز کردم و نشستم:
_ در بست می‌برید آقا؟

و راه افتاد...

#پارت 129

[حال]

شال گردنم رو پیچیدم و داد زدم:
_ اگه چیزی یادت اومد، پیام بده مامان... من برگردم، دیگه
نمیرم ها!

و قبل از بستن در، صدای مامان بلند شد:
_ یه کاری نکن دیگه نذارم بری بیرون دخترگلم!

قهقهه ام رو در راهرو رها کردم... تهدیدی که پشت
جمله‌ش خوابیده بود، اصلاً با "دخترگلم" همخوانی
نداشت! ولی خب مامانمه دیگه، دوستش دارم!

دستم هنوز به دکمه‌ی قرمز روی در نخورده بود، که در باز
شد و صدرا پوشیده در کاپشن خردار و باحالش، وارد شد.
منو که دید، زیپ کاپشن رو پایین کشید و بازش کرد:
_ بیا بغلم ببینم!

و قبل از اینکه واکنشی نشون بدم، خودش کشیدم جلو و
لبه‌های کاپشنش رو دورم آورد.

چندثانیه که گذشت، دست به پهلویش بردم و قلقلکش
دادم، که خندید و از خودش دورم کرد.

_ صحنه عاشقانه رو خراب کردی بچه!

لبخند گشاد و پلیدی زدم:

_ مجبور بودم جوان! واسه شام باید خرید کنم و نیم ساعت هم دیر کردم تا الآن.

کیف لب تاپش رو گذاشت روی جاکفشی و دوباره زیپ رو بالا کشید:

_ کجا میخوای بری خرید؟

روسریم رو مرتب کردم و شال رو بالا کشیدم:
_ همین فروشگاهه که تو خیابون باز شده... این زنجیره‌ایه، چندتا کوچه بالاتر.

درو باز کرد و اشاره کرد خارج شم.
درحال خروج، متعجب نگاهش کردم:
_ تشریف میارید شما هم؟

خندید و ابرو بالا انداخت:

_ متاسفانه دلم رضا نمیده که بانویی چون شما، کیسه‌های
خریدش رو تنهایی تا خونه بیاره.

درو بست و راه افتادیم...

_ خیلی زیون باز شدی!

خندید و دستشو دور شونه ام حلقه کرد:

_ به لطف همنشینی با شماست!

گوشیمو درآوردم و دو مورد جدیدی که مامان فرستاده بود
رو رویت کردم.

_ همینجوری بخوای اثر بگیری، چندوقت دیگه ممکنه
چشمات آبی بشه، نه؟

گونه‌م رو بین دو انگشتش فشرد: آبی به تو میاد، من
همینجوری خوبم.

با آرنج زدم تو شکمش:

_ او هوع! چه تحویل میگیره خودش رو...

نیشخند مغروری زد: خودت گفتی چشمام قشنگه، یادت نیست؟

بدجنس شدم: من همینجوری یه چیزی گفتم، مریض بودی، دلت خوش شه... الهی بمیرم، باور کردی؟

با خنده، چشم باریک کرد برام:

_ من که تنها گیرت میارم عالی خانم!

در چشمی فروشگاه برامون باز شد.

_ تنها گیرم بیاری، میخوای چیکار کنی مثلاً؟

در حال برداشتن سبد، خم شد کنارم:
_ کارهایی که آگه الآن بهش فکر کنم، آبروم میره...
دست روی کمرم گذاشت و به جلو هدایت کرد:
_ بگو چی میخوای، بردارم برات.

راحت و سرخوش، دستمو گذاشتم توی جیبش و بهش
تکیه دادم.

به هر چیزی اشاره میکردم، تعداد می پرسید و
برمیداشت... البته یه سری تنقلات رو هم به میل خودش
اضافه کرد... یه ظرف بستنی و چند بسته از کاکائویی که من
دوست داشتم رو هم برداشت.

متصدی که مبلغ رو خوند، کارت صدرا زودتر از من روی
دستگاه کشیده شد.

با اخم نگاهش کردم که چشمک زد و به روی خودش
نیاورد.

دوتا کیسه رو خودش برداشت و یکی رو داد به من.

از فروشگاه که خارج شدیم، دست به کمر ایستادم:
_ این پطروس بازی ها چیه درمیاری؟

با کیسه‌ای که دستش بود، زد به باسنم که راه بیفتم:
_ بیا برو بچه... زشته این حرفها.

دنبالش راه افتادم: آخه تو چرا باید شام ما رو حساب کنی؟

نگاه کوتاه ولی گرمی بهم انداخت:
_ چون نمیتونم بیرمت بیرون امشب!



#پارت 130

دستمو دور آرنجش حلقه کردم و زیر نگاهِ گاه به گاهش، راه
خونه رو پیش گرفتیم...

نرسیده به ساختمون، ماشین مهرداد توجهم رو جلب
کرد...چندباری که با علی دیده بودمش، ماشینش رو هم
یاد گرفتم.

چندقدمی ساختمون، یواش دستمو از صدرا جدا کردم...و
همون موقع، مهرداد با خنده از ساختمون خارج شد.

قبل از اینکه ما رو ببینه، صدرا پرسید:

_ این کیه دیگه؟ با نسترنه؟

و علی که روی پله‌ی جلوی در ایستاد، جوابش رو گرفت.
از صدای کفشمون، نگاه هردوشون برگشت سمت ما... و
یک نگاه، سنگینتر بود.

شالم رو پایین کشیدم و سعی کردم مضطرب بودنم
مشخص نشه:

_ سلام... خوبی؟

و با حرکت سر، به علی سلام کردم.

مهرداد نگاه از صدرا گرفت و به من داد:

_ سلام... ممنون...

نگاهش بین ما، رفت و برگشت:

_ تو خوبی؟ اوضاعت روبراهه؟

مهرداد بیست ساله جلوی چشمم اومد و گوشه‌ی لبم بالا رفت:

_ اوهوم...خوبه همه چی، مرسی.

متوجه سلام و علیکی که بین پسرها با سر صورت گرفت، شدم.

حضور صدرا با ظاهر جذاب و حمایتگرش، نگاهشون رو پر از علامت سؤال کرده بود...و داشت منو به خنده می انداخت!

علی اولین کسی بود که قصد ترکی جمع رو کرد:

_ پس فردا یکسره بیا مهرآباد، منو نکاری اونجا!

مهرداد با بازوبسته کردن چشمش، تایید کرد و علی با خداحافظی زمزمه‌واری، رفت داخل.

مهرداد نگاه از راه رفته‌ی علی گرفت و دوباره به ما نگاه کرد.

صدرا قدمی جلو گذاشت:

_ خریده‌ها رو میذارم دم خونتون.

و با گفتن "با اجازه"، رفت داخل.

با رفتنش، مرداد جلوتر اومد:

_ خوب شد رفتن‌ها... واقعاً ترسِ جونم رو داشتم بخاطر

سلام کردن بهت!

خندید و خندیدم...

راست میگفت؛ علی که از قدیم براش خط و نشون کشیده

بود، امروز هم که صدرا قدعلم کرده بود پشتم.

کیسه تنقلات رو بهش تعارف کردم، رد کرد و با لبخند

همیشگیش، اشاره به راه منتهی به ماشینش کرد.

در سکوت، کنارهم قدم زدیم... شاید ده قدم، ولی آرامش داشت.

زودتر از من به ماشین تکیه داد:

_ یه وقتی، علی بخاطر همین چندقدم هم که با تو راه میرفتم، سرمو می‌کند...!

نیشخند زد:

_ آزاد شدیم.

خندیدم و تکیه دادم:

_ علی وقتی خودش خواست آزاد شه، منم آزاد کرد... شاید بخاطر همین انصافش، هیچ‌وقت نتونستم فحشش بدم... اسیرم نکرد... ولی زخمی چرا!

دست به جیب شد و یادم آورد که چقدر زرنگ بود:

_ حالا اوضاع با این پسره چطوره؟

در حد ثانیه خندیدم و دوباره لبم صاف شد.
_ خوبه... رابطه خاصی نیست البته... یعنی نه مثل...
نفس و بغض رو فرو دادم:

_ نه مثل اون وقتها.

نگاهش مثل من، روی پنجره خونه علی اینا بود:
_ اون که واضحه... ولی خب همین که رابطه‌ای هست...
نگاهم کرد:

_ این فرصت رو به من ندادی هیچ وقت!

سر پایین انداختم:

_ تو دوستم بودی، نمیشد... نمیتونستم.

و لحنش همچنان مهربون بود:

_ الآن چی؟ الآن چی ام؟

نگاهش کردم:

_ بخاطر اتفاقی که افتاد، فاصله گرفتیم؛ ولی هنوز دوستمی! حساب تو از علیرضا سواست.

لبخندش کیش اومد... لبخندی که یادآور ایام خوش بود.
نفس گرفتم و تکیه برداشتم:
_ من برم دیگه.

مهرداد هم صاف شد و تقریباً روبروم ایستاد:
_ یه چیزی...

منتظر نگاهش کردم و ادامه داد:
_ پیشنهاد کار دارم برات... میآی؟

موهای بیرون زدهم رو داخل بردم:

_ با کار مشکلی ندارم ولی من مدرک ندارم مهربی جان!

دستش به نشانه ایست جلو اومد: میدونم نداری؛ ولی مهارت که داری! بیا، یه تستی بکن.

ادای غرور درآوردم:

_ حقوق بالا میگیرم ها!

خندید:

_ چشمِ اونی که میخواد حقوق بده، کور؛ دندش هم نرم! خودم میام که قرارداد خوب ببندی.

دروغ چرا، وسوسه شدم! ولی خب حفظ پرستیژ، مهمترین اصل بود:

_ حالا بذار پیام، تست بدم، شاید با لگد پرتم کردن بیرون.

کارتی از کیف پولش درآورد و بهم داد:
_ من باهاشون هماهنگ میکنم، فقط شنبه برو
حتماً... یکیو استخدام نکنن زودتر.

سرتکون دادم و تشکر کردم.
عقب رفت تا به در راننده برسه:
_ ببخشید ولی آمارتو از خواهرعلی گرفتم، گفت چندوقته
سرکار نمیری... فکر کنم اینجا به روحیهت بخوره!

دست آزاد و یخ زده ام رو توی جیبم کردم:
_ حضوری نمیرفتم، کارها رو تو خونه انجام میدادم. ولی
خب... آره، میخواستم پیام بیرون. ممنون!

لبخند شیکی زد که قلبم کیفور شد.
درو باز کرد:

_ خیلی خوشحال شدم دیدمت، مخصوصاً انقدر آروم!... خدا حافظ.

نشست و روشن کرد و رفت...

و من کلمه‌ی "آروم" رو با علامت سؤالِ بعدش، هی برای خودم تکرار کردم...



#پارت 131

@Vip Roman

کف کفشم رو به بلوک سیمانی کشیدم:

_ حالم از عاج کفش بهم میخوره، واسه همین!

نسترن ساک خریدش رو بررسی میکرد:

_ دیگه وقتی میخوای تیپ بزنی، این دردسرها رو هم داره
جیگر... شنیدی که "خوشگلی، دردسر داره"!

دامن بارونیم رو صاف کردم، ساکم رو ازش گرفتم و راه
افتادیم...

_ من اگه عقل داشتم، الآن با این بقول تو "تیپ"، راه
نمیفتم دنبال تو، خرید کنیم.

خندید: آره والله، خوب گفتم.

زدم تو پهلویش: خوبه بخاطر تو اومدم ها، ذلیل نشده!

شونه بالا انداخت:

_ الکی تقصیر من ننداز، خودت زود وسوسه میشی... من کمتر از تو خرید کردم!

دوست داشتم مثل بچگی ها، براش زبون دربیارم و قیافه کج کنم؛ ولی وسط خیابون، واقعاً دور از شأن میشد! خودش فهمید و به خنده افتاد.

سر خیابون که رسیدیم، با دوتا اسنپ، راهمون از هم جدا شد... نسترن رفت خونه، و من به شرکتی که قرار مصاحبه داشتم!

تا رسیدن به مقصد، شاید بیست بار خودم رو توی آینه چک کردم... کمی ریمل و یه رژ گلبهی، کلی به صورت بی روحم، رنگ داده بود.

مقنعه ام رو مرتب کردم و بعد از دادن کرایه، پیاده شدم.

راستش انتظار یه برج یا حداقل یه ساختمون شیشه‌ای داشتم... ولی چیزی که جلوم بود، یه ساختمون شش طبقه

معمولی بود، با نمای آلومینیوم و دوتا باغچه‌ی دومتری
دوطرفِ حیاطش!

به خودم امیدواری دادم و وارد شدم.

قبل از اینکه دکمه "سه" آسانسور رو بزنم، یادم افتاد به
مهرداد خبر رسیدنم رو ندادم.

سریع پیاده شدم و شماره‌شو گرفتم، و بوق دوم جواب داد:
_ سلام سلام... من دو دقیقه دیگه میرسم، ببخشید!

و قبل از اینکه چیزی بگم، تماس قطع شد!
گیج و متعجب، گوشی رو پایین آوردم و منتظرش، به دیوار
تکیه دادم.

ساک خرید تو دستم سنگینی میکرد و کلی دری وری بار
خودم کردم که چرا ندادم نسترن بردش؟!

از صدای برخورد کفش روی سنگفرش های حیاط، سربلند کردم... و مهرداد رو دیدم که تقریباً به سمتم می‌دوید. سلام که کرد، انقدر جلب کت و شلوارش شده بودم که با تاخیر آبروبری جواب دادم.

اشاره کرد به آسانسور:

_ خیلی معطل شدی؟ ببخشید واقعاً.

سوار شدیم و در زدن دکمه پیشدستی کردم:

_ نه، منم تازه رسیدم... حالا یکی-دو دقیقه تاخیر، توی مبلغ حقوق تاثیر نمیداره انشاءالله!

خندید و بعد از من از آسانسور پیاده شد.

دست مهرداد روی زنگ رفت و نگاه من روی قابی که اسم شرکت روش نوشته شده بود؛ «پسته خندان»!

نیش من و در، همزمان باز شدن...



#پارت 132

خدا روشکر به لطف بروز بودن امین، از اینکه در باز شد و کسی پشتش نبود، تعجب نکردم.

دنبال مهرداد وارد شدم و دقیقاً پا جای پاش میذاشتم.

برخلاف نمای بیرونی ساختمون، داخلش خوشگل بود... حالا نه که خوشگل، ولی بخاطر پارتیشن های شیشه‌ای و خارجکی طورش، در مقایسه با دفتر امین با پارتیشن های ام دی اف، جای خفن تری بنظر

میرسید!...البته کل واحد، یه پنجاه-شصت متری هم از دفتر امین بزرگتر بود.

از صدای برخورد انگشت های مهرداد با در شیشه‌ای، حواسم رو جمع و جور کردم و به مذکری که داخل اتاق بود دادم.

با نیم خیز شدنش، مهرداد درو باز کرد و وارد شدیم.
_ سلام، آقا مهرداد!

دست دادن و من مترسک طور، شاهد هروگر های مردونه شون شدم...

اینکه واقعاً متوجه من نبودن یا جزئی از تست بود، چیزی بود که نمیدونستم؟!

و بالاخره بعد از چند دقیقه، مذکری که اسمش رو نمیدونستم، نگاهم کرد!

از نگاهش، مهرداد هم برگشت و گویا تازه یادش افتاد چرا اینجاست:

_ آخ تو سریایی هنوز؟... بشین، بشین...

و خودش زودتر از من روی نیم ستِ طوسی رنگ نشست.
طرف دیگه دونفره نشستم و ساک و کیف لپ تاپ رو کنارم گذاشتم.

مذکر ناشناس هم نشست.

مهرداد با خوش زبونی ذاتیش، سر بحث رو باز کرد:
_ خب... من بعنوان معرف این خانم، بجاش حرف هم میزنم.

به من و بعد به مذکر نگاه کرد:

_ ایشون "عالیه اعتباری" هستن.

و دوباره به من نگاه کرد:

_ ایشون هم "صادق منصوری"، یکی مدیرهای این مجموعه هستن.

و با نگاهی که به منصوری انداخت، سر نخ رو برای ادامه دادن، داد دستش.

اون هم کمی سرچاش جابجا شد، دست گذاشت روی پاش و ادامه داد:

_ خوشحالم از دیدنتون!...همونطور که آقامهرداد گفت، من یکی از سه مدیر اینجا هستم که مسئولیت استخدام و اخراج با منه!

به خشونت کلامش، خندید:

_ البته تا حالا اخراجی نداشتیم ها!

لبخند کج و کوله ای زدم که دلش نشکنه و ادامه داد:

_ کارهاتو آوردی با خودت؟

مضطرب، سرتکون دادم و قصد برداشتن کیف رو کردم:

_ بله، تو لپ تاپمه... بذارید الآن نشونتون...

با بیرون کشیدن کیف و افتادن ساک خرید، در لحظه لال
شدم و حرف تو دهنم ماسید...

لباس زیر های ولو شده روی زمین، قابلیت اینو داشتن که
مثل شمع آبم کنن... و واقعا خجالت زده شده بودم.

کیف رو گذاشتم تو بغل مهرداد و بی هیچ حرفی، خیز
گرفتم برای برداشتن لباس ها. تند تند گذاشتمشون توی
ساک و یواش هلش دادم کنار مبل.

اصلاً به روی خودم نیاوردم که چه حرکت انتحاری ای
کرده بودم و عادی برگشتم برای گرفتن کیفم، که صورت
نیمه سرخ مهرداد، خبر از کنترل شدیدش برای نخندیدن
داد!

لب گزیدم و با چشم ازش خواستم خاک بریزه روی قضیه.

زیر نگاه منصوری، لپ تاپ رو درآوردم و با حواس جمع برای سوتی ندادن، چندتا از بهترین طرح ها و طراحی هامو نشونش دادم.

حرکت دستش، نشون میداد که داره به فایل های دیگه هم سرمیزنه و احتمالاً طرح های قدیمیم رو هم میبینه... ولی خب انقدر خجالت زده لباس زیرها بودم که دست به کمر نشدم برای دعوا.

وسط استرسی که توش بودم، مهرداد تک چرخ زد:
_ واقعاً زرد؟؟؟

با چشم های گشاد شده برگشتم طرفش که بی صدا خندید و صداشو پایینتر آورد:

_ خب زرد چیه واقعاً؟!... اینهمه ریختی بیرون، حداقل یه سرخابی ای چیزی...

با سیم شارژر زدم به بازوش:
_ بی حیاییت، قشنگ تاثیر اون دوستته.

لبخند پلیدی زد: اتفاقاً زرد هم دوست داره اون بی شرف!

دیگه کار از لب گزیدن گذشته بود، دستمو کوبیدم روی
دهنم.

بخت یارم بود که منصوری به حرف اومد:
_ قبلاً کجا کار میکردی؟ اصلاً کار کردی تا حالا؟

کمی اعتماد بنفسم اومد بالا:

_ بله، چهارسال یه جا کار کردم، کار طراحی طلا و
برنامه نویسی و اینا انجام میدن، برنامه میدن به دستگاه
های لیزر، تعمیر میکردیم بعضاً. کلاً هرچی به کامپیوتر و
ویندوز مربوط بشه، انجام میدادیم.

لازم نبود اما گفتم:

_ موسس و همه کاره اش، آشناست... پسر عمه ام هست.
مجموعه‌ی «هنر»؛ نمیدونم میشناسید یا نه؟!

به آرومی سرتکون داد:

_ رشته تحصیلتون چی بوده؟

مثل بادکنک، ترکیدم و از اعتماد بنفیس خالی شدم...



#پارت 133

مهرداد با اطمینان نگاهم کرد.

دروغ که نمیشد گفت!

_ کامپیوتر، نرم افزار خوندم... البته چهار-پنج ترم... مدرک ندارم.

نگاه منصوری پر از علامت سؤال شد ولی چیزی نگفت.

_ طرح هاتون خیلی خوبه، مشخصه که مهارت دارید... و البته ذوق!

لپ تاپ رو برگردوند طرفم:

_ ساعت کاری خاصی که مدنظرتون نیست؟

درحال جمع کردن لپ تاپ، جواب دادم:

_ نه، من تا هفت میتونم باشم.

باز هم سرتکون داد و برام عجیب بود که چطور لقوه نگرفته تا الآن؟ گردنش شل بود انگار، راحت سرتکون میداد.

_ الآن ارتباطتون رو با مجموعه "هنر" کاملاً قطع کردید؟ یعنی با جای دیگه ای قرار ندارید که؟

دسته کیف رو چلوندم:

_ نه، ندارم...اونجا قرارداد نداشتم البته، قرار بین خودمون بود.

منصوری که بلند شد، منم برپا شدم.

خندید و دوباره اشاره کرد بشینم و خودش رفت طرف میزش:

_ خوبه...میشه همکار باشیم چندوقت.

نتونستم جلوی زبونم رو بگیرم:

_ چند وقت؟ یعنی چی؟

برگه و خودکاری رو همراه خودش آورد:

_ کسی که قبل شما اینجا بود، بخاطر بارداری و زایمان گفت نمیاد دیگه... ولی شاید بعد این ایام بیاد... مشخص نیست.

برگه رو گذاشت جلوم:

_ بخونید و امضا کنید.

مشغول شدم و نفس های مهرداد، گواه فضولیش برای خوندن و نزدیکی سرش به سرم بود.
امضا کردم و برگه رو عقب و به طرف منصوری گذاشتم.

بوی غذا که به دماغم خورد، معده ام یادش افتاد گرسنه ست... یعنی در لحظه، شد معده یک شهروند سومالی!

به مهرداد نگاه کردم که کسب تکلیف کنم برای حرکت
بعدی...

و خودش زودتر به حرف اومد:

_ آقا اگه امری نیست، ما مرخص شیم از حضورتون؟

منصوری سر از برگه‌هاش بلند کرد:

_ کجا؟ موقع ناهاره، باشید پیش ما.

برگه‌ها رو گذاشت روی میزش و اومد طرف ما:

_ من دوباره خودم هم خوندم همه قرارداد رو، مشکلی
ندیدم. شما سوالی ندارید؟

زیونم از مغزم فرمان نگرفت، وقتی گفتم:

_ چرا "پسته خندان"؟

سربه زیر خندید:

_ منتظر بودم درباره حقوق و ساعت کاری سوال کنید.

یخم آب شده بود و جسور شده بودم:

_ نه، اونا رو که تقریباً حساب کردم از روی قرارداد... اسم اینجا برام جالب بود.

دستی به موهای تقریباً کوتاه و حالتدارش کشید:

_ پسته دوست داریم هممون!

متوجه شدم که جواب سربالا داد ولی دیگه پیگیری نکردم و فقط لبخند زدم.

کیف لپ تاپ رو برداشتم و خم شدم برای برداشتن ساک:
_ روز خوبی داشته باشید.

منصوری باز هم تعارف کرد:

_ اینجوری که خیلی بد شد آقامهرداد... من خجالت میکشم اینطوری برید... شانس، امروز آب اینجا هم قطع شده، یه چایی هم نتونستیم به شما بدیم!

مهرداد جلوتر از من به سمت در رفت:

_ ما که این حرفها رو نداریم داداش... ایشون که از شنبه پیش شماست، منم که دیگه چترم اینجا بازه همش. درو باز کرد و بیرون رفتیم:

_ سلام به بقیه برسون!

و تا در خروجی رو با مشایعت منصوری، طی کردیم.

آسانسور که به پارکینگ رسید، مهرداد کتش رو درآورد. چپ چپ نگاهش کردم که قهقهه زد:

_ نترس بابا، جو جو خور نیستم... کلافه ام کرد این.

همراه هم، تا خروجی ساختمون رفتیم...



#پارت 134

قفل ماشینش رو که زد، کیف و ساک رو محکماً گرفتیم:
_ مرسی که وقت گذاشتی... روزت خوش.

ساق دستمو که گرفت، قدم بعدیم متوقف شد.
_ چی داری میری واسه خودت؟ هستیم در خدمتتون
خانم!

ادای ترس درآوردم:

_ گفتم اون کت درآوردنت خطرناکه!

با لبی که بین دندون هاش گرفته بود که نخنده، کشیدم
سمت خودش و ماشین:

_ خطر اصلی رو تو ماشین نشونت میدم!

به طرز دیوانه‌واری، میخندیدم و مهرداد هم از
خداخواسته، من شل شده از خنده رو نشوند روی
صندلی.

راه افتاد و نگاهی به ساعتش کرد:

_ خرت و پرت هاتو بذار عقب، راحت بشین.

با دست خودمو باد زدم: راحتم...

از گوشه چشم نگاهم کرد:

_ حالا شاید میخواستم دوتاشو دودر کنم...خسیس!

کیف رو گذاشتم جلوی پام:

_ بنظر نمیرسه سائزت انقدر باشه!؟

بلند و رها خندید:

_ بچه پروئی بخدا...حرف که گوش نمیدی، مجبورم
میکنی با این مسخره بازی ها پیش برم...که الحمدلله کم
هم نمیاری.

راحتتر نشستم: آفرین، وقتشه بفهمی رییس کیه!

متعجب از پرووئیم، نگاهم کرد:

_ الآن برای علما سوال پیش میاد که تو، زبونت درازتره یا
روده هات؟

چشم از داشبورد گرفتم و به نیمرخش دادم:
_ همین برام مونده فقط؛ که متاسفانه ارثی و لاینفک
هست!

ماشین گوشه خیابون متوقف شد و مهرداد چرخید طرفم:
_ انقدر این چرت و پرت ها رو به خورد خودت نده؛ تو
همیشه و از همه لحاظ، جالب و دوست داشتنی بودی و
هستی!

و محتاط تر ادامه داد:

_ وگرنه علی مثل دیوونه ها نمیشد از رفتنت... فقط تو باور
نداری خودتو.

دست به دستگیره برد:

_ پیاده شو.

فقط گوشیم رو برداشتم و بعد از مهرداد، پیاده شدم.

کتش رو پوشید و با اشاره به من، راه افتاد سمت خونه ای که برگ های نارنجی و نیمه زرد از دیوارش پایین ریخته بود. اینکه بدون در زدن وارد شد، بهم فهموند که وارد یک مکان عمومی شدیم... دیوارهای سیمانی با ساقه های نرم و رونده ای که نمودش رو بیرون از خونه دیدم.

از راهرو گذشتیم، وارد حیاط نسبتاً بزرگی شدیم که به کافه-رستوران تبدیلش کرده بودن!

به نظر مهرداد، پشت میزی مشرف به حوض و باغچه نشستیم... هوا تقریباً سرد بود ولی هوای آزاد خوب بود.

منو که روی میز قرار گرفت، وپره گوشه میز رو لرزوند.

گوشی رو برداشت و با عذرخواهی، بلند شد برای جواب دادنش...

راحت و بدون معذب بودن، منو رو ورق زدم و غذامو انتخاب کردم.

مهرداد که برگشت، جوانکی که مسئول سفارش گرفتن بود
رو صدا زد و سفارش دادیم.

نگاهش به دور شدن جوانک بود که کنجاویم از چله رها
شد:

_ چیزی شده؟

نگاهش روی من نشست و دستاشو روی میز بهم گره زد:
_ نه، دوستم بود.

و مردد پرسید:

_ ناراحت که نمیشی اگه بیاد پیشمون؟

ناراحت که نه، ولی معذب چرا...@Vip Roman

ولی واکنشی نشون ندادم و لبخند زدم:

_ نه بابا، ناراحت چرا؟ غذا دورهمی بیشتر مزه میده.

مهرداد لبخند شیکِ همیشگی‌ش روزد و بحث رو عوض کرد:

_ مطمئنی دیگه نمیخوای با پسر عمت کار کنی؟ منصوری مقرراتیه‌ها؛ دو روز دیگه پشیمون نشی که چرا ول کردی اونجا رو.

سس های روی میز رو بررسی می‌کردم:

_ اونجا رسمی نبودم که...الآن هم نمیگم جدا شدم؛ چون بهر حال چندوقته تو خونه کار میفرستم براش. ولی دیگه نمیخوام حضوری برم.

ابروه‌اش به تعجب بالا رفت:

_ میرسی به کار هردوشون؟



#پارت 135

ابروهاش به تعجب بالا رفت:

_ میرسی به کار هردوشون؟

نگاهم بی اختیار پایین افتاد:

_ وقتی هیچکس به من کار نمیداد، امین منو قبول کرد... خیلی چیزها رو هم خودش یادم داد... روزهایی که بابام فوت کرده بود، امین همیشه کنارم بود... من نمیخوام و نمیتونم قدرنشاس باشم!

نگاهمو به چشم های مهرداد دادم ولی ذهنم پیش امین بود:

_ نمیگم به من نیاز داره؛ نه، اون خودش همه فن حریفه... ولی تا خودش نگه، من کنارش می مونم.

اینبار لبخند مهرداد، بیشتر مهربون بود تا شیک.

_ خوش بحالش که وفای تو رو داره!

خنده داشت روی لبم پهن میشد، که از صدای "سلام" کسی، سریع جمع و جور شد.

نیش مهرداد از شرق به غرب صورتش کشیده شد و ایستاد... من اما تکون نخوردم و جواب سلام رو گذاشتم برای وقتی که بیاد بشینه.

و وقتی نشست، گردنم به سرعت چرخید سمت مهرداد...

تیزی نگاهمو روی گلوش حس کرد گویا:

_ من که اجازه گرفتم ازت!

خنده‌ی روی لبش، گواهِ نیتِ پلیدش بود.
نگاه از نگاهش نگرفتم:
_ با کلک بازی می‌کنید!

نگاهش کمی شرمنده شد ولی لبش داشت میخندید.
بیشتر خودم رو ضعیف نشون ندادم و برگشتم سمتش:
_ احوال شما؟

ابرو بالا برد و سر تکون داد:
_ خدا روشکر که افتخار مصاحبت دادین!

امیدوار بودم متوجه فشردن دندون هام روی هم، نشده
باشه:

_ دوست مهرداد، برای منم محترمه!

شیطانِ درونم، قهقهه میزد از دیدن ضدحال خوردنش.

ولی خب کم آوردن در ذات علیرضا نبود:

_ که دوستِ مهرداد؟ هوم؟ من مهرداد رو به تو معرفی کردم، بعد الآن اون رسمیت داره، من نه؟!

آرنج روی میز و دست زیر چونه گذاشتم:

_ خودت، سالها پیش، از رسمی بودن استعفا دادی... یادت نیست؟... الآن بواسطه دوستی با مهری و برادری با نسترن، فقط قراردادی هستی، قابل حذف!

لبخند جذابی زد:

_ حذف رو هم که به خوبی انجام دادی...

و طعنه زد:

_ خوبه اون رسمی؟

به چیده شدن غذاها روی میز توجهی نکردم و مثل خودش
لبخند زدم:

_ خوب که... آخه چی بگم؟ یه خوبی هایی قابل گفتن
نیست!

صدای خنده مهرداد، آتیش نگاهش رو شعله‌ورتر کرد.
با حرصی که نتونست کنترل کنه، گوشیش رو کوبید روی
میز:

_ بی حیا بودن رو خوب یاد گرفتی از اون عوضی همه کاره!

نتونستم نخندم؛ به طرز عجیبی از حرص خوردن لذت
میردم... هرچند کمی هم ناراحت بودم.

_ ذهنت منحرفه، متأسفم واقعاً!... منظور من خوبی ای که
مدنظر شماست، نبود...

بین حرفم دوید:

_ میدونم میخوای منو بسوزونی، که خیالت راحت، جواب داده!

نگاهش باحرص چرخید طرف

مهرداد:

_ این نتیجه شیرین کاری های توئه ها! مثلاً نگفتی این هست، که چی؟

و گوشیش رو برداشت و نیمخیز شد برای رفتن، که برخلاف دل گریانم، عادی گفتم:

_ بچه ای مگه؟ یعنی چی که داری میری؟ بشین، ناهار بخور، میریم.

یواش برگشت روی صندلی ولی نگاه غضبناکش همچنان روم بود:

_ همه عالم باید بفهمن چی بین ماست؟ دو دقیقه نیست اومده، قیافه هم که میرغضب، میخوادم بره... یبارکی بلندگو بگیر دستت.

راحتتر نشست ولی همچنان قیافه گرفته بود:
_ حالا نه که همه ما رو میشناسن، خیلی آدم های
مشهوری هستیم...!

بشقابم رو بردم طرفش و به چنگالش اشاره کردم:
_ تو چمیدونی؟ شاید یهو یکی آشنا دراومد!

نقش کمرنگی از لبخند روی لبش اومد.

چنگال برداشت و تعارفم رو رد نکرد:

_ قشنگ داری چرت و پرت میگی ولی.

خندیدم:

_ باید می موندی که موندی!

و به مهرداد چشمک زدم:

_ دیدی گفتم ریسم!

مهرداد خندید و علی با اخم نگاهش کرد.

چنگال به سالاد مهرداد زد:

_ ریسم نیستی، فقط نخواستم روی مہری رو زمین بندازم.

گوشه لبم بالا رفت:

_ من ندیدم مهرداد مانعت بشه ها!

چنگالش رو دقیقاً توی تکه‌ی من فرو کرد و چشم به

چشمم دوخت:

_ خودت میدونی بخاطر تو موندم؛ اصرار داری اعترافش

کنم؟

دلم ریخت و فقط چنگال رو سفت گرفتم که آبروم نریزه...

نمیدونم دارم به صدرا خیانت میکنم یا علی؛ ولی در این لحظه، تمام میلم به سمت بغل کردن علی ته.

چنگالم رو از تکه‌ی مرغ درآوردم... و علی خوردش... نگاهش به من، طوری بود که انگار چیزی که داره میجو، منم. نمیدونم چرا بحث های رو ادامه میدم که میدونم عاقبت خوبی نداره؟!... البته این... این خوب بود... یعنی نه که خوب، ولی بد هم نبود...

با شنیدن صدای پیامک، گوشیمو چک کردم:
«از شنبه، ساعت نه صبح الی شش، در خدمت شما هستیم.»

(منصوری)»

پیام تاکیدیش، دلم رو گرم و خوش کرد.

به سبک من

م. میرمظفری

با اشتهاى بیشترى مشغول غذا شدم... کارهاى مهمترى از
بحث کردن با این دوتا دوست دارم...



#پارت 136

[گذشته]

EXCHANGE GROUP | 935

پتو که از روی صورت‌م کنار رفت، نگاهم به نگاه عصبانی
مامان افتاد.

دوباره پتو رو روی سرم کشیدم... نور، درد داشت
برام... عارفه میگفت خفاش شدم!

اینبار صدای مامان بالا رفت:

_ پاشو جمع کن خودتو عالیه! بابات که مرد، منم بگش
تو!

پتو رو وحشیانه کنار زدم:

_ چیکارت دارم من؟ هان؟ چیکار به شما دارم؟... کپیدم
سرجای خودم، به کسی کاری دارم من؟

پتو رو بیشتر کنار زد:

_ یعنی چی که خوابیدی همش؟ میخوای بمیری؟ اینجوری
تاحالا کسی نمُرده!

چنگی به موهای شونه نشده‌ام زدم:
_ تو دعا کن من بمیرم! انشاءالله که مادری، دعوات میگیره
در حقم.

پتو رو پرت کرد کنار تخت:
_ پاشو مسخره بازی درنیار... میدونی چند وقته دانشگاه
نرفتی؟

چشم بستم و ساق دستمو روش گذاشتم:
_ دیگه هم نمیرم.

فاصله‌ای که در حرف زدن مامان افتاد، نشان از تعجبش
بود.

_ یعنی چی؟ نمیری؟ مگه میشه نری؟

دستمو برداشتم و نگاهش کردم:

_ میبینی که نرفتم و شده!...دیگه نمیخوام درس بخونم.

نشست لبه تخت:

_ از کی تا حالا انقدر سرخود شدی؟ تو بیخود کردی که
نمیخوای بری...

کوبید پشت دستش:

_ من چقدر خرم؛ فکر کردم بخاطر پاته! گفتم تصادف
کرده، پاش درد داره هنوز، گیر ندادم بهت.

به شکوفه‌ی "ساناز" پشت پنجره نگاه کردم:

_ حال خوب نیست مامان، درس هم هیچ فایده‌ای نداره
اینجوری... پول حروم کردنه... اینجوری بودن رو هم دوست
ندارم، ولی بدنم نمیکشه که بلند شم.

صدای مامان، مثل اولش محکم و عصبانی نبود:

_ میخوای چیکار کنی آخه؟ تا کی اینجوری؟

دستم دراز کردم طرفش.
گرفت و کمکم کرد که درجا بشینم.
زانو هامو تا کردم و دست دورشون حلقه کردم:
_ باید برم دنبال کار.

مامان با اخم نگاهم کرد و مجبور شدم ادامه بدم:
_ گرجی گفته میخواد سهمشو از بوتیک بفروشه، کلاً هم
که مغازه و خونه تو انحصار ورثه ست، جز حقوق بابا
هیچی نداریم فعلاً... کارهای وراثت هم حداقل یکسال
طول میکشه... عاطفه که داره میره مدرسه... عارفه هم که
اگه ازدواج کنه، که میکنه بزودی؛ حقوقشو باید بیره خونه
خودش.

نگاه مامان غصه دار شد:

_ نمیخواه تو فکر این چیزها باشی... فعلاً سی-چهل تومنی
دستمون هست، برو درستو تموم کن، بعد هرکاری خواستی
بکن.

موهامو بالای سرم بردم و پشت گردنم رو باد زدم:
_ درس رو بیخیال شو مامان؛ من از اول هم زیاد دوست
نداشتم این رشته رو.

و نتونستم بگم که بخاطر علی واردش شدم.

به مامان نزدیکتر شدم:

_ به عارفه هم همینجوری گفتم، نه نگفت... میدونم هم
به سرعت پیدا نمیشه، ولی خب زودتر باید شروع کنم.

مامان کلافه و ناراحت بود:

_ عارفه که تا سالِ بابات گفته صبر کنه حمید. ماهم که خرجی نداریم؛ کارهای وراثت تموم شه، دوباره مغازه رو با یکی دیگه شریک میشیم، اجاره میگیریم.

سرمو به نفی بالا انداختم:

_ گرجی دوست بابا بود، میشد کارو سپرد بهش؛ ما دیگه کیو می شناسیم که بشه بهش اعتماد کرد؟ یارو اجاره میکنه، بعد الکی میگه درنمیارم و دو قرون میداره کف دست ما...نمیشه که اینجوری.

دست مامان، عصبی روی پاش جابجا میشد:

_ خدا بگم چیکار کنه این گرجی رو؛ این وسط اونم داره بازی درمیاره حالا.

پامو از تخت بیرون آوردم و روی زمین گذاشتم:

_ میدونم هیچوقت ندار و مفلوک نمیشیم، ولی خب آدم باید عاقبت اندیش باشه.

کش و قوسی به بدنم دادم:

_ تا من بجنبم به خودم و کار پیدا شه، چندماه طول میکشه... کارهای وراثت روبراه شه، اگه دیدم اوضاع خوبه، ول میکنم کار رو.

اینبار مامان بود که یاد نکته جدیدی افتاد:

_ ما هم باید بوتیک رو بفروشیم؛ اول که جهاز عارفه ست، بعد هم باید یه پولی آماده باشه برای شما دوتا.

دهن کجی کردم و خندیدم:

_ دلت خوشه ها مادر من...همچین میگه شما دوتا، انگار صف کشیدن از الآن! کو حالا تا به ما برسه؟! @

دستمو گرفت:

_ فعلاً نمیخواد به این چیزها فکر کنی...یه کم به خودت برس، یه کم با عارفه و عاطفه بریم بیرون، حالمون خوب شه؛ بعد سرفرصت میشینیم با عموت مشورت می کنیم، ببینیم چیکار کنیم.

کوتاه و محکم بغلش کردم:

_ حالم خیلی بده، ولی مطمئنم میگذرونیم این دوران رو...میگذرونیم و اصلاً یادمون هم نمی مونه.
فاصله گرفتم و با چشم های باریک شده نگاهش کردم:
_ ولی تو هم خوب شیطونی! با شلوغ کاری بلندم کردی،
الآن مثل بچه مظلوم ها نشستی، انگار نه انگار اون خانمی
که اول اومد داخل، تو بودی!

زد پشت کمرم و خندید:

_ پاشو ببینم، پاشو...عارفه بیچاره از هشت صبح میره بیرون، این یک ظهره و هنوز خوابه.

بلند شد و از روی میز کاغذ برداشت:
_ دست و صورتت رو بشور، برو این لیست رو بخر.

ادای لب برچیدن درآوردم: مامان!



کاغذ رو گذاشت روی گوشیم:
_ یامان عزیزم! پاشو.

و برخلاف ورود طوفانیش، خیلی نسیم وار از اتاق خارج شد.

همونطور نشسته، شلوارم رو عوض کردم و جوراب پوشیدم.

موهام رو شونه کردم و کلیپس زدم و بعد صورتم رو شستم. مانتوی مشکی و بلندی که دم دستی بود رو برداشتم تن زدم و لیست رو توی جیبش گذاشتم.

درحال سر کردن شالم، کارت رو هم از روی کانتر برداشتم و خداحافظی کنون، رفتم بیرون...

هوا بهاری بود. یعنی طبیعتاً هوای اردیبهشت باید بهاری میبود!

پای آسیب دیده‌ام راه رفتن رو برام سخت میکرد ولی مراقب بودم که لنگ نزنم و سوژه کسی نشم.

به چهارراه رسیدم و از خیابون رد شدم...

و تمام عرض خیابون، ذهنم مشغول بازسازی صحنه تصادف بود... منی که از تاکسی پیاده شدم و قبل از رد شدن از خیابون برای رسیدن به کوچه مون، صدای سوت در سرم پیچید و پیچید و پیچید... و ماشینی که موقع پیچیدن تو چهارراه، نتونست نرسیده به من متوقف شه ...

با صدای خانمی که میخواست کنار برم، حواسم برگشت و با عذرخواهی، رفتم کنار پیاده‌رو. لیست خرید رو درآوردم و وارد سوپرمارکت شدم... خریدهامو که روی پیشخوان گذاشتم، متصدی شروع کرد به قیمت گفتن و حساب کتاب کردن؛ که نگاهم به برگه پشت سرش افتاد:

«به یک فروشنده برای ساعات ظهر تا عصر نیازمندیم.»

همونطور که کارت رو میدادم بهش، پرسیدم:

_ آقا این فروشنده ای که میخواید، زن و مردش فرق داره؟

زیرچشمی و درحال زدن رمز کارت، نگاهم کرد:
_ کی تاحالا دیده فروشنده سوپری زن باشه؟ مگه اینکه با
صاحب مغازه نسبتی داشته.

خریدها رو توی کیسه گذاشتم:
_ حالا یعنی اصلاً راه نداره؟
مرد کارت رو بهم تحویل داد:
_ واسه خودت میخوای، نه؟ از اصرار کردنت معلومه.

از تیزی اون و رفتار داغون خودم، خندهم گرفت:
_ حالا عیبی داره اگر واسه خودم بخوام؟ مناسب نیستم
یعنی؟
مرد نگاهی به سرتاپام انداخت و ادامه دادم:

_ چند ساعت که بیشتر نیست، قبل از اذان ظهر میام تا قبل از اذان مغرب، خوبه؟...خونه ام هم نزدیکه، این نشونه ست دیگه!

از سمج بودن من خندهش گرفت:

_ بهت نمیگم آره یا نه، الکی امید نمیدم بهت...میدونی که کسی تو سوپری زن نمیاره، لباس فروشی که نیست!

بلبل زیونی کردم: خب مغازه شما هم مغازه کوچیکی نیست، سوپرمارکته، بزرگه، حالا فروشنده خانم داشته باشه عجیب هم نیست خیلی.

سعی میکرد بالا رفتن گوشه لبش رو کنترل کنه:

_ حالا شمارهت رو بنویس برام، بهت خبر میدم.

نیشم تا بناگوش دررفت:

_ خیلی ممنون!

چهارتا آبنبات چوبی بزرگ برداشتم و دوباره کارت رو بهش
دادم:

_ اینا رو هم حساب کنید، شیرینی بیرم برای خونمون.

صدای کلفتش وقتی می‌خندید، کمی ترسناک میشد ولی
چهره تپل و پرمویی که داشت، از ترس آدم کم میکرد.
کارت و آبنبات ها رو گذاشتم توی کیسه و با خداحافظی
گرم و چاپلوسانه ای، از مغازه خارج شدم.
مامان اگر میفهمید که من بخاطر فروشنده‌گی انقدر چونه
زدم، بلاشک چندتا دری وری حسابی بارم میکرد...

@Vip Roman

[حال]

ساندویچ رو گذاشتم کنار دستم و صفحه جدیدی باز کردم.

پیام امین رو دوباره خوندم و بعد از گاز دیگه ای به ساندویچ، دستم روی موس به حرکت دراومد...

عینکم رو کمی بالاتر زدم و زیرچشمی دوروبر رو پاییدم؛ خدا رو شکر اکثریت دور کانتر جمع شده بودند و در حال حرف زدن و غذا خوردن بودن.

لپ تاپ رو عقبتر دادم که مطمئن شم کسی به صفحه دید نداره... امین با کلی شرمندگی گفته بود که کارش عجله‌ایه و اگه میتونم تا شب بهش برسونم... و تایم ناهار فرصت خوبی بود که باخیال راحت به کارم برسم.

با صدای برخورد موزیکال ناخن با شیشه، سرمو بالا گرفتم.
آیدا با لبخند گل و گشادی روبرو و بالای سرم ایستاده بود.
_ تو نمای نهار بخوری؟ دیگه وظیفه شناسی هم حدی
داره دخترم!

ناخودآگاه رنگ ارتودنسیش رو نگاه کردم و همزمان
ساندویچم رو بالا آوردم:
_ نهارم اینها!...من حوصله ندارم غذا بار کنم بیارم با
خودم.

ساندویچ رو از دستم گرفت و رصدش کرد:
_ عه سوسیس!...من ندیدم بری بیرون ولی؟!

با تکبر ابرو بالا انداختم:

_ چون بیرون نرفتم، صبح درست کردم واسه خودم!...زنیت دارم!

سرخوش خندید و با کسب اجازه‌ی چشمی، گازی به ساندویچ زد.

درحال جویدن، گذاشتش کنارم و به شیشه کوتاهی که بین میزهامون فاصله مینداخت، تکیه داد:
_ خوشمزه بود، نوش جونت.

و مثل تمام یک هفته‌ای که کنارهم بودیم، مشغول رفع کنجاویش شد:

_ خونتون کدوم سمتی بود راستی؟...گفتیا ولی یادم نیست.

و نداشت جواب بدم و ادامه داد:

_ من تنها باید برم خونه، دوست ندارم...بچه‌ها تا سر کوچه باهام هستن ولی تا مترو خودم باید برم...خیلی ضدحاله تنهایی.

بعنوان یه دختر بیست و هفت ساله، یه کم لوس بود ولی جوری نبود که آدم اذیت شه کنارش؛ اتفاقاً هم صحبت خوبی بود.

لقمه‌ام رو که جویدم، نگاهش کردم:

_ من این هفته رو با تاکسی رفتم یا دوستم اومد دنبالم، ولی میتونم با مترو هم بیام...اگه میخوای، باهم بریم؟

واقعاً برق زدن چشم رو به وضوح دیدم!

خودشو از شیشه آویزون کرد و گونه‌مو بوسید:

_ آخ جان! بالاخره همسفر پیدا کردم.

خندیدم: جواب مثبتت رو خیلی نامحسوس گفتم!

خندید و قبل از اینکه حرفی بزنه، از کنار مایکروویو صداش زدن.

درحال عقب رفتن، برام دست تگون داد:
_ بعد ناهار میبینمت.

به محض دورشدنش، دوباره نگاهم رو انداختم به صفحه.
با لرزیدن گوشیم، به فرستنده پیام که نمیدونستم کیه،
فحش دادم و با کلی لعنت به شیطون، خودمو مشغول کار
نگه داشتم.

کار که به نیمه رسید، گردنم رو برای نرم شدن به چپ و
راست خم کردم... که متوجه شدم بقیه دارن برمگردن
سمت میزهاشون و این یعنی سفارش امین، تعطیل!
عینکم رو درآوردم و چشم هامو مالیدم. نگاهم افتاد به
گوشی و برش داشتم.

نتیجه سه بار لرزیدن گوشی، پیام هایی از صدرا بود:

«سلام خانم. سرکاری؟»

«چتر بردی با خودت؟ داره بارون میاد.»

«بیام دنبالت، باهم بریم بیرون؟»

نیش کش اومده ام رو به سختی بستم و قبل از رسیدن آقای کمال به میزم و گفتن سفارش هاش، سریع جواب دادم:

«سلام. نه. نه.»

کمال، شریک دوم شرکت، که در واقع مسئول تقسیم کار و رسیدن به امور داخلی بود، دست روی شیشه جداکننده گذاشت و نگاهم کرد:

_ کار جدید رو فرستادم به سیستم، اگه مشکلی بود بهم بگو.

سرتکون دادم و ادامه داد:

_ با لپ تاپ راحتی که؟... اگه ناراحتی...

زیر نگاهش با اون چشم های یکدست مشکی، جرات کردم و بین حرفش اومدم:

_ نه، خوبه... مثل لپ تاپ خودم نیست، یعنی در واقع عادت ندارم بهش ولی خوبه... همین که نباید اونو با خودم بیارم و ببرم، عالیه اصلاً!

لبخند کوتاه و تاثیرگذاری زد و بی حرف، دور شد.
نگاهم از کمال، به عکس وسوسه انگیزی که از پسته به دیوار بود، رسید... بعد از روز مصاحبه، دیگه جرات نکردم درباره منشاء اسم شرکت پرسم.
گوشی در دستم لرزید و صدرا دوباره پیام داد:
«نه یعنی چی؟ دلت میاد به من نه بگی؟»

سفارشی که کمال گفت رو دیدم و عینکم رو زدم.
جواب صدرا رو تایپ کردم و گوشی رو کنار گذاشتم.
«دلم که میاد ولی بعداً میام از دلت درمیارم... امروز سرم شلوغه!»

فلش امین رو درآوردم و مشغول شدم...



#پارت 139

با صدای زنگ، چشم از صفحه گرفتم. ساعت پنج شده بود و زنگ پایان کار زده شده بود.

کارهایی که زده بودم رو برای کمال فرستادم و سیستم رو خاموش کردم.

عینک و کیفم رو جمع کردم و بلند شدم که آیدا گفت:

_ عه وایسا منم بیام!

همونطور که سمت اتاق کمال میرفتم، بلند گفتم:
_ یه چیزی میگم و میام...دم در باش.

در اتاق روزدم و بعد از شنیدن "بله"ش، باز کردم.
سرمو داخل بردم و به کمال که نگاه میکرد، نگاه کردم:
_ همه کارهارو براتون فرستادم، فقط اون آرایشگاهه مونده
که گفته بودید تا آخر هفته وقت هست...اگه میشه یه کم
بیشتر روی طرحش فکر کنم؟

سر تکون داد:

_ باشه، قشنگ وقت بذار روش.

و با خنده ادامه داد:

_ گفتن اگه راضی باشن، همه خانم های مجموعه میتونن
یکبار رایگان برن پیششون!

دندان نما خندیدم: خیلی انگیزه دادین، مرسی!

و با خدا حافظی کوتاهی، در اتاق رو بستم.

آیدا کیفش رو کج انداخته بود و درحال ور رفتن با چترش،
دم در ایستاده بود.

از بی حواسیش استفاده کردم و زدم به بازوش که درجا
پرید.

برای خندهم، دهن کجی کرد و خندید:

_ داره بارون میاد، اینو باز کن، گیر کرده.

درحال پایین رفتن از پله‌ها، چندبار سعی کردم چتر رو باز و
بسته کنم... و نهایتا باز شد!

همونطور با چتر باز، از ساختمون خارج شدیم و نرسیده به
حیاط، گرفتیم روی سرمون.

آیدا که بازومو سفت گرفت، چپ چپ نگاهش کردم:

_ به جان آیدا من عالی‌ه ام! اشتباه گرفتیا!

خندید و نیشگون ریزی از بازوم گرفت:

_ بخاطر پاشنه هامه، لیزه زمین... پسر هم بودی، من انقدر سفید دوست ندارم.

شیطانی خندیدم:

_ خوب شد گفتی، برم سفارش رو کنسل کنم، بگم پسر گندمی بیارن برات!

خندید و سرپایینی رو با چسبندگی بیشتر آیدا به من، پایین رفتیم.

نیم ساعت وقت داشتم که برم خونه و بعد برم آرایشگاه.

حالا نه که آرایشگر سرشلوغ و مشهوری باشه، ولی خب هرکس برای خودش برنامه داره و خلف وعده خیلی کار زشتیه بنظرم!

تمام مسیر تا ایستگاهی که از هم جدا شدیم رو، آیدا صحبت کرد و پرسید...و من شنیدم و جواب دادم و بعضاً پیچوندم...!

از ایستگاه مترو تا خونه رو تا کسی خطی گرفتم و سه دقیقه‌ای رسیدم.

تا مامان درو باز کرد، پریدم داخل و کیف و مقنعه ام رو دادم بغلش:

_ قریون دستت، اینا رو جمع کن مامان.

درحال رفتن به اتاق، مانتو و شلوارم رو هم درآوردم. کشوی لباسم رو باز کردم و ملزوماتم رو به همراه حوله برداشتم.

نرسیده به در حموم، مامان با شکلات نعنائی عزیزم، منتظرم بود.

گرفتم و گفتم:

_ آرایشگاه عروسی که نمیخواهی بری، تمیز هم هستی... نرو
حموم، میچایی ها!

تی شرت رو هم درآوردی و خواستم جواب بدم که ماما ز
به کتفم و هلم داد سمت حموم:

_ برو تو بی حیا! خجالت هم خوب چیزیه... دیگه شرف و
حیا رو کلا دادی نون خشکی!

درو بستم و خندیدم:

_ ماما، تو دیگه منو زایدی! این نُر بازی ها یعنی چی؟
من و تو که این حرفها رو نداریم ننه!

ضربه ای که به در خورد، یعنی "ببند حلقه رو و به کار
زشتت فکر کن"... که البته خودش هم میدونست که بی
نتیجه ست...!

بدنم رو هم با کفِ حاصل از شامپوی سرم، گربه‌شور کردم
و خودمو آب کشیدم...هرچند من سرتق بازی درآوردم ولی
مامان راست گفت، تمیز بودم و البته بی حوصله!

حوله رو دور موهام پیچیدم و لباس زیر هام رو پوشیدم.
بلوز بافتم رو تن کردم و از حموم خارج شدم.

درحال رفتن به اتاق، با صدای بلند، درخواست چای کردم
و قبل از اینکه مامان ببیندم، چپیدم توی اتاق.

سریع شلوار و کاپشن پوشیدم و شال موهرم رو هم سرم
کردم...شونه کردن موهام باشه برای آرایشگر عزیزم!

چای رو داغ داغ خوردم، گوشی و کارتم رو انداختم توی
جیبم و زیپش رو بستم و پایین رفتم.

هیجان داشتم و به همین خاطر، سوئیچ تو دستم لیز
می‌خورد....

بالاخره روشن کردم و راه افتادم.

به سبک من

م. میرمظفری

شیشه پاککن حرکت میکرد و برای اولین بار، صدایش روی
اعصابم نبود؛ بقول مامان «خدا به داد برسه وقتی من
تصمیمی میگیرم»!

لبخند به لب، بخاری رو روشن کردم و صدای آهنگ رو
بیشتر...



#پارت140

@Vip Roman

دسته‌ی چمدون رو دوباره بالا آوردم:

EXCHANGE GROUP | 964

_ چیزی جا نداشتی؟

مامان چپ چپ نگاهم کرد:

_ هزارمین باره که داری میپرسی، نه، نداشتم!

دلَم بیقرار بود... شده بود که از مامان دور باشم، حتی شب پیش هم نباشیم، ولی اولین باری بود که بدون ما سفر میرفت... نه که از پس خودش برنیاد، نه، چون خاله هم باهاش بود، خیالم راحت بود... بیشتر نگران خودم و خواهرهام و دلِ تنگمون بودم!

به دستش که روی کیف گذاشته بود نگاه کردم؛ انگشت های کشیده ای که آثار گذر سن روشن مشخص شده بود...

با وجود تمام ماساژهایی که برای صورتش انجام میدیم، ولی باز هم گوشه چشم هاش چین خورده...

خیلی چیزها رو ازش پنهان کرده و شاید خواهم کرد، ولی خدا خودش شاهده که اگه بدونم قراره ناراحت بشه از چیزی، قید همه کس و همه چیز رو میزنم بخاطرش!

با برخورد دست خاله به شونه ام، درجا پریدم و برگشتم عقب. خاله داشت میخندید بهم و مامان هم همراهش... چمدونش رو گرفتم و نشوندمش:

_ دیگه خاله ها مثل قدیم نیستن، بوی عمه میدن!

خاله باز خندید: نگو اینجوری، ما عمه هم هستیم.

با بدجنسی نگاهشون کردم: اتفاقا حق مطلب رو هم ادا کردید در عمه بودن!

مامان با خنده زد به پام.

به ساعتی که نگاه کردم، همراه چمدون ها قدمی عقب رفتم.

_ خانم های مَشدی، بلند شید که وقت رفتنه!

خاله زودتر بلند شد و چمدونش رو گرفت.

قبل از اینکه خودش بخواد خداحافظی کنه، بغلش کردم:

_ خیلی دعامون کن خاله!

جدا شدم و بوسیدمش. خاله نگاه اشکی شده اش رو پایین انداخت.

_ انشاءالله روزی خودت بشه خاله جانم... مواظب خودت و خواهرت باش.

و بعد از بوسیدنم، به مامان گفتم میره توی صف و دور شد...

سرِ روسری مامان رو صاف کردم:

_ مامان خیلی مواظب خودت باشی ها! قشنگ گرم
نگهدار خودتو؛ شیر نشی روزها کم بپوشی!

بغلم کرد:

_ خوبه من مامان توام، تو داری سفارش میکنی به من؟

با تمام مقاومتتم، آخر اشکم دراومد:

_ ما فقط تو رو داریم مامان، تو رو خدا مواظب خودت
باش.

ازم جدا شد و دستمو گرفت:

_ قندهار که نمیرم، مشهده؛ امام هومون رو داره.

دستم رو فشرد:

_ مواظب عاطفه باشید، اگر عارفه تونست، بگو بیان
پیشتون؛ یه مرد باشه پیشتون.

خندیدم و دسته چمدون رو دادم بهش: مامان، یادت نره
که حمید نمیتونه سوسک بکشه!

خندید و کنار هم تا صف، جلو رفتیم...

گاهی انقدر دل آدم میگیره که دنیای به این بزرگی، برات
کوچیک میشه... گاهی هم خودت مایلی که دنیای کوچیک
بشه و محدود به عزیزانت... دنیای من، مامانم و خواهرهام
بودن! غم و شادی و آفتاب و مهتاب های زیادی رو باهم
دیدیم؛ هرچقدر هم که از هم جدا یا دور بشیم، مثل عارفه
که چندساله ازدواج کرده، ولی بازهم فکر و ذکرمون یکیه،
باز هم دلمون پر میکشه برای هم.

کنار خاله که رسیدیم، گونه جفتشون رو بوسیدم و یواش
یواش عقب رفتم:

_ خیلی خوش بگذره، هم معنوی هم مادی!... سوغاتی
یادتون نره که میدونید کلی دختر ورپریده اینجا بغل باز
کردن برای سوغاتی گرفتن!

بوسه‌ای روی هوا برایشون فرستادم، خداحافظی کردم و برگشتم.

راه میرفتم و گریه میکردم... گاهی به یه دلیلی که اصلاً هم گریه نداره، بغضِ کهنه آدم سرباز میکنه و میشه اینی که من هستم.

از سالن راه آهن که خارج شدم و هوای سرد به صورتم خورد، نفسم جا اومد و گریه ام، بند.

به سمت جایی که ماشین رو پارک کرده بودم، راه افتادم... ساعت هشت شب بود و بعنوان یک شب پاییزی، تقریباً نیمی از شب گذشته بود. خیابون و اطراف راه آهن شلوغ بود؛ راه رفتن در شلوغی رو دوست دارم.

نشستم و راه افتادم...

به عارفه زنگ زدم و اطلاع دادم که قطار مامان اینا تا چند دقیقه دیگه راه میفته.

تماس رو که قطع کردم، صدای رادیو ماشین رو بخاطر آهنگ تقریباً شادی که پخش میشد، زیاد کردم... بی اختیار لبم کش اومده بود و قر به کمرم افتاده بود.

بخاطر حرف مامان که مراقب عاطفه باشم، دوتا پیتزا چهارفصل که دوست داره گرفتم برای شام، و یه باکس کامل سوخاری هم گرفتم... یه فکری دربارش داشتم ولی خب، درحد فکر بود!

پارکینگ رو که از ماشین آقای امجد خالی دیدم، راحت و بی دقت پارک کردم. وقتی ماشینش نباشه، یعنی حداقل تا بیست و چهار ساعت بعد هم برنخواهد گشت، و خب برخلاف آقای امجد که مرد قانون بود، من دنبال بی قانونی کردن بودم!

غذاها رو برداشتم و بالا رفتم...

به سبک من ♡♡:

#پارت 141

زنگ نزده، عاطفه درو باز کرد. یجوری نگاهم میکرد که
انگار منتظر بود مامان رو با خودم برگردونده باشم.
پیتزها رو بالا گرفتم و نیش باز کردم:
_ از خواهر دست و دلبازت استقبال کن!

گوشه لبش کمی بالا رفت و جعبه ها رو از دستم گرفت.
درحال داخل رفتن، شماره مامان رو گرفتم... قطار راه افتاده
بود و صدایش هم خیلی خوش بود... گوشی رو به عاطفه
دادم که حرف بزنه، از این فاز دربیاد.
کاپشنم رو به جالباسی دم در آویزون کردم. درحال درآوردن
شلوارم، صورتم رو شستم که رد چسبنده اشک ازش پاک
شه.

بجای بافت بلندی که زیر کاپشن تن کرده بودم، بافت نازکتر و کوتاه تری پوشیدم و شلوار رو بالا کشیدم و جوراب هایی که مامان برام بافته بود رو پام کردم. کلاً سرما روی پام، قبل از سایر اعضای بدنم اثر میکنه.

عاطفه که تماس رو قطع کرد، شام رو دور از چشم مامان، روی مبل و با پاهایی دراز کرده روی میز خوردیم!
و انصافاً هم حال دادا!... پیتزا و سس و نوشابه کنارهم، میتونن براحتی مثلث عشقی تشکیل بدن که عاشق، در مرکز مثلث ایستاده.

با تموم شدن فیلم، با فرو کردن انگشت هام در پهلوی عاطفه، مجبورش کردم که بلند شه و میز رو جمع و جور کنه.

دستور ریختن چای رو صادر نکرده بودم، که یادم به باکس سوخاری افتاد!

سریع به طرف گوشیم خیز برداشتم و تایپ کردم:

_ «شام خوردی صدرا؟»

چند ده ثانیه به گوشی خیره موندم تا لرزید و جواب داد:

_ «نه هنوز. چطور؟»

بلند شدم و درحال سرکردن کلاه بافتم، براش نوشتم:
_ «از غیب قراره برات شام برسه!... درو باز کن که اومد»

باکس سوخاری رو برداشتم و بلند گفتم:
_ عاطفه، من میرم پایین. برمیگردم زودی.

"باشه" ای گفت و فشردن جعبه‌ها توی کیسه بازیافتی‌ها
ادامه داد.

کاپشنم رو انداختم روی دوشم، درو بستم، صندل راهرو
رو پا زدم و یواش راه افتادم بالا...

یه کم معذب بودم که ساعت ده و نیم شب دارم میرم
پیشش ولی خب گناه داشت اگه بدون شام میخوابید.

نرسیده به پاگرد، درو باز کرد و تا برسم بهش، با حالتی بین
اخم و لبخند نگاهم میکرد.

روبروش که ایستادم، باکس رو بالا آوردم:
_ سفیرِ غیب هستم، این هم تقدیم شما!

با حرکت تیز و غیرقابل پیش‌بینی ای، دستمو گرفت و
کشیدم داخل...

درو با پا بست و پشت در نگهم داشت:
_ سفیرخانم، هستم در خدمتون.

سرخوش خندیدم و لپش رو کشیدم: عاطفه خونه
تنهاست، باید برم، متأسفم!

بیشتر بهم نزدیک شد و تنم به تنش ساییده شد...
_ عاطفه بچه نیست که بترسه؛ من هم بچه نیستم که
فرق بهونه و حقیقت رو نفهمم... پیشم می مونی تا وقتی
خوابت بگیره!

نمیدونم کدوم بخش بدنم به زبونم دستور داد که چنین
چیزی بگم:
_ اصل کاری همونه که...

جمله‌م رو با دیدن چشم‌های خندون و شیطونش، نصفه
رها کردم و سر پایین انداختم. متاسفانه فکرم رو بلند به
زبون آورده بودم و نیشخند صدرا، حاوی کلی فکر بی
ناموسانه بود!

کاپشن رو از دوشم برداشتم و روی مبل انداختم. دستمو
گرفتم و با خودش به آشپزخونه برد. بدون اینکه رهام کنه،
سوخاری‌ها رو برای گرم کردن در مایکروویو گذاشت.

به کابینت تکیه داد و دستش دور کمرم پبچید:

_ این چیه سرت کردی تو؟

و دست برد برای درآوردن کلاههم...

_ اینهمه هزینه کردی، که کلاه سرت کنی؟

کلاه رو پرت کرد روی کانتر و موهامو با دست مرتب کرد.
نگاه گرمش، باعث میشد برخلاف چیزی که اکثراً هستم،
خجالت بکشم.

_ موی کوتاه هم بهت میاد... کلاً همه چی بهت
میاد... خوشگلیه دیگه!

خندیدم و صورتم رو در دست هام پنهان کردم.

دستامو پایین آورد و فرق سرم رو بوسید... تنظیم دمای
بدنم بهم ریخت و گرم شدم...

با صدای زنگ مایکروویو، صورتی که جلو آورده بود رو، با
خنده عقب کشید و رهام کرد:

_ لعنت به زنگی که بی موقع زده شود!
ظرف غذا رو درآورد و با پا، در یخچال رو باز کرد:
_ طبقه پایین، سس های غیرقرمز هم هست، هرچی
دوست داری بیار.

خردل و سس فلفل رو برداشتم: من چرا؟ تو قراره بخوری؛
تو بگو کدومو دوست داری.

درش رو بست، دست دور بازوم انداخت و منو با خودش
همراه کرد:

_ اصلاً فکرشم نکن بدون شما از گلوم پایین بره!



#پارت 142

کنارهم روی دونفره نشستیم و همه چی رو روی میز چید.
تا لپ تاپش رو جمع کنه، سریع به نسترن پیام دادم:
_ «من الآن پیش توام. حواست باشه!»
و در ثانیه، صفحه‌ای پر از ایموجی خنده در جوابم فرستاد.

با ظاهر شدن چنگال جلوی صورتم، گوشی رو کنارم
گذاشتم و دهن باز کردم... به طرز غیرمنصفانه‌ای، لبخند
قشنگ و جذابی داشت.

چهارزانو نشستم و برعکس تعارف چنددقیقه پیشم،
مشغول سس زدن به تکه ام شدم:

_ چطور امیرتون تا حالا خونه نیومده؟... یهو نیاد، من
اینجا باشم، بد شه؟

جویدنش که تموم شد، با شیطنت نگاهم کرد:

_ امیر ما نیست که؛ مال شماست... بیشتر از اینکه پیش

من باشه، پیش دوست شما رویت میشه!

قارچ گذاشت دهنم:

_ امشب هم نمیاد، خیالت راحت. رفته سفر.

همونطور چهارزانو، رو به صدرانشستم و مشغول خوردن
شدم:

_ سفر چه وقته؟ اصلاً تو این سرما، کجا میشه رفت؟ باید
از نسترن پرسیم!

خندید و مثل من نشست:

_ نمیخواد از اون پرسیم... رفته کرمان، پیش خانواده اش.
گفت احتمالاً هفته دیگه برگرده.

در حال جویدن، "اوهومی" گفتم... و لب غنچه شده از جویدنم رو بوسید.

_ من الآن دارم بهترین استفاده رو از مکانی که در اختیارم قرار گرفته میکنم!

خندیدم:

_ الآن اینکه داریم باهم غذا میخوریم، بهترین استفاده ته؟؟

دستی به موهای نیمه شلخته اش کشیدم:

_ چه پسر پاک و منزهی هستی شما!

لب گزید و با خنده‌ای که مثلاً کنترلش کرده بود، نگاهم کرد:
امشب، نفر سوم رفته تو جلد تو قشنگ.

خنده بلندم، شیطانی هم شد و صدرا هم به خنده افتاد...

لقمه‌ی سرِ چنگالم رو خورد و چشمک زد.

لقمه بعدی رو خودم بهش دادم... و تا وقتی اعلام سیری کنه، تقریباً تمام غذاش رو از دست من خورد.

اینکه برای کسی انقدر عزیز و محترم باشم رو، دوست داشتم. انکار کردنِ اینکه به توجه و محبت نیاز داشتم، بی فایده بود؛ وقتی خودم هم متوجه نرم شدنم و گاهی تغییر دمای بدنم میشدم.

چنگالم رو توی آخرین قارچ فرو کردم: اینم مال خودم!

با لبخند نرمی که تمام مدت روی صورتش بود، چنگال رو ازم گرفت و آخرین لقمه رو بهم داد... چیزی از مزه اش نفهمیدم، تمام حواسم جلبِ حرکت نامحسوسِ سیبک گلوش بود... بعنوان یک پسر، قیافه خوبی داشت؛ قدش بلند بود و هیكلش، ورزشکاری نبود، یه کم درشت هم بود حتی، ولی میزون بود... ولی بیشتر از تمام اینها، پرستیژ و رفتار باشعورانه اش بود که مثل طناب، منو دنبالش میکشید...

چنگال رو تو ظرف گذاشت و دستاشو، روی زانوهای من.
دستمالی که باهاش دهنم رو پاک کرده بودم، توی آشغالها
گذاشتم و سوالی نگاهش کردم.

بی حرف، زانوهامو باز کرد و پاهام رو از دو طرف کمرش رد
کرد.

از هیجان، به خنده افتادم... دست روی سینه‌ش گذاشتم
که کج نشم و بیفتم.

کمرم رو گرفت و منو روی پاش نشوند... سرمو توی گردنش
قایم کردم.

چرخید و پاش رو از مبل پایین و روی زمین گذاشت.
مطمئن از پایین گذاشتن پاهاش، کمی عقب رفتم و به
زانوش نزدیکتر شدم.

سرم که بلند شد و نگاهش کردم، لبخند فاتحانه ای داشت:
_ خب... داشتی از پاک و منزه بودن میگفتی!

حلقه دست هاش دور کمرم تنگتر شد:

_ الآن نفر سوم رو از جلادت بکشم بیرون یا پا بدم بهش؟
جلوتر آوردم:

_ که البته هردوش رو باید به یک روش انجام داد!



#پارت 143

سرم که بلند شد و نگاهش کردم، لبخند فاتحانه ای داشت:
_ خب...داستی از پاک و منزه بودن میگفتی!
حلقه دست هاش دور کمرم تنگتر شد:

_ الآن نفر سوم رو از جلادت بکشم بیرون یا پا بدم بهش؟
جلوتر آوردم:

_ که البته هردوش رو باید به یک روش انجام داد!

خندیدم، و خندهم رو بوسید...

دستش از پایین کمرم، بالا می‌اومد و دمای بدنم را هم بالا می‌آورد... میفهمیدم که اتفاقات بی‌آبروکننده‌ای داره در بدنم میفته، ولی نمیشد دور شم، نمیشد جدا شم... چیزی مثل مَکِش، ترغیبم میکرد که ادامه بدم و لذت رو حتی برای همین چند دقیقه، از دست ندم.

تپش پرسرعت قلبش زیر دستم، هیجان رو برای من هم بالا برده بود... تی‌شرتش رو چنگ زدم و بدون نفس گرفتن، همراهیش کردم...

حرکت دستش بین موهام، مستقیماً روی مرکز احساساتم اثر میکرد و... اینکه میل داشتم خودم رو بهش نزدیکتر کنم، در عین خجالت زده کردن، هیجان زده‌ام میکرد.

عقب کشید و در حال نفس نفس زدن، چونه ام رو بوسید.
تی شرتش رو در چشم بهم زدنی، درآورد و بی تعلل، جلوتر
کشیدم... دستم ناخواسته، دوباره روی سینه‌ش نشست.
لمسِ تن داغش، تن من رو هم به بی حیا شدن و درآوردن
بافتی که آبروم رو حفظ کرده بود، دعوت میکرد... مقاومت
کردم و دست هام رو به پشت گردنش رسوندم.
امان نداد و دوباره سر جلو آورد...
اینکه دستم به موهاش گیر شده بود و تن به تن برهنه اش
می‌ساییدم، واقعاً از کنترلم خارج بود.
دستش از شکم بالاتر اومد و... لعنت فرستادم به خودم،
که مانعی نداشتم برای معطل کردن دستش روی تنم...!
نفس های منقطع بین لب هاش خالی میشد و همچنان
ادامه میداد...
دستش که لبه بافتم رو بالا کشید، دستمو روی دستش
گذاشتم... و همزمان، کسی دست روی زنگ واحد
گذاشت!

صدرا فاصله گرفت و بی توجه به صدای زنگ، نگاهم کرد.
 انتظار نداشت مانعش بشم و البته خودم هم انتظار
 نداشتم!... ولی خب... نتونستم... چیزی که نمیدونستم
 منشأش چیه، دستم رو مانع حرکتش کرد.

نفسش هنوز روی صورتم بود و شاید اگر دوباره
 می بوسیدم، دستم شل میشد!

ته ریشش به صورتم کشیده شد و زمزمه کرد:

_ نفس گرفتن لازم نداره بوسیدن... خودت نفسی.

و من سحر شده، باز همراه بوسهش شدم...

دستش که پام رو فشرد، یواش لبه بافتم رو رها کردم... میل
 داشتم دست روی تنش بکشم ولی از پیشروی دوبارهش
 می ترسیدم.

با صدای دوباره‌ی زنگ، به گندی ازم فاصله گرفت...
 نفس های بریده بریده‌ش، راوی عطش سیراب نشده‌اش
 بود.

پیشونی به پیشونیم چسبوند و چشم بست:

— برم هرکی پشتِ در بود رو بکشم؟

خندیدم و بالاخره دست به تنش رسوندم:

— نه... فقط برو باز کن درو، هرکی هست میدونه بیداری.

آروم عقب رفتم و به اجبار سر برداشتم.

بلند که شدم، یکی از عالیه های درونم، دوست داشت دوباره برگرده سر جای قبلش و دوباره همه چیز رو از سر بگیره... تن پوشیده‌م رو با کاپشنم، بیشتر پوشوندم و دست روی دهن حسم گذاشتم.

صدرا چنگِ شونه مانندی توی موهاش زد و نگاهم کرد.

با حالتِ بی طاقتی، گونه‌م رو کوتاه بوسید و بلند شد... من هم بلند شدم و راه آشپزخونه رو پیش گرفتم، به شدت تشنه بودم.

در که باز شد، صدای سلام کردن علی، دستم رو دور لیوان
شل کرد...



#پارت 144

لیوان رو نیم خورده توی سینک گذاشتم و رفتم نزدیکتر،
پشت در.

صدرا زیرچشمی نگاهم کرد ولی واکنش بیشتری نشون نداد.
_ ماشین عالیه باید جابجا بشه؛ همیشه کنارش پارک کرد.

سرمای بیرون بالاخره روم اثر کرد و کاپشن رو کامل تن کردم.

صدرا دستی که به در نبود رو، تو جیبش کرد:

_ و چی شد که شما اومدی اینجا؟

ندیده هم مطمئن بودم علی نیشخند زده:

_ چون روابط بین المللم قویه! و از همه چی خبر دارم همیشه... تشریف نمیارن دم در؟

صدرا بی جواب گذاشتش و بعد از نیمه بسته کردن در، برگشت طرف من. کلافگی حتی در نگاهش هم مشخص بود.

درو با دستم بیشتر بستم. جلوتر رفتم، روی پنجه پا بلند شدم و بوسیدمش.

فاصله گرفتم ولی صورتم رو دور نکردم:

_ برم جابجا کنم...

دست گرمش، قاب صورتم بود:

_ برمیگردی دوباره... هوم؟

کلاه کاپشن رو روی سرم انداختم: دیره دیگه، عاطفه
تنهاست. فردا بهت سر میزنم دوباره!

نگاه مشکیش، منتظر بود حرفم رو پس بگیرم و دوباره
برگردم... ولی واقعاً لازم بود برم خونه، هم بخاطر عاطفه و
هم بخاطر خودم.

کوتاه ولی عمیق، کام آخر رو گرفت و عقب کشید.
دست به دستگیره بردم و خدا حافظی کنان، صندلم رو پا
زدم.

منتظر جواب سلامم به علی نشدم و جلوتر از اون، از
پله‌ها پایین رفتم...

حالم جویری نبود که بخوام با علی رودررو شم... اثر دست و لب های صدرا هنوز درونم رو گرم نگه داشته بود و مطمئن بودم حال منقلبم، برای علی کاملاً قابل مشاهده خواهد بود!

در ورودی پارکینگ رو باز کردم و داخل شدم.
قفل رو باز کردم و به طرف ماشین میرفتم، که بازوم از پشت کشیده شد...

چرخوندم و دستاش رو به بازو هام قفل کرد.
چراغ چشمی پارکینگ بخاطر ورودمون روشن شده بود و چهره عصبانی علی رو برام قابل دیدن کرده بود.
فشار دستش حتی از روی کاپشن هم داشت اذیت کننده میشد...

_ چه غلطی داری میکنی تو؟ هان؟

صدای دادش تو پارکینگ پیچید...

_ تو ساعت دوازده شب چرا اونجایی؟ چرا؟

چندکیلو جسارت ریختم وسط:

_ ولم کن بیشعور... به تو چه که جواب بدم بهت؟

دادش، تنم رو لرزوند:

_ باید جواب بدی... باید بدی!

هلم داد عقب:

_ زنگ میزنم، اون کثافت، لخت میاد دم در...

با عصبانیت جلو اومد و عقب رفتم:

_ دوبار زنگ زدم... چه غلطی میکردید که بار اول نیومد؟!

از صدای بلندش، وحشت کرده روی دوپا نشستم... دستمو

روی سرم گذاشته بودم، می ترسیدم اقدام فیزیکی

کنه... هیچ وقت انقدر عصبانی ندیده بودمش.

دوقدم باقیمونده تا من رو، با خیز جلو اومد و با گرفتن

شونه هام، از جا بلندم کرد...

کمرم رو که به صندوق کوبید، گردنم به عقب پرت شد، و کلاه از سرم افتاد...

آخ دردمندم رو با چشم بسته گفتم و دست روی کمرم گذاشتم... دست روی دستم گذاشت و از ماشین جدام کرد...

_ موهات چی شده؟

به حدی لحنش شوکه و ناباور بود، که خودم هم ترسیدم و بیخیال کمرم، دست کشیدم به موهام.

دستم رو کنار زد و گیج، چندبار دست بین موهام کشید...

_ چیکار کردی با موهات عالیه؟

نگاهش نمیکردم ولی وقتی در حصارش بودم، نمیشد جواب ندم:

_ همین که میبینی، لخت کردم، کوتاه کردم... مشکلیه؟

حرکت نوازش مانند دستش بین موهام، حسگر همچنان
فعالم رو دوباره تحریک کرد و وادارم شدم به سربلند کردن.
نگاهش تیز شده بود، و لحنش حرصی و عصبانی:
_ بوی اونو میدی.



#پارت 145

@Vip Roman

نگاهش تیز شده بود، و لحنش حرصی و عصبانی:
_ بوی اونو میدی.

دست گذاشتم روی سینه‌ش و سعی کردم عقب بزنمش:
_ برو اونور...

حرص میخورد و میخواست اذیتم کنه:
_ چقدر نزدیکش بودی که بوش رو گرفتی؟
صورتش رو جلوتر آورد:
_ درچه حالتی بودین که انقدر...

ضربه محکمتری به سینه‌ش زدم و نداشتم ادامه بده:
_ تو همون حالتی که خودت میدونی...حتی نزدیکتر از
تصورت...خیلی خیلی نزدیک!

با سرخ شدن پیشونیش، فشار دستش روی کمرم بیشتر
شد.

پشت گردنم رو گرفت و صورتم رو جلو آورد:
_ معلومه خیلیم بهت خوش گذشته... اثرش روی صورتمه
هنوز.

و انگشت روی لبم کشید...

بی اختیار، دستم مشت شد؛ حالم هنوز دگرگون بود و علی
داشت بهش دامن میزد... نفسش روی صورتم بود و حرکت
شصتش روی مهره‌های گردنم، داشت دوباره حس هایی رو
فعال میکرد که نباید!

بهم نزدیکتر شد... فاصله مون فقط دست های مشت شده
من روی سینهش بود.

از حس قوی و وحشتناک خواستنش، داشت گریه
میگرفت...

_ دیوونم میکنی... داشتنت دیوونم میکنه... نداشتنت
دیوونم میکنه...

پامو بالا آورد و کنار خودش نگه داشت.

_ دیوونه تر میشم وقتی خودت نیستی... وقتی بوی کسی
جز خودت رو میدی...

نفس کشیدنش روی گردنم، چشم‌هام رو بست.

_ دنبال عالی‌ه ی خودم، باید تمام تنت رو بو بکشم...
لب به لبم سایید:

_ باید ردش رو ازت پاک کنم...

دستش که زیر زانوی دیگه ام اومد و بلندش کرد، برای
نیفتادن، دستم رو به شونه هاش بند کردم.

خندید و پام رو چنگ زد. قلبم با کمی فاصله، روی قلبش
میزد.

همونطور که نگاهم میکرد، کوتاه و نوازش مانند،
بوسیدم... چیزی در دلم ریخت، شبیه سرریز شدن آبشار...

سر عقب کشیدم و به سختی زمزمه‌ی ناتوانی سر دادم:

_ نکن علی...

دستش، پاهای بهم قفل شده‌ام رو، نوازش وار از زانو تا
کمرم طی کرد.

_ جانِ دلِ علی!
و دوباره بوسید...

همه چیز داشت تکرار میشد؛ خبری از هیجان چند دقیقه
قبل نبود، همه چیز آرام و خلسه مانند بود... بوی خنکی که
از صورتش به مشام میرسید، دور شدن رو برام سخت
میکرد.

درحال گرفتن و بالا بردنِ کمرم، لبش دور شد...
روی صندوق نشوندم. هنوز بهش قفل بودم.
محکم و کوتاه بوسید:

_ اگه اون بی شرف هم همین قدر بخوادت، میکشمش...
دوست صورتتم رو بهم نزدیک کرد و لب های ماهی مانند
شدهم رو با حرص بوسید.

_ منم بی شرفم... بی شرفم که میدونم با اونی و انقدر دست
و پام سُله برات... انقدر میخوامت... باید بکشم تو رو،
بکشمت که نبینم با اون...

و بقیه حرفش رو با حرص روی لبم کوبید.

نداشتم ادامه بده، عقب کشیدم.

_ نباید... نباید اینجا باشم من... نباید اینجوری باشیم...

انقدر نزدیک شد که حتی لباس هامون هم پوشش
محسوب نمیشد.

_ "نباید" نیار واسه من... تو مال منی!... من پیدات کردم،
من خواستم... تو باید مال من باشی.

از شدت هجوم احساسات، چشمم نُشت کرد...

عصبی و حرصی غرید:

_ انقدر عالی؟ انقدر متنفری ازم که گریه کنی؟ من دارم
میمیرم که ندارمت، بعد تو...؟

نگه داشتنِ سرم، دیگه از عهده گردنم برنمی‌اومد... سر روی
سرش گذاشتم.

_ تو نمیفهمی چقدر حالم بده... حالم بده که انقدر بی
اراده‌م... حالم بده که دارم میشم مثل تو؛ دارم دور از چشم
اون، با تو...

بوسیدم و ادامه داد: اسمشو نیار... خراب نکن حالمون رو.

طاقت دور شدن نداشتم، لبم روی لبش مونده بود.

_ همه چی خرابه این وسط...

خواهش و شیفتگی نگاهش، داشت سحرم میکرد.

_ یه الآن رو راه بیا با دلم... یکبار فراموش کردن رو بهم
بدهکاری!

راست میگفت، یکبار بهش بدهکار بودم... یکبار چشم
بستن روی رابطه‌ی نابود شده‌مون رو بهش بدهکار بودم.
همه چیز بین ما خاکستری بود، شاید هم سیاه... انقدر
تاریک، که فقط میتونستیم صورت همدیگرو تشخیص
بدیم، نه گذشته‌ای دیده میشد و نه آینده‌ای... برای من،
فقط برق چشم های علی دیدنی بود... و برای
علی... نمیدونستم!

نگاه طولانی شده‌ام، با شوکی که به لبم داد، قطع شد.
خجالت میکشیدم که به خودم اعتراف کنم، لمس لب
هاش بی نظیرترین حسیه که همیشه داشتم... و دارم...
دستم از یقه پلیورش، راه گرفت روی کمرش... انگار هیچ
چیزی دورمون نبود، تمام موجودیت، برام خلاصه شده بود
تو علی؛ تو حس گرم و شیرینی که بهم القا میکرد، تو
اشتیاقی که از حرکت لب هاش حس میکردم...

چیزی جز حالی که توش بودیم، نمیخواستیم... نه دستش حرکت کرد طرف لباسم، و نه من میخواستم برای لمس تنش، از حال خوبی که دچارش بودم دست بکشم.

چراغ پارکینگ از سکون ما، خاموش شد.
فقط پروانه و ستاره بود... فقط عطر خنک صورتش بود...



#پارت 146

[گذشته]

کیسه‌ی دیگه ای برداشتم و روی پیشخوان گذاشتم.
 _ بفرمایید، اینم یه کیسه دیگه، بقیه خریدها تون رو بذارید
 داخلش.

کمکش کردم و همزمان برای پسر بچه تپلی که بغلش بود،
 ادا و اطوار درمی‌آوردم. کارت و رسیدش رو بهش دادم و
 خروجشون از درِ چشمی رو نگاه کردم.

ذوق زده از خرید پرسودی که کرده بود، تو جام قر ریزی
 دادم.

جعبه‌ی کیک هاپی که صبح برامون آورده بودن رو برداشتم
 و به سمت قفسه‌ها رفتم. بعد از حساب کردن و گرفتن
 هزینه خرید، چیدن اجناس توی قفسه‌ها، لذت بخش‌ترین
 کاری بود که انجام میدادم!

به صدای باز و بسته شدن در توجهی نکردم و برای مرتب
 کردن مغز تخمه‌ها، عقب‌تر رفتم... به یاد آوردم که صبح،
 عاطفه سفارش داد براش تخمه و پفک و چندتا خوراکی

دیگه به سلیقه خودم بیرم؛ میخواست بره اردو و خیلی خوشحال بود.

دوتا مغزتخمه و دوتا پفک چرخی و یه چیپس سوپر برداشتم و رفتم سمت پیشخوان... کسی رو که جلوی پیشخوان ندیدم، مشغول گذاشتن سفارش های عاطفه توی کیسه شدم.

از صدای قهقهه ای که اومد، چشم هام گرد شد و به سمت راهروهای اجناس گردن کشیدم... چیزی مشخص نبود.

هزینه خریدهامو جمع زدم و داشتم اسکناس هامو برای گذاشتن توی صندوق میشمردم، که صدایی مخاطبم کرد:

_ سلام عالیہ جون!

سر بلند کردم، و نادرِ تپل رو دیدم که پفکی نصف خودش رو دست گرفته بود.

همه چیزو کنار گذاشتم و بی تعلل بغلش کردم.

_ سلام تپل خوردنی! تو اینجا چیکار میکنی؟

و صدای نسترن، دوباره متعجبم کرد:

_ تو اینجا چیکار میکنی؟

بلند شدم و برگشتم. تعجب تو نگاهش بیداد میکرد.

به روی خودم نیاوردم که بی خبر گذاشته بودمش از شغلم و به پیشخوان اشاره کردم:

_ همونطور که مشاهده می کنید، مسئول اینجا هستم!
و لبخند خجولی زدم:

_ سلام.

بی جواب، بغلم کرد. شب قبل باهم حرف زده بودیم و این حجم از احساسات برام عجیب بود.

_ خیلی کثافت و پنهان کاری... این کارتو تلافی میکنم!

جدا شد و موشکافانه نگاهم کرد:

_ کی تا حالاست که اینجا مشغولی؟

رفتم پشت پیشخوان و دست تکیه گاه صورتم کردم:
_ با اجازه شما، حدود دوماه میشه... آخر هفته، دوماه
میشه.

نیشگونِ جون درآری از بازوم گرفت: یعنی بعد از علی،
اسکار خرتین آدم رو باید به تو بدم... چرا هیچی نگفتی
بهم؟ من الآن، انقدر یهویی باید ببینمت اینجا؟

شکلاتی باز کردم و دست نادر دادم: حالا مقام چندان
مهمی هم نیست که گفتن و نگفتنش حائز اهمیت باشه.

ادامو درآورد و گفت: زر نزن توروخدا... حالا انگار من
دخترِ سفیرم، روش نشده بهم بگه.
و حالت قهر گرفت:

_ خریدهای این بچه رو حساب کن، بریم...

بی توجه به مقاومتش، گونه شو بوسیدم و پفک رو از نادر گرفتم.

_ قهر کنی، آشتی نمیکنما!

زیر لب ادامو درآورد: تو غلط میکنی.

پفک رو توی کیسه گذاشتم و بقیه خریدهایی که دست نسترن بود رو حساب کردم. نباید حالم از دیدن نسترن بعد از یکماه، انقدر خراب میشد؛ ولی شده بود... غصه‌ی درسی که داشت میخوند و من نمی‌خوندم، غصه‌ی خانواده‌ای که داشت و مال من کم شده بود، غصه‌ی برادری که اسمش رو آورد و دیگه نبود، همه باهم، قدرت ارتش اشک رو برای شکستن غرورم زیاد کرده بود.

کیسه‌ی خریدشون رو گذاشتم جلوش و سرمو بلند نکردم:

_ خدمت شما. امر دیگه؟

کیسه رو داد به نادر: چقدر میشه؟

VIP

exchange group

ROMAN

#پارت 147

@Vip Roman

کیسه رو داد به نادر: چقدر میشه؟

چندبار پلک زدم و بالاخره سربلند کردم: به تو ربطی نداره،
مهمون منه نادرا!

گارد حمله گرفت که خودمو عقب کشیدم و خندیدم.
_ لوس نشو عالیه، صاحب مغازه که نیستی؛ الکی بذل و
بخشش نکن.

بی توجه بهش، مشغول مرتب کردن بسته‌های آدامس و
شکلات زیر پیشخوان شدم:
_ گفتم مهمون من، نگفتم که مهمون آقای حیدری! برو،
انقدر وقت گرانبهای منو نگیر.

دست کرد توی کیفش: تو زیون آدم حالت نمیشه...

نگاهش نکردم و روی شیشه برای نادر، ضرب گرفتم. هنوز مثل بچگی هاش، کمرش در برابر موسیقی شُل بود و زود به حرکت می‌افتاد.

از صدای باز شدن در، سر من و نسترن همزمان بالا اومد... نگاهم روی قامت آشنایی خشک شد و جرات نکردم از گردنش بالاتر برم. پیرهن چارخونه سبز و طوسیش، هدیه‌ی خودم بود، برای بیشتر کردن جلوه چشم‌هاش و چقدر دست گرفته بود برام، که عاشق چشم‌هاش شدم!

صدای نسترن، از بهت بیروم آورد:

_ علی کارتو بده، من پول نیاوردم... بدو.

فشار تمام افکارم و حضور گربه‌ای که دم در بود، صدام رو عصبی بالا برد:

_ خفه میشی نسترن؟ بس کن! گندشو درنیار.

چشم های درشت شده‌ش، فاصله‌ای تا بیرون افتادن از حدقه نداشت.

دفتر حساب و اتود رو برداشتم و بی هیچ حرفی، رفتم
انتهای مغازه...

حالم بد بود... تلاشم برای فعالیت و فراموش کردنش،
انقدر بی نتیجه بود که با حضور بی صدا و تصویرش هم،
انقدر بهم ریخته بودم... بدتر اینکه هردوشون فهمیدن
وحشی شدن یکباره ام، بخاطر حضور اون بود، مگه میشه
نفهمیده باشن؟!

بوی چاه بالا زده‌ی سرویس، به حالت تهوعی که گریبانگیرم
شده بود، شدت داد...

صدای باز و بسته شدن در که اومد، راضی از رفتنشون،
سریع بلند شدم که از سرویس دور شم... و سینه به سینه‌ی
علیرضا دراومدم!

نگاهم رم کرد و افسارگسیخته، تمام صورتش رو بررسی
کرد... مردمک چشم‌هاش از روی صورتم تکون نمیخورد.

طی حرکت بچگانه ای، رو گرفتم و صورتم رو توی بسته های ماکارونی کنارم فرو کردم؛ فقط میخواستم نبینمش؛ فقط میخواستم بره.

صدای قدم های آهسته‌ش روی سنگ های ساب خورده‌ی کف مغازه، یواش سرم رو بلند کرد...

و در پشت سرش بسته شد.

از پشت شیشه و سایه بان، رفتنش رو دنبال کردم... تمام بدنم، دلتنگی رو فریاد میزد...

و معده ام، که بالاخره انقلاب کرد و منو سمت سرویس دووند...

@Vip Roman

#پارت148

[حال]

عارفه که کنارم نشست، چشم هام برگشت طرفش.
 خُنکی پارچه‌ای که روی صورتم انداخت، مثل گذر برق از
 تنم، لرزوندم... لرزی که به چشم اومد و عارفه پتو رو بالاتر
 کشید.

زیر پارچه‌ی نیمه ضخیم، چشم هامو بستم... از نور، از
 صدا، از هرچیزی که بهم زنده بودن رو یادآوری میکرد،
 متنفر شده بودم... حتی از خودم هم متنفر شده
 بودم... خودی که وا داده بود و دلش باز برای چشم گربه‌ای
 سالهای دورش، نرم شده بود.

جواب "چرا؟" های عارفه، پاسخی نداشت، ولی خواهرانه،
 بیست و چهار ساعت بالای سرم موند و سرما روی گرمای
 تنم گذاشت... از صدرا بهش گفته بودم و حالا، وصف
 لذتِ شبانه و دزدکیم با علی، شاید تبم رو توجیه میکرد ولی

بیشتر از اون، خجالت زده‌ام میکرد... بوسه‌ای که سیلی شد
به صورت خودم!

با زنگ خوردن گوشیش، از کنارم بلند شد و رفت سراغ
کیفش. از طرز حرف زدنش، فهمیدم حمید پشت خط
بود.

به آفتاب بی‌جون "دی" نگاه کردم.

تمام این دو روز سراغ گوشیم نرفته بودم، فقط صبح دیروز
به منصوری پیام دادم که حال خوب نیست و نمیتونم پیام
دفتر؛ جوابم رو با آرزوی سلامتی داده بود و دیگه هیچ
خبری از هیچ جا نداشتم.

عارفه که دوباره نشست لبه تخت، گردنم رو کاملاً
چرخوندم طرفش.

دهن چوب شده ام رو به سختی باز کردم... ولی صدام
بیرون نمی‌اومد.

عارفه سریع دستمال نمداری روی لبم کشید و منتظر نگاهم کرد.

دوباره سعی کردم... و بالاخره صدای پر خشم به گوشم رسید:

_ ببخشید عارفه.

چند ثانیه، فکری و متعجب نگاهم کرد؛ و بعد زد روی شکم.

_ اینهمه جون کندی که اینو بگی؟ همون ساکت بودی بهتر بود.

گوشه لبم بالا رفت:

_ دو روزه، خونه نرفتی... مامان رو، پیچوندی، سفر زهرش نشه... حمید، تنها مونده... خیلی شرمنده ام.

دست خنکش رو روی صورتتم کشید، احتمالاً حمید عاشق
همین لبخندش شده بود!

_ من خواهرتم! تو خواهر منی، عزیز منی! من اگه مراقب
شما نباشم، چجور آدمی ام آخه؟

هلم داد سمت دیوار و کنارم دراز کشید:

_ نگران مامان و حمید هم نباش، هردو حالشون خوبه.

خودم رو بهش چسبوندم و بغلش کردم:

_ چیکارت داشت الآن زنگ زده بود؟

نیشخند زد: نه، خدا روشکر حالت بهتر شده انگار!
حواست هم جمعه، خوب شدی.

خندیدم: وا خب تب دارم، کر که نشدم!...تو فقط به
حمید میگی "جانم"؛ معلوم بود اونه دیگه.

خندید و ساعد روی چشمش گذاشت:

_ وقت دکتر داشت امروز، زنگ زده بود خبر اونو بده.

من هم دوباره چشم بستم: خوش خبر بود؟

نفس عمیقی که کشید، آه مانند نبود، شبیه آسودگی بود.

_ آره، گفت دکتر راضی بوده از نتیجه آزمایش، گفته درمان جواب داده.

ذوق زده چشم باز کردم و روی آرنجم بلند شدم:

_ خداییش؟

نگاهش که خندید، خودمو روی بالش پرت کردم:

_ آخ خدا، شکرت... خیلی شکر!

به بازوش چسبیدم:

_ وای ننه... فکر کن با دختر تپلت بیای اینجا،
بخوریمش... پسر هم بود، بود... شبیه من و تو باشه، با
قدوبالای حمید!... بیرمش بیرون با خودم...



#پارت 149

به خل بودنم خندید و منو از خودش جدا کرد:
_ حالا وایسا بین بچه مون میشه، بعد خاله بازی دربیار!

چراغِ روشنِ دلم، با تردیدهاش خاموش نشد:
_ مطمئنم میشه!...هم بچه میشه، هم سالم میشه، هم
شبهه من میشه!

خنده‌های خوشحالمون رو، صدای زنگ در قطع کرد.
عارفه که نگاهم کرد، اظهار بی‌اطلاعی کردم:
_ چرا به من نگاه میکنی؟ مگه دورین گذاشتم دم در، خب
برو بین کیه.

بلند شد و رفت دم در...ولی پاورچین و سرعتی و هیجان زده
برگشت.
_ عالی، یه پسره دم دره!

چشم گشاد کردم براش: چته تو؟ خب باز کن بین کیه،
هرکی هست یخ کرد دم در.

سرتکون داد و رفت...

یواش بلند شدم و نشستم. پارچه‌ی نزدیک به افتادن رو از روی پیشونیم برداشتم و توی کاسه روی پاتختی گذاشتم. با دست، موهامو شونه کردم و جوراب های بافتم رو پوشیدم.

خم شدم برای برداشتن گوشی، که عارفه با خنده‌ی گشادی تو چارچوب ایستاد.

_ دم در کارتون دارن خانم!

سوالی نگاهش کردم که خیز گرفت طرفم و بلندم کرد.

_ میگم دم در منتظرته، منو نگاه میکنه!... بیا، بچه خشک شد از سرما.

تقریباً به طرف در هلم داد و به سمت آشپزخونه رفت.

درحالی که آستین های بافتم رو پایین و روی انگشت هام میکشیدم، درو باز کردم...

دیدن صدرای کت پوشیده، درحالیکه به دیوار تکیه داده بود، منظره بسیار چشم نوازی بود.

با صدام، سر بلند کرد:

_ سلام!

نگاهش سرتاپای قطعاً نامرتبم رو جستجوگرانه نگاه کرد. تکیه برداشت و روبروم ایستاد.

دست سردش روی صورتِ گرگرفته ام نشست.

_ سلام... به روی ماه و نشسته ات.

خندیدم و به آغوش کشیدنش، خندهم رو قطع کرد.

_ منتظر بودن خیلی بده عالیه... کسی رو اینجوری منتظر نذار!

دستم رو زیر کتش بردم و به پهلوهای گرمش رسوندم.

_ حالم خوب نبود، نتونستم خبر بدم از خودم. ببخشید.

در ورودی رو بیشتر به چارچوب نزدیک کرد و فاصله‌ی کمی که گرفته بود رو با بوسیدنم، دوباره کم کرد.

لب برداشت و صورتم رو قاب گرفت:

_ شدم خریداری که به عشق عتیقه پشت ویتزین، هر روز مسیرش رو دور میکنه که ببیندش... خریدارتم، میدونم وسعم نمیرسه؛ ولی دلم حالیش نمیشه.

سیلِ احساساتی که تو دلم جریان گرفت، دستم رو به کمرش محکمتر کرد... شرمنده بودم و شرمنده ترم کرد... حرفی به زیونم نمی‌اومد، فقط نگاهش میکردم و نگاهم میکرد.

با خنده بوسیدم و عقب کشید.

دلم نیومد نگم:

_ خیلی خوشتیپ شدیا!... خبریه شیطون؟

با خنده‌ی کیفوری، کت رو توی تنش مرتب کرد.

_ نه، میرفتم شرکت. حوصله کاپشن نداشتم، گفتم متفاوت ظاهر شوم.

دستی به یقه‌ی کتکش کشیدم: خیلیم متفاوت شدی... از اون متفاوت‌ها که دلم نمیاد بذارم بری.

خندید و دستم رو بوسید.

شونه هامو گرفت و به سمت خونه، عقب بردم...

_ برو داخل، میچایی. میخواستم ببینمت، رفع دلتنگی شه؛ نمیدونستم خواهرت اینجاست، عذرخواهی کن که مزاحمتون شدم.

دست سردش رو بین دست هام گرفتم و قدردان نگاهش کردم:

_ مزاحم که نیستی، خیلیم مراحمی؛ عارفه هم راحت‌ه کلاً، از این فکرها نکن الکی.

دستش رو تا نزدیک تنش بردم:
_ اگه شد، شب میام پیشت.

دست در جیب شلوارش فرو کرد و پلید شد: بیای پیشم که
چی؟

نیشخند زدم: فیلم ببینیم!

لپم رو بین لباس فشرد و نزدیک صورتم، زمزمه کرد: سریع
و خشن باشه... تلافی این بی خبری رو دربیارم.

عقب زدمش و با خنده‌ای که کنترلش میکردم، درو باز کردم
و تو خونه ایستادم:

_ برو دیگه... کار داره به جاهای باریک کشیده میشه...

عقب عقب به سمت پله‌ها رفت: جاهای باریک فقط با شما!

ژست پرتاب کفش که گرفتم، قهقهه زنان پایین رفت.
داخل شدم و درو بستم، که عارفه پرید کنارم.
_ این صدرا بود؟ آره؟

از در دورش کردم و رفتیم تو آشپزخونه: آره بابا... دم در سوال نکن.

آب جوش ریختم برای خودم:
_ مگه درو باز کردی، خودش رو معرفی نکرد؟

عارفه روی آب جوش، چایی ریخت: چرا، ولی باورم نشد
انقدر "جون" باشه!

خندیدم و به کابینت تکیه زدم: برو تو هم، دیگه انقدرام خوب نیست...

چپ چپ و فحشی نگاهم کرد: بله، دیگه تا اون پسره
ایکییری دمپرت باشه، پیش چشم نمیاری کسی رو.

خرما برداشتم: ایکییری کیه؟

دهن کجی کرد: همین داداش نسترن... با اون چشم‌های
قورباغه رنگش.

خندیدم و بهم نزدیکتر شد:

_ این خوشگله ها! حیف و میلش نکنی عالی!

لبی به چای زدم:

_ نه عزیزم، حواسم هست... در همین راستا، شب دعوتش
کردم فیلم ببینیم باهم... اینجا نه ها، میرم پیش اون.

چشم های عارفه از هیجان گرد شد: میری پیشش؟
چسبید بهم:

_ بین گفتم حیفش نکنی، ولی نه دیگه در این حد!

خونسرد، چایمو میخوردم...

_ چه حدی؟ فیلمه دیگه، چیه مگه؟

لبخند کجی که زد، "به همین خیال باش" توش نهفته بود.
_ این جیگری که من دیدم، فیلم بین نیست... شب با زره
برو، وگرنه من زودتر از تو خاله میشم!

جیغ من با خنده‌ی شیطانی عارفه قاطی شد...

_ خیلی بیشعوری تو!

و بیخیال چاییم، افتادم دنبالش...

*



#پارت 150

گوشی رو گذاشتم روی کابینت و زدم روی بلندگو:
_ من فایلش رو گذاشتم توی همون قفسه‌ای که گفتید،
جلدش سبز بود، چمنی.

صدای منصوری با خش خش اومد: چندتا این رنگی هست
ولی محتواش...چند لحظه صبر کنید.

گوشم رو به منصوری داده بودم و دستم مشغول همزدن غذا. دینگ دینگ پیام هایی که روی لب تاپ می اومد هم روی اعصابم بود.

صدای منصوری دوباره بلند شد:

_ پیداش کردم خانم، قفسه رو اشتباه کرده بودم... عذر میخوام مزاحم شما هم شدم، بی حواسی از خودم بود.

خانمی و متانت پیشه کردم: خواهش میکنم، ایرادی نداره که؛ پیش میاد.

با خدا حافظی رسمی ای، قطع کردیم و مطمئن از کم بودن شعله، سفارش های امین رو بررسی کردم و براش ویس فرستادم: «چهل تا رو تا شب برات میفرستم، اگر شب نشد هم فردا ظهر قطعی! میذارم تلگرام برات.»

لپ تاپ رو بستم و سمت آیفونی که صدای زنگش پیچید، رفتم. مامان رو که دیدم، در رو باز و صفحه شو خاموش کردم.

دکمه های ژاکتم رو بستم و درو باز کردم.

صدای حرف زدن مامان می اومد ولی مخاطبش صحبت نمیکرد. منتظر رسیدنش، درو بستم و پشتش ایستادم.

در که زنگ خورد، بازش کردم و جوان رعناپی که کنارش بود، خون رو به صورتم آورد.

سلام که کرد، بالاجبار جواب دادم. کیسه ی بزرگی که دست مامان بود رو ازش گرفتم و داخل گذاشتم. دست دراز کردم برای گرفتن کیسه ی علی، که ممانعت کرد و خودش داخل گذاشتش.

_ بلندش نکن، بکشش.

اخمی که روی ابرو هام نشسته بود، کنار نمیرفت. میل وحشتناکی داشتم به فحش دادنش ولی حضور مامان دستم رو بسته بود.

خریدها که داخل اومد، مامان کنار در ایستاد و تعارف زد:
_ بیا داخل، چرا بیرونی شما؟ بیا به چایی پیش ما باش.

علی با لبخند دلفریبی، قدمی عقب گذاشت: لطف دارید،
مزاحم نمیشم. با اجازهتون...

با گذاشت روی پله‌ها.

_ دستت درد نکنه، سلام برسون به مامان.

درو که بست، لبخند غلیظش، پلکم رو پروند.
نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و درحال برداشتن کیسه،
معارض شدم:

_ این چی میگفت با تو؟ چرا بالا اومد؟

مامان پالتوش رو آویزون کرد: از سرکوچه تا اینجا، همه
خریدها رو برام آورد بچه! دستش درد نکنه.

در کابینت رو برای جاسازی حبوبات باز کردم.
_ اگه میخواستی انقدر خرید کنی، میگفتی ماشین میاوردم،
باهم میرفتیم. واسه چی گذاشتی این تحفه بیاره...

مامان رفت سراغ خریدهای فریزری.
_ دیگه هی ریز ریز یادم اومد، گفتم همه رو بگیرم... حالا بد
کرد بیچاره؟ پدرش دراومد با اینا، ولی یه ذره بداخلاقی
نکرد؛ تو با ماشین هم صدتا غر میزنی!

به "اخلاق خوش"ش دهن کجی کردم و در کابینت رو
بستم.

_ لاقل دم آیفون میگفتی بیام پایین، این دیگه نیاد بالا.

مامان چپ چپ نگاهم کرد:

_ حالا نه که وقتی فهمیدی اینه، رفتی خودتو تو پستو قایم کردی، بایدم شاکی باشی!...قشنگ جولون دادی همینجوری واسه خودت، دیگه ناراحتیت چیه؟

خندهم رو با بادکردن لپم کنترل کردم: خب حالا، بیا بزن منو بخاطر اون...دستش درد نکنه، ولی بالا نمی آوردیش.

در فریزر رو که بست، با همون لبخند غلیظ ابتدای ورودش، مشغول چایی ریختن شد.

_ انقدر پسر خوبیه عالی!...من تا حالا ندیده بودمش، یعنی همینجوری گذری سلام و احوالپرسی کرده بودیم، حرف نزده بودیم...انقدر مودب، انقدر خوشرو و خندهرو؛ اصلا حظ کردم!

@Vip Roman



#پارت 151

کینه توزانه به حظ کردن مامان دهن کجی کردم:
_ این اگه خیلی آدم بود، میموند پیش ننه باباش، نمیرفت
یه جا دیگه زندگی کنه... یه ذره کمتر احساساتی باش مادرمن!

مامان دستش رو به نشانه "برو بابا" تکون داد:
_ تو خودت نیاز به کانون اصلاح و تربیت داری، الکی گیر
نده بچه مردم.

از پافشاریش به خنده افتادم: قشنگ دلتو بُردهها!

با لیوان چایش، رفت و روی مبل نشست: آخه تو داری
حسودی میکنی!... پسره هم قشنگه، هم مؤدب، هم خوش
اخلاق... هی دنبال اینی که یه ایرادی روش بذاری.

لپ تاپ روزم زیر بغلم و کاپشنم رو روی شونه انداختم.
_ حالا یه جوری داری با من چونه میزنی سر این شازده ی
دلربا، انگار اومده منو بگیره!
گوشیمو انداختم توی جیبم:

_ خدا واسه صاحبش نگهش داره، به من چه، والا!

درو باز کردم و مامان پرسید: کجا بسلامتی؟ بودی حالا.

بیرون رفتم و درحال پوشیدن صندل هام، جواب دادم:
میرم سوم دیگه، گفته بودم که.

فقط سرتکون داد و درو بستم.

سوز سرمای که توی راه پله پیچیده بود، کلاه کاپشن رو روی سرم کشوند.

پیام صدرا رو باز کردم و مطمئن از اینکه چهارمه، بی سروصدا، طبقه سوم رو رد کردم.

با ناخن، چند ضربه به در زدم.

در که باز شد، فقط چندثانیه طول کشید تا دستش دور کمرم بپیچه و بکشم داخل...

جیغ خفه و هیجان زده‌ام، تو دهنش، خفه تر شد... دستش روی پهلوام به قلقلک دادنم مشغول بود و حرکت لبش روی لبم، اجازه خندیدن نمیداد.

نفس زنان که ازم جدا شد، خنده‌مو رها کردم.

درو بست و دستمو کشید سمت پذیرایی... لپ تاپ و کاپشنمو روی مبل انداخت:

_ نخند بلا، نخند!... یه هفته سر دووندی منو، الآن بخورمت هم کمه!

لب گزیدم: چه اصطلاحات ایهام داری استفاده میکنی
شما!

منو با خودش مجبور به نشستن کرد و دستشو دور کمرم
نگه داشت: ایهام چیه؟ من پایه‌ی همه معنی‌هاش هستم
دختر... ایهام مال جوجوهاست!

حرف زدنش با لحن جذابی که داشت، محرک انواع حس
ها در من بود.

سعی کردم خودمو ازش دور کنم: گفתי لپ تاپ بیارم، باهم
کار کنیم صدرا.

نداشت دور شم و محک‌تر به خودش فشردم: جون صدرا
با این صدرا گفتنت... کار می‌کنیم، مگه گفتم نمی‌کنیم؟

انگشت سرکشم، از فاصله‌ی بین دکمه‌هاش، به تنش
ناخنک زد...

_ خب پس ولم کن دیگه.

شقیقه ام رو بوسید: این کار نیست یعنی؟ کار به این
هیجان انگیزی و انرژی بری، کار حساب نمیشه؟

درحالیکه سعی میکردم شل شدنم مشخص نشه، جواب
دادم: میشه... ولی وقت...

بقیه جمله‌م رو از دهنم قاپید... یقه‌ش توی دستم مچاله
شد.

زمزمه کرد: وقت فقط وقتی که بغلمی! گور بابای بقیه
وقت ها...

یه زمانی، که تازه سر از رابطه و همخوابی و امثال اینها درآورده بودم، خیلی غیرقابل پذیرش بود برام... تو کتم نمیرفت که دونفر که همدیگرو دوست دارن، حتماً رابطه هم دارن؛ میگفتم اگه واقعاً دوستش داره، خب همینجوری داشته باشه!... بزرگتر که شدم، میل به بوسیدن که درمن شکل گرفت، یه کم از موضعم پایین اومدم...

باز بزرگتر شدم و دیدم چقدر ابله بودم!... مگه میشه کسی خواست و برای نوازش تنش صبر کرد؟ مگه میشه کسی رو دوست داشت و نخواست گرمای تنش رو به تنت بده؟ میشه حرف بزنه و چشمت روی لبش نچرخه؟... فهمیدم دوست داشتن روح و لمس تن، منافاتی نداره؛ انگار که بخوای دست به روحش بکشی، قلبِ نادیدنیش رو لمس کنی...

با صدرا، با محبتی که با لبش به صورتم مُهر میکرد، اینکه همراهیش کنم، یک جور قدردانی و پاسخ متقابل بود... میفهمیدم که مایل به پیشروی کردنه ولی محترم بود و روی دل خودش پا میذاشت... متوجه واکنش های بدنش میشدم ولی پا از محدوده فراتر نمیذاشت.

بلندم که کرد و روی پاش نشوند، بدنم بیشتر از قبل
واکنش داد... بی اختیار، سه دکمه‌ی تی شرتش رو باز کردم و
تنش رو بوسیدم... گرمای تنش، از لبم به تمام تنم سرایت
کرد...

بغلم کرد و سرم روی شونه اش خوابید.

_ حالم خوب میشه با تو... فکر میکردم دیگه نتونم کسی
رو دوست داشته باشم، دیگه نتونم برای دل خودم با کسی
باشم، ولی تو... exchange

انگشت هاش، نوازش وار روی صورتم کشیده شدند:

_ تو بالا بودی، جسور بودی، تو زنده کردی منو؛ حکم
میوه‌ی سرشاخه رو داشتی برام... فکرشم نمیکردم بتونم
انقدر نزدیک، انقدر گرم، داشته باشمت.

خندید و دستش بی واسطه به پهلوام رسید:

_ انقدر بچه پررو بودی، مغرور بود نگاهت، اوایل فقط
میخواستم یه جوری حالتو بگیرم؛ بفهمی انقدر هم رییس
نیستی... ولی تو ده تاعالیه ای، شاید بیشتر... حرف زدی

باهام، کمکم کردی، خندیدی با من... مایل شدم بهت،
هوس کردم بچینمت، گازت بزخم ببینم واقعاً کدوم عالیه
ای؟!

پایینتر از گردنم رو با لباس گاز گرفت:

_ هزار مزه‌ای و همش هم خوش!



#پارت 152

وسوسه شدن، وصف حال من بود، بعد از تمام تعریف
هایی که از صدرا شنیدم... وسوسه‌ی چشیده شدن توسط

صدرا... وسوسه شده بودم دل به دلش بدم و باز تمجید
بشنوم...

فشار دستش روی کمرم، به هوشم آورد. خواستم سر بلند
کنم که مانع شد و دست روی سرم گذاشت... و با دراز
کشیدنش، من رو هم روی تنش خوابوند.

سرخوش از شنیدن حرف هاش، گونه شو بوسیدم:
_ خوشت اومده غافلگیرم میکنی ها... یه ندا بده قبلش.

تنش رو زیر تنم، کمی بالا کشید. با خنده نگاهم کرد:
_ ندا بدم، از دیدن این قیافه‌ی گیج و هیجان زده محروم
میشم.

کمی پایین رفتم و بالاتر از زانوش نشستم: از اینجا که
میبینمت، خیلی مظلوم بنظر میرسی.

با بلند کردن زانوهاش، دوباره روی تنش افتادم. پلید
خندید: از اینجا چطور؟

قبل از هر جوابی، لبم لقمه‌ی لب هاش شد... حرکت لب
هاش، مثل این بود که کسی روی لبم راه میره، خرامان و
خوش.

تازگی فهمیده بودم بدنم بی جنبه شده؛ بوسیده که میشد،
بیشتر از بوسه رو هم طلب میکرد...!

چیزی درونم، مثل کرمی که در سیب باشه، حرکت کرد و
دستم رو وادار کرد که بره زیر لباس صدرا، روی
قلبش... لبش لحظه ای ایستاد و نفسش رو منقطع خارج
کرد.

از دگرگون کردن حالش، خوشم اومد!... دستم بیشتر روی
تنش چرخید، شبیه به نوازش ولی به نیت آزار!

پهلوم رو فشرد و سخت گفت:

_ نمیتونی پای کاری که داری میکنی بمونی!

لبم رو آروم بین لب هاش فشرد:

_ من میخوام، خیلیم میخوام، ولی تو نمیتونی... دلت با
تنت راه نمیاد، میدونم اینو.

کوتاه و مشتاق بوسیدم:

_ اذیت نکن من همه جوره مسلح رو.

ماتِ نگاه مطمئن و گرمش، دستم رو یواش از تنش جدا
کردم و خواستم بیرون بیارم؛ با فشردن ساق دست هاش
به پهلو هام، اجازه حرکت رو ازم گرفت و دست هام روی
سینه‌ش موند... نگاهم هوشیار شد و منتظر نگاهش کردم،
منتظر دیدن تصمیم بعدیش... حال صدرا رو دقیق
نمیدونستم ولی حال خودم، دست هورمون هام افتاده
بود... کله خراب بودنم هم با هورمون هام جمع شده بود و
ترکیبِ خطرناکی از من ساخته بود؛ ترکیبی که خدا باید
عاقبتش رو بخیر میکرد...!

وقتی صدرا دستش رو از کمرم دور کرد، از تعجب، ابرو هام
بالا رفت.

همزمان با لمس کوتاه باسنم، لبم رو بوسید:

_ بریم خرید عالی؟

دهنم باز نمیشد. ذهنم بخاطر حرفها و کارهاش آشفته

شده بود و فرمان رسانی به زیون، خوب انجام نمیشد.

یواش دست بیرون آوردم و دوباره روی پاش نشستم.

دستی به موهام کشیدم و لباسش رو صاف کردم:

_ کجا میخوای بری؟ دوره؟... چون شب شده، مامانم شاید
نذاره بیام.

دستش روی رون هام بالا-پایین میرفت و بخشی از ذهنم رو
درگیر کرده بود...

_ خرید دیگه؛ گفتم همینجوری برم ببینم واسه زمستون
چی پیدا میکنم، دنبال کتم.

به قصد بلند شدن، پامو از بین مبل و پای صدرا آزاد کردم.

_ بذار به مامانم بگم، ببینم چی میگه...اگه قطعاً تا هشت برگردیم، اجازه میده.

نشست و دستی به موهای دوسانتی ش کشید: آره بابا، قبل هشت برمیگردیم اصلاً.

لپ تاپ و کاپشنمو برداشتم: مثلاً اومده بودم کار کنم، سفارش بزنم!

خندید و لم داد: کار که کردیم، حالا نمیدونم سفارشی بود یا نه؟!

به چهره‌ی پلید و چشم های خندونش، نگاه کردم و سمت در رفتم...

_ شما کلاً سفارشی ای، مخصوصاً با اون چشم‌هات!

خنده‌ی خوشحال و بلندی کرد که باعث شد سریعتر درو
ببندم... صداش تو راهرو پیچیده بود قطعا، و شانس آوردم
که درو سریع بستم.

پله‌ها رو که پایین میرفتم، دوباره نگاهش وقتی چنددقیقه بی
هیچ حرکتی نگاهم میکرد، تو ذهنم تداعی شد...

حس مزاحم و ناراحت کننده‌ای، وجودم رو با کسانی که
قبلاً باهاشون رابطه داشته، مقایسه میکرد... گفته بود
هیچوقت مایل به هیچکدوم از اون رابطه‌ها نبوده؛ ولی
خب، نمیتونستم جلوی حس بد و ناخودآگاهی که سراغم
اومده بود رو بگیرم.

رضایت بی اخم و خط و نشون مامان، برای دومین بار در
طول شب، متعجبم کرد.

سریع لباس عوض کردم و گوشیمو توی جیب پالتو
گذاشتم و بیرون رفتم... نشستم توی ماشین و بهش پیام
دادم که منتظرشم.

دو دقیقه بعد، با کلاه بافت و همون ست ورزشی
خونگیش، وارد پارکینگ و بعد ماشین شد.

روشن کردم و نگاهمو روش راه بردم:

_ چه راحت اومدی! چرا لباس عوض نکردی؟

لم داد و با لبخند کجی، چشم بست: گفتم امشب ناموس
پسند ظاهر شم؛ فقط مال خودت باشم، نگاه کسی روم
هیزی نکنه.

کنترل رو برای بسته شدن در زدم و درحال راه افتادن، به
بازوش کوبیدم:

_ لوس بیمزه.



#پارت 153

خندید و گردن کج کرد طرفم:
_ اصلاً غیرت داری روی من؟ مهمه که کسی نگاهم کنه یا نه؟

نصف حواسم به خیابون بود و نصفش به صدرا:
_ والا نمیدونم غیرت یعنی چی دقیقاً؟! یعنی درمورد زن نسبت به مرد نمیدونم... اما مورد دوم که گفتم، نه، دوست ندارم وقتی با منی، هی بقیه برات چشم و ابرو بیان و نخ بدن.

کوتاه نگاهش کردم:

_ البته بنظرم خود مرد باید جوری رفتار کنه که بقیه بفهمن به یک شخص خاص تعلق خاطر داره و دوروبرش نپلکن! وگرنه من صدسال هم بقیه رو از دورت پَر بدم، اگه خودت بخوای، بازم میان.

جواب نداد ولی زیرچشمی که نگاهش کردم، متوجه شدم نگاهم میکنه.
بحث رو به خرید کشوندم و آدرس جایی که مدنظرش بود رو گرفتم.
پیاده که شدیم، دستش رو پشت کمرم گذاشت. نگاهش کردم و گویا سوالی بود نگاهم، که خندید:
_ میخوام نشون بدم فقط به یک نفر تعلق خاطر دارم!

و حتی آرنجی که به پهلویش زدم هم نتونست دورش کنه.
با رسیدن به بوتیکی که ویتیرینش باکت های بلند و کوتاه مردونه دکور شده بود، صدرا دستم رو کشید و داخل برد.

دوتا کت بلند و یه کت کوتاه انتخاب کرد و سایش رو برای پرو کردن از فروشنده گرفت.

گرمکنش رو داد دستم و با کت بلندی که عسلی رنگ بود رفت داخل. گرمکن رو روی شونه هام انداختم و به دیوار چوبی کنار اتاقک تکیه دادم. به بقیه کت ها نگاه کردم و از ذهنم گذشت که چرا یکدفعه میخواد از استایل راحت همیشگیش دور شه و کت بپوشه؟

در اتاقک رو بی مقدمه باز کردم: صدرا، چرا رفتی تو خط کت؟

از توی آینه نگاهم کرد: یه اهنی، اوهونی... شاید من لخت بودم دخترخانم!

خندیدم و برای لمس یقه کتش، دست دراز کردم: اومدی کت پرو کنی، لباس زیر که نیومدی بخری؛ لخت چی آخه؟

ژست گرفت: نظرت؟ خوبم با این؟

اشاره کردم بچرخه: خوبیش که خوبی، ولی خب نگفتی
برای چه کاری میخوای...اونجوری بهتر میتونم کمکت کنم.

کت رو درآورد و بعدی رو پوشید: امیر گفته قراره از هفته
آینده، حضوری کار کنم...فکر کردم تیمم رو یه کم رسمی
کنم بهتر باشه، هوم؟

کت ذغالی ای که مونده بود رو از چوب درآوردم و دادم
بهش: خب پس نه زیاد رسمی بردار، نه زیاد راحت...حالا
اینم بپوش، ببینیم بالاخره کدوم.

تن زد و بدون اینکه به زیون بیارم، قدوبالاش رو تحسین
کردم.

بعد از کلی مسخره بازی و نمیدونمی که گفتم، بالاخره کت
بلند طوسی رو انتخاب کرد. برش داشتیم و رفتیم دم
صندوق. فروشنده همزمان با کاور کردنش، کلی ازش تعریف

کرد. برگشتم سمت صدرا، ادای فروشنده رو دربیارم، که متوجه شدم نگاهش به ویتینه.

بهش نزدیک شدم و آروم گفتم: چيو نگاه میکنی؟ خرید داری هنوز؟

بدون اینکه نگاه از ویتینه بگیره، فروشنده رو مخاطب کرد: قیمت این کفش مشکیه، چقدره؟

فروشنده رد نگاهش رو گرفت: اون که پنج سانت ساق داره؟ اون هشتصد و هشتاد تومنه. چرم درجه یکه و قالبش هم دستسازه.

صدرا درخواست کرد کفش رو از نزدیک ببینه. وقتی فروشنده کفش رو دستش داد، نگاه صدرا درعین سرد بودن، عصبانی بود. دور تا دورش رو بررسی کرد، روی دوختش و بعد داخلش رو دست کشید.

کفش رو روی پیشخوان گذاشت و بعد از اشاره به کتی که دست من بود، کارتش رو برای حساب کردن به فروشنده داد.

_ این کفش ها، تولیدی خاصی داره؟ کارتی، آدرسی، چیزی ندارید ازش؟

فروشنده فیش و کارت رو بهش داد و درحال جستجو، کمی خم شد:

_ کارتتون رو بعنوان تبلیغ دادن بهمون که بذاریم توی جعبه کفش ها... حالا نمیدونم هنوز هست ازتون یا...

و با گذاشتن کارتی روی میز، حرف نصفه اش، کامل شد.

صدرا سریع کارت رو برداشت و نوشته هاشو خوند:

«Immortal»

ناخودآگاه ترجمه کردم: یعنی جاودان، فناپذیر.

بی حرف، کارت ها رو توی جیبش گذاشت. از فروشنده
تشکر کرد و با گرفتن کاور از دستم، به بیرون هدایتم کرد.
تا نشستن توی ماشین، انگار که عصا قورت داده باشه،
صاف و بی تفاوت به اطراف راه میرفت...

به محض نشستن، محکم به صندلی تکیه داد و دست روی
صورتش گذاشت.

نگران، دست روی بازوش گذاشتم: چیزی شده صدرا؟
حالت خوبه؟

دست پایین آورد ولی چشم بسته بود:

_ خالدي همه جا هست و هيچ جا نيست...!

@Vip Roman

*



#پارت 154

[گذشته]

جعبه‌ی دیگه ای برداشتم و پشت سر کارگری که بالا
میرفت، راه افتادم...
با باز شدن در واحد اول، ایستادم و جعبه رو سفت گرفتم.
_ سلام هدی خانم، خوبید؟

لبخند قشنگی زد و نگاهش رو دنبال کارگر، بالا برد:
_ سلام عزیزم، قربونت... خسته نباشید. چیزی لازم
ندارید؟ کمک نمیخواید؟

پامو روی پله گذاشتم و جعبه رو به روی زانوم هدایت کردم:

_ نه، خیلی ممنون، مامان و عارفه که از دیروز اینجا بودن، کار ماهم دیگه آخرشه... ببخشید سروصدا داریم!

لپم رو کشید و چادرش رو جلو کشید: خواهش میکنم، نزن این حرفها رو... راحت باشید، دیگه این چیزها واسه اثاث کشی عادیه.

با پایین اومدن کارگر، جعبه رو برداشتم و خودمو کنار کشیدم...

_ من برم بالا، با اجازه تون. بازم ببخشید.

و درحالی که آرزوی سلامتی میکرد، از پله ها بالا رفتم. جعبه رو بردم توی اتاق و درحال گذشتن از آشپزخونه، مامان رو مخاطب قرار دادم:

_ ممکنه مامان نسترن بیاد بالاها! حواست باشه مامان.

مامان گیره روسریش رو سفت کرد و با جعبه های خالی
نزدیکم شد.

_ بیاد خب، کاری نمیکنیم که حواسمون جمع باشه!
جعبه‌ها رو دستم داد:

_ اینا رو هم بذار پایین، شب ببریم سرکوچه بذاریم.

با حجم زیادی که دستم بود، سمت در رفتم: زرنگ فقط
شما! همزمان با اثاث آوردن، دارید خالی هم میکنید.

و صداش از در هم رد شد و به گوشم رسید: عوضش شب
با خیال راحت تری میخوابیم!

به آینده‌نگری مخلوط با تنبلیش، خندیدم و پایین رفتم.

خسته از بالا-پایین رفتن ها، دم در ایستادم و فقط کارگراها رو هدایت و گوشزد میکردم که راهپله آسیب نبینه.

دوماه از وقتی به نسترن گفتم دنبال خونه هستیم، میگذشت و ابدأ انتظار نداشتم که انقدر معجزه آسا همه چیز روی غلتک بیفته و روبراه بشه. خونه رو با قیمت خوبی فروخته بودیم و مغازه رو از شریک بابا خریدیم.

بخشی از باقی مونده پول رو گذاشتیم توی حساب پس اندازی که از بابا مونده بود، که خرج جهاز عارفه و بعد ما بشه و با بقیه اش دنبال خونه گشتیم... که نسترن اتفاقی گفت برای طبقه دومشون دنبال مستاجر هستن و من نون رو سریع به تنور داغ چسبوندم!...البته بعد از صحبت مامان با آقای امجد، تازه یادم افتاد که خونه پدری علیرضاست و اونجا رفت و آمد داره؛ ولی خب مامان از اخلاق و منش خانواده امجد خوشش اومده بود و حقیقتاً دیگه حوصله نداشتم که دنبال خونه برم!

آخرین صندلی مبل رو که بالا بردند، جلو رفتم و به سرکارگر ادای احترام کردم.

_ خسته نباشید، خیلی زحمت کشیدید.
ناخودآگاه دستی به شالم کشیدم و جلو آوردمش.
_ تا آقایون بالا پذیرایی میشن، هزینه حمل و نقل و
جابجایی رو بگید، من تقدیم کنم، شرمنده زحمت شما
نشیم.

مرد که برخلاف قیافه‌ی سرخ و سیاهش، اخلاق سفیدی
داشت، خندید و دستگاه کارتخوان رو از روی صندلیش
پایین آورد.

_ سلامت باشی خانم... بکش که این همش حق این
بچه‌هاست، نه سنی دارن، نه جثه‌ای ولی مرامی کار
میکنن... دلشون به همین نونِ حمالی خوشه.

کارت کشیدم و به اصطلاح "نونِ حمالی" فکر کردم... شاید
قشنگ نبود و حقیرانه بنظر میرسید، ولی انقدر خوب حق
مطلب رو ادا کرد که به اندازه نصفِ مبلغ توافقی، بیشتر
کشیدم و ادای احترام مرد نصیبم شد.

در حال بالا رفتن از پله‌ها، به کارگرهایی که پایین می‌اومدن
"خسته نباشید" گفتم و پاگرد بین طبقات ایستادم که
مطمئن بشم درو پشت سرشون قشنگ میبندن.

در خونه رو که بستم، همزمان شالم رو درآوردم و روی سه
نفره پرت کردم. مامان با سینی چای و خرما اومد و روی
همون مبل های نامنظم چیده شده، نشست و ما رو هم
وادار به نشستن کرد.

ما بودیم و خونه ی جدید و وسایل چیده نشده... و زندگی
جدیدی که پیش رومون بود...!

@Vip Roman

#پارت 155

[حال]

خط مقنعه رو از گونه به گونه ام رسوندم و بیخیال
موهای پخش و پلا شده ام، شال گردن رو انداختم دور
گردنم...

_ مامان! لقمه من چی شد؟

به در که رسیدم، مامان هم لقمه و فلاسک کوچک چای
رو دستم داد: بدو دیگه، دو ساعته آژانس دم دره!

وسایل رو چپوندم توی کیفم و زیپ چکمه رو بالا کشیدم و
بدون بستن در، از پله‌ها پایین رفتم...

به محض نشستن تو ماشین، از راننده درخواست سرعت
کردم و بنده خدا اجابت کرد.

خیلی زشت بود که تازه چهل-پنجاه روز از استخدامم گذشته، چنین تاخیر وحشتناکی داشتم... کلاً همیشه از موجه کردن بدم میومد و حالا اسیر چنین موقعیتی شدم. پیامکی به آیدا زدم که آماری از موقعیت دفتر بده.

نزدیک خیابون دفتر بودیم که آیدا گفت منصوری توی دفترشه ولی کمال سراغمو گرفته و مجبور شده بگه که نرفتم هنوز!

آه متأسفم، با دیدن ساختمان شرکت سنگینتر شد...

کرایه رو حساب کردم و پیاده شدم. تا رسیدن آسانسور، به صدرا و نسترن پیام های حاوی سرزنش دادم... نسترن پیشنهاد بستنی خوردن آخر شب رو داد، صدرا استقبال کرد و من وسوسه شدم که شب خوب و بی کل کلی رو کنارشون داشته باشم... و صبح خواب مونده بودم!

وارد آسانسور شدم که صدرا جواب داد: «همش تقصیر نسترنه! عصری بریم سیر کتکش کنیم چون منم خواب موندم.» و چندتا ایموجی خنده تهش اضافه کرده بود. خندهم با دیدن در دفتر، ماسید...

با باز شدن در، سریع خزیدم داخل. نگاهی به سالن کردم و وارد شدم... ولی هنوز به بقیه نرسیده بودم که منصوری از اتاق کمال خارج شد و در ثانیه نگاهش به من خورد.

با لبخند و تکون دادن سر، بهش سلام کردم. مثل خودم جواب داد و اشاره کرد که برم دفترش. میدونستم توییخ نمیشم یا رفتار بدی نداره ولی کلاً از اینکه نقصی در کارم باشه، متنفر بودم.

در حال گذشتن از کنار میزها، آیدا برام دست تکون داد و دندون های ردیفش رو به نمایش گذاشت. بی صدا خندیدم و براش شکک درآوردم... و ناگهان به کسی خوردم... تعادل نداشته ام باعث شدم نتونم خودمو کنترل کنم و با باسن روی زمین بیفتم.

آیدا سریع اومد طرفم و من به طرز سفیهانه ای، می خندیدم... هیچ وقت نتونستم جلوی خندیدنم رو از افتادن کسی یا خودم بگیرم.

با کمک آیدا بلند شدم و اصلا سر بلند نکردم برای دیدن بقیه اعضا؛ بهر حال حرکت داغونی بود و خندهی من چیزی رو عوض نمیکرد.

سربلند کردم برای دیدن کسی که بهش خوردم... و اون شخص، برخلاف انتظارم، منصوری نبود... صدرا بود! ابروهایش به اندازه من بالا رفته بود و بی هیچ واکنشی، فقط نگاهم میکرد.

با صدای منصوری، درجا لرزیدم و حواسم جمعش شد.
_ تشریف نمیارید خانم اعتباری؟

هول هولکی سرتکون دادم و خیره به سنگ های کف، از صدرا گذشتم و وارد اتاق منصوری شدم.
دعوتم کرد به نشستن ولی ننشستم، حس خجالت بابت تاخیر چند ساعته ام، نمیداشت راحت باشم.
چندتا طرح و رنگ و سفارش رو باهام چک کرد که مطمئن بشه و برای مشتری بفرسته. همین که خیالم راحت شد اشاره ای به تاخیرم نخواهد کرد، سربلند کرد و دستاشو روی میز بهم وصل کرد:

_ و اینکه، دلیل تاخیر امروزتون چیه؟

ذهنم در لحظه، تمام خاطرات دیشب تا امروز و حتی دیدن صدرا رو هم مرور کرد و در نهایت به زبونم فرمان داد:

_ راستش خواب بودم! دیشب تا دیروقت بیدار بودیم... یعنی بودم... بعد دیگه امروز نتونستم سرساعت بیدار شم. عذرخواهی میکنم.

گوشه‌ی لبش بالا رفته بود: یه جوری صادقانه جواب دادی، که اگه دلیل شب بیداریت رو هم میپرسیدم، بنظرم جواب میدادی.

خندیدم و سر پایین انداختم: با دوستانم رفته بودیم بستنی...

نداشت ادامه بدم: نه خانم، به من ارتباطی نداره... فقط پرسیدم که خدای نکرده مشکلی برای شما پیش نیومده

باشه...البته امیدوارم تکرار نشه! چون ساعت کاری ما
انقدرام زود شروع نمیشه که خواب موندن توجیه باشه
برای تاخیر در حضور.

با حرکت سرم، حرف هاش رو تایید کردم. اجازه خروج داد
و چرخیدم سمت در...ولی دوباره ایستادم و برگشتم
سمتش.

_ ببخشید آقای منصوری...میشه پرسم این آقای که قبل
از من از دفتر شما خارج شدن، کین؟



@Vip Roman

#پارت156

منصوری با تعجب نگاهم کرد:

_ نایی رو ندیده بودی تا حالا؟

و خودش جواب داد:

_ البته رسمی نیست، ولی ماهی دو-سه بار میاد برای گزارش و چک و اینا...

و نگاهش کنجکاو شد: چطور مگه؟ چی شده؟

نمیدونم چرا ذهنم سعی میکرد به یاد بیاره که صدرا چی پوشیده بود؟... دیوانه شده بودم.

_ هیچی، فقط چون ندیده بودمشون تا الآن، کنجکاو شدم... همون فضول درواقع!

بلند خندید و چون اکثراً جدی و خنثی بود، خندهش قشنگ بنظر می اومد.

تشکر کردم و از اتاق خارج شدم، که صدرا رو تکیه زده به میزم دیدم. انگار منتظرم بود که به محض باز شدن در، نگاهش روم نشست.

امیدوار بودم بتونم عادی باشم و کسی از اعضای دفتر متوجه رابطه مون نشه... ولی یه امید واهی بود، چون تا رسیدم کنار میز، آیدا خم شد طرفم.

_ سلام مجدد خوش سلیقه خانم!

نتونستم به لحن بامزه اش نخندم. میدونستم که چیزی پشت حرفش نیست.

نشستم و بعد از نگاه کوتاهی به صدرا، جواب آیدا رو دادم: هروقت من تصمیم میگیرم رازداری کنم، قبلش رازم کثیرالانتشار شده.

آیدا ادای بامزه ای درآورد: والا راز با این قدوبالا رو هیچ جوهر نمیتونی پنهان کنی!

صدرا خندید: چاکریم!

و آیدا مثل همیشه از زبون کم نیاورد: بجای چاکری، برو یه یخی چیزی بیار، بذار رو باسن این بچه؛ رسماً خورد به ستون و برگشت.

لب گزیدم و نیشگونی از پهلوش گرفتم: خیلی بی ادبی آیدا!

خندید و صدا پایین آورد: بیا برو انقد اطوار نریز... فعلاً که چیزی نیومده روی سیستم، برو جاشو بمال یکم.

و با چشم به باسنم اشاره کرد.

روی دست زدن به لب گزیدنم اضافه شد ولی قبل از اینکه بیشتر درفشانی کنه، سریع بلند شدم و رفتم سمت بخشی که برای استراحت و جای غذا در نظر گرفته شده بود، یه آبدارخونه ی سرباز.

متوجه شدم صدرا داره پشتم میاد ولی میخواستم ذهنم رو مرتب کنم و بعد رسماً روبرو شیم.

به یخچال نرسیده بودم که بازومو گرفت: الآن این ندیده گرفتنت، یعنی چی خانم اعتباری؟

برگشتم و رهام نکرد.

_ ندیده نگرفتم... راستش هول شدم یکم...

دستش از بازوم به انگشت هام رسید:

_ نمیدونستم دوجا کار میکنی... بعد اصلاً فکر نمیکردم اینجا باشه!... اونموقع که دیدمت، قشنگ فکر کردم توهم زدم بخاطر دیشب.

فشاری که به انگشت هام می آورد، پر از حس مالکیت بود، انگار که میخواست بگه هست ولی نمیتونه اقدام بیشتری کنه.

نگاهش اخم و تعجب رو همزمان داشت: یعنی چی دوجا کار میکنی؟ من دوجا کار نمیکنم، فقط همین جاست!

چشمام از تعجب، نزدیک به بیرون زدن بود.
خواستم حرف بزنم ولی نگران از دیده شدن، عقبتر رفتم
و صدرا هم به تبع جلوتر اومد.
_ مگه تو پیش حجتی نیستی؟

صدرا خونسرد و جدی بود: خب؟ هستم دیگه.

گیج و ناآگاه، چنگی به موهام زدم و چتری هامو بیرون کشیدم... عادت بدی که موقع فکر کردن داشتم و فر و لخت هم فرقی نداشت.

_ ولی حجتی که اینجا نیست!؟

"متعجب در خنگ" نگاهم کرد: سالمی عالی؟ رییس شرکت رو نیست گرفتی؟ فکر کنم مغزت هنوز بالا نیومده.

تکیه به یخچال دادم: ولی من حجتی ندیدم تا حالا...؟

لپم رو بین انگشت اشاره و کناریش فشرد. یه جوری نگاهم میکرد انگار واقعاً با یه آدم تازه از خواب بیدار شده طرف بود.

اخم کردم: چرا اینجوری نگاه میکنی؟ میگم ندیدمش تا حالا.

عقب کشید و به میز بزرگی که وسط بود تکیه داد.

_ نمیدونم چی بگم آخه... دفتر امیر و کمال یکیه؛ اینکه ندیدیش تا حالا برام عجیبه... البته خب کمتر از بقیه اینجاست، اصلش مسئول دفتر ولیعصرشونه، رفتی اونجا؟

موهامو مرتب کردم و نفس عمیقی کشیدم: والا اینایی که
داری میگی، کلاً واسه من جدیده!...من چهل و دو روزه
اینجام، ولی حتی جرات نکردم درباره اسم اینجا پرسم!

خندید و سریع گونه‌مو بوسید.

_ عمراً فکر نمی‌کردم یه روز ببینم که عالیه جرات نکرده
برای انجام کاری!

نگاهش در لحظه یخی شد:

_ اصلاً چجوری به اینجا رسیدی تو، که امیر رو ندیدی و
خبر نداشتی ازش؟ هوم؟

دستم رو توی جیب بزرگ پالتوم کردم: مهرداد معرفیتم کرد،
فکر کنم با منصوری دوسته...مهرداد رو که میشناسی؟
دوستِ عل...
@Vip Roman

حرفم رو برید: آره، دیدمش.

و نگاهش کمی دلخور شد: چرا به من نگفتی اینجایی؟

بالاخره در یخچال رو باز کردم و آبمیوه ای درآوردم.
_ وا... من که گفته بودم اومدم یه شرکت دیگه! ولی خب
نمیدونستم مال حجتی ته... پنهان کردن نداره که.

آبمیوه و نی رو از دستم گرفت و برام بازش کرد: واقعاً
نمیفهمم چرا وسط زمستون بجای یه چیز گرم، آبمیوه
خنک میخوری؟

بحث رو عوض کرده بود و این یعنی دلخوریش آبکی و گذرا
بوده.

نی به دهن بردم و همزمان با مکیدن، جواب دادم:

_ آخه الان به طعمی مثل این نیاز داشتم!

و نیشخند مسخره‌ای زدم: دفتر ولیعصر چه شکلیه؟



#پارت 157

خندید و جلو اومد: شب!... آگه شب ببینمت، میگم برات.

حریص شدم و ناخودآگاه جلو رفتم، پلیورش رو گرفتم که
نذارم عقب بره:

_ عه صدرا! بگو دیگه... گناه دارم.

دستش از بین دکمه‌هام، وارد پالتو شد: آخه بچه، تو هنوز تو اسم اینجا موندی، دفتر ولیعصر به چه کارت میاد؟

خندهم گرفته بود... راست میگفت، به کارم نمیومد ولی کنجکاو بودم بهر حال.

عقب کشیدم و دستش از تنم دور شد...

_ پس حداقل اسم اینجا رو بگو!

پلیدانه، ابرو بالا انداخت: همون که گفتم، شب!

جوابشو ندادم و آب‌میوه رو با حرص و سروصدا مکیدم، میدونستم که صداش رومخه.

اما از رو نرفت؛ خندید و دوباره به میز تکیه داد.

_ چرا از بقیه نپرسیدی تا حالا؟

پاکت آبمیوه رو توی سطل انداختم: چون زشت بود که
فضول بنظر برسم... از خود منصوری هم پرسیدم ولی
پیچوند.

دست به سینه شد: و چی به من میرسه اگه بهت بگم؟

مطمئن بودم منظور ناجوری داره، نگاهِ شکارچی مانندش
لوش میداد.

زرنگی کردم: ناهار مهمون من!

با نگاهِ «ناهارو نشونت میدم»ی، تکیه برداشت: درسته
هزینه‌ی کمیه ولی باشه، پایه‌م.

هیجان زده بابت تمام رخداد های صبح تا لحظه موافقت
صدرا، دست به شونه اش رسوندم و با بالا کشیدن خودم،
جایی بین گونه و شقیقه اش رو بوسیدم، جایی که نه به

قلب وصل بود و نه به عقل، محدوده امنی که نه کار رو
برای صدرا سخت میکرد و نه بدن من هوایی بدن صدرا
میشد...!

دست دور کمرم پیچید و کنار گوشم به حرف اومد:
_ حیف که روزه، حیف که کلی چشم رصدمون میکنه... که
اگه دستم باز بود، تلافی میکردم... چنان مایلم به بوسیدنت
که مطمئناً این صبرم، فقط کار خداست.

خیره به لب هاش، "اوهوم" بی ربطی گفتم که به خنده
انداختش...

فاصله گرفت و روی صندلی نشست، و همون موقع کسی
وارد شد.

نگاهش کردم و لب زدم: فهمیدی داره میاد؟

به تایید، پلک زد: شنیدم صداشو.

به ساعت نگاه کردم، نیم ساعتی به تایم ناهار مونده بود... مقنعه ام رو مرتب کردم:

_ ساعت دوازده بریم، خوبه؟

کتِ جذابش رو که باهم خریده بودیم، درآورد و به پشت صندلی آویزون کرد.

_ هرطور تو بگی. من که کاری ندارم، میشینم اینجا تا بیای. گوشه‌ی لبش صعود کرد:

_ شبیه بچه مدرسه ای ها شدی؛ (صدا پایین آورد) دلم میخواد یه لقمه‌ت کنم الان!

نیش بازم با حس خجالتی که داشتم، در تعارض بود... ولی خوب بود، شنیدن اینکه برایش خواستنی هستم رو دوست داشتم... ته دلم، عالیه ای اخم کرده بود که چرا ندید-بدید بازی درمیارم؟ و آره، من خیلی سال بود خواسته نشده بودم! تک تک کلمه‌های صدرا، ستاره بارون میکرد دلم رو.

براش بوس فرستادم و به سمت سالن، عقب رفتم.
_ با خودت مرور کن که چیا قراره بهم بگی!

خندید: مگه جز "دوستت دارم" چیز دیگه ای هم هست؟

دلَم ذوب شد و پام ناتوان شد از ادامه حرکت... با لبخند
کج و قشنگش، بی حرف نگاهم میکرد... میدونست
چجوری کیش و ماتم کرده، نگاهش مطمئن بود.

با ورود دوباره ی کسی، خودم رو جمع و جور کردم و با
گفتن "فعلاً"، بدو به سمت میزم رفتم...

آیدا با دیدنم، با لبخند پلیدی نزدیک شد: میبینم که لپات
گل انداخته!... چه کرده باهات اون جوان رشید، که
اینطوری شدی؟

با خنده لبم رو گاز گرفتم: کار خاصی نکرد... اصلاً فکر کن
اینجا بشه کار خاصی کرد!

سیستم رو باز کردم: فقط قرار شد ناهار بریم
بیرون... چیزی نیومد برای من؟

با صندلی چرخدارش برگشت سرجاش: نه نیومد... چکش
کردم دوبار.

سرتکون دادم و نگاه به صفحه دوختم؛ درحالیکه حواسم
چندمتر دورتر، پیش "جوان رشید" نشسته روی صندلی،
جا مونده بود...



@Vip Roman

#پارت 158

به پیام «مواظب خودت باش» آیدا و ایموجی شیطونی
که فرستاده بود، می‌خندیدم، که صدرا پشت میز نشست.
- گفت ده دقیقه دیگه میارن خودشون.

گوشی رو کنار گذاشتم و دست درهم قلاب کردم. داشت با
دست، موهای کمی بلند شده اش رو مرتب میکرد که
نگاهش به نگاهم خورد.
دستش پایین اومد: حس کردم نامرتب شده.

دستمو زیر چونه ام تکیه‌گاه کردم: بهت میاد موی انقدری!
و نگاه روی تنش گردوندم: پلیور خردلی هم بهت میاد!

خودشو روی میز جلو کشید: انقدر زیبون نریز دختر، من
زده میخوام برقصم برات...!

دو وجب فاصله داشتیم و به طرز بیشرمانه ای، دوست
داشتم از بین بره...

با نگاه چند ثانیه ای به میز، به خودم مسلط شدم و دوباره
نگاهش کردم.

_ خب؟ میفرمودین...؟

برگشت عقب و با خنده تکیه داد: چپو عرض میکردم؟

دو دستم رو زیر چونه زدم: قرار بود هرچی من نمیدونم و تو
میدونی رو بگی.

اخم کرد و حالت متفکری به خودش گرفت: یادم نمیاد چی
بود؟!

چشم دروندم بر اش: لوس نشو صدرا! بگو دیگه... بجاش
منم شب...

و قبل از اینکه ادامه اش از دهنم پیره، خودمو خفه کردم.
ولی صدرا با ابروی بالا رفته و خنده‌ی بی ناموسانه اش، پی
حرف رو گرفت:

_ جانم؟ شب چی؟... بنظرم صحبت های شما جذابتر
خواهد بود، شما بفرمایید.

دست دراز کردم و مشتی به بازوش زدم.

_ ناجور! چیزی نبود، فقط میخواستم بگم شب هم اگه
تنها بودی، میام پیشت، همین!

دست روی میز گذاشت و یواش ضرب گرفت:

_ پس منو از همین الان تنها بدون! عمراً ندارم امیر پاش به
خونه برسه امشب.

و دست جلو آورد برای گرفتن دستم...

_ ولی واقعاً چیز خاصی نیست برای دونستن... دفتر ولیعصر یه کم سخت افزاریه کارش، یه جورایی خرابی ها رو برطرف میکنیم ما، حالا در کنارش کارهای طراحی سایت و چیزهای دیگه... کوچکتز از اینجاست، فکر کنم کلاً هشتاد متر نباشه؛ اسمش هم مثل اینجا همین "پسته خندان"ئه.

راضی از اطلاعات جدید و فضولی ای که کرده بودم، با شنیدن اسم شرکت، خیز گرفتم جلو و دست دیگه ام رو روی دستش گذاشتم:

_ آها همین پسته خندان... این چرا؟

به کنجاوی بیش از حدم خندید و به تاسف سرتکون داد...

_ امیر و کمال و این منصوری شما، این شرکت رو تاسیس کردن، سه تاشون هم بچه کرمان هستن و بخاطر پسته

های شهرشون، اسم شرکت رو گذاشتن "پسته خندان"!...دیگه؟

دلیلی که گفتم، لبخند پراحساسی روی لبم آورده بود...این عشق به زادگاه شون، خیلی برام قشنگ بود.
_ دیگه هیچی، همین ها بود فقط.

دستم رو نرم فشرد: حالا من کنجکاو کنم؟

بدون درآوردن دستم از دستش، صاف تر نشستم:
بفرمایید، پاسخگو خواهم بود.

نگاهش رو به دست هامون کشوند:

_ چرا اون شب، که امیر نبود...برنگشتی پیشم؟...رفتی و
برنگشتی دیگه...؟



#پارت 159

نگاهش رو به دست هامون کشوند:

_ چرا اون شب، که امیر نبود؛ برنگشتی پیشم؟... رفتی و
برنگشتی دیگه...

سربلند و نگاهم کرد:

_ خیلی وقته میخوام پرسم، ولی هی یه چیزی
نداشت... گاهی وقتش نبود، گاهی دلم نیومد، گاهی گفتم
ولش کنم... ولی... ولی الآن که سوال کردی ازم، گفتم اون
پسره معرفت بوده، انگار سوال منم اومد روی زبونم.

سعی کرد لبخند بزنه:

_ مهم نیست البته...ولش کن اصلاً...

گوشم میشنیدش ولی چشمم نمیدید. پس زمینه نگاهم،
تصویر علی و پارکینگ سرد اون شب و خواهش نگاهش
بود...چی باید میگفتم؟ اینکه میلم به علی، سر به فلک
کشید و من رو هم انقدر بالا برد که بیچم دور تنش و دل
بدم به دلش؟ چی میگفتم...؟

گریزان از نگاهش، منم به دست هامون نگاه کردم.

_ با علیرضا حرفم شد...یعنی گیر داد بهم، بعد...بعد،
جروبحث کردیم و منم دیگه رفتم خونه...اصلاً یادم نبود
قرار بود برگردم پیشت...خیلی عصبی بودم، خیلی حالم بد
بود...ببخشید.

دستم رو بین دست های گرمش نگه داشت.

_ ببخشید نداره عزیزم، من فقط سوال کردم... من معذرت
میخوام اگه یادآوریش ناراحت کرد؛ قطعاً اون شب...

_ منو بوسید.

نگاه مات و مبهوتش، تازه متوجهم کرد که ذهنیاتم رو به
زبون آوردم.

چشم بستم و سرمو روی میز گذاشتم. واقعاً نمیتونستم
سنگینی نگاهِ جاخورده اش رو تحمل کنم.

سردی میز، از پبشونی به تمام تنم سرایت کرد... کاش زبونم
یخ میزد و نمیگفتم... نمیگفتم و این سکوتِ پراز حرف رو
بوجود نمی آوردم... من پا داده بودم به علی، به میلِ خودم
و به بهانه بدهکاری... من...

_ بوس زورکی که بوس حساب همیشه خانم!

سربلند کردم و خیرهش شدم. میخواست روی کار من
سرپوش بذاره یا خودشو گول بزنه؟
دستم رو بالا آورد و انگشت هامو روی لبش گذاشت:
_ نمیدونم گذشته تون چی بوده و چی گذشته... ولی میدونم
در به درته! واقعاً نگاهش دنبالته همیشه، حتی وقتی
نیستی، حتی وقتی منو میبینه فقط... منو که میخواد سلاخی
کنه قشنگ!

خندید و انگشت هامو روی لبش کشید:

_ بی غیرت نیستم که دارم اینجوری حرف میزنم درموردش،
ولی میدونم که اون نیستم، اون هم نمیشم...

جلو اومد و صداشو کمی پایین آورد:

_ ولی با منی الآن!... همین که میخوای شب و فراغت رو با
من باشی، یعنی الآن من جلوترم.

گوشه‌ی لبم که پایین کشیده شده بود، کمی بالا رفت، یه
لبخند بی جون... از خودم بدم اومده بود.

_ بهرحال من نباید...

بین حرفم اومد: خیلی نبایدها هست که آدم رعایت نمیکنه، اینکه دست تو هم نبوده... من میدونم وقتی مردی طالب چیزی میشه، چقدر غیرممکنه که جلوشو بگیری؛ اذیت نکن خودتو.

عالیه ای در من گریه میکرد؛ دروغ نگفته بودم ولی همه حقیقت رو هم نگفته بودم... صدرا فکر میکرد زوری بوده ولی من انقدر مایل بودم که سرما رو حس نکرده بودم اون زمان... از خودم بدم میومد ولی لال موندم که صدرا نره، که نگاه گرمش ازم دریغ نشه.

_ با تمام بد بودن این اتفاق، ولی راستش خیلیم بد نبود... من، همش وجدان درد داشتم اون ایام، فکر میکردم بخاطر من اونجوری شدی... اونجوری مریض و بیحال و... با خنده لب گزید:

_ همش میگفتم ناراحت شدی که بوسیدمت...خب
بالاخره با همیشه فرق میکرد...من واقعاً بی تاب شده بودم
برات عالی! فکر کردم متوجهش شدی و ناراحت شدی و
رفتی...انقدر با خودم کلنجار رفتم، پیام دادم و پاک کردم، تا
بالاخره اومدم دم خونتون.

از اعترافش، خنده به لبم برگشت.

ناخودآگاه به لب های خوش حالتش نگاه کردم:

_ دوست دارم اتفاقاً...الآن اینو میگم، یه خرده بی حیایی
هم حساب میشه ولی اینکه بوسم میکنی رو دوست دارم،
متوجه میشم که توش حسه و خب...

عاجز شده بودم از توضیح:

_ خودت بفهم دیگه...دوست دارم خلاصه.

بلند و رها خندید. اینبار برای منم مهم نبود که میزهای
کناری نگاهمون میکنن، میخواستم بخنده که مطمئن شم

خوبه... انقدر گیروگرفت داشتم که واقعاً از اینکه دل کسی رو حتی ناخواسته بشکنم، میترسیدم.

نگاهش برگشت روم و خواست حرفی بزنه، که جوانکی مشغول چیدن سفارش هامون شد. صدرا نگاهم کرد و لب زد «بخورمت»!... دست روی صورتم گذاشتم و دوباره صدای خندهش بلند شد...

تمام مدتی که غذا میخوردیم، من غیبتِ کمال و آیدا و بچه‌های شرکت رو میکردم و صدرا از اتفاقاتی که توی شعبه ولیعصر افتاده بود میگفت... هوای اوایل بهمن، برخلاف چیزی که اخبار گفته بود، سرد احساس نمیشد؛ شبیه هوای مهرماه بود برای من.

میز رو بعد از کلی اخم و تخمی که صدرا حواله ام کرد، حساب کردم و نزدیکش شدم. اخمش همچنان پابرجا بود. دستمو دور بازوش حلقه کردم و همقدم شدم باهاش...
_ همینجوری گولم میزنی دیگه!

خندیدم و خودمو بهش نزدیکتر کردم: بهم میاد گول زدن،
نمیاد؟

خندید و گوشه‌ی پشونی ام رو بوسید: بحث گول زدن و
گول خوردن، باشه برای شب، که بتونم از خجالتت
دریام! اینجوری ظلمه درحق من.

قدم زدن در کنار "جوان رشید"ی که آیدا میگفت، واقعاً
خوب بود...

*



کاپشنش رو سفت دورم پیچید و فشارم داد... خنده‌ی
بلندم، دست خودم نبود... دم گوشم یواش حرف میزد و
این کارش قلقلکم میداد.

_ نکن تورو خدا صدرا، قلقلکی ام من.

در حال خروج از پارکینگ، همونطور که پشتم بود، دستشو
دور کمرم حلقه کرد.

_ قلقلک نه، یه جایی رو بگو که سُلت کنه... بندازمت روی
شونه ام، بیرمت با خودم، قشنگ تلافی کنم این نیش زدن
هاتوا!

سرمو عقب بردم و به سینه‌ش تکیه دادم: خب قبول کن شکم آوردی! من نگم، غریبه‌ها بهت بگن خوبه؟ دوست خوب اونیه که آینه باشه برای دوستش!

دستش روی شکمم چرخید و صدای خنده‌م دوباره بلند شد...

تازه به راه‌پله رسیده بودیم که ایستادم: آیس پک مون صدری!

کاپشنش رو دورم گذاشت و با گفتن "میام الان" برگشت سمت ماشین.

نشستم روی پله‌ها و نگاهش کردم... سردی سنگ برای چند لحظه اذیتم کرد ولی قابل تحمل شد، مخصوصا که کاپشن صدرا گرم‌ترم کرده بود.

با ظرف‌های آیس پک برگشت: چرا اینجا نشستی؟ سنگ سرده، اذیت میشی.

به کنارم اشاره کردم: بیا بشین تو هم... اولش سرده، خوب
میشه.

محتویات دوست داشتنی ش رو بالا کشیدم...
_ بعدم کجا بریم که اینجا نشینیم؟

نی رو از دهنش درآورد و خندید: بریم خونه شما دیگه!
اینهمه از چایی هل های مامانت تعریف میکنی، نخورم
من؟

دستمو دور بازوش حلقه کردم و کاملاً کنارش نشستم:
خوردن که بخور... ولی ممکنه قبلش مامانم بخوره تو رو!

قهقهه جفتمون بلند شد... با آیس پک مست کرده بودیم
انگار، رها و سرخوش می خندیدیم...

_ به امیر گفتم پیام دفتر شما، گفت باشه ولی نه همیشه، سه روز در هفته فقط، بقیشو همون شعبه ولیعصر باید باشم.

گربه طور، خودمو به بازوش کشیدم...

_ همون سه روز هم خیلی خوبه، باهم برمیگردیم، خوش میگذره.

بی هوا سر خم کرد و از لیوان من خورد. نمیشد به حالت بامزه ی دزدکی خوردنش نخندم: الآن این چی بود؟ فرق دارن مگه؟

سرمو روی شونه اش گذاشت: نه، فرقی نداشت... ولی یه جوری با علاقه میخوری، فکر کردم چیز خاصی توشه که مال من نداره.

زیر چونه اش رو بوسیدم: خدا همه مریض ها رو شفا بده!

حرفی که بخاطرش لب باز کرد، با صدای باز شدن در پارکینگ، زده نشد. با تعجب بهم نگاه کردیم.

_ مگه نگفتی نسترن اینا خونه نیستن امشب؟

شونه بالا انداختم و دوباره به صدرا تکیه دادم:
نمیدونم... شاید چیزی جا گذاشته نسترن، چون مامانش اینا رو که مطمئنم رفتن کرج.

دست آزادش روی گونه‌م بود و صورتم رو گرم میکرد. در پارکینگ که بسته شد، همونطور درحال مکیدن محتویات لیوان، به پاگرد پارکینگ نگاه میکردم که نسترن وارد شه و ازش آمار بگیرم...

نسترن وارد ساختمون شد... و پشت سرش علی... و بستنی توی گلوم پرید...!



#پارت 161

به خودم فشار آوردم و بعد از دوتا سرفه‌ی محکم به حالت
عادی برگشتم.

نسترن با نیش باز جلو اومد و برام زیون درآورد: بد نگذره
بهتون؟

لیوانم رو بهش تعارف کردم: بزن، روشن شی.

با سوءظن به لیوان و من و صدرا نگاه کرد.

_ دهنی نیست؟ بخورم؟

من که ریشه رفتم از خنده، زد روی سرم و عقب تر رفت...

_ زهرمار... حالا نمیخواه انقدر ضایع باشی.

پا دراز کردم و به پاش کوبیدم: خجالت بکش... اصلاً تو اینجا چیکار میکنی؟

پشت چشم نازک کرد: ببخشید مزاحم خلوت شما شدم
خانم خانما! اومدم لباس بپوشم برای نادر.

و با چشمک بامزه ای، به علی عبوسی که پشت سرش به
دیوار تکیه داده بود، اشاره کرد.

تا اونموقع رسماً نادیده گرفته بودمش، و البته با وجود
صدرا هم نمیشد دیده بگیرمش! ولی با اشاره نسترن و
سلامی که صدرا کرد، به اجبار نگاهش کردم... میدونستم

نباید نگاهش کنم، نباید نگاهم به چشم هاش برسه، نباید متوجه بشم خیره‌ی من و صدراست، برای همین نادیده گرفته بودمش ولی نداشتن... نشد و چشم های بهانه‌گیرم، حریصانه سرتاپاش رو وجب کردند و سریع برگشتن روی صورت نسترن.

_ شما خوبی حاج صدراالدین نایی؟

خندهم کوتاه و باصدا از دهنم پرید. صدرا با خنده برگشت طرفم و جواب نسترن رو داد:
_ خوبم به لطف عالی خانم، مرسی.

نسترن موهای همیشه سرکشش رو زیر روسریش فرو کرد:
چرا اینجا یید شما؟ دماسنج بدنتون خراب شده آیا؟

کمی جابجا شدم و فقط دستم دور بازوی صدرا موند:
دیگه نشستیم... اتفاقاً سردم هست...

_ ولی شما با گرمای عشقتون به سرما غلبه کردید، آره؟

خندید و براش زیون درآوردم: نخیرم، فقط حال نداشتیم
پاشیم دیگه...البته بی جایی هم بی تاثیر نیست!

زیر نگاه های خط و نشون کشی که بین علیرضا و صدرا
در جریان بود، اینکه خودم رو به سرخوشی بزنم، تنها چاره
بود بنظرم.

بانی بازی میکردم که نسترن بی هوا جلو اومد و محکم
بوسیدم...

_ دلم برات تنگ شد یهو، فردا رزرو منی ها!

گفت و بدون انتظار برای جواب من، برای صدرا هم
سرتکون داد و با خداحافظی از کنار من بالا رفت...

نگاهم رو از نسترن نگرفته بودم که با فشاری که به شونه ام اومد، نگاهم برگشت عقب؛ علی از صدرا فاصله ام داد و درحالیکه با لبخند پیروزی نگاهم میکرد، از بینمون رد شد و بالا رفت...

لپم رو باد کردم، همزمان با میلی که به فحش دادنش داشتم، خندهم گرفته بود و باید یه جوری کنترل میکردم خودمو. ولی قیافه سراسر اخم صدرا، خندهم رو واقعاً ماسوند.

_ تنش بد میخاره...!

و این جمله، تنها واکنش صدرا بود که توش چند کیلو عصبانیت و مواد محترقه نهفته بود.

تا صدای در اومد، بلند شدم و پشتم رو تگوندم.

_ بریم بالا؟ از انتها یخ کردم.

دست به نرده گرفت و بلند شد: شما امر کن، ما اجابت.

آهسته و بستنی خوران، از پله‌ها بالا می‌رفتیم...
چند پله که از خونه ما گذشتیم، ایستاد و به درمون اشاره
کرد. سر بالا انداختم و به بالا اشاره کردم.
_ برسونمت خونه تون.

خندید و عقب عقب بالا رفت: کی تا حالا دختر، پسرو
میرسونه خونه؟ برعکس شده؟

دستم رو به دست آزادش دادم: حالا همیشه شعبون، یه
بار رمضون؛ همیشه؟

دستم فشرده شد و لبخندش کِش اومد. دلخوش کردن به
لبخندش ساده و ممکن بود.
ولی نه زمانی که صدای بلندِ علی اومد...

_ تو نمیفهمی نسترن! تو نمیفهمی سگته کردن چیه... من دارم سگته میکنم از دیدنش!... تو نمیفهمی...

و صدای کوبیده شدن در، تو تمام ساختمون پیچید...



#پارت 162

پاچه شلوارم رو مرتب کردم و دوباره صاف ایستادم.
شال گردن رو پایین کشیدم، هوا سرد بود ولی نفس کشیدن
این سرما، خوب بود.

با زنگ خوردن گوشی، به ماشین تکیه دادم: جانم مامان؟

چشمم به باز شدن در پارکینگ بود و گوشم به مامان:

_ هروقت خواستی بیای، کره و پنیر خامه‌ای و عسل هم بگیر... آهان، از این پنیر ورقه‌ای ها هم بگیر.

ماشین حجتی بیرون اومد و جواب دادم: مامان من دیر پیام احتمالاً، نمیدونم جایی باز باشه یا نه.

_ یعنی چی دیر؟ دیرتر از ده و یازده یعنی؟

در پارکینگ درحال بسته شدن بود و حجتی پیاده شد...

_ نه، دیرتر که نه، ولی میگم ممکنه فروشگاه باز نباشه.

مطمئن بودم مامان خیلی جلوی خودشو گرفته تا حرف بدتری نزنه: حالا خودت هیچی، من حریت نمیشم دیگه، ولی جلوی مامان بابای نسترن زشته، انقد دیر نیاید خونه.

اخم کردم، ناراحت شدم، و حجتی با لبخند سلام کرد.
با سر جوابشو دادم و بحث با مامان رو جمع کردم: اگه تونستم میگیرم، خداحافظ.

حجتی دست هاشو توی جیب پالتوش کرد: اعصاب نداری، برم؟! *exchange group*

گوشی رو تو جیبم گذاشتم: نه، خوبم... خوبی شما؟ خوش میگذره؟ *ROMAN*

متوجه گردنش که برای چندثانیه چرخید سمت پنجره خونه نسترن اینا، شدم. *@Vip Roman*

_ مرسی، خوبه همه چی.

زرنگی کردم: با نسترن چطور؟ اوضاع خوبه؟

خجالت زده خندید: از خودش پرسیدی؟

خنده‌ی پلیدی روی لبم اومده بود: از اون پرسیدم، از شما هم میپرسم که خیالم راحت باشه.

خندید و دستی به گردنش کشید: خوبه... با نسترن همه چی خوبه... هماهنگ شدنمون با این اختلاف سنی، اولش سخت بود ولی الان خیلی خوبه.

و توپ رو به خودم پاس داد:

_ شماها چی؟ با صدرا منظورمه...

نمیدونستم چی باید بگم... توضیح دادن حالی که توش بودم و مرزی بین صدرا و علی که روش ایستاده بودم، سخت بود. فقط با لبخند، سری به رضایت تکون دادم.

ایستادن حجتی یعنی هنوز حرف داشت و احتمالاً مردد بود. حدس میزدم درباره دفتر و کار باشه... ولی با چیزی که گفت، فهمیدم اشتباه می کردم.

_ تا صدرا درخواست جابجایی نداد، باورم نمیشد باهم باشید!

موشکافانه نگاهم کرد: فکر می کردم با علیرضایی... یعنی خب، چیزی که من دیدم...

لب گزید: خیلی شیفته نگاهت میکرد. راستش فکر نمی کردم با علی نباشی... البته به من ربطی نداره، فقط گیج شدم، از دهنم پرید.

با لبخند مهربونی نگاهم کرد: پسر خوبیه صدرا! متعهد و خوشروئه، و خیلی محترم!

چونه بالا داد و رییس شد: فقط حواستون باشه صحنه های غیراخلاقی خلق نکنید توی دفتر!

با خجالت دست روی صورتم گذاشتم و خندیدم. از پسر محبوب نسترن، جز این توقعی نمیرفت!
با صدای بازوبسته شدن در ساختمون، هردو نگاهمون رفت روی صدراپی که داشت نزدیکمون میشد.
حجتی قدمی عقب رفت: من برم دیگه... امری نیست با من؟

صدرا دست روی شونه اش گذاشت و فشرد: صاحب امری شما!

خدا حافظی کردیم و حجتی دور شد و چند ثانیه بعد راه افتاد و رفت...

با پیچیدن دست صدرا دور کمرم، حواسم برگشت پیشش: دوستش دارم امیرو...

سوئیچ رو درآوردم و بهش دادم: میخوای با نسترن کاتش
بدم، برای تو باشه فقط؟

خندید و گونه‌ام رو با صدا بوسید: هر وقت گرایش پیدا
کردم به جنس خودم، حتماً بهت خبر میدم؛ الآن فقط
چشم آبی و بچه پررو دوست دارم!

خودمو از دستش درآوردم و سمت شاگرد رفتم: خلاصه من
در خدمتم!

از روی کاپوت خیز گرفت سمتم: خدمت رو نشونت میدم
الآن شیطون...

و قبل از اینکه دستش بهم برسه، سوار شدم و قهقهه ام
توی اتاقک ماشین پیچید.

نشست و دوباره لبش به صورتم چسبید!

راضی از کارش، روشن کرد و راه افتاد...

_ هروقت میشینم پشت فرمون، حس میکنم بابات داره نگاهم میکنه...هم دخترشو برداشتم، هم ماشین رو.

خندیدم و از بازوش آویزون شدم: مال مامانمه الآن، سوئیچ هم که دست منه کلاً، فقط با من طرفی الآن.

پشت چراغ قرمز ایستاد: تو که مال خودمی، راحت از خجالتت درمیام.

و قبل از هر سوال و جوابی از طرف من، خم شد و لبش با لبم مشغول احوالپرسی گرمی شد...

اینکه پشت چراغ قرمز بودیم و در کنار بقیه ماشین ها، همزمان معذب و هیجان زده ام کرده بود...ولی خب کنترل از دست من خارج شده بود، صدرا روی تک تک سلول های ناموسی بدنم تاثیر گذاشته بود و قدرت گرفته بودن که عقم رو ساکت نگه دارن...!

با صدای بوق ماشین هایی که پشتمون بودن، جدا شد ولی
دور نشد... سرش روی سرم بود، میفهمیدم که میخواد
تسلطش رو دست بگیره.

_ دو دقیقه خیلی کمه...

گفت و بالاخره عقب رفت و راه افتاد.

همونطور که دستم دور بازوش بود، سرمو روش گذاشتم؛
تک دستی رانندگی کردنش رو دوست داشتم.



@Vip Roman

#پارت163

EXCHANGE GROUP | 1116

تا رسیدن به کافه، درمورد بیلبورد های تبلیغاتی حرف زدیم... برای چنارهای سالخورده حاشیه خیابون ذوق کردم و خندید... مبل مورد علاقه‌ش رو از پشت ویتترین نشونم داد و رویا بافت که روی رنگ فیروزه ایش باهم نشسته باشیم... به ساختمون بلندی که جای فرود بالگرد داشت اشاره کردم و سوار بالگرد شدن، خواسته‌ی مشترکمون بود... ساختمونی که دفتر پسته خندان توش بود رو نشونم داد...

با دیدن سردرِ طلاییِ رستوران، از کافه سویچ کردیم روی رستوران!

جلوتر پارک کرد و پیاده شدیم.

به تیپ راحت صدرا و سراسر جینِ خودم نگاه کردم: با این لباسها، همون باید می‌رفتیم کافه.

خندید و دستش دور شونه ام پیچید: بکوش عظمت در
نگاه تو باشد، عزیزم!

چپ چپ نگاهش کردم که خندید و درو باز کرد. فضای
داخلش هم به قشنگی سردرش بود ولی یه کم ساده‌تر.
با راهنمایی گارسون، پشت میز نشستیم. منو رو گذاشت و
دور شد.

درحال نگاه کردن دوروبرم، خم شدم سمت صدرا: تنها
وجه اشتراک ما با اینجا، رنگ چشم های تو با این دیوار
مشکيه ست که آينه کاری داره.

مثل من خم شد روی میز: انقدر همه جا داره آينه و نور
داره، تو داری برق میزنی!

گرم شده از لحنش، منو رو برای عوض کردن بحث
برداشتم. از اینکه وسط هر بحثی، من رو جا میداد، برام

خیلی لذت بخش بود؛ نه زیاد لوس بود و نه زیاد جدی؛
صدرا به حد وسط خوب بود!

دست روی غذایی که میخواستم گذاشتم: میگو توشه،
خوبه بنظرت؟

منو رو چرخوند طرف خودش: چون میگو داره، مرددی؟ یا
میگو دوست داری؟

دست زیر چونه زدم: تو رو دوست دارم!

چندثانیه طول کشید تا تعجبش به لبخند تبدیل شه: انقدر
بدجنس نباش عالی... وقتی میدونی نمیتونم تلافی کنم،
ظلمه اینجوری حرف زدنت.

طبق گفته‌ش، بدجنسی پیشه کردم و بیخیال مشغول ورق زدن شدم: این خودش تلافی حرکت انتحاری نیم ساعت پیشت بود...

منو رو که ناگهانی بست، نگاهم بالا اومد: منو نگاه کن وقتی حرف میزنی!

خیره‌ی نگاه خیره‌ش، مغزم رو برای پیدا کردن کلمات مناسبی که باهاش جوابش رو بدم، بهم می‌ریختم... که گارسون بالای سرمون ایستاد.

نیشخند پیروزی زدم و سفارش دادم. صدرا هم گفت سفارش من رو دوتاش کنه.

با دور شدن گارسون، صدرا با یک ابروی بالا رفته نگاهم کرد. به طرز رواعصابی زرنگ بود و تا نتیجه نمی‌گرفت، بیخیال نمیشد.

درحال درآوردن شال گردنم، نگاهی به سقف و دیوارها انداختم: فضای اینجا یه جوریه که خواستگاری میطلبه، نه؟

با لبخند کجی که روی لبش بود، تمام صورتم رو از نظر گذروند: اگه ازت خواستگاری کنم، چی جواب میدی؟

با سوال بی مقدمه‌ش، از درون لرزیدم: چی؟؟

لبخندش پهن تر شد: میگم اگه ازت خواستگاری کنم، که ازدواج کنیم، که با من باشی، چی میگی؟ هوم؟

جرات نداشتم نگاهم رو از دکمه یقه اش بالاتر بیارم. شده بودم مصداق "لعنت بر زبانی که بی موقع باز شود"!
_ باشه حالا، جواب نخواستم که الآن... سرتو بلند کن بابا، دلم گرفت.

نگاهش که کردم، نگاهش از من رد شده بود و به پشت سرم بود...

همزمان با چرخیدن گردنم برای دیدن سوژه‌ی موردنظرش، صدایش در حال افول کردن به گوشم رسید: خالیدی...!



#پارت 164

سرم به سرعت برگشت ظرفش: مطمئنی؟ خودشه واقعاً؟

نگاهش رو با اخم پایین آورد: آره، خودشه...موهاش رو
رنگ کرده ولی مطمئنم خودشه.

ناراحت بودنش، ناراحتم کرد: خب چی میشه الآن؟ اینکه
داره میره...!؟

سریلند کرد و نگاهش دوباره دنبالش رفت: میخوام برم
دنبالش...

نگاهم کرد: ولی تو اینجایی.

چشم گرد کردم و کیفم رو برداشتم.

_ "تو اینجایی" یعنی چی؟ پاشو بریم دنبالش بابا...

بلند شدم و سوئیچ رو دادم بهش.

_ تا من کنسل میکنم، پپر روشن کن...اگرهم نیومدم، برو
خودت.

بدو رفتم سمت صندوق و گفتم سفارش ما رو کنسل کنن.
با کلی اخم و تخم، اعلام کنسلی کرد، و من دیگه نفهمیدم
چجوری دویدم سمت ماشین...

خوشحال از دیدن ماشین، سریع درو باز کردم و نشستم.
_ کوشش پس؟ نرفته هنوز؟

صدرا به ماشین سفید رنگی که چندمتر جلوتر از ما بود
اشاره کرد: داره سوار میشه.

و نگاهم کرد: میشه خودت بشینی پشت فرمون؟ من اصلاً
جایی رو نمیبینم...

انقدر بی رمق گفتم که دلم نیومد نه بگم.
دستمو به سقف گرفتم و همزمان که از روش رد میشدم،
صدرا هم از زیرم رفت و روی صندلی شاگرد نشست.

با بسته شدن در ماشین خالدي، روشن کردم؛ و دنبالش راه افتادم...

تنها نبود و این، خطر کار رو بالا میبرد.

نیم ساعت، بدون اینکه صدایي جز نفس هامون بیاد، دنبالش می‌روندم... بنظر می‌اومد قصد داره از شهر خارج بشه.

دم یه خونه، حوالی دهکده المپیک توقف کرد. پیاده شد و مردی که همراهش بود هم پیاده شد. اینطور که زیر نور چراغ‌های شهرداری دیدم، سنش زیاد نبود، فوqش چهل و پنج الی پنجاه سال؛ و همراهش بنظر می‌اومد از خودش کوچکتر باشه.

ناخودآگاه برگشتم و به صدرا نگاه کردم. عصبی و اخم کرده، خیره‌ی خالدي بود، حتی متوجه نشد دارم نگاهش میکنم.

وارد خونه نیمه ویلایی که شدن، صدرا با نفس سنگینی، چشم بست. با اینکه گفته بود بخاطر از دست دادن

کاروزندگیش، چه بدبختی هایی کشیده و چه کارهایی کرده، اما باز هم درک نهایت ناراحتیش از عهده من خارج بود؛ من اون اتفاقات رو تجربه نکرده بودم و مسلماً عمقشون رو هم نمیفهمیدم.

_ خیلی بدبخت بنظر میرسم، نه؟

از سوالش جا خوردم و تازه متوجه شدم چشماش باز شده. سر به نفی تکون دادم: نه... فقط چون نگران حالت شدم، نگاهت کردم... پیشونی ات قرمز شده کمی.

دست بلند کرد ولی خودم زودتر اقدام کردم و دست سردم رو روی پیشونیش گذاشتم. داغ بود. دستم رو برگردوندم و پشتش رو گذاشتم. سرش رو به پشتی صندلی تکیه داده بود و نگاهم میکرد.

_ فقط نگاه نکن، یه ذره فکر هم بکن بهم!

لبخند در ثانیه ظاهر و ناپدید شد: یعنی چی که بهت فکر کنم؟

دستم رو عوض کردم: به من فکر کنی، حواست از این یارو پرت میشه، داغیت کمتر میشه، حالت بهتر میشه... بگم بازم؟

گوشه‌ی لبش چند میلیمتر بالا رفت: بیشتر از فکر لازمه عزیزم...

نه لحنش و نه نگاهش، هیچ شیطنتی نداشت... ولی شیطون درون من، به دیوار مغزم تکیه داده بود و پیشنهاد میداد اون "بیشتر از فکر" رو به نحوی عملی کنم. طی اقدام کاملاً بی‌برنامه‌ای، دستی که روی پیشونیش بود رو پشت سرش بردم و... پیشونیش رو بوسیدم... چشم هاش بازتر شد و کمی متعجب نگاهم کرد.

به عقم فرصت تحلیل و سرزنش ندادم و لب به گونه‌ش
رسوندم...

گیج خندید و بوسه‌ی بعدی روی گونه‌ی چپ و برجسته
شده‌اش خورد...

به خنده افتاده بود از خل شدنم، تقریباً داشتم تمام
صورتش رو با بوسه دور میزدم!

جلو رفتم برای بوسیدن دوباره پیشونیش، که صورتم رو
بین دست هاش گرفت و نگاهم کرد. یواش دست گذاشتم
روی پیشونیش، هنوز کمی داغ بود.

لب باز کرد برای حرف زدن، که با لبم بستمش...!

شجاعت شروع کردن رو نداشتم... سال‌ها بود که
نداشتم!... عادت کرده بودم به خواسته شدن و بوسیده
شدن و یکباره رها شده بودم، بدون هیچ خواهانی؛ و یادم
رفته بود همه چیز رو... یادم رفته بود مایل بودن، میتونه
نیروی محرکه خیلی کارها باشه.

دقیقه به نیمه رسیده بود که فاصله گرفتم... حال خودم
منقلب تر از صدرا بود.

آروم برگشتم سرجام و ناخودآگاه دست روی لبم گذاشتم.
سرش همچنان متکی به صندلی بود و نگاهش، اینبار با
لبخند، خیره‌ی من: امشب خیلی داری غافلگیرم میکنی،
خوشگل!

تمام سعیم برای سنگین بودن از بین رفت و بلند خندیدم:
بهت گفتم بهم فکر کن. راه ساده رو انجام ندادی، مجبور
شدم راه سخته رو انتخاب کنم.

شالم رو روی سرم کشید: خیلی هم کار خوبی کردی... اصلاً
لطف و صفا توی راه‌های سخته!

خنده‌مون با شنیدن صدای بهم خوردن در، از بین رفت.
خالدی بیرون اومده بود....



#پارت 165

در ماشینش که بسته شد، روشن کردم. هیجان باعث شده بود تپش های قلبم رو حس کنم.

راه که افتادیم، برخلاف تصورمون، خالدی برگشت سمت شهر.

با اینکه تقریباً ساعت ده شب شده بود ولی خیابون ها همچنان شلوغ بود؛ بارش برف هم مزید بر علت شده بود.

برف پاک کن رو زدم و کوتاه به صدرا نگاه کردم.

_ خوبی صدرا؟

نگاه از جلو نمیگرفت: این چندسال پدرم دراومد... از یه جایی به بعد هم خودم لج کردم و دنبالش نرفتم... خیلی حالم بده... تمام اون روزهایی که بدهکار همه شده بودم، اومده جلوی چشمم... تمام اونایی که مجبور شدم... خدای من...

و کلافه به صورتش دست کشید.

پوست لبم بین دندان هام داشت کنده میشد، دل و روده ام بهم گره میخورد و باز میشد؛ دلشوره همه چیز رو داشتم، از حال صدرا و سرزنش مامان گرفته تا عاقبت تعقیب خالدی... و همچنان برف می بارید و شیشه پاک کن هم قیژ قیژ میکرد و خط می انداخت روی اعصابم.

با زنگ خوردن گوشیم، دنبالش گشتم؛ توی جیب هام نبود... دستم رو عقب بردم ولی به کیفم نرسید.

با خلوت تر شدن خیابون و بالا رفتن سرعت خالدی، صاف نشستم و از صدرا کمک خواستم:

_ همیشه کیفم رو بیاری از پشت؟

صدرا کمرش رو از بین صندلی‌ها رد کرد برای رسیدن به کیف... سرعت خالدي بالا رفت و سرعتم رو بیشتر کردم... دوباره صدای زنگم بلند شد.

صدرا با کیفم برگشت و گوشی رو درآورد و گرفت جلوم. گرفتم و تماس رو وصل کردم و صدای نسترن تو ماشین پیچید:

_ کجایی عالی؟ سلام... مامانت چندبار...

صدای بلند "چراغ قرمز" گفتن صدرا و بوق ناهنجاری یکی شد...

و دور شدن ماشین خالدي، پس زمينه‌ی صدای سوتی شد که توی مغزم کشیده میشد...

*



#پارت 166

تصاویر واضح ولی بی صدا بود، مثل فیلمی که بد آپلود شده باشه و صدا نداشته باشه...پرستاری که چکم کرد، نسترنی که با چشم های خون شده نگاهم میکرد، همه چیز بی صدا بود.

حرکت لب های نسترن نشون می داد داره حرف میزنه ولی صوت نداشت. دستم که بین دستش فشرده شد، نگاهم رو به دستم کشوند...شکسته بود؟

انقدر از دیدن گچ و آتل دور دستم تعجب کردم که خودم بالا رفتن ابرو هام رو حس کردم.

پرده‌ی پشت سر نسترن که کنار رفت، علیرضا وارد شد. انقدر اخم داشت که چشم و ابروش باهم یکی شده بود. کنار تختم ایستاد. با غضب برگشت سمت نسترن و چیزی گفت که نفهمیدم.

دستش که روی سرم کشیده شد، آرام‌بخش‌ها شروع به اثرگذاری کردند... گرمای دستش از سر تا صورتم کشیده شد و چشم‌هام رو بست... نه قدرت حرف زدن داشتم، نه میلی برای اعتراض... زمان و مکان و همه چیز گم شده بود، دست علیرضا که بهترین بخش ماجرا بود...!

دوباره که چشم باز کردم، صوت و تصویر هماهنگ شده بود گویا... صدای همهمه‌ای که از بیرون می‌اومد رو به خوبی می‌شنیدم.

نگاه‌گردوندم دنبال نسترن، که چشم‌های باز علی، شکارم کرد!... نشسته بود و دستش روی دستم بود. _ بهتره نخوای به این وضعیت اعتراض کنی!

و به دستش اشاره کرد.

دهن باز کردم برای حرف زدن ولی صدایی خارج نشد.
گومو به سختی صاف کردم که سریع بلند شد و بالش زیر
سرم رو بلندتر کرد.

_ چیزی میخوای؟ چی لازم داری؟...نسترن خوابیده ولی اگه
واجبه بیدارش کنم.

سرتکون دادم و سخت جواب دادم: نمیخوام
چیزی...ساعت چنده؟

کمی معطل کرد و نهایتا جواب داد: نزدیک پنج صبح.

برق از سرم پرید و چشمهام گشاد شد: پنج
صبح؟توروخدا؟

دوباره دست های پلیدش روی موهام کشیده شد: شوخی دارم تو این وضعیت؟

تازه انگار فهمیدم کجام و چی شده، و به گریه افتادم... درد دستم تازه اظهار وجود کرد... ذهنم تازه شروع کرد به بازسازی چند ساعت گذشته...

_ چی شدی عالی؟... باز چی بهش گفתי علی؟ دو دقیقه همیشه کپید از دست تو؟

نسترن بیدار شده بود و به علی توپید.
با سرشونه، اشکم رو پاک کردم و صداش زدم: نسترن...

خم شد و بوسیدم: خوبی عالی؟ چی شده؟ چی میخوای؟

نفسم منقطع خارج میشد: میخوام بشینم.

علی زودتر اقدام و تختم رو تنظیم کرد: خوبه اینجوری؟

نگاهش کردم و سر به تایید تگون دادم.

نسترن دوباره بهش اخم کرد: بیدار شدم خودم، برو تو.

نگاه نسترن که سمت من برگشت، به آستینش وصل کردم
دستم رو:

_ علی کاری نکرد که، ولش کن.

ملتمس نگاهش کردم:

_ همیشه بریم خونه؟

دست روی گچ دستم کشید: چرا، منتظریم دکتر تایید کنه
و بریم.

و لب گزید: البته خونه تون...

سوالی و پیگیر نگاهش کردم که علی گفت: حالا وقت این حرفهاست؟ ولش کن فعلاً...

و نگاهم رو با لبخندی در سایه‌ی اخم جواب داد:

_ الآن حال خودش مهمتر از بقیه چیزهاست.

نسترن پی حرفش رو گرفت: واقعاً خدا رحم کرده بهت عالی... ماشینت از عقب...

با یادآوری ماشین، بین حرفش دویدم: صدرا کوش؟ هان؟ صدرا چی شده؟

وحشت کرده بودم. از شنیدن هر خبری راجع بهش میترسیدم... میترسیدم خبر، بد باشه... هنوز صدای دادش توی گوشم بود...

نسترن خواست حرف بزنه که صدای علی بلند شد: بس نمیکنی الآن هم؟ خودتو دیدی؟ دستت شکسته، سرت بخیه خورده... ماشینت رو دیدی؟ واقعاً نگران اونی الآن؟

اضطراب و ناراحتیم، شد صدایی که روی علی بلند کردم: آره نگرانشم... من راننده بودم، من تصادف کردم، پس نگرانشم... میفهمی اگه چیزیش شده باشه بدبخت میشم؟ میفهمی عذاب وجدان چیه؟

نسترن، لب گزان، دعوت به سکوتمون کرد ولی علی با اخم وحشتناکش، قصد سکوت نداشت.

_ عذاب وجدان رو اون باید داشته باشه که کشیده بودت اون سر شهر... تو چرا باید انقدر به حاشیه شهر نزدیک باشه محل تصادفت، هان؟... مامانت زنگ زده به نسترن که کجا یید؟ بعد شما کجا بودی؟ وسط خیابونی که هیچ ربطی به محل زندگیت یا هیچ مکان تفریحی ای نداره!... حالا اینکه مامانت رو پیچوندی، بماند...!

نسترن غرید: خفه میشی علی؟ شعور نداری حالش بده؟

بلند شد و کاپشنش رو برداشت: حالش خیلیم خوبه... انقد خوبه که یاد یارش کرده!
و با غیض پرده رو کنار زد و رفت...

نسترن که نشست، به سمتش برگشتم: صدرا کوش
نسترن؟ خوبه حالش؟... اصلاً یادش نبودم... مغزم تازه داره
بالا میاد...

شال رو روی سرم مرتب کرد: خوبه بابا، چرا الکی استرس
میدی به خودت؟ اگه مُرده بود، من الآن اینجا رو دریا کرده
بودم... همین چندتا تخت اونطرف تره... میخوای بری
ببینیش؟

مشتاق، صاف نشستم: آره، بریم؟

نیشخند مسخره‌ای زد: نه، نریم.

و با اخم ریزی، مشغول پوشوندنِ پالتو به تنم شد: بشین
سرجات بچه... هنوز سوزن تو دستته، دکتر هم ندیدت،
کجا میخوای بری؟

کلافه، به بالش تکیه دادم: خب کوش این دکتر؟ بیاد دیگه.

پرده رو کاملاً کنار زد و قصد خروج کرد: چشم اریاب، میرم
احضارش کنم... خداییش علی حق داره یه وقتها!

@Vip Roman



و با خنده دور شد.

دلم میخواست دست روی صورتم بذارم و های های گریه کنم ولی هر دو دستم اسیر بود... اشک دائم به چشمم نیش میزد ولی مقاومت میکردم... درد بازوی گچ گرفته ام، تمام شونه و کتفم رو هم درگیر کرده بود ولی اضطراب و نگرانی، جایی برای ناله نداشته بود.

نسترن که با دکتر برگشت، فقط سعی کردم هوشیار باشم که بی دردسر مرخصم کنه... و خدا رو شکر همینطور هم شد.

به محض امضای برگه، نسترن پرستار رو صدا کرد و سوزن رو از دستم درآورد. کفش پام کرد و کمک کرد بلند شم. کیفش رو برداشت و بیرون رفتیم.

علی با دیدنمون جلو اومد و دست پشت کمرم گذاشت.
_ دکتر تایید کرد؟ تمومه دیگه؟

نسترن برگه ترخیص رو داد دستش: آره، فقط باید بری
صندوق و اینا.

علی سرتکون داد: باشه، پس برید پایین تا...

نسترن دستم رو گرفت: مریم دیدن صدرا، بعد میایم پایین.

علی با حرص لب پایش رو گاز گرفت و نگاهم کرد: سرتق!

و رو گرفت برای رفتن که لبه کاپشنش رو گرفتم: وایسا
نسترن کارتم رو بهت بده...

مچ دستم رو گرفت و تو صورتتم دراومد: بقرآن یه کلام
دیگه حرف بزنی، سگی میشم که تا حالا هارترش رو ندیده
باشی!... برو تا یه بلایی سر یه جای دیگت نیاوردم، برو...

خوف کرده نگاهش کردم که نفسشو روی صورتتم خالی کرد
و دور شد...

نسترن بازوی سالم رو گرفت و سمتی که میخواست
حرکت داد: این چس تومن چیه که اینجوری سگش میکنی
اونو؟ عقلت پاره سنگ برمیداره بخدا.

به طرز احمقانه ای از عصبانیت خواهر و برادر خندهم
گرفته بود.

با کنار زدن پرده و برگشتن حجتی، نگاهم مات شد روی
صدرایی که صورتش زخمی و کبود بود...

دستم رو از نسترن جدا کردم و جلو رفتم. با سر به حجتی
سلام کردم و جواب گرفتم.

صدرا خواب بود.

نگران برگشتم و به حجتی نگاه کردم که عقب رفت و کنار
نسترن ایستاد: تاثیر مسکن هاست... نترس.

دست نسترن رو گرفت و درحال عقب رفتن، پرده رو تا
نیمه کشید.

جلوتر رفتم... دستم بی اختیار روی زخم های ریزی که روی
صورتش بود، کشیده شد... صورتش تگون خورد... تا روی
گردنش هم زخم و بریدگی بود... خدا رو شکر کردم که
جایش نشکسته.

به سختی خم شدم و حوالی گیجگاهش رو بوسیدم... دست
خدا رو نمیتونستم ببوسم، مخلوقش رو واسطه کردم.

موهاشو بالا زدم و عقبتر رفتم، که سرش چرخید و
چشمهاش روم باز شد.

نگاهش مشخصاً گیج و مات بود.

قدم دیگه ای عقب رفتم، نمیخواستم خوابش پیره؛ حتی
روکنارش داشت، خیالم راحت بود.

پلک که زد، هوشیارتر شده بود.

اسمم رو زمزمه کرد... و پای رفتنم سست شد. سرجا
ایستادم.

نگاهم روی صورتش می چرخید و اشک توی چشمم.
_ ببخشید صدرا... نتونستم پیداش کنم برات.

لبخند بی جونی زد. صداش گرفته و سخت به گوشم رسید:
فدای یه تار موت...

صورتم داغ شده بود و بی وقفه اشک سرریز میشد از
چشمم.

جلو رفتم و بغلش کردم... دستم تیر میکشید ولی مهم نبود.
_ خدا رو شکر که سالمی... خدا رو شکر... آگه چیزیت میشد،
میمردم من از عذاب وجدان.

گردنم که نزدیک صورتش بود رو بوسید.
_ خدا نکنه دختر، نگو اینجوری... تو در دسر انداختمت من،
شرمنده تم.

از درد بی طاقت شدم و ازش جدا شدم.
صورتتم رو با شالم پاک کردم: من... من برم دیگه...

نگاه غمگینش با لبخندش در تعارض بود: مواظب دستت
باش، خوشگل.

خندهم با هقی که زدم قاطی شد... حالش بد بود... حالم بد
بود.

روی دست، براش بوسه فرستادم و پرده رو کنار زدم و
بیرون رفتم...

نسترن با دیدنم جلو اومد و دستم رو گرفت: خوبی
عالی؟ بریم؟

سرتکون دادم و به حجتی نگاه کردم: مرسی که اینجایی!
صدرا کسیو نداره جز شما.

لبخند که زد، مژه های پُرش مثل خط چشم کشیده شدن:
کاری نکردم که، رفیقمه، همیشه که تنهاش بذارم.

لبخند زدم. نسترن خدا حافظی کرد و رفتیم...
هوای سرد که به صورتم خورد، حال گرفته ام کمی جا اومد.
علی به ماشینش تکیه داده بود و نگاهمون میکرد...



#پارت 168

با نزدیک شدنمون، درو باز کرد و با گذاشتن دستش پشت شونه‌م، کمک کرد بشینم.

نسترن با نیش بازش، چشمکی زد و رفت جلو نشست. علی روی پا نشست: خوبی؟ راحتی؟

فقط سرتکون دادم. لبخند خسته ای زد و درو بست. راه که افتادیم، نسترن به عادت همیشگی‌ش، چرخید عقب. _ دیدی صدرا رو؟ شانس آورده که کمر بند بسته بوده! وگرنه دکتر گفت دوباره دنده‌ش میشکسته.

لب گزیدم و چشم بستم...الکی الکی داشتم بچه مردم رو به کشتن میدادم.

_ همه فکر جانشون هستن، بجز این سرتق خانم!... بگو
آخه تو چرا کمربند نبسته بودی بشر؟... یه کارهایی میکنی
عالی، مغز آدم سوت میکشه از دستت!

میگفت و با نگاهش از آینه هم تویخ میکرد.
از خودم دفاع کردم: مگه خبر داشتم قراره چی بشه؟ من
طاقت کمربند ندارم، نمیبندم اکثراً؛ مگه بدونم دورین
هست.

خواهرش گوی سرزنش رو ریود: الان خوبه این
وضعت؟ یعنی چی که نمیبندی؟... هنر میکنه انگار.

براش چشم و ابرو اومدم که جلوی علیرضا، شور نگیره؛
ولی متاسفانه توجهی نکرد...

_ اینجوری نکن چشمتو! دروغ میگیریم مگه؟

بیحوصله چشم بستم و سرمو به صندلی تکیه دادم: نه،
کاملاً حق دارید شما امجدها!

صدای خنده‌ی کوتاه علی، تو گوشم پیچید... نمیدونم چرا
ضعف کردم؟!

درد دستم به سرم رسیده بود...

_ نسترن، این دکتره دارو مارو نداده؟ خیلی دستم درد
میکنه، هی داره بدتر میشه.

علی زودتر جواب داد: الآن وایمیسم دم یه شبانه‌روزی،
میگیرم داروهاتو... حواس خودتو پرت کن تا برسیم.

نق زدم: الآن دقیقاً حواسمو به چی پرت کنم؟

و جواب گرفتم: به من!

چشم‌هام باز شد و از آینه به لبخند کمرنگش نگاه کردم.
نسترن با خنده نگاهم میکرد و لپ‌هاش رو باد کرده بود که
نترکه از خنده.

جلوتر رفتم و پیشونیم رو به پشت صندلیش تکیه
دادم... دستم روی پام قرار گرفت و کمی دردش افتاد.

دوباره مخاطبش شدم:

_ حالت خوبه عالیه؟ چی شدی؟... نسترن، ببینش.

سرمو چرخوندم سمت نسترن و پلک بهم فشردم که
خیالش راحت شه.

_ شانس آوردی بازوم تو گچه؛ وگرنه از این زاویه‌ای که
هستم، جون میده دستمو بیارم دور گردنت و خفت کنم!

نسترن بلند خندید. یه چیزی گفتم بخوره تو ذوقش وگرنه
من رو چه به کشتن علی؟

البته از رو رفتنِ علی، یه آرزوی دست نیافتنی بود! چون باز
هم زبونش چرخید:

_ دلت میاد منو خفه کنی؟ اصلاً زندگیت بدون من کسل
کننده نمیشه خداییش؟

خوب بود که لبخندم رو نمیدید: خدا روشکر سقف
ماشین، ریختنی نیست!

خندید و ایستاد: من هی میگم تو حالت خوبه، هی نسترن
فحشم میده... زبون رو بین شما!

لبخندم عمیقتر شد ولی حرف نزدم، جونم داشت تموم
میشد...

صدای بسته شدن در که اومد، صدای آروم نسترن به گوشم رسید: خاک بر سرِ عاشق.

خودم رو به نشنیدن زدم و پرسیدم:

_ و سایلم گوش نسترن؟ گوشیم گوش؟ مامانم فهمید، نه؟

چهره‌ش به آنی مضطرب شد: وای آره، فهمید... تا یازده پیچوندم که حالم بد شده و اومدیم درمانگاه و تو نیستی دم دستم؛ ولی بعدش دیگه فهمید یه چیزی شده انگار.

اعصابم کاملاً خط خطی شده بود: گفתי تصادف کردم؟

سرتکون داد: آره... بعد چون خودم سالم داشتم حرف میزد، پرسید چطور من چیزیم نیست... ببخشید، ولی مجبور شدم بگم با صدرا بودی تو ماشین.

"وای" ناراحتم فقط به گوش خودم رسید... میتونستم
چهره‌ی مامان رو بعد شنیدن خبر تصور کنم، ظاهری آرام
ولی باطنی کاملاً کبود و عصبانی.

در ماشین باز شد و علی نشست.

چرخید عقب و کیسه‌ای کنارم گذاشت: اون سبزه، مسکن
ئه... داشبورد رو باز کن نسی، آب بده بهش.

سریلند و تشکر کردم. قرص رو خوردم و دوباره لم دادم
روی صندلی... گردنم طاقت نگه داشتن سرم رو نداشت.

با نزدیک شدن به خونه، آفتاب هم بیشتر به طلوع نزدیک
میشد...

@Vip Roman



#پارت 169

ماشین که توی پارکینگ رفت، هوشیارتر شدم. درو باز کردم و یواش یواش پیاده شدم...
نسترن سریع اومد و کمک کرد.
از پله‌ها که بالا می‌رفتیم، علی مثل یه محافظ پشتمون می‌اومد.

چون نسترن کنار من بود، علی با دست، چند ضربه به در زد.

هممون یه جورایی مضطرب بودیم، حتی علی وقتی گفت:
شاید خوابن!؟

صدای باز شدن در که اومد، نگاهم رو سریع دادم به روبرو، به مامان.

سرم رو پایین انداختم: سلام.

جواب که نگرفتم، آروم سر بلند کردم...

و دست مامان محکم روی صورتم نشست.

دست روی صورتم گذاشتم و دوباره سرم رو پایین انداختم. لحنش در ظاهر آروم بود ولی من میدونستم چقدر عصبانی و ناراحته:

_ جواب اعتمادم رو خوب دادی! راست راست تو صورتم نگاه میکنی و میگی با نسترنم، ولی نیستی... چندبار دیگه اینجوری احمق فرض کردی منو؟ که احمق هم هستم، وگرنه این حال تو و من نبود! @Vip Kom
سر که بلند کردم، مخاطبش نسترن شده بود:

_ دست شما هم درد نکنه نسترن خانم که با این بی عقل
همدستی کردی.

نگاهم کرد:

_ الآن اومدی خونه که چی؟ کجا بودی تا الآن؟ برو پیش
همونی که باهاش بودی؛ تو که خونه نداری، تو که مادر
نداری، بزرگتر نداری! تو آستین سرخودی...

بی توجه به آبروی برباد رفته‌ام جلوی نسترن و علی، جلو
رفتم و دستش رو گرفتم: ببخشید مامان... بخدا عارفه خبر
داره صدرا کیه و چرا باهاش بودم... من فقط...

دستم رو پس زد و اخم کرد: عارفه میدونه ولی من مادرت
نمیدونم؟ چقدر خوب!... خب پس برو پیش عارفه، من که
آدم نیستم.

قلبم از ناراحتی مچاله شده بود: مامان، توروخدا...

قدم عقب گذاشت و دستش رو به در گرفت: اسم منو نیار
دیگه. آدم دروغگو تو این خونه جا نداره!

ناباور جلو رفتم و دست روی در گذاشتم ولی دست
بی جونم نتونست مانع بشه و درو توی صورتم بست.
از صدای نه چندان بلند بسته شدن در، تمام تنم
لرزید... بیرون انداخته شده بودم... لرزیدن کم بود برای حال
و روزم.

بیچاره، پیشونیم رو به در تکیه دادم... کنترلی روی
چشم هام و اشکی که روان بود، نداشتم... تصادف کرده
بودم، دوستم و برادرش اومده بودن جمع و جورم کرده
بودن، مامان از خونه بیرونم کرده بود، جلوی نسترن و علی
خوار شده بودم... عجیب بود که خون نمیچکید از چشمم.

دست نسترن روی بازوم نشست: عالی؟ گریه نکن
عزیزم... مامانته، میبخشدت... گریه نکن اینجوری.

برگشتم و خودمو تو آغوشش جا دادم.

_ خیلی ناراحت شده...خدا بکشه منو...بخدا فکر نمی‌کردم
اینجوری شه...کاش می‌مردم و بیرون نمی‌رفتم دیشب...

نسترن کمرم رو نوازش می‌کرد: دیگه کاریه که شده، گریه
نکن حالا، با گریه چی درست میشه آخه؟ نکن اینجوری با
چشم‌هات، برای سرت هم خوب نیست عالی.

با نفس‌هایی بریده، سربلند کردم...گریه ام بند نمی‌ومد...

_ بیرونم کرد نسترن...انقدر ناراحت شده که بیرونم
کرد...من کجا برم آخه؟ من کیو دارم آخه؟...خاک بر
سرم...

دست علی دور شونه ام حلقه شد: اینجوری نکن با
خودت... ما چی ایم پس؟ بیا خونه ما؛ مامانت طاقت
نمیاره نباشی... گریه نکن، حالم بد میشه، عه!

دست نسترن که صورتم رو پاک میکرد، کنار زدم: پیام
اونجا که آبروم جلوی مامان بابای شما هم بره؟



#پارت 170

@Vip Roman

دست نسترن که صورتم رو پاک میکرد، کنار زدم: بیام
اونجا که آبروم جلوی مامان بابای شما هم بره؟

گوشه‌ی پیشونیم رو بوسید: تو گریه نکن، جات با من.

نسترن لبخند زد: صبحونه هم میدی بهمون علی؟ آفتاب
زد.

از پنجره‌ی پاگرد، هوای روشن شده رو نگاه کردیم. چه
شب‌ی رو صبح کرده بودم!

خواستم خودم رو از زیر دستش دربیارم که محکمتر گرفتم:
آروم بگیر بچه. دیگه جای خاصی ازت سالم نمونده، آروم
بگیر تا ناکار نکردی خودتو.

در حال پاک کردن صورتم، چپ چپ نگاهش کردم، که برام
زیون درآورد: دماغو شدی.

نسترن دستم رو گرفت و در حال جدا کردنم از علی، به
سمت پله‌ها رفتیم: حلیم بخوریم بنظرت یا کله پاچه؟

علی هم دنبالمون یواش یواش پایین می‌اومد: من هنوز بله
اولیه رو ندادم نسترن، چی واسه خودت منو رو ورق میزنی؟

نسترن خندید: تو جرات داری بگو نه، بین دیگه میذارم
رنگ دوستم رو ببینی!

حوصله‌ی بحثشون رو نداشتم... به شدت احساس بدبختی
و بیچارگی و آوارگی داشتم. فقط یه بالش و پتو میخواستم
که تا چند روز بخوابم و بخوابم و بخوابم...

_ یه چیزی بهش بگو عالی؛ بین چقدر پرووئه!

از شدت درد، دست روی جای بخیه سرم گذاشتم.

_ میشه من بخوابم؟ حالم خیلی بده... ظهر نشده میرم
خونه عارفه، فقط تا شوهرش هست، من بمونم پیش...

علی بین حرفم پرید: نه قبل ظهر، نه بعد از ظهر، هیچ جا
تشریف نمیری شما! همین الانش هم زیادی تکون خوردی،
سرت اصلاً نباید انقدر جابجا میشد.

در ماشین رو باز کرد:

_ بشینید، میریم خونه من...

و جدی نگاهم کرد: حرف هم نباشه!

انقدر حالم بد بود که توان مخالفت نداشتم، نشستم و
نسترن هم کنارم نشست و راه افتادیم...

سرم رو به شیشه‌ی خنک پنجره چسبونده بودم؛ سرماش تسکین سردردم شده بود.

نزدیک خونه اش که شدیم، برگشتم سمت نسترن و زمزمه طور اعتراض کردم: اینجا نه نسترن، اینجا همیشه...

نسترن با چک کردن علی، خم شد طرفم و پچ‌پچ کرد:
_ کجا بهتر از اینجا؟...خونه عارفه هم بری، غروب که شوهرش میاد باید بزنی بیرون، مگه اینکه برات مهم نباشه فهمیدنش...مهم نیست؟

سر به تایید تکون دادم: نه، نمیخوام بفهمه...واسه عارفه هم بد میشه.

نسترن لبخند زد: علی نمی‌مونه خونه، اگه تو اینجا باشی؛
میاد پیش ما یا دوستاش...راحت باش تو، این تعارف بازی
ها رو بذار کنار.

با ایستادن ماشین، نگاهمون چرخید سمت علی ای که برگشته بود عقب.

_ بفرمایید خانم ها... شرمنده که من پارکینگ ندارم، از همینجا باید بریم بالا.

نگاهش کردم، لبخندش خسته بود، بخاطر من و درد سرم بیدار مونده بود تمام شب رو؛ چقدر شرمندگی خریده بودم برای خودم.

پیاده شدیم و دوباره یواش یواش بالا رفتیم... از شانس خوبمون، مجبور شدیم با همسایه طبقه دومشون که میخواست بره سرکار هم، سلام علیک کنیم... کلاً همه چیز دست به دست هم داده بود که مغز من رو متلاشی کنه.

علی زودتر از ما وارد شد و چراغ روشن کرد.

وقتی خم شد و کمک کرد کفش هام رو دربیارم؛ میخواستم از خجالت بمیرم.

به کمک نسترن تا اتاقش که تخت داشت، رفتیم. پالتوم رو درآورد و با همون بی آستین یقه‌داری که بخاطر دستم پوشیده بودم، زیر پتو رفتم.

نسترن وسایلم رو روی پاتختی گذاشت: صبحونه چی برات بیارم؟

در حال بیهوش شدن، نگاهش کردم: هیچی... اصلاً میلم نمیکشه... فقط بخوابم...

پتو رو بالا کشید و گونه‌ام رو بوسید: باشه، بخواب راحت. ناهار میخوری بجاش.

بلند شد و بعد از گفتن "صبحت بخیر"، درو پشت سرش بست، و من بیهوش شدم...



#پارت 171

با احساس سرما، یواش چشم باز کردم...
اتاق تاریک بود. بنظر میرسید در هم بسته باشه.
خواستم غلت بزنم که وزنم روی دستم افتاد و آخم
دراومد... خواب از سرم پرید کاملاً.

با تکیه به دست سالمم، یواش بلند شدم. بوی سرخ شدن
یه چیزی که نمیفهمیدم چیه، می اومد.

با لمس لبه تخت و دیوار و کمد، تا جایی پیش رفتم که
دستم به کلید برق خورد. اتاق که روشن شد، نفس راحتی
کشیدم.

دستی به موهام کشیدم و درو باز کردم، که صورت نسترن
اومد توی صورتم...

ترسیده عقب کشیدم: یاخدا، پشت در چیکار میکنی تو؟

خندید و درو کامل بازکرد: اومده بودم چکت کنم. قشنگ
یه سور زدی به خرس، بکوب از صبح خوابیدی تا الآن.

دنبالش بیرون رفتم...

_ عصری خواستم بیدارت کنم، یه چیزی بخوری لااقل؛
اون نکبت نداشت.

از صفتی که به علی بسته بود، خندهم گرفت. روی مبل نشستم و نسترن به آشپزخونه رفت.

گردن کشیدم برای فضولی: داری چیکار میکنی الان؟

با ملاقه اومد تو درگاه: سوپ پختم برای علیاحضرت، ماهی هم سرخ کردم که به سفارش بعضیا، جون بگیری!

خندیدم و سریع ضدحال زد: پاشو یه آب به صورتت بزن بابا، پف کردی انقدر خوابیدی.

و نق زنان برگشت داخل: گناه نکرده که اون بدبخت، روی پف کردهت رو ببینه.

دوباره بلند شدم و سمت سرویس رفتم... با احتیاط صورتم رو شستم که آب به باند و بخیه نخوره. یه کمی هم قرقره کردم که دهنم از این حالت چوب مانند دربیاد. با پنجه، موهام رو به یه طرف دادم و سعی کردم روی باند رو بپوشونم.

اولین باری بود که بعد تصادف خودم رو میدیدم؛ علاوه بر شکستگی پیشونیم، چندتا خراش کوچک هم روی صورتم بود.

بیرون که اومدم، با دیدن علی، سلام کردم. نشستم جای قبلیم و سرم رو به پشتی مبل تکیه دادم. نسترن یه چشمش به گاز بود و یه چشمش به علی که داشت خریدهاش رو درهم برهم میچید توی یخچال؛ و واقعاً هم روی مخ بود که صدای من هم دراومد:

– پنیر رو بذار بالا علی!

و جواب خنده‌ی نسترن رو دادم:

– چجوری اینهمه سال تنها زندگی کرده این؟

علی در یخچال رو بست و درحال مچاله کردن کیسه‌های خرید، نگاهم کرد: خداروشکر خوب شدیا! زبونت باز شده.

با نیشخند نگاهش کردم: ناراحت شدی بهت گفتم؟ خب
پنیر خودت خراب میشه، بده میخوام پولت حروم نشه؟

کیسه‌ها رو توی سطل بازیافتی انداخت و به ماهیتابه
ناخنک زد: نه عزیزم، شما هرچی بگی ما روی چشم
میداریم.

سرمو روی شونه ام خم کردم و لبخند لوسی زدم: پس
میشه یه لیوان آب برام بیاری که مسکنم رو بخورم؟

راهی که تا درگاه آشپزخونه اومده بود رو برگشت: شما جون
بخواه.

لیوان رو از شیرآب پر کرد: چیزی خوردی از وقتی بیدار
شدی؟ یا این یزید هیچی بهت نداده؟

نسترن چپ چپ نگاهش کرد و علی با خنده و لیوان خارج شد. قرصم رو داد بهم و لیوان رو روی میز گذاشت و رفت...

قرص رو خورده بودم که با تیشرت و شلوار راحتی برگشت و گوشیش رو از روی میز برداشت. به حالت لم داده اش نگاه میکردم که سر چرخوند طرفم: چیزی شده؟ عجیب نگاه میکنی.

سرتکون دادم: نه، حواسم نبود کلاً... و یکدفعه از جا پریدم: آخ... گوشیم کو؟

نسترن با بشقاب و لیوان از آشپزخانه خارج شد: گذاشتمش کنارت روی پاتختی... محافظ صفحهش ترک خورده، نورش رو زیاد کن که خوب ببینی.

دستی در هوا تکون دادم و سمت اتاق رفتم. گوشی رو که برداشتم، بیست و چند تماس از عارفه و عاطفه و صدرا داشتم.

وای گویان، عارفه رو گرفتم...

_ عارفه؟ سلام.

بی سلام، شروع به تویخ کرد:

_ کجایی تو؟ دیوونه شدیم ما... چرا جواب نمیدی این وامونده رو؟ شماره نسترن رو هم نداشتیم، میخواستم سرمو بزنم به دیوار...

همین که برای نفس گرفتن ساکت شد، سریع مکالمه رو دست گرفتم: آروم باش... ببخشید، خواب بودم تا الآن. تازه یاد گوشی افتادم. خوبی؟

صداش نگران شده بود: من باید ازت پرسم اینو!... از
عاطفه شنیدم چی شده؛ چطوری الآن؟ چرا پیش من
نیومدی؟ کجایی اصلاً؟

نشستم لبه تخت: زشت بود جلوی حمید پیام اونجا،
نیومدم دیگه، ببخشید... نسترن و داداشش پیشم بودن،
آوردنم خونه داداشش.

نفس عمیقی کشید: ما رو به خیر اون امیدی نیست، شر
نرسونه کافیه!

لب گزیدم و از لای در به علی لمیده نگاه کردم: نگو
اینجوری... بیچاره ها از دیشب تا امروز صبح پیشم بودن.

دهن کجی کردنش رو میتونستم تصور کنم: اون که بد
نمیگذره بهش... ولش کن حالا، خوبی خودت؟

انگشت های دستم رو بازوبسته کردم: اگه از دست گچ گرفته و سر بخیه خورده ام فاکتور بگیریم، آره خوبم.

یواش خندید و گفت: کی میری خونه، پیام ببینمت؟



#پارت 172

@Vip Roman

سراغ انگشت های پام رفتم: نمیدونم... هر وقت که مامان بگه بیام، میام.

چند ثانیه سکوت کرد تا گفت: آدرس بفرست برام، بیام پیشت.

و بعد از چندتا توصیه، خدا حافظی کردیم و شماره عاطفه رو گرفتم... حالم رو پرسید و از اوضاع خونه گفت؛ مامان هنوز سفت و سخت روی نظرش بود.

تماسم با عاطفه که قطع شد، اسم صدرا روی صفحه اومد...

مات صفحه، بین جواب دادن و ندادن مونده بودم که صدای نسترن بلند شد:

_ تموم نشد عالی؟ بیا یه چیزی بخور، حالت بد میشه ها.

درحالیکه چهره‌ی نسترن رو میدیدم که با اخم خیره بود،
تماس صدرا رو وصل کردم.
و صدای بیحالش، غصه دارم کرد:
_ بالاخره جواب دادی...

نمیدونستم چی باید بگم؟ بیست و چهار ساعتی که گذشته
بود، اتفاقات زیادی رو دربرگرفته بود، و تقریباً مقصر
همشون من بودم یا به طریقی باید خجالت میکشیدم.

_ حرف بزن عالیه؛ بشنوم که حالت خوبه؛ بشنوم و حال
خودم بهتر شه.

روی دست سالمم به پهلو دراز کشیدم: سلام... حالت
خوبه؟ بهتری؟

صدای نفسش رو شنیدم: سلام به روی ماهت که الآن
نمیبینمش... من خوبم خداروشکر، صبح هم بعد از تو
مرخص شدم... دستت چطوره؟ خیلی سخته؟

چشم بستم؛ نوری که از لای در داخل میشد، چشمم رو
میزد.

_ سخت که... بیشتر اسیر لباس پوشیدن و تکون دادنشم،
وگرنه خودش درد نمیکنه؛ اگه یکدفعه تکون بخوره درد
میگیره.

کاش میشد ببینمش...

_ ببخشید تو در دسر افتادی بخاطر من... ماشینت هم که
انگار داغون شده... بخدا خیلی شرمنده ام...

خواستم جواب بدم که پرسید:

_ مامانت فهمید با من بودی، نه؟

لال شدم اصلاً...

_ عالی؟ الو؟ داری صدامو؟

"اوهوم" آرومی گفتم که گفت: حرف نزدی، فکر کردم قطع شده.

نمیدونم چرا نتونستم بهش راجع به وضعیتم بگم.

_ آره فهمید، نسترن رو سوال پیچ کرده بود، اونم مجبور شده بود بگه.

_ کاش از اول بهش میگفتی؛ اینجوری هم شرمنده مامانت شدم هم خودت.

پام رو هم روی تخت آوردم و طاق باز خوابیدم: تو چرا شرمنده باشی؟ تقصیر خودم بود، حواسم پرت شد... همه چی بهم ریخت...

صداش قطع و وصل میشد...

_ دلم میخواد ببینمت... دلم تنگ شده برات.

لبم رو بخاطر پنهانکاریم محکم گاز گرفتم. خیلی بد میشد
اگر میفهمید پیش علی ام!

باز شدن در و نسترنی که دست به کمر و اخمو نگاهم
میکرد، بهونه دستم داد برای پیچوندن:

_ منم همینطور، واقعاً... ولی خب لااقل یک هفته خونه
نشینم، خونه هم که هیچی دیگه...!

نسترن لب زد "کیه؟" و ادامه دادم:

_ خیلی مواظب خودت باشیا، فشار نیاد به دنده‌هات.
صورتت رو هم...

بین حرفم اومد: تو خودت مراقبت لازمی بچه، به من تذکر
نده.

نفسم رو راحتتر بیرون دادم: پس با اجازه تون من برم یه چیزی بخورم.

اخمش برام قابل تصور بود: نگو که تا الآن چیزی نخوردی؟

نشستم: متاسفانه همینطوره! واسه همین اجازه مرخصی گرفتم.

_ برو برو... استراحت کن قشنگ.

همین که خدا حافظی کردیم، نسترن نشست کنارم: صدرا بود؟ بهش گفתי اینجایی؟؟



#پارت 173

بلند شدم و دنبال شالم گشتم...
_ نه بابا، خلم مگه بگم؟ الآن میگه دختره هم توبره
میخوره هم از آخور!

با انگشتی که توی روش فرو کردم، مجبور شد جابجا شه.
_ خب پانشه بره خونه دنبالت؟

شال رو برداشتم و روی شونه هام انداختم: نه، فکر نکنم
چنین کاری کنه؛ خیلی شرمنده بود، یعنی جلوی خودم هم
فکر نکنم ظاهر شه یه مدت.

بلند شد و بُرسی از روی میز برداشت و به موهام کشید:
این مالِ علیّه، داداشم تمیزه، خیالت راحت.

و بحث قبل رو ادامه داد: انشاءالله که بشینه سرجاش یه
مدت، وگرنه خسارت روحی ای که میبینه، قطعاً بیشتر از
خسارت جانی ایه که تا حالا دیده...

برس رو سرجاش گذاشت: هم مامانت یه چیزی بارش
میکنه، هم میفهمه اینجایی، هم علی میپره بهش... خلاصه
که به نفعشه که استراحت کنه واقعاً.

درو باز کرد و دنبالش بیرون رفتم: به امیرگفتی اینجام من؟

لب گزید و زیرچشمی به علی نگاه کرد: نه فعلاً ولی باید
بگیم بالاخره، رئیسته بهرحال.

اینبار روی مبل دیگه ای نشستم ولی همچنان زاویه دیدِ وسیعی به علیرضا داشتم. سرش توی لپ تاپش خم بود و همزمان حواسش به گوشیش هم بود.

با شنیدن بوی نارنج، گردن چرخوندم طرف نسترن؛ ظرف ماهی و چندتا نارنج قاچ شده رو روی میز گذاشت و به آشپزخونه برگشت.

با تمام هوس برانگیز بودن غذا، ولی میلی به هیچ چیز نداشتم.

نسترن با بشقاب سوپ برگشت و جلوم گذاشتش: بخور دیگه، چرا داری نگاهش میکنی؟

قاشق گذاشت برام: بخدا خوشمزه شده دوتاش.

و صدا بلند کرد: شما تشریف نمیاری علی آقا؟

متوجه سنگینی نگاه علی شدم ولی چیز دیگه ای روی دلم سنگینی میکرد: من واقعاً معذرت میخوام مزاحم زندگی شما

هم شدم...حالم خوب نیست واقعاً...خیلی احساس شرمندگی دارم.

با تگون خوردن مبل، متوجه شدم علی اومده کنارم. برگشتم نگاهش کردم که نگاهمون گره خورد: شرمنده چرا؟ این حرفها یعنی چی؟ اومدی خونه دوستت دیگه؛ کار خاصی هم که نکردیم، الکی معذب نباش جون عزیزت!

بی حرف، فقط برای تاییدش سرتگون دادم. خم شد و بشقابم رو برداشت؛ دست جلو بردم برای گرفتن که قاشق پر شده رو آورد دم دهنم...

با چشمهای گرد شده نگاهش کردم که قاشق رو کامل به دهنم چسبوند و مسخره گفت: آکن، هواپیما منتظره!

با مشتم به شکمش کوبیدم و همزمان با بازشدن دهنش برای "آخ" گفتن، منم دهنم رو باز کردم.

نسترن روبروی ما روی زمین نشست و مشغول ماهی کشیدن شد: خب خدا روشکر انگار شهر در امن و امانه... بخور دخترم، بخور که این بچه کم از اینکارها میکنه!



#پارت 174

بعد از دو-سه قاشق، بشقاب رو ازش گرفتم: نکن
توروخدا، زشته؛ بچه ام مگه؟
قاشقم رو پر کردم: خودم میخورم، بین!

مطمئن از اینکه محتویات قاشق رو خوردم، بشقابش رو برداشت و مشغول شد.

دست پخت نسترن خوب بود ولی بوی ماهی سرخ شده و سوپي که گوجه داشت، باهم قاطی شده بود و کمی دلم رو بهم پیچونده بود... اما قدرشناسانه تمام بشقابم رو خوردم و روی میز گذاشتمش.

نسترن پیشدستی برداشت: دُم برات بذارم یا تنه؟

دست روی شکمم گذاشتم: انسانم بابا، جا ندارم دیگه!

ادام رو درآورد و دهن کجی کرد: جمع کن خودتو، بیخود کردی جا نداری؛ من زحمت کشیدم!

خندیدم و تکیه دادم: فدای سرم! عوضش شوهر کردی، سرت رو بالا میگیری جلو فک و فامیلش.

تعجب حتی از صدای علی هم مشخص بود: شما دخترا خیلی باحالیید واقعاً... درحالیکه مجرد هستید و هیچ خبری از شوهر نیست، دنبال ضایع کردن فامیل اون بخت برگشته اید! ماشاءالله دارید واقعاً.

با نیشِ باز نگاهش کردم: علاج واقعه، قبل از وقوع باید کرد!

نسترن لقمه‌ش رو قورت داد و با تکون دادن انگشت اشاره، تاییدم کرد: آره... آره، راست میگه... همون قضیه "پیشگیری بهتر از درمان است" و اینا.

علی با خنده و تاسف نگاهمون کرد: اسم ما بد دررفته... ما بدبختاً فقط هیزی میکنیم، شما مافیایی هستید واسه خودتون!

خندیدم و نسترن مشغول جمع کردن میز شد: تجربه ثابت کرده زیاد کلاه سر خانم ها میره...

و با نیشخند به علی خیره شد: دیگه خودت که در جریان خیلی هاش هستی!

خودم رو به نفهمیدن زدم و شال رو بیشتر دورم پیچیدم. نسترن بلند شد و با ظرف هایی که روی هم چیده بود، رفت توی آشپزخونه.

دست علی دور شونه نشست:

_ سیستم گرمایشی خونم ایراد داره، شرمنده؛ قراره تعمیرکار بیاره مدیر ساختمون.

منو کشید سمت خودش:

_ درحال حاضر برای هرکی سردشه، فقط بغل داریم!

و ریشه های شالم رو بالا انداخت:

_ این چیه الان؟ از من پوشوندی خودتو؟

فقط خندیدم... صاف موندم و میلیم به لم دادن توی بغلش
رو سرکوب کردم. چونه و سمت راست فکش تو دیدم بود و
به شدت داشتم با نفسم می‌جنگیدم که مجبورم نکنه
ببوسم زیر چونه اش رو...

با برگشتن نسترن، یواش ازش فاصله گرفتم و با گرفتن پشتی
مبل، سعی کردم بلند شم.
_ همیشه من برم بخوابم؟

نسترن کنار شופاژ ایستاد و دست روش گذاشت: حرص
آدمو درمیاری بخدا... برم بخوابم یعنی چی مسخره؟ اجازه
نمیخواد که، برو بخواب... چقدر بهت بگیم راحت باش؟

جلو اومد و دستم رو گرفت و سمت اتاق رفتیم...
_ اونور رو گذاشتم برای علی؛ ولی اگه اینجا رو دوست
نداری، بریم اونور؟

روی تخت نشستم و شال رو به تاجش آویزون کردم: نه بابا، چشه اینجا؟ پنجره و حموم هم داره تازه، اونور هیچی نداره.

دراز کشیدم و پتو رو روی تنم بالا کشید: پس لنگرمون رو همینجا پایین میندازیم.

دستی به موهام کشیدم و کف سرم رو ماساژ دادم: پس من کنار میخوابم که اومدی، راحت باشی؛ فقط پتو بیار برای خودت، مال من یکنفره ست.

@Vip Roman



#پارت 175

نسترن با شیطنت نگاهم کرد: اتاق بغلی پتوش دونفره ست
ها! گفتم برو اونور، مقاومت کردی.

دنبال چیزی میگشتم به طرفش پرت کنم، که خودش
فهمید و خنده کنان قصد بیرون رفتن کرد: به من چه؟
خودت بحث یکنفره-دونفره رو پیش کشیدی.

اخم کردم که نخندم: گمشو نسترن؛ نذار شبونه بزخم بیرون!

زیرلب فحشم داد: لوس بازی درنیار، بگیر بخواب.

درو که پشت سرش بست، دراز کشیدم. اثر مسکن انگار داشت میرفت که درد حس میکردم.
صدای حرف زدن نسترن و علی می‌اومد ولی نامفهوم بود.
پتو رو روی سرم کشیدم. صداها کم و کمتر شد، تا جایی که دیگه هیچی نشنیدم...

تکیه از دیوار برداشتم و مغموم گفتم: حالا حتماً باید بری؟ نمیشد یه وقت دیگه بری؟

نسترن کاپشنش رو تن کرد و مقنعه اش رو دوباره مرتب کرد.

_ امروز آخرین روزیه که تا قبل از ترم جدید میاد دانشگاه، باید ببینمش وگرنه کارم عقب میفته.

کیفش رو برداشت و بوسیدم: ببخشید، مجبورم بخدا.

لبخندِ وارفته ای زدم و درو برایش باز کردم: فدای سرت. برو عزیزم، موفق باشی.

دست تکون داد و از پله‌ها پایین رفت.

سومین روزی بود که بیرون از خونه میگذروندم. لپ تاپم رو عارفه برام آورده بود و بعد از تماس دیروزم با آقای کمال، صبح چندتا سفارش برام فرستاده بود که غیرحضوری انجام بدم.

برای خودم چای ریختم و دوباره پای لپ تاپ نشستم. عینکم نبود و چشم‌هام کمی میسوخت ولی حالا که کمال بهم اعتماد کرده بود و اجازه دورکاری داده بود، نباید تنبلی میکردم.

با شروع خارش سرم، به بخت بدم لعنت فرستادم...قرار بود با کمک نسترن موهام رو بشورم، که آب به بخیه های

صورت‌م نرسه؛ ولی با تماسی که از مسئول آموزش داشت، سریع جمع و عزم رفتن کرد.

بیخیال آخرین سفارش، بلند شدم و چای نصفه ام رو سر کشیدم. لپ تاپ رو بستم و بعد از آب زدن لیوان، سمت اتاق رفتم...

شومیز گشادی که مدل پیرهن مردونه بود رو، از بین لباس‌هایی که عارفه برام آورده بود برداشتم؛ حموم رفتن بدون کمک غیرممکن بود ولی در حد آبمال کردن که میتونستم خودمو تمیز کنم!

راه افتادم سمت حموم و خم شدم برای درآوردن شلوارم، که زنگ آیفون زده شد.

با احتمال اینکه نسترن برگشته باشه، دویدم تو هال و سمت آیفون رفتم... ولی علی بود.

قطعاً خودش کلید داشت و به هوای اینکه ما خونه ایم زنگ زده بود، و خب من هم تا آیفون اومده بودم، پس دکمه باز کردن درو زدم.

در خونه رو هم باز کردم و برگشتم تو اتاق.

سرمو توی روشویی حموم خم کردم که بشورم... ولی درد
بدی از گردن تا بازوم رو گرفت...
سریع صاف شدم و گردنم رو ماساژ دادم که صدای بسته
شدن در اومد.

همونطور دست به گردن از حموم خارج شدم و دم در اتاق
ایستادم: سلام، خسته نباشید مهندس!

کیسه‌ای که محتواش رو نمیدیدم، روی کابینت گذاشت و
چرخید طرفم: سلام عزیزم، خوبی؟
نگاهش تو خونه چرخید: چرا انقدر ساکته اینجا؟ خواب
بودید؟

جلوتر رفتم و به دیوار تکیه دادم: نه، نسترن خونه نیست.
از دانشگاه زنگ زدن بهش، تقریباً بیست دقیقه پیش رفت.
فقط منم، واسه همین ساکته خونه.

پالتوش رو روی مبل انداخت و خودش کنارش نشست:
پس خوب شد اومدم من.

ابروم بالا پرید: چرا خوب شد؟

خندهش نشون می داد فکر ناجوری که کردم رو حدس زده.
_ با یه دست میتونی چیکار کنی تو؟ یکی باید کمکت باشه
بالاخره.

و طعنه زد: نترس، من کرک و پرم ریخته تر از این حرفهاست
که بخوام تو خونهی خودم و به مهمونم، تعرض و بی
احترامی کنم! راحت باش.

پایین لباسم ناخودآگاه بین مشتم فشرده شد. دوست نداشتم دلخور بشه بخاطر چیزی که حتی به زبون نیاورده بودم و فقط از فکرم گذشته بود.

_ نگو اینطوری... من که چیزی نگفتم، فقط گفتم چرا؟ سوال کردم فقط، که توضیح دادی.

نگاه خیره رو پنهان نکردم: اگه بهت اعتماد نداشتم که اصلاً نمی‌اومدم خونته.

در حال نگاه کردنم، لم داد و لبخند زد: قدم روی چشم ما گذاشتید خانم!

"بیشعور" رو لب زدم که فهمید و بلند خندید.

چرخیدم برم تو اتاق که گفت: کجا میری حالا؟ بیا بشین، لااقل نگاهت کنم.

غوغایی که تو دلم به راه انداخت رو ساکت کردم و دوباره نگاهش کردم: میخوام برم حموم... کپک متحرک شدم.

نیشخند زد: پناه می برم به خدا از شر شیطان رانده شده!

تعجب کردم: این چی بود الان؟

چشمک زد: گفتم میخوای بری حموم، شیطون رو لعنت کردم.

خندهم رو با گازگرفتن لبم کنترل کردم: یه ذره کمتر عوضی باش!

قهقهه زد....

_ متأسفانه عوضی بودن از بدو تولد رومون هست، شما باید سنجیده صحبت کنی که آتو دست ما ندید!

جوابشو ندادم که نخندم. برگشتم برم که دوباره مخاطبش
شدم: داری میری جدی جدی؟

حرصی برگشتم: میخوای شما برو اول، گرم کن حموم رو تا
من پیام، هوم؟



#پارت 176

@Vip Roman

خندید و بلند شد: خدا همه منحرف ها رو به راه راست
هدایت کنه...

در کابینت رو باز کرد: بیا پلاستیک بیچم دور دستت، آب
نره تو گجت... متاسفانه کمک بیشتری از من برنمیاد.
و پلید خندید: البته برمیاد ولی راه نمیدی شما.

جلو رفتم و کمی دستم رو بالا گرفتم که سلفون رو بیچم
دورش.

_ چه کمکی مثلاً؟ تو مایه های همون گرم کردن و اینا؟ یا
بیشتر؟

حواس و نگاهش به دستم بود: "یا بیشتر" که اصلاً نگوا!
دلم پر میکشه براش...

تهش رو سفت چسبوند و قیچی زد: ولی اگه بخوای میتونم
تو شستن کمکت کنم.

چشم‌هام گرد شد: مطمئنی شیطون رو لعنت کردی؟

روی بخیه ام رو بوسید: شستن سرت رو می‌گم دختر!
و باز خندید: هرچند بقیه مناطق رو هم دوست دارم کمک
کنم ولی ممکنه ناکام از دنیا بیرونم کنی...!

دستم رو پایین آوردم و قدمی عقب گذاشتم: خوبه که هنوز
جذبه دارم!

قیچی و لوله سلفون رو روی کابینت رها کرد و قدم عقب
رفته ام رو، جلو اومد و دستم رو گرفت: واسه هرکی لاتی،
واسه من همچنان شکلاتی...!

و زمزمه کرد: از اون خوشمزهاش...!

قبل از اینکه بخوام دستم رو جدا کنم، محکمتر گرفتش و
راه گرفت سمت اتاق...!

_ حموم که نمیداری بیام، لااقل تا درش برسونمت.

نیشگونی از بازوش گرفتم: آخه راه دوره، ممکنه گم بشم!

دستش از انگشت هام جدا شد و دور شونه‌م حلقه شد: با تو قدم زدن رو دوست دارم... حتی تا همین اتاق.

به اتاق که رسیدیم، دستش پایین اومد و من هم فاصله گرفتم.

دست در جیب شلوارش کرد و چرخید سمت اتاق خودش که یاد حوله افتادم و آستینش رو گرفتم...

برگشت و معذب گفتم: ببخشید، حوله اضافی داری؟ عارفه یادش رفته حوله بذاره برام.

نیشش باز شد و با لحن کشدار و بامزه ای جواب داد: حوله هم میدم بهت خانم خانما...

و صورت جلو آورد: ولی به شرطی که خودم خشکت کنم!

دست گذاشتم تخت سینه‌ش و عقب زدمش: گمشو
دیوونه...

خندید و سمت اتاقش رفت: چقدر تو ظالمی آخه...
و صدایش دورتر شد: بذار لباس عوض کنم، میام بهت
میدم. تو کمد اتاقته.

منتظر اومدنش، لباس و لباس های زیرم رو به جالباسی
کنار روشویی آویزون کردم. بین چندتا شامپویی که تو
حموم بود، اونی که جنسیت نداشت رو برداشتم و جلوتر
گذاشتم.

نگاهم تو حموم چرخید... یاد روزی افتادم که میخواست
صدرا رو حموم کنه... چند ماه گذشته بود؟ چقدر اتفاق
افتاده بود؟ حساب همه چیز از دستم دررفته...

با باز شدن در حموم، نگاهم برگشت طرفش. حوله‌ی آبی
رنگی رو کنار لباس هام آویزون کرد.
_ سبز و قرمز هم دارم اگه رنگ اینو دوست نداری.

جلو اومدم و دست روی حوله کشیدم: چرا باید اینهمه
حوله داشته باشی؟

پقی خندید ولی سریع خودشو کنترل کرد: نمیدونم... اتفاقی
خریدم همشون رو... رنگ هاشون رو دوست داشتم اکثراً.

کج خندیدم: که اینطور... گفتم شاید به هرکس رنگ
چشم‌هاش حوله میدی؛ من آبی، یکی دیگه سبز... یکی هم
رنگ لباس، قرمز!

منظورم رو گرفت و با حرص خندید: گردن ما از مو باریکتر؛
هرچی دوست داری بارم کن.

یه کم عذاب وجدان گرفتم؛ انگار بهش برخورد ولی نشون
نداد.

شامپو رو برداشتم و کنار روشویی گذاشتم. همچنان داشت
نگاهم میکرد.

گلو صاف کردم که حواسش جمعم شد: چیز دیگه ای هم
میخوای بهم بدی؟

نگاهش از خیرگی دراومد و عقب رفت: نه، حواسم پرت
شد فقط.

بیرون حموم ایستاد: تا نسترن بیاد آگه کاری داشتی، صدام
کن.

و درو بست.

شیر رو باز کردم تا آب گرم شد. موهامو جلو آوردم و خم شدم سرم به آب برسه... که دوباره گردنم تیر کشید و آخ بلندی گفتم...

دردمند، سر به آینه چسبوندم تا نفسی که از درد رفته بود، برگرده. میتونستم تا برگشتن نسترن صبر کنم ولی شب میشد و سرم درد میگرفت از سرما.

درد دست و گردنم، مقاومت چشمهام رو شکست و به گریه افتادم... انقدر بخاطر بیرون شدنم از خونه حالم بد بود که یادم رفته بود باید بخاطر درد و شکستگی دست و سرم گریه کنم... اگه رد شکستگی روی پیشونیم بمونه چی؟ اگه دیگه نتونم با دستم چیزی بلند کنم چی؟

با ضربه‌ای که به در خورد، سر از آینه جدا کردم و صورتم رو پاک کردم.

درو که باز کردم، اخم علی اولین چیزی بود که توی دیدم اومد.

کاملاً روبروم ایستاده بود: چرا گریه میکنی تو؟ چی شدی
یهو؟ حالت خوبه؟

بینی بالا کشیدم: خوبم...دستم درد گرفت، گریه گرفتم
یهو.

بی مقدمه بغلم کرد: آخر من دق میکنم از دست تو.

از اینکه نگرانم شده بود، گریه یادم رفت، نزدیک قلبش
خندیدم.

_ بخند سرتق، بخند...هرچی میگم کمکت کنم، میزنی جاده
فرعی؛ نتیجه میشه این.

ازش جدا شدم و دوباره عقب رفتم: نمیشه که تو بیای تو
حموم...باید وایسم تا نسترن بیاد.

دستمو گرفت و با خودش تو حموم کشید: الآن میام که
ببینی میشه!



#پارت 177

منو وسط حموم گذاشت و چند ثانیه بعد، با پادری ای
جلوی در حموم بود، برگشت.

انداختش روی زمین: بشین تا برگردم.

و درحال بیرون رفتن، بلند گفت: روت به دیوار باشه!

به دقیقه نرسید که با بزرگترین لگنی که توی آشپزخونه بود برگشت.

گذاشتش روی زمین و دوش متحرک رو پایین آورد: بخواب روی این پادریه، کمرت روی زمین نباشه.

مطیعانه سرتکون دادم و آروم دراز کشیدم. سرم رو گرفت و گردنم رو روی تی شرتی که لبه لگن گذاشته بود، قرار داد. _ اینو گذاشتم که گردنت درد نگیره، تمیزه... دستتو بگیر روی زخمت.

دست گذاشتم و آبی که ولرم کرده بود، روی موهام ریخت... تمام تنم گرم شد انگار، آروم شدم اصلاً.

انگشت هاش لابه لای موهام رو باز میکرد که آب به همه جا برسه... و من از حرکتشون کیفور میشدم.

بوی شامپو بهم رسید و فهمیدم مشغول شستن شده...

چشم باز کردم و همونطور که بالای سرم بود، نگاهش
کردم: به نسترن هیچی نگو.

با لبخندی که نمیدونم از کی روی لبش بود نگاهم کرد و
دستش از حرکت ایستاد: دربارہ چی؟

دستم رو کمی جابجا کردم که بهتر ببینمش: همین
دیگه... همین که داری سرمو میشوری... بین خودمون
بمونه، باشه؟

لبخندش عمیقتر شد: چون میشناسمش، باشه.
خم شد و لبم رو بوسید: اینم مهرِ توافق!

برقی که از تنم رد شد، مانع از هر واکنشی شد. هنوز هم با
کوچکترین حرکتش، روی تک تک اعضای بدنم تاثیر
میداره.

دوباره چشم بستم و سر به حرکت نرم انگشت هاش
سپردم...

آبکشی موهام که تموم شد، برای آوردن حوله بلند شد و
من با چشم دنبالش کردم. دلم خواهشِ یکبار دیگه بوسیده
شدن داشت... ولی خیلی چیزها مانع درخواست کردنم
میشد... خیلی چیزها عوض شده بود بین ما.

_ سرت رو یواش بلند کن عزیزم، حوله بپیچم.

گوش کردم و اینبار سرم رو از روی حوله مورد عنایت قرار
داد. عمداً حرکاتش رو آرام و نوازش مانند کرده بود، وگرنه
علی ای که من میشناختم انقدرها لطیف و احساسی نبود.

_ خب، تموم شد به سلامتی!

کمی چرخیدم و رو بهش نشستم: مرسی... خیلی سرم سبک شد... خیر ببینی.

سنگین و آروم خندید: الکی وقت تلف کردی، از اول هم کار خودم بود.

به پادری ای که کمی نم گرفته بود و تی شرتی که توی لگن پر آب افتاده بود نگاه کردم و لب گزیدم.
_ اینام کثیف شد، ببخشید.

لگن رو هل داد گوشه حموم: وقتی میگی ببخشید، دوست دارم لهت کنم عالی... ببخشید داره آخه؟ خودم گذاشتم، میدونستم اینحوری میشه.

دست به دیوار بلند شدم: انقدر جنتلمن میشی، نمیگی عاشقت میشم لعنتی؟

لبِ خندونش، صاف شد.

_ اگه میشدی که...

و ادامه نداد.

پیگیر نشدم، میدونست و میدونستم که ته حرفه‌اش به نتیجه خوشایندی نمیرسه.

دست به بازوی شکسته‌م که گرفتم، بلند شد و قصد خروج کرد.

توی روشویی، مشغول دست شستن شد: به این پادری و لگن مگن ها دست نزنیا، ولشون کن همینجوری... تا شب نشده، حموم کن و بیا بیرون.

سر به اطاعت تکون دادم.

نگاهش روم چرخید، دوباره جلو اومد.

سوالی نگاهش کردم که با گرفتن شونه‌هام، چرخوندم و پشتم ایستاد.

دستش که به بند لباس زیرم خورد، خودمو جلو کشیدم ولی دست روی شکمم گذاشت و نگهم داشت: نمیتونی خودت بازش کنی سرتق!

از روی لباس، بند رو باز کرد ولی تمام تنم دون دون شده بود از کارش. نمیدونم من بیشتر منحرفم یا اون که یادش بود باید بندی باز بشه؟!

_ دکمه های لباس رو هم باز کن، از گچت ردش کنم.

دست روی دستش گذاشتم که از شکمم جداش کنم: نمیخواه...خودم می...

دستش روی دکمه لباسِ بی آستینم نشست: خودت
نمیتونی، اون یکی دستت هم میشکته.
باز میکرد و پایین میرفت...

_ وحشتناک مایلیم بهت، ولی گفتم که، مهمونمی، امانتی
دستم؛ انقدر بیناموس نیستم که سوءاستفاده کنم از
ناتوانیت.

لباس رو باز کرد و داشت از دستم درش میآورد: تو آلفای
منی... با تو باید جنگید و داشتت! اینجوری مزه نمیده.

لباس که از دستم رد شد، دست گرفتم روی تنم که لباس
زیرم پایین نیفته. وقتی اون گفت نمیخواه کاری کنه، من
نباید باعث تحریک میشدم.

صدای باز کردن در حموم اومد: بزنی به در، میام، اگه کاری
داشتی.

در که بسته شد، دست و دل و لباس هام پایین افتاد...

*



#پارت 178

با صدای ویره گوشیم که تمام پاتختی رو به لرزه انداخته بود، چشم باز کردم. همونطور نیمه خمار، دستم رو انقدر اینور اونور کردم تا بالاخره گوشی به دستم اومد. با همون یه چشمی که باز کرده بودم، خواستم مخاطب رو ببینم که با دیدن شماره خونه، چشم هام کاملاً باز شد و به ضرب نشستم.

صدامو صاف کردم که اثر خواب ازش پیره و تماس رو
وصل کردم: سلام مامان، خوبی فدات شم؟

توقع یه لحن خشک و سرد داشتم ولی متاسفانه هیچوقت
هیچ چیز شبیه انتظار من نبود!

_ اصلاً فکرشم نکن که زیون بریزی و خرم کنی!

خندهم گرفت ولی خندیدن مساوی بود با مرگ: دلم برات
تنگ شده خب مامان... زیون ریختن چیه؟ جدی ام بخدا.

گویا یه کم از موضعش پایین اومد: حالت خوبه؟ دستت
چطوره؟

از اینکه بوی آشتی می اومد، خوشحال شدم و دوباره دراز
کشیدم: خوبم من، دستمم خوبه، درد میکنه ولی قابل
تحمله.

ریسک کردم و پرسیدم: مامان، بخشیدی منو؟

_ رودل میکنی انقدر زود بخشیده بشی!

معارض شدم: مامان! من فکر کردم چون بخشیدی زنگ زدی بهم... فقط میخواستی سوز به دلم کنی؟... من دلم برای خونه تنگ شده...

_ عه؟ بد میگذره اونجا؟ نکنه نسترن خانم خوب نمیرسه بهت؟

تازه یادم افتاد نسترن کنارم نیست... چشم چرخوندم و تو اتاق نبود.

_ نسترن هرچقدر هم بهم برسه، که بیچاره خیلیم خوب میرسه، بازم شما فرق داری... مامان تو رو خدا بذار برگردم، من اذیتم اینجا.

لحنش مغرور و خونسرد شد: در مورد این قضیه باید بیشتر فکر کنم... بنظرم هنوز متنبه نشدی.

مشت کوبیدم روی تخت: ماما... یعنی چی فکر کنم؟ تو که آمار همه چیزو از عارفه و عاطفه گرفتی، فقط خودم نه؟ پس واسه چی زنگ زدی بهم؟

هیجانی که به صداش اومد، متعجبم کرد: زنگ زدم بگم... وایسا ببینم، تو که اصلاً خبر داری خودت... نداری؟

نفس کلافه ای کشیدم: از چی باید خبر داشته باشم مادر من؟

– یعنی تو خبر نداری آخر هفته بله برون نیوشاست؟

"چی؟" بلندی که گفتم، همزمان شد با نشستنم: بله برون نیوشا؟! شوخی میکنی؟

باور نمیکرد که من خبر ندارم: وا، میشه تو خبر نداشته باشی؟

درحال صحبت، برس برداشتم برای شونه کردن موهام: خبر نداشتم به جون مامان!... این ماه خیلی سرم شلوغ بود، این چندروز هم خودت میدونی وضعم رو... بخاطر اینکه کسی خبردار نشه از تصادف، با امین هم ارتباط نگرفتم این چند روز.

_ من فکر کردم نیوشا و امین همو میخواستن؛ نمیخواستن؟!... تو گفته بودی میخوان.



#پارت 179

برس رو کنار گذاشتم و پتو رو دورم گرفتم: یعنی چی؟
میخواستن خب...میخوان هنوزم.

و جواب مامان، ماتم کرد: میخوان؟ پس چرا داماد یکی دیگه
ست؟

حرف میزد و ذهن من مثل پنبه، انگار زده و پراکنده
میشد...

_ از زنعموت پرسیدم پسره کیه و چیه...نمیخواست بگه
اولش ولی دیگه پرسیدم، انگار موند توی رودربایستی...مثل

اینکه پسر دوست عموته، کاروبارش رو هم گفت ولی یادم نیست؛ خوب بود ولی... انگار یه پنج-شش سالی هم از نیوشا بزرگتره... منم تا قطع کردم، زنگ زدم به تو؛ خیلی تعجب کردم.

نمیدونستم دلم برای کی بسوزه؟!

_ یعنی چی آخه؟ اینا که همدیگرو میخواستن... یه حالی شدم اصلاً... چه خبر... نمیدونم بگم خوبه یا بد؟!

مامان هم مثل من انگار بادش خالی شده بود: راستش دلم واسه امین سوخت، نمیدونم چرا؟... اصلاً هیچی هم نمیدونم از رابطه شون، فقط همین که تو گفتی میخوان همو؛ ولی منم یه حالی شدم وقتی شنیدم.

چیزی نداشتم که بگم... اصلاً انگار کلمه ها توی سرم گم شده بودند... خیره مونده بودم به راه های رنگیه تخت و گوشه دستم مونده بود.

_ پاشو وسایلت رو جمع و جور کن، بیا خونه... تا شب
نشده خونه باشی ها! ممکنه پشیمون شم.

چندثانیه گذشت تا ذهنم حرفش رو حلاجی کرد و به گلوم
رخصت داد جیغ بزنم...

_ وای مامان! عاشقتم... داشتم میترکیدم دیگه... وای...
از تخت پایین پریدم: زودی میام، قولِ قول! بخدا دیگه
آدم میشم.

خندهش گرفته بود: به هرچی امیدوار باشم، آدم شدن تو
جزوش نیست!

مامان مهربون خودم شد: خیلی از نسترن تشکر کن... حالا
شاید خودم هم دیدمش...

چندبار گوشی رو بوسیدم و تماس رو درحالیکه مامان
می‌خندید، قطع کردم.

تخت رو هول هولکی مرتب کردم و بدو بیرون رفتم...نسترن
پای لپ تاپ و کاغذهاش خوابش برده بود.

روی میز کنارش، شروع کردم به ضرب گرفتن...

یه چشمش باز شد: هووت مُرده؟ چته سرخوشی؟

محکم بوسیدمش: هوو خره کیه؟ مامانم زنگ زد بهم!

دوتا چشم‌هاش رو باز کرد: نه بابا؟ به میمنت و مبارکی!

روی زمین خوابیدم: گفتم بیا خونه تا شب...وای نسترن،
خیلی خوب شد...فکر میکردم حتی خونه هم برم دیگه
حرف نزنه باهام، مامانم خیلی مقرراتیه!

کنارم دراز کشید و چشم بست: بهرحال مادرم... بهت گفتم
بیخیال میشه، هی کشتی خودتو.

نفس کشیدنم راحتتر شده بود: خیلی ترسیده بودم، تمام
این چندروزی که اینجا بودم هم میترسیدم... از روزی که
بابا فوت کرد، قول دادم به خودم که هیچوقت ناراحتش
نکنم؛ بعد یه چنین گندی زدم... واقعاً ناامید بودم از
بخشیدنش.

دستم رو گرفت و نگاهش کردم: قول دادم سر به راه شم.

خندید: یه قولی نده که توش بمونی!

بغلش کردم: مارمولک یادته؟ «به عدد آدم ها، راه هست
برای رسیدن به خدا»... منم یکیش!

خمیازه کشید و دوباره چشم بست: انشاءالله که ختم به خیر بشی... فعلاً بخواب، ظهر بریم تحویل بدم بچه ننه.

به تبخش، چشم بستم ولی از اونجایی که دلم طاقچه نداره، سکوت رو شکستم: بهت گفتم آخر هفته بله برون نیوشاست؟

چشمش باز و بحث شروع شد... و تا بعد از ظهر که قصد کردیم بریم، همچنان تحلیل های جدید به ذهنمون میرسید.

دوست داشتم به نیوشا زنگ بزنم ولی راستش حوصله نداشتم؛ درد دست و فکر ماشین و هزینه اش و از طرفی صدرا و شریکش که گم شد، فکرم رو انقدر درگیر کرده بود که جایی برای خل بازی های نیوشا نبود.... هرچند آخر هم مامان مجبورم میکرد بهش زنگ بزنم.

کوله پشتی ای که عارفه برام آورده بود رو، نسترن تا در
خونه آورد و زمین گذاشت. یه دستی بغلش کردم و
بوسیدمش.

_ فقط دارم فکر می کنم که چی میشد اگه نداشتمت؟
دستش رو فشردم: خودت که عروسیت جبران میکنم... از
داداشت هم خیلی تشکر کن؛ اذیت شد این چندروز
بخاطر بودنم.

چپ چپ نگاهم کرد: حالا شد داداش من؟

منظورش رو گرفتم ولی زدم کوچه فرعی: ببخشید که شبیه
همدیگه و از یه مادرپدر هستید... میخوای داداش من
باشه؟ داداش توئه دیگه!

با مسخرگی لب گزید: یعنی بشنوه گفتم داداشت باشه،
چهار شکاف میکنه خودشو! جوون مرگ نکنی داداشمو!

خندید و زنگ خونه رو زدیم: خب خدا رو شکر بعهدہ
گرفتیش انگار... همین کافیہ برام.

با شنیدن صدای پا، بی صدا باهام خداحافظی کرد و سریع
پایین رفت...



#پارت180

عاطفه که درو باز کرد، بی معطلی بغلش کردم... دستم
تحت فشار بود ولی مهم نبود؛ خواهرم بود، خونه بود،
همه چیز رنگی رنگی شده بود برام...
_ عمراً فکر نمی‌کردم انقدر دلت برام تنگ شده باشه!

ازش جدا شدم و باخنده هلش دادم تو خونه: مثل تو
نیستم که، فقط اسمت عاطفه ست، یه ذره عاطفه و
احساس نداری!

کوله‌م رو گذاشتم کنار مبل و نگاهم دنبال مامان
چرخید... یه لحظه فکر کردم فقط خونه راهم داده و آشتی
نکرده... و همون موقع از آشپزخونه بیرون اومدم!
_ میذاشتی شب می‌اومدی؟!... سلام.

بی‌توجه به سرزنشش، جلو رفتم و محکم بغلش کردم: دیگه
اینکارو باهام نکن مامان... خواهش می‌کنم... اینجا، شما،
همه چیز منید؛ دورم نکن دیگه.

نوازش دستش روی سرم، احساساتی ترم کرد؛ ولی حفظ آبرو کردم و گریه‌م رو نگه داشتم برای خلوت‌م.

_ فقط دروغ نگو به من!... بهت اعتماد داشتم و دارم ولی با دروغ و پنهان کاری خرابش نکن.

عقب کشید و دست روی بازوی شکسته‌م کشید: این باشه علامت، که یادت بمونه با خانواده‌ت صادق باشی!

سرتکون دادم و با ضربداری که روی قلبم کشیدم، قوالم رو بهش نشون دادم.

برگشت سمت آشپزخونه: برو لباس عوض کن، بیا پیش ما... شب، عارفه هم میاد.

بوی خونه رو مثل جاروبرقی، میکشیدم توی ریه هام... حتی دلم برای "برگ انجیری" رشد نَگنمون هم تنگ شده بود... شاید چون اولین باری بود که از خونه دور میشدم ولی بهر حال دوست نداشتم تکرار بشه.

کوله رو برداشتم و رفتم تو اتاق...لباس گشادی که تنم بود
رو عوض نکردم و فقط شالم رو برداشتم و موهام رو شونه
کردم.

برای اطمینان از ظاهرم، به آینه نگاه کردم...از زخم های
صورت، فقط یه رد کمرنگ مونده بود...خون مردگی های
اطراف بخیه ام از بین رفته بود...و بقول امین، آبی نگاهم
زیاد شده بود.

نفس راحتی کشیدم و وارد پذیرایی شدم...عاطفه نزدیک
تلویزیون خوابیده بود و با صدای سریالی که پخش میشد،
مثلاً درس میخوندا!

لم دادم روی مبل و لگدی به پای دراز شدهش زدم: احترام
کجا رفته؟

بچه پررو بود و شاگرد خودم: رفته به شوهر و بچه هاش
سریزنه، گفت فرداشب میاد.

لگد دوم من و جیغ الکی عاطفه و ورود مامان همزمان شد
و چشم غره مامان رو به همراه داشت!
_ خدارو شکر قول دادی آدم شی.

لیوان شیرموزم رو برداشتم: چرا همیشه میفته گردن من
بدبخت؟ خب ادب یاد این بده، عین شیر دریایی همش
ولوئه!

استثناً مامان به عاطفه هم چشم غره رفت: لگنش
شکسته، دکتر گفته فقط بخوابه.

و نوبت من شد که به کنف شدن عاطفه بخندم و
اعتراضش رو مسخره کنم...

با صدای زنگ، بساط خنده رو جمع کردیم و مامان رفت
برای باز کردن در...

سلام و احوال پرسی مهربونش نشون میداد که نسترن و عارفه مخاطبش نیستن.

#پارت 181

کنجکاویم با شنیدن صدای علی، به شوک تبدیل شد!
دوست داشتم با یه خیز بلند خودم رو پشت در برسونم و
به حرفاشون گوش بدم ولی خب جلوی عاطفه نمیشد...و
البته مامان قطعاً لوم میداد.

شیرموز که هیچ، داشتم لیوانش رو هم گاز میزدم؛ فضولی
واقعاً بد دردیة!

تا مامان درو بست، بال بال زدم که زودتر بیاد پیشمون.

با خونسردی همیشگی‌ش، یواش راه اومد و نشست روی
مبل: چیه؟ چته؟ بالا پایین می‌پری هی.

صدامو پایین آوردم: کی دم در بود؟

با ابرویی که بالا برد و نگاهِ موشکافانه‌ای که کرد، ماستم رو
کیسه کردم و خودم رو راجع به حرف هاشون فضول
نشون دادم: خب چند دقیقه دم در بودید، میگم چی
میگفتید؟! exchange g

صدای تلویزیون رو کم و بعد کامل خاموشش کرد: پسر
آقای امجد بود، علیرضا... آره؟ آره؟ اسمش همینه؟

با سر و زبون تایید کردم: آره آره، علیرضا... چی میگفتید
خب؟

با آرامش حرص درآری، لیوان شیرموزش رو برداشت:
هیچی... سوئیچ ماشین رو گرفته بود که بیره درستش کنه،
اومد گزارش کار بده بهم... تا پسفردا درست میشه.

ابروهام از تعجب، تا شاخی که روی سرم سبز شده بود، بالا
رفت...!

علی و مامان؟ علی و درست کردن ماشینی که من و صدرا
توش بودیم؟ علی و اومدن دم خونه ما؟... کلاً از هرطرف به
قضیه نگاه میکردم، یه بخشی از ذهنم فیوز می پروند.

لیوانم رو توی سینی گذاشتم و بلند شدم: تا عارفه بیاد،
دراز میکشم... کاری نداری مامان؟

سینی رو برداشت و مثل من بلند شد: حالا فقط مونده تو
با این دستت کار کنی!

خندیدم و شونه بالا انداختم: بنده وظیفه داشتم تعارف کنم و حسن نیت خودم رو ثابت کنم، که کردم!

عاطفه نمک ریخت: حسن نیت رو وقتی خوب شدی، با شستن سهم ظرف های من نشون بده.

شصت پام رو توی پهلوش چرخوندم: بده عمه ت بشوره
ایکییری... بردهش ام انگار.

از حرکت پام ریسه رفته بود: خودت گفتی حسن نیت!

راه گرفتم سمت اتاق و صدا بلند کردم: همین که تو رو تحمل میکنم، حُسنِ همه چی هست!

درو پشت سرم بستم و درحال ولو شدن روی تخت،
صفحه گوشیمو روشن کردم...و طبق انتظارم، پیامی از
نسترن داشتم: «مرزهای حیرت رو جابجا کرده داداشم!»

احتمالاً نسترن هم از موضوع ماشین خبردار شده بود.
بالش رو زیر سرم تنظیم کردم: «به اون که باید لقب "مردِ
کارهای یهویی" رو داد!»

گوشی رو زیر بالشم گذاشتم، پتو رو بالا کشیدم و خواب
رو بغل کردم...

*

@Vip Roman



کرایه رو نقدی حساب کردم و با کمی سختی پیاده شدم.
کیفم رو دست گرفتم و وارد ساختمون شدم...
چهار طبقه رو بالا رفتم و به زمین و زمان و کسانی که مسکن
رو گرون کردن و امین مجبور شد اینجا رو بگیره، تو دلم
دری وری گفتم.
زنگ زدم و در باز شد.
با ندیدنش توی سالن، صدا بلند کردم: مهندس
عرفان؟ روی ماهتون رو زیارت نکنیم؟
میگفتم و جلو میرفتم، که در اتاقش باز شد و بیرون اومد.
لبخند زدم به لبخند بیحالش...
_ خوش اومدی دختر خانم!
نگاهش به دستم افتاد و لبخندش وارفت...

_ عالیہ، دستت چی شدہ؟ چرا آویزونِ بہ گردنت؟

بی تعارف روی نیم ستِ طوسی-سرمہای کہ توی سالن گذاشته بود، نشستم: بیا بشین کہ کلی حرف نگفته دارم برات.

در اتاقش رو نیمہ باز رہا کرد و اومد بشینہ کہ با دستم ایست دادم: کجا میای بشینی؟ یہ لیوان آبی، چایی ای، چیزی بیار بابا... دهنمون کف میکنہ کہ.

"تو روحت" زیرلی اش رو شنیدم و بہ حرصی کہ داشت خندیدم. بلند شد و سمت آشپزخونہ رفت... نگاہم دنبالش کشیدہ شد، کمی چاق شدہ بود ولی صورتش برعکس، آب شدہ بود. قدش زیاد بلند نبود، متوسط و ہمیشہ روی وزن متعادلی بود، بہ همین خاطر چاق شدنش بہ چشمم اومد.

برگشت و همون دم در، متوجه نگاه خیره‌م شد. یواش نشست و ماگ‌های حاوی نسکافه رو روی میز گذاشت.

_ گرخیدم بابا، چرا انقدر بیناموس نگاه میکنی؟

چشم‌هاش مثل خانواده پدریش، مشکی و کشیده بود؛ با مژه‌های کوتاه ولی پُر.

تمام صورت متناسب و گندمیش رو از نظر گذروندم و لبم به دستور قلبم باز شد:

_ خیلی عزیزی برام... کاش جای نیوشا بودم و یکی انقدر دوستم داشت...

لب‌گزیدم از غصه:

_ نمیدونم حس‌ت چیه الآن و نمیخواستم انقدر زود حرف

نیوشا رو پیش بکشم، ولی خیلی ناراحتم برات. نمیدونم

این‌که اینجوری شد، خوبه یا بد؟ ولی فکرمی‌کنم، یعنی

بنظر من، خوب شد!

نگاه به نگاه بی‌نورش دوختم:

_ صبرکردن برای کسی که دوستت داره، برای کسی که نزدیکی بهش، برای کسی که میدونی جدیه، فکر نمیکنم کار سختی باشه... واسه همین تو برام عزیزتری؛ واسه همین غصه دار توأم که لبخندت بیحال شده.

بلند شدم و کنارش نشستم:

_ ناراحت نباش، خب؟... میگذره... حتماً خدا خواسته با یه آدم بهتر آشنات کنه...

نگاهش که فراری شد، دستش رو گرفتم:

_ یادته یبار رفته بودیم بیرون باهم، خوابیدیم زیر آسمون؟... اون شب وقتی نیوشا گفت ناراحته از پاپیش نداشتنت، تو دلم گفتم آره حق داره ناراحت باشه؛ من تعلیق و انتظار رو تجربه کردم، میدونم چقدر بده... آدم جوگیر میشه گاهی؛ یادم رفته بود اینهمه وقته پیش توام، یادم رفته بود چقدر میدوی، چقدر اینور و اونور رو بهم گره میزنی که یه نتیجه خوب بگیری... بعد از اون دیگه به نیوشا حق ندادم؛ تو اگه با نیوشا نبودی و زیاد براش وقت نمیداشتی، خب برای هیچ کس دیگه ای هم وقت نمیداشتی! تو بهش گفتی داری میدوی که زندگیت رو به یه

سروسامونی برسونی، گفתי یه کم باهات بسازه، ولی نیوشا حتی نخواست نقش یه لیوان آب خنک رو برای توی دونده داشته باشه.

صداش، خسته و ناراحت به گوشم رسید:

_ دو هفته پیش بهم زنگ زد... من وسط کار و دستگاه و سروصدا، بخاطرش زدم بیرون... زدم بیرون، که اون سلام کنه و خیلی عادی، انگار نه انگار که چیزی بین ما باشه، انگار من فقط پسر عمه اش باشم، دعوتم کنه برای مراسم بله برونش...

نگاهِ سرخ و رنجیده اش برگشت طرفم:

_ همتون اینجوری هستید عالیہ؟ انقدر بی معرفت؟

واقعاً نمیدونم به فرمانِ کجا، ولی دست هام باز شد... و امین بی تعارف و معطلی، بغلم کرد.

من گریه میکردم و امین فقط نفس می کشید... غصه های خودم و امین رو روی هم گذاشته بودم و براشون گریه

میکردم... امین، جای من بیست ساله بود؛ از دست داده بود!... حالِ ما، مثل تماشای زخم بود؛ خونریزی میکرد، میسوخت، ظاهر بدی داشت، عمق داشت؛ ولی به خودمون امید میدادیم که جای زخم نخواهد موند، پاک میشه و هیچی ازش نمی‌مونه؛ درحالیکه این یه خیال واهی بود، حداقل من میدونستم که یه خیاله...!

با بوسیدن شقیقه ام، فاصله گرفت. چشم‌هاش سرخ نبود ولی نمدار چرا.

انگشت کشید زیر چشمش و پوسته‌ی سرخوشش رو پوشید: از اون نگاهِ استغفرالله ت، باید میفهمیدم آخرش میشه این.

اداشو درآوردم و ماگم رو برداشتم: عوضی رو ببینا... ببخشید به راه غیرراست منحرف شدی مهندس!

خندید و لپم رو کشید.

_ تو که بیناموسِ خودمی... تاجی شما!

دوباره متوجه دستم شد:

_ آخ، اصلاً یادم رفت اینو... چی شدی تو؟ کجای دستت

شکسته که بندش کردی؟



#پارت 183

پالتوم رو کمی کنار زدم و بازوی در گچم رو نشونش دادم:

سرم و این، شکسته‌ند... و البته عقب ماشین، سمت

راستش!

لب گزید: چرا آخه؟ چی شده؟ اصلاً کی اینطوری شدی؟

نسکافه نیم خورده رو بین دست هام گرفتم و شروع کردم
به چهچه زدن...

راستش خودم هم نیاز داشتم که یکبار تمام ماجرا رو برای
کسی تعریف کنم، چیزهایی که خودم دیده بودم و چیزهایی
که بقیه میگفتن رو کنارهم بذارم و بقول مامان "عبرت"
بگیرم.

میگفتم و میگفتم و چشم‌های امین گشاد و گشادتر
میشد... فکر کنم واقعاً هیجانِ زندگیش کم شده بود بچه!

به روز آشتی کنون با مامان که رسیدم، ختم ماجرا رو اعلام
کردم و بقیه نسکافه ای که یخ کرده بود رو سرکشیدم...
تعجبش با خنده جایگزین شد و بلند بلند خندید.

_ نمیدونم از حرکت تو بیشتر تعجب کنم یا مامانت؟
خداییش بیرونِت کرد زندایی؟

پامو از کفش درآوردم و روی میز دراز کردم: آره به جون
تو!... یعنی آبروم رفت جلوی دوستم.

مثل من نشست: دیگه اینجور که تو میگی و بعد هم رفتی
اونجا، با دوستت خیلی نداری!... راحت باش؛ آبرو اینا رو
ول کن.

ادای ناراحتی درآوردم: با نسترن راحتم، با داداشش که
راحت نیستم دیگه!

نیشخندِ پلیدی زد: برو... برو منو سیاه نکن
بی ریخت!... شکست عشقی خوردم، کندذهن نشدم که؛
یادمه این پسره رو.

توقع نداشتم یادش باشه ولی خودمو نباختم: یعنی چی؟ چی
رو یادته؟

بیشتر لم داد و همونطور که سرش به پشتی متکی بود،
گردنش چرخید طرفم: مگه این همون نیست که میگفتی
دنبالته و اینا؟... همین چندماه پیش سوتی دادی؛ که گفتم
اومده بود دنبالته.

آروم شده از اینکه سوتی های بیشتری ندادم و گذشته‌ای
رو برملا نکردم، نفس راحتی کشیدم: آهان! آره،
همونه... حالا که چی؟ الان مثلاً خیلی شیک شد که من چتر
شدم خونه‌ش؟

خنده‌ی رها و بلندی کرد: تو میگی چتر، واسه اون خوب
بوده؛ قشنگ دیدت زده، اندازه‌ها تو گرفته، خانوم بودنت
رو چک کرده...

همونطور که می‌خندیدم، زدم تو شکمش و حرفش رو قطع کردم: چرت و پرت نگو امین...اون بخواد اندازه بگیره راحت میگه، پرروتر از این حرفهاست.

خواست جوابم رو بده که تلفن دفتر زنگ خورد... بلند شد و عقب عقب سمت اتاقش رفت: نری ها! بمون امروز رو، خودم میرسونمت غروب.

و غروب شد و همونطور هرور کنان، منو رسوند دم خونه.

کیفم رو زیربغلم زدم و ژست پیاده شدن گرفتم: با تشکر فراوان! امری نیست با بنده؟

کج نشست و به در تکیه داد: خواهش میکنم، عرضی نیست.

ادای همدیگرو درآوردیم و بلند خندیدیم... امین دوست خوبی بود؛ همیشه "دوست" فرضش کردم برای خودم، چون بنظرم نسبت های فامیلی خیلی از ارتباط ها رو از بین میره.

پیاده که شدم، علی درحالیکه دوتا بربری دستش بود و مثلاً میخواست کلید به در بندازه، به ما نگاه میکرد.

با خندهای که از دید زدنِ داغونش روی لبم بود، با امین خداحافظی کردم، که با چشم و ابرو به روبرو اشاره کرد: خودشه؟ آره؟



@Vip Roman

#پارت184

فقط محکم پلک زدم که تایید بشه و از ماشین دور
شدم... و امین راه افتاد...

چند قدمی که تا خونه مونده بود رو خرامان طی کردم.
دیگه رسماً خیره‌م بود و چقدر سخت بود نخندیدن!
بهش رسیدم و سلام کردم.

جوابم رو بی‌ربط به سلام داد:

_ خداروشکر این یکی رو تو راننده نبودی! گناه داشت
پسر مردم...

اشاره‌ش به امین رو گرفتم و خونسرد، کلید رو از دستش
گرفتم و درو باز کردم: از پشت شیشه فهمیدی گناه
داشت؟

کلیدی که جلوش گرفته بودم رو گرفت و درو برای ورودم
باز کرد: نه، بخاطر شناختِ تو می‌گم گناه داشت!

چپ چپ نگاهش کردم و داخل شدم. بعد از من اومد و
درو پشت سرش بست.

_ البته هفته گذرش میشه فردا! امروز می نشستی پشت
فرمون، خطری بشریت رو تهدید نمیکرد.

اداشو درآوردم و تکه ای از بربری گرمی که دستش بود رو
گندم: نمیدونستم انقدر نگران پسرهای مردمی!

خندید ولی مشخص بود داره حرص میخوره: قربونِ روی
زیادت! پرشیا رو کرده دویست و شش، زیون هم دومتره
هنوز!

گازی به نونم زدم و یه پله بالا رفتم: تا وقتی خیری مثل شما
هست، با خیال راحت میکوبمش همه جا...

پایین پله‌ای که روش بودم ایستاد و فقط نگاهم کرد. باید ازش تشکر میکردم ولی نمیدونم چرا دهنم باز نمیشد. فکر اینکه میخواد جلوی مامان شیرین بازی دربیاره و نقش اول مرد داستان بشه، رومخم بود.

همونطور خیره‌ی هم، چند پله دیگه هم بالا رفتم و نونی که دستم بود رو نشونش دادم: مرسی! خیلی چسبید.

بی حرف و فقط با یه لبخند، نگاهش رو ادامه داد... من هم زیر نگاه سنگینش، بی خداحافظی بالا رفتم... دهنم رو کشوندم به تماس با نیوشا و مراسمِ فرداشبش، که نره سمت چشم‌گربه‌ی خوش قدوبالا... دهنم رو کشوندم به خونه تکونی و کارگری که باید میگرفتیم، که نره سمت عذاب وجدان برای تشکر نکردن ازش... همیشه بود، همیشه مورداعتماد بود، همیشه حمایت میکرد، همیشه ژست برنده‌ها رو داشت... و البته برنده هم بود! اینکه بعد از پنج-شش سال، هنوز هم چشمم هرز میرفت روی قدوبالاش، یعنی برنده بود! اینکه مامان انقدر راحت ارتباط میگرفت باهاش، یعنی برنده بود!

از پاگرد خونمون بالاتر رفتم... روی پله‌های طبقه سوم نشستم و سر به دیوار سنگی و خنک تکیه دادم.
همه چیز از کنترل و برنامه‌ریزی من خارج شده بود... یک هفته میشد که "پسته خندان" نرفته بودم، صدرا رو هنوز ندیده بودم، نگاه مامان هنوز سوءظن داشت، به علی مدیون شده بودم، مجبور شدم به امین درباره محل کار جدیدم بگم که البته تشویقم کرد! و حالِ خودم، که خوب نبود و دلم که ناآروم بود...

_ باز که نشستی روی پله! سرده دختر.

شوکه از شنیدن صدای صدرا، سریع گردن چرخوندم
طرفش؛ خودش بود واقعاً!
بلند شدم و بی مقدمه، دست دور گردنش انداختم...
خندید و دستش گودی کمرم رو گرفت: نمیدونستم انقدر استقبال میکنی ازم!

چونه روی سینه‌ش گذاشتم و نگاهش کردم: من که همیشه
ازت استقبال کردم...

دستم رو از گردنش، بین موهاش فرو بردم: هم خیلی
نگرانت بودم، هم دلم برات تنگ شده بود.

حلقه‌ی دستِ من انگار کمکش کرد که راحت خم شد و
بوسیدم...

نمیدونم چرا قلبم رفت روی سرعتی زدن؟! شاید از
هیجان؛ چون فقط ده پله با در خونمون فاصله داشتیم!
دستش روی کمرم، منو به خودش نزدیک کرد، انقدر که
مطمئن بودم متوجه تپش تند قلبم میشه.

فاصله گرفت ولی نزدیک صورتم موند:

_ خیلی کم بود... دلتنگی رفع نمیشه با این
چند ثانیه... حداقل یه بیست و چهار ساعت لازمه که
بچلونمت و ببوسمت، تا عوضِ این یه هفته و نگرانی‌ها
دریاد.

چشم‌های خندونش، لب منم به خنده وادار کرد: حرف
شما کاملاً متین! ولی مراعات این بدبخت رو هم بکن لطفاً.
و به دستم اشاره کردم.

پالتوم رو کمی کنار زد و با لبی که به دندان گرفته بود،
دست گچ گرفته‌ام رو نگاه میکرد...
_ خیلی شرمنده ام عالیہ. بخدا اگر میدونستم قراره اون
تعقیب به درد کشیدن تو برسه، عمراً بهش فکر هم
نمیکردم.

گاهی یه جوری مهربون میشد که از خودم خجالت
میکشیدم.

_ این چه حرفیه میزنی؟ مگه تقصیر تو بود؟ خودم حواس
پرتی کردم، نزن این حرفها رو... یه ذره از من یاد بگیر، ببین
چقدر پررو و بیخیالم!

خندید و موهامو بهم ریخت: من دورِ شمای پررو بگردم!

میتونستم تا شب نگاهش کنم و ذوق کنم که دوستم
داره... ولی نه موقعیت مناسبی بود، نه اون راضی میشد به
نگاه کردنِ صرف و نه حال من روبراه بود... درعین اینکه به
آرامش نیاز داشتم، اما هیچ چیز سر جای خودش نبود...



#پارت184

دستم رو توی جیب پالتوم فرو بردم و یه پله پایین رفتم:
انقدر مهربون نباش، انقدر خوب نباش با من؛ میترسم
اینجوری... میترسم از اینکه ناراحت شی، من ناراحت
کنم... هر لحظه ام میشه ترس و اضطراب.

لبخندش پررنگ موند و نگاهش مظلوم شد... من صادقانه
گفتم، واقعاً این ترس همراهم بود همیشه؛ و کسی که
چیزی رو مخفی میکنه، ترسش بیشتر هم میشه.
_ فردا که پنجشنبه ست، هیچی؛ از شنبه میرم پسته
دوباره... می بینیم همو.

براش بوس فرستادم و با تکون دادن دستم ازش
خدا حافظی کردم و پایین رفتم...

تا وقتی درو برام باز کنن، گردنم چرخیده بود طرفش و
صدرا هم دست به جیب، ایستاده و نگاهم میکرد...

*



#پارت 185

فاصله‌ی زمانی که لباس‌های مهمونی رو درآوردم و لباس پوشیدم برای سرکار رفتن، فقط چهار ساعت شد!... خواب آلود و یک چشم، شلوار جین رو بالا کشیدم و زیرنویس ذهنم، فحش به نیوشاپی بود که تا نصفه شب نگه‌مون داشت.

دوتا ساقه‌طلایی گذاشتم توی جیب بزرگی که روی مانتوی گرم بود و درحال فکر کردن به طعم آب‌میوه‌ای که قرار بود تو راه بخرم، کفش پوشیدم و بی‌صدا بیرون رفتم.

لخ لخ کنان از پله‌ها پایین رفتم و کلید باز شدن درو زدم و
بیرون رفتم... ولی قبل از بسته شدن در، کسی نگهش
داشت...

نگاه تارم رو بالا آوردم و به صدرای خندون نگاه کردم.
توجیهی برای این حجم خوشحالی‌ش، اون هم کله صبح،
پیدا نمی‌کردم؟!

درو رها کردم و عقب رفتم تا بیرون بیاد. جواب سلامش رو
با خمیازه طولانی ای دادم و صدای بلند خنده‌ش تو کوچه
پیچید.

بی حرف، درحالیکه دستش رو دور شونه‌م حلقه کرد، کنار
هم تا سر کوچه رفتیم... یکی از ساقه‌طلایی هام رو بهش
دادم و صدرا هم یه آدامس اکالیپتوس بهم داد که خوابم رو
پیرونه.

کنارش توی تاکسی ای که گرفت نشستم و سرمو روی
شونه‌ش گذاشتم.

موهای بیرون ریخته ام رو وارد مقنعه کرد: زیرلفظی بدم
خانم؟ صداتون رو نشنوم من؟

بالاخره لب باز کردم و صدای سراسر خَش و خراشم رو به گوشش رسوندم: دارم میمیرم از بی خوابی... صدام رو هم که میشنوی، داغونه... واقعاً چیزی برای از دست دادن وجود نداره.

خندید و به نوازش بازوم ادامه داد: مثلاً مهمونی بودیا، این چه حالیه آخه؟ مست هم نیستی که بگم پیچوندی و جای دیگه رفتی؛ ولی داغونی بقول خودت.

با انگشت هام روی پاش، بیانوی که بلد نبودم رو الکی مینواختم...

_ دیر برگشتیم، کم خوابیدم؛ تازه حموم هم رفتم نصفه شب، الآن یه حال غریبی دارم.

با ایستادن تاکسی و سوار شدن آقای کنار من، صافتر نشستم.

صدرا زیرچشمی نگاهش کرد و جواب منو داد: کار از همون
حموم خراب شده!

دستم رو به بازوش بند کردم: چرا؟ سرما نخوردم که.

صداش پایینتر اومد: نه، کار از تنهایی حموم رفتن خراب
شده.

نیشگونی ازش گرفتم: خیلی ناجور شدیا!

خندید، دستم رو گرفت و سر به پنجره تکیه داد. نیمرخش
به طرز حسادت طلبانه ای جذاب بود! دلم میخواست
برجستگی پیشونی و بینی و لب هاش رو دنبال هم لمس کنم
و انگشتم روی چونه اش متوقف بشه...

با احساس قلقلک روی پهلوم، ناخودآگاه آرنجم رو به
پهلوم کشیدم و سرم رو نزدیک گوشش بردم: ماما بابات
حیفشون نیومد فقط یه بچه داشتن؟

نگاه کنجکاوش که برگشت طرفم، ادامه دادم: فکر کن
چندتا بچه‌ی چشم قشنگ و خوش نیمرخ مثل تو وجود
داشت؛ واقعاً شهر زیباتر نمیشد؟

لبش به سرعت انحنای لبخند گرفت و دستم رو فشرد:
اینجوری زبون میریزی، کار دست خودت میدیا... بعد به من
نگی ناجورا!

خندیدم: الآن انقدر اسیر نیمرخت شدم که اصلاً بیا منو
بخور، اگه چی...

با احساس دوباره‌ی قلقلک، اینبار بالاتر از پهلوم، تمرکزم
پرید و جمله‌م نصفه موند. اینبار بجای آرنج، دست کشیدم
به پهلوم، که دستم با دست دیگه ای برخورد کرد...

با چشم‌هایی گشاد شده نگاهم رو پایین و به پهلو رسوندم،
که متوجه دست مردونه ای کنارم شدم... دنبالش که کردم،
به مردی که کنارم بود رسید و چشمک و لبخندش.

سریع نگاه گرفتم و با نزدیکتر شدن به صدرا، سعی کردم
بیشتر ازش فاصله بگیرم. واقعاً نمیدید که همراه صدرا
هستم؟!

صدرا که متوجه نزدیک شدنم شده بود، موشکافانه نگاهم
کرد: سردته؟ چرا انقدر چسبیدی به من؟ الآن راننده
بخاطر بیناموسی بیرونمون نکنه.

دستامو دور بازوش پیچیدم دوباره: نزدیک تو باشم، امن
تره.

نگاهِ اخم کرده و کنجکاوش، منتظر بود دلیل بیارم برای
احساس ناامنی؛ و من با حرکت دادن مردمک هام، به
مردی که کنارم بود اشاره کردم.

اخمش غلیظتر شد، دستش رو از پشتم رد کرد و دور کمرم نگهش داشت. با نوازش پهلوم، خیالم راحت شد که دسترسی اون مردک رو قطع کرده.
راضی از کارش، بازوش رو فشردم و یواش گفتم: یکی طلبت!

تمام صورتش خندید: به شرکت نرسیده، وصولش میکنم عزیزم.

و همون موقع ماشین، سرکوچه شرکت، توقف کرد.
پیاده که شدیم، صدرا سریع کنارم ایستاد و به مردک وقیح اخم کرد. نخندیدم ولی واقعاً اخمش ترسناک نبود، انقدر قیافهش بنظرم گوگولی بود که اخمش برام ترسناک نبود.

سربالایی کوچه رو راه رفتیم و وارد ساختمون شدیم...



#پارت 186

در حالیکه دکمه‌ی احضار آسانسور رو میزد، با فشار ملایم
دستش روی شکمم، به دیوار تکیه داد: فرمودید بدهی
تون چقدره؟

خندیدم و گردن کج کردم: شما خودت منصفی، عادل،
هرچی شما بگی.

نگاهش از فرق سر تا نوک کفشم رفت: عقد کنون، غریبه
دعوت نمی‌کردن؟

گیج نگاهش کردم که گفت: فکر میکردم جای زخمت روی پیشونیت بمونه، ولی نیست... دوباره انقدر خوشگل شدی که رومخم رفته چرا دیشب پیشت نبودم؟! دست روی بازوی گچ گرفته‌ام کشید: سه هفته گذشت، یه هفته دیگه هم روش، دستت هم آزاد بشه، بعد یبارکی همه طلب هام رو وصول کنم.

کنترل احساسات کاری بود که من در اون لحظه نتونستم انجام بدم و با بند شدن به جادکمه‌ی پیرهنش، قد بلند کردم و بوسیدمش... بهر حال طلبش بود، چه خودش وصول میکرد، چه من پاس میکردم! آسانسور که باز شد، سریع عقب کشیدم... و خالی بود. صدرا سرخوش قهقهه زد و بغلم کرد: نه به اون جسارتت، نه به این هول شدنت!

سوار شدیم و در بسته شد. طبقه رو زد و مشغول پیچوندن موهام دور انگشتش شد.

_ اینهمه رفتم صافشون کردم که دوباره پیچ بدی؟ نکن،
عه...

لپ کشیدن، حرکت انحصاریش بود: سرخود رفتی صاف
کردی، وگرنه فرِ موهاش خیلی قشنگ بود.

نمایشی، پشت چشم نازک کردم: ببخشید عالیجناب، یادم
رفت باید رضایتنامه میگرفتم از همه!

حرصی خندید: من که همه جوره خواستمت بچه؛ این
عشوه رو جایی خرج کن که اعتراض کرده باشن بهت.

با بازشدن در آسانسور، ناتوان از انجام هرکار دیگه ای،
دستش رو گرفتم و فشار دادم، امیدوار بودم بفهمه حس
خوبم رو...

که فهمید و جای زخم پیشونیم رو بوسید: نمیذاری رحم کنم بهت تا خوب شدن دستت؛ تو رو باید همینجا خفت کنم، آبرو ندارم واسه خودم و خودت.

تهدیدِ هیجان‌انگیزی بود و من رو هم به شور آورد، که زنگ درو زدم و یواش گفتم: پس چهار ساعت دیگه روی پشت بوم میبینمت خفت گیر جان!

در که باز شد، امان ندادم و با خنده‌ی بلندی که ناشی از هیجانم بود، جلوتر از صدرا داخل رفتم...
تمام اون چهار ساعتِ مذکور رو، یکسره کار کردم... میفهمیدم که عمداً بیشتر از روزهای دیگه توی سالن میچرخه و با صدای رسا با بقیه بگوبخند میکنه، ولی اگر نگاهش میکردم، تمرکز مثل تیرِ آرش، خیلی دور میشد...!

با صدای زنگِ استراحت، در عرض یک ثانیه تمام صفحه‌هایی که باز بود رو بستم و فایل‌ها رو سیو کردم و لپتاپ رو بستم!...یه جوری نیشم باز بود و سرعتی شده بودم که حس میکردم همه میدونن قرار دارم.

با گازگرفتن لبم، صورت خندونم رو عادی کردم و خیلی عادی تر، از جا بلند شدم و بعد از برداشتن گوشیم، سمت در رفتم...

چند طبقه‌ای که تا پشت بوم راه بود رو با پله بالا رفتم. دستم رو مشت کرده بودم که پیامی به صدرا نفرستم و یادآوری نکنم، میخواستم ببینم یادش مونده یا نه.

درختچه‌هایی که بخاطر نزدیکی به بهار سبز شده بودند رو از نظر گذروندم و روی یکی از نیمکت‌ها نشستم. کف پشت بوم چمن مصنوعی بود، با بیست تا گل‌دون بزرگ که درختچه‌های مختلفی درشون کاشته شده بود و ده تا نیمکت سه نفره، "روف گاردن" ساده‌ای رو درست کرده بودن که ساکنین پنج طبقه بعنوان محل استراحت ازش استفاده میکردن.

با دیدن صدراپی که دست در موهای بلند شده‌ش
میکشید، ایستادم. پیرهن کتونِ ذغالی و جینِ طوسی
رنگش، تپش رو به حدی خوش کرده بود که لازم بود پناه
بیرم به خدا از شر شیطان رانده شده!

دستم رو گرفت و مجبورم کرد دنبالش راه بیفتم...

_ کجا میریم صدرا؟ قرار بر خفت گیری بود، نه آدم ربایی!

جایی که ایستاد، به خنده ام انداخت... پشتِ کولرها،
فضای نه چندان بزرگی بود که چمن شده بود ولی دیدنش
از اونطرفِ بوم ممکن نبود و صدرا دقیقاً همونجا رو
انتخاب کرده بود!

با جلو او مدنش، عقب رفتم و کمرم به لبه بوم
چسبید... نگاهش شیطون و گرسنه بود.

مقنعه ام رو عقب کشید و موهام همراه باد شدند...
نگاهش، حظی داشت که احساس خوشگل بودن تمام
وجودم رو گرفت.

غزنِ مانتوم رو باز کرد و دستش با فاصله‌ی یک لاتی شرت،
روی پهلو و کمرم نشست... اضطرابِ دیده شدن و هیجانِ
بودنش، پاهام رو بی‌حس کرده بود.

_ نمیدونم بگم موهای فرت قشنگتر بود، یا این موهای
صافی که دارن دنبال باد میدون...!؟



#پارت 187

دوست داشته شدن حس خیلی خوبی بود... اینکه کسی
انقدر نرم و شیفته نگاهت کنه، برای هر حالتت یه وصفی

داشته باشه، منتظر تنهایی تون باشه... هرچقدر هم این حس رو تجربه کرده باشی، باز هم خوبه و خوبه و خوبه...

با گرم شدن لبهام، به تمام حواسم دستور دادم که روی گرفتن حس خوب از لب هاش تمرکز کن... بوسیده شدن در بادی که بوی بهار میداد، چیزی نبود که هر روز بشه داشتش!

دستم بین تنمون بود و نفس هاشو حس که نه، لمس میکردم... میفهمیدم که طالبِ بیشتر از اینهاست، دمای بدنش لحظه به لحظه بیشتر میشد... خودخواهی کرده بودم، وسوسه‌ی خفت‌گیری رو به جونش انداختم و در عوض عذاب وجدان خفتم رو گرفته بود.

با عقب کشیدن سرم، زمان خریدم برای نفس کشیدن...
با حرص، لبم رو گاز گرفت:

_ دیوونه کردی منو... بندازمت پایین، خیالم راحت شه.

شقیقه تا پیشونیم رو بوسید:

_ نه میتونم بیخیالت بشم، نه میتونم بیشتر از این ادامه بدم.

گونه به گونه سایید:

_ انصاف نیست اینجوری...نباید اینجا باشیم...

و منقطع زمزمه کرد: میخوامت...بیشتر از هرکس و هروقتی.

تنها چیزی که سرپا نگهم داشته بود، دست خودش دور کمرم بود. حالم به حدی منقلب بود که فقط یک قدم تا بیخیال شدن همه چی فاصله داشتم...بیخیال همه چی بشم و دنبالش هر جا گفتم برم و...

نگاهش کردم؛ نیازمندش بودم، نه بخاطر بوسه‌های غوغا و حرکتِ محرکِ دست هاش؛ من نیازمند علاقه‌ش بودم!...شاید حقیرانه باشه ولی من نیاز داشتم یکی انقدر بخوادم و از خواستنش بگه برام.

دست به یقه‌ش شدم و پیشقدم شدم برای لمس دوباره‌ی لب‌هاش... این کمترین هدیه‌ای بود که میتونستم در جواب حرف‌هاش بهش بدم.

دستش بین موهام چنگ شد و سرم رو به خودش نزدیکتر کرد...

گاهی زبری ته ریشش به لبم میرسید، و حتی همون هم جذاب بود.

پرهنش تو دستم مچاله شده بود ولی هیچکدوم قصد جدا شدن نداشتیم.

دنبال راه نفس، کمی سرکج کردم... و برق از تنم رد شد.

پرهنش رو رها کردم و عقب کشیدم.

احساس میکردم بمب تو سرم ترکیده و تمام سلول‌های مغزم رو پخش و پلا کرده... باورم نمیشد... مثل خط رو خط شدن تلفن، مثل پریدن آنتن تلویزیون، یک لحظه بود همه چیز!

دستی به صورتم کشیدم و به نگاه منتظرش لبخند زدم:
نفس... کم آوردم...

و به ساعت مچیم اشاره کردم: حواست هست؟ فقط نیم
ساعته ها.

دستش دوباره رفت بین موهام، اینبار برای مرتب کردن، و
من دوباره گردن کج کردم، دنبال کسی که چشم در چشم
من، شاهد بوسیده شدنم بود...!

مقنعه ام رو روی سرم آورد و مانتوم رو بست.

_ طلبت هنوز سرجاشه ها!

گونه‌م رو آروم بوسید:

_ این فقط پیش پرداخت بود.

بی حواس، فقط سر تکون دادم.

هول هولکی دستی به پیرهنش کشیدم که صاف بشه و تو
شرکت کسی آتو نگیره ازم.



#پارت 188

دنبال صدرا، راه افتادم... گردنم مثل جغد می چرخید و نگاهم مثل عقاب، دنبالش بود... ولی هیچکس نبود... پام که به لبه در گیر کرد، ترسِ کله پا شدن، حواسم رو جمع کرد.

پیشنهاد صدرا برای استفاده از آسانسور رو رد کردم و گفتم جدا از هم پایین بریم... راستش لازم داشتم حالم که به دلایل مختلفی دگرگون شده بود رو روبراه کنم.

در آسانسور که روی صدرا بسته شد، تو پاگرد بین چهارم و پنجم ایستادم. ناخودآگاه دست کشیدم به پیشونیم، در ظاهر نزدیکترین جا به مغزم بود... سرم داغ شده بود... پیشونی به سنگ های دیوارِ پشتم چسبوند، سرد و خوب بود... توهم زده بودم، وگرنه حضورش ممکن نبود!... اصلاً چرا باید در اون وضعیت، تصویر اون بشه توهمِ ذهن من؟

حالِ بدم رو با کشیدن دست هام رو به بالا، کنترل و بهتر کردم؛ عادت عجیبی بود که خیلی وقتها به کارم می اومد. پله های باقی مونده رو پایین رفتم و وارد دفتر شدم. آیدای معتاد به چای، با لیوانش از جلوم رد شد و بهم چشمک زد. دنبال صدرا چشم چرخوندم ولی تو سالن ندیدمش.

پشت میز که نشستم، لپتاپ رو باز کردم و همزمان به صدرا پیام دادم.

«غیب شدی یهو... کجایی؟» _

مشغول شدم و زیرچشمی، در تمام اتاق ها رو زیرنظر
داشتم؛ صدرا پاک کن نبود که گم بشه، هرجا که بود
بالاخره می اومد... ولی خب نیومد و فقط یه پیام فرستاد که:
«منصوری گفت برم دفتر ولی عصر. عصری میام دنبالت».

خیالم که از موقعیتش راحت شد، بالاخره دل به کار دادم...
تا عصر موعود، یکسره به صفحه مانیتور نگاه کردم،
چشمم داشت سوراخ میشد.
با تموم شدن ساعت کار، کیفم رو کج انداختم و بلند شدم
که آیدا گرفتش و نگهم داشت.
_ کجا؟ وایسا منم بیام.

عینکی که یادم رفته بود دربیارم رو، درآوردم: قراره صدرا
بیاد دنبالم، میآی تو؟

همقدم شد: حالا تا دم در که میتونیم باهم بریم!

دم در دفتر رسیده بودیم که ایستادم: خب، رسیدیم. (با بدجنسی دست جلو بردم 😊 خوشحال شدم که یه مسیری رو باهم قدم زدیم.

"عوضی" گفتن آیدا و خنده‌ی من همزمان شد...
بدو رفتم دم آسانسور و دکمه‌ش رو زدم: غلط کردم، اصلاً تا خونه بیا باهام.

همین که آسانسور رسید، آیدا هم به من رسید.
تا درش باز شد، خیز گرفتم برای داخل شدن که دست آیدا به مقنعه ام گیر شد و عقب کشیدش...
با خنده‌ای که نمیتونستم جلوشو بگیرم، با همون موهای آشفته و بیرون ریخته، تو درگاه آسانسور نشستم و همصدای آیدا قهقهه زدم...

_ خانم، محیط اداری جای این کارهاست؟

با صدای جدی و مردونه ای که شنیدم، خندهم بند اومد و درجا ایستادم. سر چرخوندم طرف صدا... و وا رفتم...

آیدا با صورتی که هنوز می خندید، جلوتر اومد:

_ سلام آقای امجد، خوبید شما؟

علی فقط سرتکون داد: رعایت کنید خانم!

نتونستم نگاهم رو کنترل کنم؛ به طرز احمقانه ای منتظر بودم یه چیزی بگه که ببینم توهم بوده یا نه؟... به لباس هاش نگاه کردم که ببینم آشنا بودن یا نه؟ ولی یادم نبود چی پوشیده بود.

آیدا دستمو گرفت و با خودش داخل آسانسور کشیدم:
چشم، هرچی مدیریت بگه!

و باز خندید: ولی خداییش خیلی صحنه خوبی بود...

علی گلو صاف کرد و تیز نگاهم کرد: بله، خودم داشتم
میدیدم!

خودمو نباختم و انگار نه انگار که داشتم سنگکوب میکردم
از دیدنش، آیدا رو مخاطب قرار دادم: مدیر کجا هستن
ایشون؟

آیدا لپش رو پروخالی کرد که نخنده: مدیر ساختمون
هستن. شرکت شون که طبقه پنجمه، مال صاحب
ساختمون "آقای نادی"ئه.

و علی نیشخند زد: میشناسید که؟

اگر ممکن بود، با چشم‌هام خفه اش میکردم. نادى فامیلی مهرداد بود، و یعنی عملاً تمام ساختمان زیر دست این دو دوست بود!... طبقه پنجم به پشت بوم نزدیک بود، پس احتمال اینکه توهم زده باشم می‌اومد پایین.

در آسانسور باز شد و آیدا هوشیارم کرد: سلام آقا صدرا!



@Vip Roman

#پارت 189

نگاهم رو سریع به صدرا رسوندم، که با اخم خیره‌ی علیرضا بود. اینکه آیدا میفهمید ما سه تا همدیگرو میشناختیم، آخرین خواسته‌م بود!

جلوتر از آیدا از آسانسور خارج شدم و آستین صدرا رو گرفتم: سلام مجدد، خسته نباشی.

نگاهم کرد و بالاخره لبخند زد: بریم؟

سرتکون دادم و از آیدا خداحافظی کردم و بی‌توجه به مسخره بازی آیدا و نگاه دنباله‌دار علی، بیرون رفتیم...
انقدر گیج و شوکه بودم که دهنم برای هیچ حرفی باز نمیشد. فکر این که ما رو دیده بود یا نه، داشت مغزم رو میجوید... شاید هم بخاطر مدیر بودن و دسترسیش به دورین‌ها، خیلی وقت‌های دیگه هم متوجه ما شده؟!... چرا توی این چهارماه هیچوقت ندیده بودمش؟!!

کلافه از فکرهاپی که هیچکدوم قطعی نبود، دستم رو از دست صدرا جدا کردم و گوشیمو بیرون آوردم...

_ چی شد یهو؟ خوبی؟

درحال جستجوی شماره مهرداد، لحظه‌ای نگاهش کردم: نه... خوب نیستم واقعاً... جهان امروز قصد کرده من سخته کنم.

شماره مهرداد رو گرفتم و قدمی از صدرا فاصله گرفتم: یه کوچولو وایسا لطفاً، تماسم واجبه.

دست در جیب، پلک به رضایت فشرد و خودش هم یک قدم عقب رفت.

"سلام" مهرداد رو که شنیدم، مغزم سریع فرمان به تکلم داد:

_ از قصد اینکارو کردی، نه؟... گفتم غیرممکنه تو نفع دوستت رو در نظر نگیری، نمیدونم چرا به حرف عِقلم گوش نکردم؟!

صداش خونسرد ولی جدی بود: میشه اول بگی چی شده؟

حضور صدرا رو در نظر گرفتم و سعی کردم عصبانی بودن فقط توی لحنم بمونه: یعنی باور کنم که جناب نادى کوچک، تا الآن خبردار نشده از موضوع؟... مهرباد من به تو اعتماد داشتم؛ فکر کردم نیت خیره، کار پیدا کردی واسه من... ولی همش برنامه بود انگار، هوم؟... یه برنامه به نفع دوستت!

لحنش از جدیت دور شده بود و رگه های خنده رو توش حس کردم: باور کن، به جون تنها خواهرم، من ابدأ به فکر علی نبودم!

مشت به پام کوبیدم: پس میشه بگی چرا منو دقیقاً آوردی
توی ساختمونی که علی توشه؟ و مدیر هم هست!

آروم خندید: من طرف حساب تمام اون شرکت ها و
دکتره‌هایی هستم اونجا هستن، بابا کارهای ساختمون رو به
من سپرده؛ طبقه آخر هم دفتر معماری مونه... اصلاً
اونموقع که تو رو بردم پسته، علی اونجا نبود! علی یک
ماهه که اومده اونور و به خواست من مدیر ساختمون
شد، همین بخدا!... من خودم با منصوری آشنایی داشتم،
حال و احوال میکردیم، فهمیدم نیرو لازم داره. چرا انقدر
مافیایی میکنی قضیه رو؟

درحالیکه حس میکردم مویرگ های مغزم بر اثر عصبانیت
داره پاره میشه، اختیار زبونم رو از دست دادم: چرا نگفتی
به من؟ هان؟ مطمئنم تو حتی از اینکه من چند روز خونه
علی بودم هم خبر داری، (و صدام بالا رفت 😊) چرا نگفتی به
من؟ چرا نگفتی اون اومده؟

نگاه اخم آلود صدرا، تنها چیزی بود که بخاطرش به خودم فشار آوردم که گریه نکنم.

_ من واقعاً نمیفهمم چرا اینجوری میکنی با خودت؟!...الآن هم چیزی نشده که؛ مزاحمت شده؟ اذیت کرده؟ کاریت داشته اصلاً؟

پشت به صدرا کردم و نالیدم: میخوام نبینمش... ببینمش، یادم میاد چقدر میخواستمش... میخوام نباشه دیگه، میخوام تار شه برام... بفهم منو.

نفس عمیقی کشید: فعلاً که اولین گل رو تو بهش زدی!... داشت میکشت خودشو امروز.

پس توهم نبود! واقعاً خودش بود، واقعاً دیده بود ما رو.

_ باهاش حرف زدم، ولی باز حرف میزنم که کاری به تو نداشته باشه، خب؟... تو باید خیال راحت به کارت برس.

انقدر عصبی و پریشون بودم که بی خداحافظی، فقط قطع کردم.

کمی پیشونیم رو ماساژ دادم و برگشتم و سمت صدرا رفتم...

_ ببخشید معطل شدی!

دستم رو دور بازوش پیچیدم: برنامه داری یا برنامه بدم؟

گوشه‌ی لبش بالا رفت و دست روی دستم گذاشت: شما برنامه نده، امر کن!

بلند خندیدم، به امید اینکه حال بدم رو بپوشونه و تلقینی باشه برای خوب شدنم.

_ پس بریم خرید... هفته دیگه عیده ها!



#پارت 190

فقط نگاهم کرد و به تایید، پلک زد.

حال و هوای خرید نداشتم ولی باید یه جوری خودمو مشغول میکردم.

با وجود تمام مشکلاتی که با علی داشتم، ولی واقعاً راضی نبودم که ما رو ببینه... میتونستم بفهمم چقدر سخت بوده براش، من این حس رو تجربه کرده بودم؛ تیغی به قلبت و

تیغی به چشمت فرو میره... من این حال رو، فقط برای دشمنم میخواستم؛ و علی هرچی که بود، دشمنم نبود!

_ این چقدر قشنگه عالی! بیا با من...

دستم که دنبال صدرا کشیده شد، حواسم در جایی که بودم جمع شد.

تا به خودم پیام، با متصدی صحبت کرد و من رو با پیراهنِ سرمه‌ای رنگ داخل اتاق پرو فرستاد.

درو نگه داشت و بینش ایستاد: یک دقیقه فرصت داری بپوشیش! بگذره، میام میپوشونم بهت.

و در جواب چشم‌های گرد شده‌ی من، با خنده گونه‌م رو بوسید و درو بست.

درآوردن مقنعه و مانتو و بقیه چیزها، انقدر جانکاه بود که واقعاً به فکر افتادم صدرا لباس رو بهم بپوشونه، ولی خب

دور از شأن بود؛ پس با ذکر "بمیرم که نگم بریم خرید"
مشغول درآوردن و پوشیدن شدم.

با تقه ای که به در خورد، چرخیدم سمت درِ آینه
ای... وانصافاً صدرا دست روی خوب چیزی گذاشته بود!
لمه بودن پیراهن در زمینه‌ی سرمه‌ای، ترکیب قشنگی با
رنگ چشم‌هام ایجاد کرده بود.

یواش درو باز کردم و فقط سر جلو بردم: دوستش
ندارم... وایسا دربیارم، بهش بده.
وا رفتن صورتش، دلم رو کباب کرد.
_ بیا جلوتر.

جلوتر که اومد، درو باز کردم و واقعاً نگاهش چراغونی شد!
تا زانو بودن لباس مجبورم کرده بود شلوارم رو هم دربیارم،
و نگاه خیره و بالا تا پایش خیلی معذبم کرده بود.
_ نظر نمیدید جناب؟

همونطور که بین در ایستاده بود، دست پشت کمرم گذاشت و جلو کشیدم: واسه نظر دادن باید قشنگ بیام تو، چنددقیقه خلوت کنیم، که خب اجازه نمیدن! و با چشم به بیرون و فروشنده اشاره کرد. حریص بوسیدم: مبارکت باشه خوشگل!

و لبخندزنان بیرون رفت. مشعوف از حس های خوبی که بهم داده بود، اینبار با حال بهتری تعویض لباس کردم... حال بهتری که یک ساعت بعد، موقع کلید انداختن به در ساختمون، با حرف خودش پر کشید... _ از اینکه میدونه باهمیم، خوشت نیامد، نه؟

خودمو به گیجی زدم: کی میدونه؟

عقل اندر سفیه نگاهم کرد: همونی که امروز پوزخندش رو
تو چشمم فرو کرد!

عصبی، به جون پوست لبم افتادم...

_ یعنی چی که خوشم نمیاد؟ منظورت چیه؟

درو پشتمون بست و بهش تکیه داد: چون اونجا کار میکنه
امروز مضطرب بودی، نه؟

از قضاوتش دلخور شدم: نمیدونم تو از کی خبر داری که
اونجاست ولی من دقیقاً همین امروز، سوار آسانسور که
شدم، تازه فهمیدم چی به چیه و علیرضا اونجاست! واسه
همین زنگ زدم به مهرداد، دعوا کردم باهاش.

گره ابروهاش کور شده بود:

_ منم همین امروز دیدمش...یه جوری نگاه میکنه که دوست دارم صورتشو له کنم، عوضی.

نرمتر نگاهم کرد:

_ چیزی که بهت نگفت؟ اذیتت که نکرد؟

با بندهای پاکت خریدم ور میرفتم: نه،هیچی نگفت. نمیاد خودشو تو محیط کار خراب کنه...هرچند علی هیچوقت عمداً اذیتم نکرده، کاری که خیلیا راحت انجامش میدن!

طعنه ام رو گرفت و اخمش باز شد: خوشم نمیاد ازش...ولی بهرحال ببخشید، نباید اونجوری میگفتم بهت.

خواستم خداحافظی کنم و برم خونه ولی صادق وجودم لب باز کرد: اینکه با تو یا هرکس دیگه ای باشم، برام مهم نیست که ببینه، بخاطر اون نیست که ناخوش شدم؛ بخاطر بد بودن و تلخ بودن این صحنه ست...هرچقدر هم که دور باشیم از هم، هرچقدر که من ناراحت باشم ازش،

ولی باز ماجرا برای اون فرق داره، واسه همین سختشه
دیدن ما... خودتو بذار جای اون، میفهمی چقدر سخته.

و بی هیچ حرف دیگه ای، گونه‌ش رو بوسیدم و با حرکت
دست ازش خداحافظی کردم و بالا رفتم...

روز سختی رو پشت سر گذاشته بودم... شاید فقط خواب و
بیهوشی میتونست برای مدتی بی اثرش کنه...

*



#پارت 191

روز پنجم عید برای من، با چشم‌هایی پف کرده و به خون نشسته شروع شد. تمام شب قبل رو گریه کرده بودم ولی اثری نداشت.

صورت‌م رو شستم و خشک کردم و از سرویس بیرون اومدم. عارفه کنار مامان نشسته بود و پچ‌پچ میکردن.

با همون موهای شونه زده روی مبل لم دادم: الآن یواش صحبت میکنید که چی؟ مثلاً من نمیدونم موضوع چیه؟

عارفه با لب‌گزیدن اشاره کرد که زیون به دهن بگیرم ولی به طرز وحشتناکی عصبی بودم.

_ زیون منو میفهمید شما؟ فارس اید؟ میگم نمیخوام بیان!

مامان جدی شد و اخم کرد: خونه‌ی منه، میخوام بیان.

سعی کردم ادای بی‌تفاوت‌ها رو دربیارم: عه، خونه‌ی شماست؟ باشه، پس بیان... ولی من نمیام.

اینبار صدایش کمی بالا رفت: تو بیخود میکنی! آستین
سرخود شدی، فکر کردی همیشه همون جوهره؟

عصبانی و ناچار، روی پام کوبیدم: یعنی چی که زور
میکنید؟ میگم خوشم نمیاد از این پسره...

مامان هم عصبانی، روی مبل جلوتر اومد: از سرت هم
زیاده! کم کمکت کرد؟ کم گندکاری هاتو جمع کرد؟ تازه
داداش دوستِ جونِ جونیت هم هست که!

_ نسترن چه ربطی به این تحفه داره؟

_ دهن به دهن من نذار عالی؛ یه کلام گفتم بیان، تمام.

رو به عارفه کردم: هیچی نمیگی تو؟ چرا یهو افتاده رو دنده
شوهر دادن من؟

عارفه شونه بالا انداخت: منم نمیدونم والا... خودم هم
سورپرایز شدم الآن!

مامان با چشم غره به هردومون نگاه کرد: شرمنده که با
بزرگترهای خونه مشورت نکردم!

عارفه دکمه های مانتوش رو باز کرد و درش آورد: مشورت
چیہ مامان؟ میگیم چرا انقدر زود باشه دادی... بعدم تو که
میدونی عالیہ با...

اینبار به عارفه توپید: عالیہ غلط کرده با تو!... باباتون مرده،
بی صاحب شدید...

نگاهش شلیک شد سمت من:

_ چشه پسر امجد؟ هان؟... اون موقع که رفتی چند روز
خونه‌ش، مراقبتت رو کرد، احترامت کرد، بد نبود؟ آگه بد
بود چرا رفتی؟ هان؟

مشتم روی تشک مبل فرود اومد: رفتم چون شما بیرونم
کردی! انگار رفتم اونجا واسه تفریح... همش سرم پایین
بود، همش شرمنده بودم...

_ من شرمنده شدم، پس تو هم باید تجربه میکردی این
حال رو... شرمنده شدم که وقتی خبرم دادن دخترم با یه پسر
غریبه توی ماشینش، تصادف کرده، من
نمیدونستم!... شرمنده شدم وقتی دوستِ دخترم و برادرش
رفتن جمع و جورش کردن!... شرمنده شدم وقتی همین آقا
اومد پادرمیونی کرد که باهات آشتی کنم دوباره!... میفهمی
شرمندگی چیه؟ الآن خیلی شرمندگی کشیدی تو؟

فقط یک جمله‌ش توی ذهنم پررنگ موند: علیرضا
پادرمیونی کرد ما آشتی کنیم؟!

_ بله خانم، بله... او مد دم خونه، حتی داخل نیومد که ما
معذب نباشیم؛ گفت تو ناراحتی که من خبر نمیگیرم ازت،
حرف نمیزنم باهات؛ ماجرا رو برام توضیح داد که چرا با
اون پسره بودی...

کنجکاو شدم: چرا با اون پسره بودم؟

مشکوک شد: مگه وقتی با نسترن رستوران بودید، ندیدی
اونو؟ بعدم گفته میخواد بره جایی، دختر منم زوروشده که
برسوندش!

چپ چپ نگاهم کرد: این بدبخت نمیدونست دوست
بودی با پسره.

لب گزیدم. علی دروغ گفته بود که چی؟ مامان رو آروم کنه
که چی؟ علی میدونست من و صدرا دوستیم، چرا نگفته
بود؟ اصلاً چرا باید واسطه‌ی آشتی میشد؟

حرصی، دندون روی هم ساییدم: اون اگر هم اومده
پادرمیونی، واسه خاطر خودش بوده؛ هم من برگردم خونه
و از دستم راحت شه، هم همچین روزی ازش استفاده
کنه...الکی فرشته نبینیدش!

مامان با تاسف نگاهم کرد: یعنی پسرِ امجد که هیچ، همه
زیادن واسه تو!

دست به سینه، محکم تکیه دادم: نظر لطفته!

عارفه نگاه گردوند بین ما: حالا آخرش چی؟ میان یا نمیان؟

قبل از اینکه خیز بگیرم و "نه" بگم، مامان جواب داد:
معلومه که میان! من با مادرش حرف زدم، زشته بعد نصف
روز بگیرم نه.

میخواستم جیغ بزنم و گریه کنم: مامان، توروخدا...

جدی نگاهم کرد:

_ عالی، چندسال بهت اعتماد کردم، مزدم شد دست
شکستهت و ماشین له شده!...دیگه بسه! دیگه نمیذارم با
یکه حرفی و لجبازی حرف تو بشه!...این پسره هیچ عیبی
نداره که بگم فلان گیر رو داره و ردش کنیم، هیچیش
نیست؛ پس میان!...حالا اگه حرف زدید و به نتیجه
نرسیدین، اونموقع باز حرف میزنیم؛ ولی الآن خبری از نه
گفتن نیست.

نگاهش برق زد و صدایش لرزید:

_ بابات شب کہ خوابید، میدونست فردا بیدار نمیشه؟ کی میدونه من کی میمیرم؟ میخوای همش دلم شور شماها رو بزنه؟ من نباید یه روز آسوده باشم؟



#پارت 192

از فکر نبودنش هم دلم ریش شد...

_ نگو اینجوری مامان... چرا الکی حرف مردن میزنی؟

عارفه دستش رو گرفت: انشاءالله صدسال زنده و سلامتی، این ایگیری هم بالاخره شوهر میکنه...

مامان واضحاً بغض داشت: بابات هم شامش رو خورد،
 باهم فیلم دیدیم، تخمه خورد، سالم و سلامت رفت
 خوابید... (اشکش چکید 😊) ولی بیدار نشد...

التماسِ نگاهش اعصابم رو خش انداخته بود:

_ تا حالا اجبارت نکردم برای کاری، الآن هم نمیکنم،
 آخرش باید با رضایت خودت باشه همه چی؛ خدا گفته
 رضایت دختر، من کی باشم روی حرف خدا حرف
 بزنم؟... فقط میگویم خوب فکر کن... من دیگه حتی آدم
 پارسال هم نیستم؛ خبر تصادفت رو شنیدم، تمام تنم
 داشت می لرزید... نمیخوام چشمم به دنیا بمونه، نگران
 شماها.

تنها ساکت جمع، من بودم. ناخنم رو کف دستم فرو کرده
 بودم که مثل مامان و عارفه گریه نکنم. بهش حق میدادم و
 از این حق دادن، لجم گرفته بود. چرا همه چیز همیشه باید

جوری پیش میرفت که من دستم توی پوست گردو بمونه؟
چرا همیشه همه چیز مخالف خواست و اراده من بود؟
بلند شدم و لرزش صدام رو کنترل کردم: هر وقت خواستید
بریم خونه دایی اینا، بهم زنگ بزنید که برگردم.

و خودم رو توی اتاق انداختم.

دم دستی ترین جین و مانتوم رو پوشیدم و گوشی رو
چپوندم توی جیبش و شال به دست، از اتاق خارج شدم و
سمت در رفتم.

در حال سرکردن شال، پله‌ها رو پایین رفتم... کاش میشد
انقدر پایین برم که برم توی زمین و دیگه بیرون نیام.

در ساختمون رو باز کردم... ولی پشیمون شدم و بستمش.
کجا میرفتم؟ اصلاً میرفتم که چی؟

تکیه از در گرفتم و سمت پارکینگ رفتم. ماشین تعمیر
شده‌ی بابا بهم دهن کجی میکرد، خودشیرین عوضی.

ماشین رو دور زدم و روی صندوق عقب که تعمیر و رنگ شده بود دست کشیدم، باهمون دستی که تازه از گچ دراومده بود... انگار تمام زندگیم رو ریخته باشن توی مخلوط کن؛ همه چیز قاطی شده بود و غیرقابل جدا کردن!

با شنیدن صدای پا و بعد حرف زدن کسی، کمی بیشتر پشت ماشین ایستادم که کمتر پیدا باشم... ولی دزدگیر ماشین کنارم که خاموش شد، تازه متوجه شدم ماشین علی نه و خود تحفه شه که داره بلندبلند با موبایل صحبت میکنه!

نزدیک ماشینش که شد، من خشک شده رو دید. لبخند که زد، از حرصم محکم روی صندوق کوبیدم. تماسش رو با "بعداً حرف می‌زنیم" قطع کرد. گوشی رو روی صندلیش انداخت و جلو اومد...
_ چته تو؟ ترسیدم.

دوباره لبخند زد: راستی عیدت مبارک خوشگل!

بی اختیار دوباره کوبیدم: خفه شو فقط... خفه!

گیج، اخم کرد: چته تو؟ دیوونه شدی... هوم؟

عصبانی و بیچاره، سر روی دست هام گذاشتم... سرمای در صندوق از دست هام وارد بدنم میشد و لرز عصبی کرده بودم.

_ عالیہ؟ چرا اینجوری ای تو؟ حرف بزن خب.

سر برداشتم و زل زدم بهش: حرف بزنم؟ با حرف که نمیتونم بکشم تو رو، پاره پاره کنم تو رو... حرف فایده نداره...

خسته، به دیوار پشت سرم تکیه دادم: حرف فایده نداره... باید بکشم یکیو.

نزدیکتر شد، فاصله مون یک وجب شد. لب باز کرد که گوشم رو گرفتم: هیچی نگو علی، هیچی!... انقدر پُرم که یک کلمه حرف بزنی، میترکم.

اخمو و عصبانی شد: یعنی چی این رفتارها؟ یا مثل آدم حرف بزنی، یا بگو برم.

و برگشت سمت ماشینش که جیغ زد...
شوکه و ترسیده برگشت سمتم؛ خودم هم باورم نمیشد چنین کاری کرده باشم.
_ آخه چته تو؟ دیوونه شدی، منم میخوای دیوونه کنی؟
چت شده؟ هان؟

کوبیدم تخت سینهش و هلش دادم عقب: ادای ندونستن درنیار... ادای نگرانی درنیار... آتیش زدی، حالا میگی چمه؟
میخوام بمیرم ولی مرگم نمیاد، اینه! راهی داری براش؟

متاسف و اخم کرده خیرم بود. اصلاً همین که داشتم
میدیدمش، حرصم میگرفت.

_ میخوای حرص منو دربیاری، نه؟... اینو درست کردی،
صدرا رو به مامان نگفتی، تا تونستی شکر ریختی، که
آخرش اینجوری آچمز کنی منو؟ آره؟
اختیار زیونم از دستم رفته بود:

_ از دستم خسته شده بودی به خودم میگفتی، میرفتم؛ چرا
اومدی پیش مامان؟ اومدی که همچین روزی دستِ منو
ببندی، آره؟

اخمش غلیظتر شد: چرا چرت و پرت میگی؟ مغزت قشنگ
نم کشیده... من از دست تو خسته شده بودم؟ من خسته
میشم از تو؟ چرا شعور خودت و ارزش کارِ منو میاری
پایین؟

نفس عمیقی کشید: نسترن گفت ناراحتی که مامانت باهات
قهره؛ منم وقتی اتفاقی دیدمش، باهاش حرف زدم.

نیشخند زدم: بعدم دوباره اتفاقی و یهوپی گفתי بیای
خواستگاری، هوم؟

دستی به صورتش کشید: پس بگو مشکلت چیه!
صاف و بی تردید نگاهم کرد: درخواست از طرف مامانم
بوده، نه من... ولی آره، بعدش که فهمیدم هم مخالفت
نکردم.

_ چرا بس نمیکنی این بازی ها رو؟ اینهمه سال از عمر من،
فنای دوست داشتنِ تو شد؛ حالا قصد کردی واسه بقیه
اش؟

توبیخ گر نگاهم کرد: من دوستت نداشتم؟ فقط تو بودی؟
چرا همیشه طلبکاری از من، بخاطر احساس خودت؟



#پارت 193

بی رمق، دوباره تکیه دادم: طلبکار نیستم، خسته‌ی
راهم!... وسطِ راه، من موندم و من... حالا دیگه نمیخوام
باتو هم مسیر بشم.

گوشه‌ی لبش کمی بالا رفت: ولی من میخوام!... میخوام
برگردم؛ هم تو متوجه بشی اشتباه کردی درباره من، هم من
بیشتر قدرِ تو رو بدونم.

واکنش عاقل به لرزیدنِ دلم، فریاد شد: دهن تو ببند!

نگاه متعجبش روی صورتِ چرخید ولی صدای جذابش همچنان آروم بود: بهت گفتم آلفا، باورت شده؟ تو واسه من همیشه پیشی ملوسه ای. گوت رو اذیت نکن بیخودی.

حرص و ناتوانی، صدام رو پایین آورده بود: دهن تو ببند...

نزدیک شد: تو ببندش...

دست روی پهلو گذاشت: فقط تو میتونی اینکارو بکنی!

یقه شو با حرص گرفتم: من که از خدامه بسته بشه!

دستش روی کمرم خزید و جلو کشیدم: معطل چی هستی پس؟

فشاری به کمرم آورد و روی تنش، بالا کشیدم: ببندش
دیگه!

جنگجو و سوالی نگاهش کردم، که دستش رو پشت سرم
گذاشت... صورتم رو جلو کشید... و لبم رو روی لبش فشار
داد...!

جریانی برق مانند از تنم رد شد... لذت بود یا نفرت؟
نفهمیدم... بوسیده میشدم و اشک میریختم از
ناتوانی... ناتوان بودم در حضور علی؛ نمیتونستم مانعش
بشم... و شاید نمیخواستم...!
فاصله که گرفت، نفسم برگشت.

صورتم رو قاب گرفت و نفس به نفسم گفت: تو عالیه
منی... هیچکس، هیچ وقت، نمیتونه بیشتر از من
بخوادت... هیچکس مثل من، انقدر محتاج تو نیست... مالِ
من باش.

دیدن دست و پای سُل شده‌ی من، بصیرت خاصی لازم
نداشت... من همیشه مسخِ علی بودم... من مقابل علی،
هنوز همون دختر چهارده ساله ای بودم که دلم با دیدنش
ضعف میکرد... بزرگسالی فقط یک ادعاست! وقتی تمام
ذهن و دلت تو گذشته می‌مونه، بزرگسالی فقط یه پوشش
میشه.

زیر نگاه خیره و چسبناکش، بی‌حرف از پارکینگ خارج شدم
و بالا رفتم.

ده دقیقه بعد صدای بسته شدن در پارکینگ اومد و من،
دوباره به صحنه‌ی جرم برگشتم...

*



@Vip Roman

روی زمین نشستم و تکیه داده به دیواره ی پشت بوم، به
آسمون نگاه کردم:

_ اینجا که هوا صافه، اونجا رو نمیدونم... حالا خدا کنه
لااقل عصری یه چیزی بباره...
کمی جابجا شدم:

_ انگار نه انگار فروردینه هنوز، گرم شده هوا.

صدای تق و توق می اومد: اینجا هم خبری نیست... کجایی
تو؟

دستی به چمن های زبری که زیرم بود کشیدم: جای شما
خالی، پشت بوم هستم!

صدای بستن در اومد و بعد صدای گرم صدرا: نامردا، بهار
جدامون کردن... همه جا بهار، فصل جفتگیری و بهم
پیوستن ته؛ برعکس منو دور کردن.

خندیدم و دلداریش دادم: غصه نخور عزیزم، ما میتونیم از
غروب های بهاری استفاده کنیم... البته واسه بهم پیوستن!
جفتگیری رو شرمنده ام.

قهقهه زد: خدارو شکر پرنده و ماهی نیستیم، آدمها همه
فصلی جواب داده جفتگیری شون.

لب گزیدم که بلند نخندم: چه بی ادب شدی تو... بگم امیر
منتقلت کنه همینجا دوباره، نمیدونم چرا اونجا میری بی
حیا میشی؟! *@Vip Roman*

_ اینجا کلاً محیط مردونه ست، تا پیام سویچ کنم رو
حالت باادب، طول میکشه.

و وسوسه‌انگیز ادامه داد:

_ تو هم که نیستی!... باید حضورت رو تصور کنم؛ و خب دستم بازه که هر جور دلم خواست تو رو کنار خودم تصور کنم...

پا دراز کردم و لم دادم: باشه، ولی دیگه ناموس داشته باش، جفتگیری آخه؟

قهقهه صدرا و صدای باز شدن در، همزمان به گوشم رسید.

سریع پام رو جمع کردم و داشتم صاف می‌نشستم، که دیدم علی وارد شد.

به لم بودنم ادامه دادم ولی نگاهم روش موند...

_ امشب بریم یه وری؟

صاف نگاهم میکرد و لبخند کج و جالبی روی لبش بود.

نزدیک می‌اومد و جواب صدرا رو دادم: امشب خواهرم
میاد خونه‌مون، پیش اونم... باشه یه شب دیگه.

نشست روی نیمکتی که یک متر با من فاصله داشت.

_ عه... باشه، پس دوباره هماهنگ میکنیم.

و بعد از کمی مکث، گفت: ببخشید عالی جان، باید برم.
کاری نداری؟

نگاه از علی گرفتم و به ناخن هام دادم: نه عزیزم، برو به
کارت برس.

و زیر نگاه لیزر مانند علی، خداحافظی کردیم.

گوشی رو توی جیبم انداختم و دست به زانو بلند شدم.

_ سلام!

نگاهش کردم و فقط به خاطر واجب بودن، جواب دادم:
علیک سلام.

پشت مانتوم رو می‌تکوندم که پا روی پا انداخت: ناهار
خوردی؟

مقنعه ام رو مرتب کردم: فکر نمیکنم به مدیریت مربوط
بشه!

جگرسوز خندید: به مدیریت که نه، مربوط نیست؛ ولی به
خود من مربوطه!

و با بدجنسی، یک تای ابروش رو بالا برد: بالاخره ما توی
دوران آشنایی هستیم! باید از وعده‌های غذایی و ذائقه تو
خبردار بشم.

با حرص، پاشو از روی پاش انداختم که ژست قشنگش
گولم نزنه: الکی دوران دوران نکن واسه من! اگر اون روز
چیزی نگفتم، بخاطر مامانت و مامانم بود، وگرنه انقدر
باهات آشنا هستم که میتونم "نه" رو با خیال راحت بگم!

از رو نرفت و لبخندش ثابت و پررنگ موند: بالاخره نگفتی،
ناهار خوردی؟

میلم به کشیدن موهایش رو خفه کردم و حرصی گفتم:
نه، نخوردم. فضولیت برطرف شد الآن؟

خندید و با کمی جلو او آمدن، دستم رو گرفت: یک
هزارمش، بله، برطرف شد.

عقب رفت و جلو کشیدم: ولی برای بقیه اش، مدیریت
شما رو به صرف ناهار دعوت میکنه.

تقلام برای بیرون کشیدن دستم از دستش بی فایده بود:
مدیریت بیخود میکنه!

با مسخرگی لب گزید: حیف نیست شما به این خوشگلی و
متانت، عفت کلام نداشته باشی؟

با هدایت دستش که به دستم وصل بود، منو کنار خودش
نشوند.

بالاخره دستم رو کشیدم: عفت نداریم، عفت رو شوهر
دادیم رفت...

آرنجش رو روی پشتی نیمکت گذاشت و چونه اش رو کف
دستش گذاشت: فقط واسه من شوهر کرده؟ پشت گوشه
که خوب لطافت خرج مخاطبت میکردی...!

بخاطر مدل نشستنش، صورتش نزدیک بود و حقیقتاً کمی دستپاچه شده بودم... نفسش نیمه‌ی چپ صورتم رو گرم کرده بود و گریه‌ی نشسته در نگاهش، زبونم رو گُند کرده بود.

_ من؟... چیزی نمیگفتم که... اصلاً تو چرا گوش میدی به حرف بقیه؟ کار زشتیه.

با خنده‌ای که میدونستم بخاطر اسیر کردن من و زبونمه، گونه‌م رو بوسید و سریع عقب کشید.

_ تو که بقیه نیستی؛ تو عشق منی!

نگاهش مثل زغال‌های نارنجی شده، داغ بود: گوش کردن به حرفات که هیچ، اگه میتونستم میذاشتمت توی جیبم، همیشه با من باشی فقط.

@Vip Roman



#پارت 195

دلم قیلی ویلی شد از حرفش ولی لازم نبود بفهمه: ناهار
نخورده، رودل میکنی که اینجوری!

نیمرخم رو با پشت انگشت هاش نوازش کرد: نگران
نیستم؛ تو درمان همه دردهای من خواهی بود.

انگار کسی در من، چشم هام رو نگه داشته بود که نگاهم از
روی صورت علی تکون نخوره... ولی زیونم تحت کنترل
خودم بود که نیش زدم:

_ پنج-شش سال زمان زیادیه که آدم از دارو و درمان دور باشه... عفونت همه جاتو نگرفته احتمالاً؟

فقط خندید، جوابی نداد. غیرممکن بود جوابی نداشته باشه، ولی اینکه سکوت کرد عجیب بود.

صورتتم رو کمی از دستش فاصله دادم و سربلند کرده و به آسمون نگاه کردم.

_ کاش میشد همینجا خوابید... چقدر هوا صاف و خوبه.

_ پشت بوم دوست داری یا آسمون؟

لبخندی که روی لبم اومد رو پنهان نکردم: برای اون مبحث آشنایی میرسی؟

کوتاه ولی صدادار خندید: هم اون، هم کلاً...

دم عمیقی از هوای نیمه گرم بهاری گرفتم: نمیدونم بیشتر بخاطر کدومش میشه؟... کلاً دوست دارم بخوابم زیر آسمون، و خب لازمه اش اینه که پشت بوم باشم دیگه، نه؟

دستی که تکیه گاهش کرده بود رو، روی شونه م گذاشت: برات فرقی نمیکنه کجا بخوابی، فقط سقفش آسمون باشه... حالا زمین نم داشت، سفت بود، کثیف بود، فرقی نداره.

گردن، کج و نگاهش کردم: یادته تو هم؟

لبش کش اومد: میشه سرتق بازی های شما رو فراموش کرد؟ هرچی گفتم نخواب، گوش نکردی؛ شبش کمرت درد گرفته بود!

خندیدم و صورتم رو جمع کردم: چه کمردردی هم بود...

لپم رو بین انگشت وسط و اشارهش کشید: الآن هم
همونجوری؛ پانمیثی بریم!

جای کشیده شدن لپم رو مالوندم: باشه بابا، کندی لپ
رو...

بلند شدم و عقب عقب، سمت در رفتم: حالا چی میخوای
بهم بدی؟ انقدر سه پیچ کردی.

کتش رو درآورد و روی دستش انداخت: والا فکر نمیکردم
رضایت بدی، واسه همین الآن ذهنم خالیه.

الکی چشم گشاد کردم: وا... یعنی چی؟ بیخود خالیه، بدو فکر
کن و بگو... من وقتم خیلی گرانبهاست، الکی هدر نشه.

ادامو درآورد و خندید: پارتی داشتن، اونم از نوع مدیریتش،
یه خوبی هایی هم داره بالاخره!

سوار آسانسور شدیم و بعد از فشردن دکمه پارکینگ،
دست هاش رو پشت کمرم بهم گره زد.
_ جیگر اینا میخوری؟ پایه‌ای؟



@Vip Roman

#پارت196

دستش رو از کمرم باز کردم و با چشم غره ای بدون خشونت، از خودم دورش کردم.

_ دیگه من الآن ریسک کردم و دفترو پیچوندم، جیگر که خوبه، تو گوشت قورباغه هم بدی من پایه‌م.

با لبخند گشادی، دستم رو گرفت و از آسانسور بیرون رفتیم. سوار بر ماشین جناب مدیر، از پارکینگ خارج شدیم.

رانندگیش از همون اولین باری که کنارش نشستم، خوب بود و همچنان خوب هست!

در جواب پیامی که مامان دم ظهر فرستاده بود که پیگیر برنامه‌ی امروز شده بود، بهش اطلاع دادم «داریم با علی میریم بیرون»؛ و خب، نه کاملاً حقیقت داشت و نه غیر از واقعیت بود!... مامان اصرار کرده بود و به جونش قسم داده بود که مثل بچه‌ی آدم به علی و پیشنهادشون فکر کنم. من هم نمیخواستم مستقیم مخالفت کنم؛ جواب

ردّم بعد از یه مدت "مثلاً آشنایی"، میشد یه "مخالفت معقول" که دیگه ناراحتی و کدورت پیش نمی آورد.
با ایستادن ماشین، مخاطبش شدم: خب خب... رسیدیم!

گیج و فکری برگشتم طرفش، داشت کمر بندش رو باز میکرد.

بهم خندید و یقه‌ی مرتب پیرهنش رو، مرتب تر کرد: چرا مثل یاکریم نگاه میکنی؟ گیج میج میزنی...
درو باز کرد و پایی بیرون گذاشت: یه کم استراحت کن تا پیام. میارم تو ماشین که راحت باشی.

نگاهم دنبالِ قدم هاش بود؛ صاف و محکم!

حس من نسبت به علی، هر چقدر هم که برای بقیه انکارش میکردم ولی به خودم که نمیتونستم دروغ بگم؛
علاقه بود... شاید هم کمی بیشتر از علاقه ولی نرسیده به عشق!

با خودم که نمیشد رودربایستی کنم؛ من اسیر سرتاپای علی بودم... از چشم‌هاش گرفته تا پیرهن‌های چهارخونه و آستین‌های تا خورده‌اش و لبخند‌های نامحسوسش... من علی رو وقتی شناخته بودم که برای عذرخواهی از من، هدیه خریده بود... علی ای که برام نامه مینوشت... از نیم ساعت هم برای باهم بودنمون نمی‌گذشت... من علی رو قبل از خودم شناخته بودم؛ من خودم رو با علی و حضورش و محبت‌هاش شناختم!

خروجش از کبابی، دوباره نگاهِ هرزم رو جذب کرد. جواب مامان یکطرف؛ با دلِ زیون نفهمم چه میکردم؟!

در ماشین رو که باز کرد، خریدهاشو ازش گرفتم تا بشینه. بوی خوشِ جیگر داشت خوی وحشی درونم رو بیدار میکرد!

تا جاگیر شد و وسایل رو از کیسه درآورد، یه تکه گذاشت دهنم.

_ بخور، بچه عیب نکنه.

گفت و لقمه توی گلوم پرید...میخندید و سرفه میکردم و
پشتم میزد...

_ عه، چت شد عالی؟ شوخی کردم بابا.

با نفس عمیقی که کشیدم، بالاخره راه هوا باز شد و آرام
شدم. لقمه رو قورت دادم و براش چشم دروندم:
_ مرض و شوخی کردم! این شوخی داره؟ اونم وسط جویدن
من.

خندهش رو با گاز گرفتن لبش کنترل میکرد: شوخی، شوخیه
دیگه...نمیدونستم انقدر حساسی روی بچه‌ت!

محکم به بازوش کوبیدم و آخش بلند شد...

_ دسته یا گرز رستم؟ اصلاً حیف من.

گرسنگی جلوی چشمم رو گرفته بود، بی‌تعارف شروع به
لقمه گرفتن کردم: زبونت رو جمع کنی، جوونیت رو نجات
دادی!

خندید ولی از رو نرفت: بچه دوست داری اصلاً؟
به لقمه بزرگی که خوردم، لبخند زد: عمر رابطه‌مون به
فهمیدنِ جواب این سوال نرسید.

لقمه‌ی بعدی ای که گرفته بودم رو، دستش دادم: اونموقع
قرار بود من کسی بشم واسه خودم، درس بخونم، ارشد
بخونم؛ اصلاً دنبال این برنامه‌ها نبودم...

لقمه‌ی بعدی رو آماده نگه داشتم: الانم جای پرسیدنش
نیست... و البته به تو مربوط نیست عزیزم!



#پارت 197

به لقمه‌ش نگاه میکرد: آره خب... به من مربوط نیست...
تیز نگاهم کرد: احتمالاً به جناب نایی مربوطه.

یه کم سوزوندنش که به جایی برنمیخورد؟
_ صدرا واسه همه چی از من نظر میپرسه... بچه دوست
داره ولی میگه به بدن تو بستگی...

_ بسه دیگه. بخور.

صدای جدی و اخمش، فهموند که تیرم به هدف خورده.

راستش هیچ وقت درمورد بچه با صدرا حرف نزده بودیم،
چندتا چرت و پرت سرهم کردم که گویا جواب داد!

هر دو ناخودآگاه مثل هم میخوردیم، یک لقمه برای
خودمون و یک لقمه برای اون یکی میگرفتیم...البته من
میدادم دستش ولی اون لقمه رو دهنم میداشت.

در جایگاه مسخره‌ای بودم؛ درحالیکه از فضایل اخلاقی
صدرا میگفتم، جیگر علی رو میخورم...البته جیگری که
خریده بود!

غذا که تموم شد، همه چیز رو جمع و جور کرد و دوباره
توی کیسه ریخت که دور بریزه.

درو باز کرد و گفتم: مرسی علی، خیلی مزه داد.

چهره‌ی خنثی چند دقیقه اخیرش، به معنای واقعی
"شکفته" شد: نوش جونت عزیزم.

پیاده شد و فحش دادم به خودم و خودش، که چرا
رابطه‌مون خراب شد؟ چرا گفتم و چرا تایید کرد؟ چرا اصلاً
دیدمشون؟ چرا اصلاً رفته بود باهاش؟
سویچ رو چرخوندم و پنجره رو پایین کشیدم... هوا خنکتر
شده بود.

تا برگشت و نشست، یه کیسه کوچولو روی پام گذاشت.
فضولیم برای دیدن محتواش رو کنترل کردم و فقط سوالی
نگاهش کردم.
چشمک زد و راه افتاد: تو کیفیت باشه، لازمت میشه!

یواش و با نوک انگشت، در کیسه رو کمی باز کردم... سه
ورق مسکن بود که باهم فرق میکردن.
_ مُسکن چرا؟ چیزیم نیست که! دستم هم خوبه.

چپ چپ نگاهم کرد: واقعاً چرا باید برای دستت که حتی
توی گچ هم نیست، مسکن بگیرم؟

درحالیکه وارد پارکینگ میشد، ادامه داد: تا فردا لازمت
میشه...البته اگه تاریخ رو درست دیده باشم.

ذهنم سریع پردازش کرد و فهمیدم منظورش چیه!
از خجالت لب گزیدم...خودم یادم نبود.
با توقف ماشین، کیسه رو چنگ زدم و برداشتم:
مرسی...کلاً...!

درو باز کردم پیاده بشم، که ساق دستم رو گرفت. با تنی که
رو به بیرون چرخیده بود، نگاهم رو بهش دادم.

انقدر صاف و نرم نگاهم میکرد، که باز یاد تلاقی "جنگل و
دریا" افتادم...

_ میدونی که چقدر دوستت دارم...

ناخودآگاه لبم باز شد: میدونم.

چشم‌هاش خندید: پس بهم فکر کن، جدی!

نگاه طولانی شده‌ام رو به سختی ازش جدا کردم و دستم رو
یواش کشیدم و پیاده شدم.

کیسه‌ی مسکن‌ها رو توی جیبم انداختم و دست مشت
شده ام رو هم کنارشون نگه داشتم... برای تپش قلبم چی
باید میخوردم؟...

*



@Vip Roman

#پارت 198

EXCHANGE GROUP | 1339

کلید رو به در انداختم و پا روی پله گذاشتم:

_ کار من از این چیزها گذشته عزیزم.

انگشت به شکم زدم: این بی صاحب با نیم ساعت پیاده روی آب نمیشه!

نسترن با بدجنسی خندید و وارد ساختمون شد: به دهن بزی شیرینه، تو چی میگی؟!

درو بستم و کلید رو توی جیبم انداختم: داری میگی دیگه، بزه!

و هردو بلند به خنده افتادیم.

_ خوشم میاد به هیچکس هم رحم نمیکنی... داداش من و صدرالدین نداره.

کشِ موهام رو سفت کردم و بالا رفتیم: ما اینیم دیگه!
"عدل علی" توی زندگیم جاریه.

ادامو درآورد: نگشیمون عادل!

همین که دهن باز کردم جوابش رو بدم، در خونشون باز
شد و با دیدن آقای امجد، سریع سلام کردم.
بین اون همه ریش و سبیل وقتی لبخند میزد، واقعاً آدم
دلگرم میشد.

دست به نرده گرفتم و "با اجازه" رو برای رفتن گفتم، که
مخاطب آقای امجد شدم.

_ همیشه باهم حرف بزنییم دخترم؟

چشم های نسترن از من گشادتر شده بود ولی با اشاره‌ی چشم پدرش، داخل رفت. من موندم و آقای امجدی که منتظر نگاهم میکرد.

زشت بود اگر نه میگفتم: بله حتماً... فقط اجازه بدید به مامان بگم خونه‌ی شمام، نگران...

_ حاج خانم در جریانن.

نگاه جدی و لحن مصممش، جای تردید و معطلی نداشت. سر تکون دادم و پشت سرش وارد شدم.

نسترن به حالت "آماده باش" و درحالیکه فقط شالش رو درآورده بود، جلوی در اتاقش ایستاده نگاهمون میکرد.

آقای امجد که دعوت به نشستن کرد، تا متوجه علی شدم که روبروی من و کنار پدرش نشسته بود. با همون لبی که به دندون گرفته بود، با سر سلام کرد، و جواب گرفت.

داشتم از کنجاوی میمردم ولی دلم هم آشوب بود. آخه آقای امجد چه حرفی داشت با من بزنه؟

دلشوره و دلدردم رو با انگشت هایی که بهم گرهشون زدم،
کنترل میکردم.

نگاهش صاف روی من بود:

_ من دیروز از سفر برگشتم... تازه مطلع شدم که هدی
خانم ما، پاپیش گذاشته برای شما.

سر پایین انداختم و ادامه داد:

_ خیلی خوشحال شدم... بدون تعریف های نسترن هم،
مشخصه که شما چقدر خانم و خوبی.

"مرسی" زیرلبی ام رو، خودم هم به زور شنیدم.

_ خیلی هم خوبه که قرار شده باهم آشنا بشید؛ بالاخره
هرکس هرچقدر هم خوددار باشه، یه جایی خودش رو لو
میده!

نفس گرفت:

_ ولی راستش... بنظرم اینجوری درست نیست.

علی که با حرص چشم بست، دلم خالی شد: یعنی چی حاج آقا؟ چجوری؟

دست روی زانوهایش گذاشت: درست نیست اینطوری کنارهم باشید، نامحرم.

ناخودآگاه اخم کردم: ما که بیست و چهاری پیش هم نیستیم حاج آقا.

و از تمام صبح و غروب هایی که همدیگرو توی ساختمون شرکت میدیدیم و پیامک هاش و ناهاری که باهم خورده بودیم و مسکنی که برام خریده بود، فاکتور گرفتم.

نگاهش آروم و مطمئن بود: میدونم دختر من؛ ولی خب همیشه که... برای آشنایی، باید خیلی رفت و آمد کرد، خیلی حرف زد، خیلی معاشرت کرد... کی میتونه تضمین کنه پسر دلش نخواد دست شما رو بگیره؟ که اصلاً باید بگیره، شما

ببینی خوشت میاد یک عمر دستتو بگیره یا نه... پیشامده
دیگه؛ یه وقت روسری از سر شما میفته؛ نگاه پسر من
میشه خطا!... من نمیخوام خطا و غلطی صورت بگیره این
وسط.

زیونمو گاز گرفتم که نگم «خبر نداری پسرت چه کارهایی که
نکرده و چه زلف هایی که از من ندیده و چه غلط هایی که
صورت نداده...»!

سعی کردم موقر و جدی باشم: چشم حاج آقا، بیشتر
حواسمون رو جمع می کنیم...

_ نه، حواس نمیتونه مدیر باشه... من میخوام محرم بشید!

پریدنِ پلک راستم رو حس کردم. نگاهم مثل مغزم، سردرگم
و گیج بود؛ نمیدونستم دارم به کی و کجا نگاه میکنم؟!
زیونم به سقم چسبیده بود انگار، دهنم باز نمیشد. گفت
"محرم بشید"؟

من با علی هم صحبت کردم... نمیگم سریع ولی راضی شد.

انگشت های دست و پام سر شده بود. عصبی، به شالم دست کشیدم: راضی؟ به چی؟



@Vip Roman

#پارت 199

میخ اصلی رو کوبید: راضی به محرم شدنتون!

نگاهم روی علی انداختم، سرش صاف بود ولی نگاهش پایین.

_ اینجوری نگاهش نکن؛ علیرضا فقط گفت از شما خوشش میاد، من هم جدی تر شدم برای کارم.

راه گلوم برای قورت دادن براقم بسته شده بود: آخه حاج آقا... آخه... محرمیت که شوخی نیست... اینجوری، یه مراعاتی هست... محرم شدنی که دیگه...

الکن شده بودم. با هر کلمه‌ای که میگفتم، احساس میکردم جونم داره کم میشه. تنگ شدن دریچه‌های ورود و خروج قلبم رو حس میکردم. محرم شدن با علی، یعنی رسماً قدرت دستش بیفته!

_ من با حاج خانم هم صحبت کردم پیش پای شما،
ایشون هم موافق بودن با نظر من. یه محرمیت یکی
دوماهه برای آشناییتون؛ که هر لحظه هم قابل فسخه.

سرم داشت گیج میرفت... مامان موافقت کرده بود؟ علی رو
مرد نمیدید یا منو خیلی علاقمند تصور کرده بود؟
_ الآن فقط مونده نظر شما دخترم... موافقی؟

بالاخره علی نگاهم کرد؛ نارضایتی توی چهرهش مشخص
بود، ولی نگاهش جوری نبود که از من مخالفت بخواد.
عاجز و بیچاره من بودم که نه روی "نه" گفتن داشتم و نه
میل به "بله" گفتن. حتی بهونه مامان رو هم نمیتونستم
بکنم، رضایتنامه رو ازش گرفته بودن.
به نسترن نگاه کردم، اخم داشت و نگران نگاهم میکرد؛ گویا
فقط اون متوجه حالم میشد.

نگاه منتظر آقای امجد، باعث شد یواش پلک روی هم
بذارم و تاییدم رو بی کلام اعلام کنم.

نسترن نزدیکتر شد و پشت پدرش ایستاد.
آقای امجد عینک زد: خب، پس خدا روشکر دیگه مشکلی نیست.

جون کندم و گفتم: مامانم نمیاد؟

طرح لبخند بین ریش هاش مشخص شد: چرا دختر من، قرار شد اگه شما موافقت کردی، خبرشون کنیم.

هدی خانم با سینی چای کنارم نشست: من زنگ زدم بهشون، میان الآن.

چند دقیقه‌ای که منتظر مامان بودیم، حالم رو بدتر کرد.
رسماً توی عمل انجام شده قرار گرفته بودم و افتاده بودم
وسط بازی ای که اگه از همون اول علی مخالفت کرده بود، راه نیفتاده بود.

مامان که زنگ زد و وارد شد، نتونستم نگاه دلخورم رو ازش پنهان کنم

کنارم نشست و نگاهم کرد. یواش و مطمئن گفت: هرچی هم بشه، باز تو باید نظر آخرو بدی. بذار خیال همه راحت باشه.

باز هم بخاطر نگاه خوشحال مامان، چیزی نگفتم و سر تکون دادم. همراه جریان بازی شده بودم، فقط به این امید که تهش دست من بود.

آقای امجد دوباره از مامان اجازه گرفت و شروع کرد...

همه چیز بیصدا شد برام؛ سوت بلندی توی سرم کشیده میشد که همه صداها رو خنثی کرده بود.

میخوند و سر من و علی، که به خواست پدرش کنارم نشسته بود، پایین و پایینتر میرفت...

تموم که شد، حال همه خوش بنظر میرسید، بجز من.

هدی خانم به همه چای تعارف کرد و فقط من برنداشتم.

دهنم بدمزه بود و میل به هیچ چیز نداشتم.

کلافگی و حرص به سرم رسیده بود، همه چیز شبیه خاله بازی بود، همه خوشحال، همه چیز روبراه، بساط چای و شیرینی هم برپا بود.

خم شدم سمت مامان: من حالم داره بهم میخوره... اینجا بمونم، آبروی جفتمون رو به باد میدم.

لحن عصبی و جدیم، وخامت اوضاع رو بهش رسوند. بلند شدم و نگاهم رو از هدی خانم به آقای امجد رسوندم: ببخشید، من خسته‌م؛ اگه اجازه بدید من برم خونه.

هدی خانم هم بلند شد: راحت باش عزیزم؛ همه چیز خیلی یهویی شد، خسته‌تر هم شدی. برو استراحت کن عزیزم.

خدا حافظی نیمه بلندم رو همه جواب دادن و هدی خانم تا دم در باهام اومد. ازش بابت پذیرایی تشکر کردم و بالا رفتم.

درو که پشتم بست، پله‌هایی که بالا رفته بودم رو
برگشتم...

حالم به حدی بد بود که از گریه کردن وسط خیابون هم
ابایی نداشتم؛ اگر خونه می‌موندم، بعید نبود سرمو بکوبم به
جایی!

یه پله از خونه شون پایینتر رفته بودم، که دوباره درشون باز
شد و من سرجام خشک شدم.
_ خونه‌تون که طبقه‌ی بالاست!



@Vip Roman

#پارت200

علی بود، و صدای خونسردش نشون می داد حالش بهتر از
من و یا کاملاً خوبه!

فقط چندثانیه نگاهش کردم و بعد بی توجه به صدای پام،
پایین رفتم...

صدای پاش پشت سرم می اومد، اهمیتی نداشت؛ بیرون از
اون خونه، میتونستم خودم باشم.

دستم به دکمه‌ی بازشدن در بود که بهم رسید.

_ وایسا حرف بزنیم!

و انگار کبریت کشید زیر نفتی که نیم ساعت گذشته ریخته
شده بود.

_ واسه حرف زدن خیلی دیره... حرفها رو با بابات زدی، از
اینجا به بعد دیگه فقط تو سکوت بازی می کنیم...

برگشتم و رضایت نگاهش رو با آتیش نگاهم کوفتش کردم:

_ سکوت که میدونی یعنی چی؟ یعنی تا الآن واسه بقیه لال بودی، از الان واسه من!

هلش دادم عقب:

_ دوروبرم نبینمت... انقدر عصبانی و کلافه ام که حتی آبروی خودمم برام مهم نیست دیگه، پس هیچ کاری ازم بعید نیست...

انگشتی که به تهدید بالا آورده بودم رو گرفت: بس کن یه دقیقه... چه خبرته؟

دستمو کشیدم: کنترل همه چیز از دست من خارج شده، بعد بس کنم؟ میفهمی اون بالا چی شد؟

اخمش با چشمهای خندونش منافات داشت: خیالشون رو راحت کردیم، همین.

حرصم گرفت از نگاه و لبخندش: باشه... خیالشون راحت باشه... این پنجاه روز هم بخاطر دل اونا؛ بهر حال که آخرش مشخصه.

درو باز کردم که بازوم رو گرفت و نگهم داشت: آخرش چیه؟

صدای ایستادن موتور که اومد، نگاهم چرخید سمت کوچه... صدرا که کلاهدش رو برداشت، سریع دستم رو از دستش کشیدم و فاصله گرفتم.

نگاه سوالیش زیر گره اخمش، خیره‌م بود.

کنار صدرا ایستادم و به آستینش بند کردم خودم رو. صدرا بینمون نگاه گردوند.

کمی به بازوش فشار آوردم که نگاهش برگشت طرفم. اخمش باز شد.

نزدیکش شدم، انقدر که تنم به بازوش چسبید: سوالم میکنی؟

نگاهش که چند دور روی صورت‌م چرخید، کلاهِش رو گذاشت روی سرم؛ شیشه‌ش رو بالا کشید و دستم رو تا وقتی پشتش بشینم، رها نکرد.

روشن کرد و دست عقب آورد و پشت کمرم گذاشت:
نشستی قشنگ؟ محکم؟

دست دور کمرش حلقه کردم و سرمو روش گذاشتم:
آره، خوبه.

راه افتاد... و بالاخره اتصال نگاهم با نگاه علی، قطع شد...

@Vip Roman



#پارت 201

تمام مدتی که ترک موتورش نشسته بودم، بی حرف، بی سوال، فقط روند...

انقدر محکم چسبیده بودمش که نیمی از مسیر رو که خوابم برده بود، متوجه نشده بود.

همیشه فکر میکردم دیوانه ها طور خاصی هستن، یا جنون شرایط خاصی داره... ولی لحظه ای که سوار موتور صدرا شدم، درحالیکه وحشت داشتم از موتور و موتورسواری، فهمیدم واقعاً "مرز در عقل و جنون، باریک است"!

تنها چیزی که نگهم داشته بود که گریه نکنم، باد خنکی بود که از پنجره‌ی کلاه به مرکز صورتم میخورد. بهار و متعادل بودنش، همیشه نقش مهمی در تعادل رفتاری من داشت.

موتور که از حرکت ایستاد، دست از صدرا جدا کردم؛
 خودم رو کوالای می‌دیدم که بالاخره از درختش جدا شد.
 هوا تاریک شده بود و کسی موهای پریشون شده‌ی منی که
 کلاهم رو درآورده بودم رو نمیدید. شالم رو روی سرم
 کشیدم و موهامو زیرش دادم.
 منتظر واکنشی از صدرا، انگشت هام رو مورچه‌مانند روی
 کمرش راه بردم...

_ عوض چند ساعتی که سکوت کرده بودی و چیزی
 نپرسیدم، پنج دقیقه سکوت حقمه واقعاً!

راست میگفت، حقش بود.

دست کشیدم و صاف نشستم. نور سردِ مغازه‌ها تا
 میانه‌ی کوچه و جایی که ما بودیم رو هم رنگی رنگی کرده
 بود. اصلاً ما کجا بودیم؟ از دیدن سر و ته کوچه به محله و
 منطقه نرسیدم. بهر حال صدرا پیشم بود، جایی برای نگرانی
 نبود.

ولی قلبم هنوز فشرده بود، سخت می‌تپید؛ هنوز تصویر لب
های درحال حرکتِ حاج آقا پس زمینه ذهنم بود.
_ چرا نپرسیدی خب؟ چرا نمی‌پرسی؟ پرس ازم.

برگشت، عصبی بود: پرسم که دوباره طفره بری؟ کی به
کدوم سوال جواب واضح دادی؟

جا خوردم.

هیچ وقت پیگیر جواب نشده بود ولی انگار همیشه منتظر
بوده که بگم. اصلاً چه سوال هایی پرسیده بود؟ چرا هیچی
یادم نمی‌اومد؟

_ من... جواب میدم من... پرس می‌گم. کی بی جواب
گذاشتم؟

نگاهم کرد، با حالتی بین دلخوری و عصبانیت. دستی به صورتش کشید و چنگی بین موهاش. کلافگی ازش چکه میکرد.

_ صدرا؟ نگاهم کن.

نگاهم نکرد ولی بغلم کرد.

_ هروقت حالت بده، مطمئنم یه سرش میرسه به این پسره... ولی دلشو ندارم ازت پرسم چرا؟

نفسش رو سنگین بیرون داد: شاید چون میدونم جوابش خوشایندم نیست...

دست روی سینهش گذاشتم و بی‌میل، ازش فاصله گرفتم: اوندفعه که گفتم نمیخوام ببیندمون؛ حالا پس میگیرم حرفمو.

به حروف نارنجی رنگ روی تی‌شرتش نگاه کردم: من آدم خوبی نیستم، نمیتونم بدی رو با خوبی جواب بدم؛ هیچ لذتی هم در عفو نمیبینم... بسوزم، میسوزونم.

چندین تار از موهای هنوز لخم رو، دور انگشتش پیچید:
گاهی ازت میترسم... از اینکه انقدر مصممی روی
فکرت... راحت میتونی پا بذاری روی کسی و رد شی
ازش... ازت میترسم وقتی اینجوری میشی.

دستم روی کلاه کاسکتِ بینمون گذاشتم:
_ از احمق فرض شدن بدم میاد؛ ترجیح میدم قبل از اینکه
دور انداخته بشم، دور بندازم... قبل از اینکه رد بشم، رد
کنم...

انگشت های کشیده و مردونه اش رو به بازی گرفتم:
_ از ضعفه این حالت، میدونم... ولی تنها دیواریه که برای
حفاظت از خودم دارم.

@Vip Roman

_ چرا اونجوری نگاهت میکرد؟
اشارهش به علی بود و نگاهش که گنده نمیشد ازم.

دنبال جوابی که به ذهنم نمیرسید، مغزم رو شلخته کرده
بودم...

علی الحساب، سوال رو با سوال جواب دادم: چجوری نگاه
میکرد؟

نگاهش تو صورتم گشت: یجوری که انگار ازش دزدی
کردی، انگار طلبکاره ازت...

نفس عمیقی کشید: باید میدیدی سگِ هارِ نگاهش
رو... پسره عوضی.

ROMAN

@Vip Roman



#پارت 202

تو دلم تصحیح کردم "گربه‌ی وحشی نگاهش" و به دنبالش
خودمو فحش دادم که چرا اصلاً یادشم؟
دستم رو گرفت و انگشت هامون قفل شد.

_ میفهمم که دنبالته... وحشتناک هم دنبالته!... به طرز
عجیبی هم همه جا هست؛ خونه، شرکت، حتی پشت بوم!
مثل عقابه، منتظره شکارت کنه همش.

به توصیفش خندیدم و اخم کرد.

_ اخم نکن الکی، بهت گفتم که از اخمت نمیتروم؛
همچنان دوست داشتنی می‌مونی.

اخمش موند ولی لبخند هم زد.

_ زیون میریزی، گولم میزنی؛ وگرنه یه شهر از اخم من
میتروسن.

محکم گونه‌م رو بوسید، دستش رو پشت گردنم نگه داشت
و صورتش رو نزدیک صورتم: با زبونت هم گول میزنی، هم
نیش...

دوباره بوسیدم و اینبار عقب کشید: نمیدونم چیکارش کرده
بودی که اینجوری برزخ بود، ولی...

بی طاقت، بین حرفش دویدم: باید یه چیزی بهت بگم!

لبِ نیمه‌باز از جمله‌ی نصفه مونده اش رو بست و نگاهم
کرد. نگاه منتظرش، مضطربم میکرد بابت واکنشش.
نفس عمیقی کشیدم و لب باز کردم: صدرا، علی...

صدای بلند زنگ گوشیم، حواس هردومون رو به جیبم
کشوند. درش آوردم و تصویر مامان درحالیکه روی مبل
بود، نشون داد تماس از خونه‌ست.

عصبی از نصفه موندن بحث، با چشم از صدرا عذرخواهی
و تماس رو وصل کردم: سلام مامان.

_ سلام. کجایی شما؟ ساعت رو دیدی؟

مشخص بود که سعی داره خودشو کنترل کنه.

من هم سعی کردم خودم رو آرام نگه دارم: ساعت رو
ندیدم و نمیدونم هم کجام!؟

_ قصد هم نداری برگردی خونه، نه؟

خندهم گرفت از لحنش: چرا، قصدشو که دارم ولی رانندهم
خسته شده، گفت یه کم استراحت کنه بعد راه بیفتیم.

صدرا دست جلوی دهنش گرفت و خندید.

ولی مامان کاملاً جدی بود: رانندهت؟ رانندهت کیه؟ دوباره
چیکار کردی عالی؟ مخ کیو خوردی دوباره؟

لب گزان، خندیدم: من کی از این کثافت کاریا کردم
مامان؟ از خونه رفتم، پیاده که نرفتم بگردم، یکی رونده
دیگه بالاخره!

کمی آروم شد: مسخره بازی درنیاار... ساعت نه شبه! بیا
خونه هرجا هستی.

قولِ اطاعت دادم و خداحافظی کردم.
صدرا با خنده نگاهم میکرد: خستگی راننده رو رفع کردی
شما، امر کنید بریم که راه بیفتم.

شرمنده لب گزیدم: شما آقایی، بزرگواری؛ راننده نیستی که
شما...اگه صلاح میدونید، حرکت کنید.

رَسَنگاہِ موہام رو بوسید و بہ حالت اولش چرخید. بدون برگشتن، کلاہ رو از بینمون برداشت و داد دستم کہ سرم کنم.

من صدرا رو خودخواہانہ دوست داشتم؛ چون دوستم داشت دوستش داشتم، چون بفکرم بود، چون اولویت من بودم... و ہمین، فرقش با علی بود! علی ہمیشہ ہم حس خوب میداد و ہم میگرفت، ولی صدرا سهم خودش رو ہم بہ من میداد؛ و این برای توجہ ندیدہای مثل من، یہ شیرینی محض بود، کہ کسی هست کہ دلش میخواد من کنارش باشم حتی با وجود رقیبِ قَدَری مثل علیرضا!... و باز، این من بودم کہ نمیتونستم تصمیم بگیرم کہ پنجاہ-پنجاہ علی بہترہ یا ہشتاد-بیست صدرا؟!!

عذاب وجدان داشتم کہ ہشتاد از صدرا میگرفتم ولی حتی راستش رو ہم بہش نگفتہ بودم...



#پارت 203

پایین رفتن از سراشیی پارکینگ با موتور، مرحله‌ی وحشتناکِ جدیدی از موتورسواری رو نشونم داد! از ترس به پهلوی صدرا چنگ زده بودم و صدای قهقهه اش توی پارکینگ پیچیده بود...

تا وایساد، پیاده شدم و عقب رفتم: جان بر کف به شما موتورسوارها میگن! این چیه آخه؟

خاموش کرد و با ژست جالبی پیاده شد. کلاه رو از سرم برداشت و روی موتور گذاشت: همه خطرهایش به اینکه یکی پشتت بشینه و دستش دورت باشه، می‌ارزه!

نمایشی، لب گزیدم: لعنت بر شیطون... شما چرا پسندت
به چیزای ناجوری ختم میشه؟

خندید و شالم رو تا ابرو هام پایین کشید: شمام اگه
چند ساعت یه خوشگل بهت چسبیده بود، میفهمیدی
حال منو!

عقب عقب، سمت در میرفتم: خداروشکر من امروز سیم
قرمز رو قطع کردم، فقط سیم آبی متصله؛ اونم که
هیچی...

دست در جیب، قدم های عقب رفته من رو، جلو می اومد:
متاسفانه در کنار شما، من فقط سیم قرمز وصله، یعنی
اگر بخوام هم آبی وصل نمیشه.

به مسخره، روی دستم زدم: عزیزم شما عیب کردی
که!... یه روز بیا پیشم، سیم کشی هاتو درست کنم.

به پله‌ها که رسیدیم، دست دور شونه‌م انداخت و همقدم شدیم...

_ نه مرسی، بیام پیش تو، ممکنه علاوه بر سیم قرمز، سیم صورتی و بنفش و ارغوانی و زردم هم فعال بشه!

سر به تنش تکیه دادم و بی‌ربط و بی‌مقدمه، گفتم: خدا تو رو برام فرستاد... وسط اون جاده‌ی پرت، توی خونین و مالین، من راه گم کرده... خدا فرستادت برای یه همچین وقتی؛ که کنارم باشی، که نپرسی ولی باشی، ببینی ولی باشی. جلوی در ایستادم و ایستاد و فاصله گرفت.

حال عجیبی داشتم که ناگهانی گریبانگیرم شده بود؛ شبیه وقتی که قراره چیزی رو از دست بدی؛ شبیه وقتی که زمان نداری ولی خیلی کار داری.

_ رفتی تو لیست کسایی که جون قربونی میکنم براشون؛ انقدر که عزیز و محترمی برام.

نگاهش مثل چای، گرم بود و لبخندش مثل قند، شیرین.

_ خیلی سال بود کسی انقدر هوامو نداشت... خیلی ممنونم.

روی پا بلند شدم و شاهرگ گردنش رو بوسیدم؛ به امید اینکه حسم رو به قلبش برسونه و به کل بدنش پمپاژ بشه. نگاهش از صورتم جدا نمیشد.

حس و حال رو کنترل کردم و سمت در رفتم...

_ گفتم که آخرش همه سیم ها رو فعال میکنی!

برگشتم و با خنده نگاهش کردم. از هشتادی که بهم میداد، سعی کرده بودم حداقل بیست تا شو بهش بدم و نگاهش میگفت که گویا موفق بودم.

ضربه‌ای به در زدم که عقب رفت و پا روی پله‌های بالاتر گذاشت...

_ راه و روش فرق داره با همه، حتی ابزار احساسات... چشم‌هاش پراز ستاره و فشفشه بود.

_ ولی همه چیز به سبکِ تو قشنگه!

صدای باز شدن در که اومد سری به احترام تکون داد و بالا
رفت...عالمیه ی لطیفِ درون من هم، بال باز کرد و بالا
رفت...

_ تشریف نیاری داخل؟ کجایی عمو؟

صدای عاطفه، هوشیارم کرد و روی زمین برم گردوند.
نفس گرفتم و وارد شدم...عالمیه لطیفم پشت در موند...

*



@Vip Roman

چشم از صفحه گوشی برداشتم و دوباره دستم رو روی
موس حرکت دادم...

انتظار بی جایی داشتم، نسترن نه زنگ میزد و نه پیام
میداد... همون شب، بین خواب و بیداری و چت با امین،
پیامش رو دیده بودم که: «فقط منتظرم آخر بازی شما
دوتا رو ببینم؛ دوتا دیوونه کینه‌ای که همه رو اسکل
خودتون کردید».

دستم روی موس، خشک و دلم بر اش تنگ شد... نسترن
هم خواهرم بود، هم دوستم، هم حامیم؛ قلبم میسوخت
از فکر نداشتنش... یک هفته میگذشت و انگار اون هم به
اندازه‌ی ما روی تصمیمش که دقیقاً نمیدونستم چیه، مصّر
بود.

از صدای بسته شدن در، لرزیدم و بی اختیار کلیک کردم... نگاهم که دوباره رفت روی مانیتور، فحش سنگینی حواله خودم کردم.

_ عالیہ؟ چتہ بچہ؟ چرا فحش میدی؟

نالان و زار، برگشتم سمتش آیدا. نگاهش هم سوالی و نگران بود.

_ قہوہای!

گیج نگاهم کرد: قہوہای یعنی چی؟

لم دادم به صندلی و خودمو پایین کشیدم: روزمو میگم، قہوہای رنگ آمیزی شدہ!

نگاہ به سقف کشوندم: البتہ تمام این ہفتہ قہوہای بود... پررنگ و با کیفیت ہم بودہ رنگش!

بی صدا ولی با لرزش میخندید؛ "طنز تلخ" حکایت من بود.
بیحال، اعتراض کردم: کوفت، نخند... من حوصله ندارم،
این میخنده.

کمی از چای یخ کرده ای که روی میزش بود رو لب زد و
بالاخره خنده شو کنترل کرد: از روزی که نایی نمیاد اینور،
تو کلاً قاطی ای.

لب بیرون دادم و ادای گریه درآوردم که روی پام زد و اظهار
انزجار کرد.

_ چندی نشو چون عمه ات... حالا اینجا نمیاد، نمُرده که!
الحمدلله در ارتباطید هنوز.

اومدم حرف بزنم که بخاطر خمیازه بی موقعی، دهنم بیش
از انتظار باز شد...

گوشه‌های لبم رو ماساژ دادم: نه، اصلاً بخاطر صدرا نیست حالم؛ اون که سرجاشه.

آیدا برگشت پشت سیستمش و درحال کار، کوتاه نگاهم کرد: پس چته دقیقاً؟ نه ناهار میخوری، نه حرف بزنی، از صبح که می‌آی تا غروب که بریم همش نشستی یا نهایتاً سرتو روی میز میداری.

نگفتن دردم، وزنش رو بیشتر میکرد ولی گفتنش هم فایده‌ای نداشت؛ آیدا نه جای من بود و نه لازم بود انقدر جزیی از اوضاعم باخبر بشه.

_ نمیدونم...چند وقته کلاً روبراه نیستم.

لبخندی رو سرهم‌بندی کردم و روی لبم نشوندم.

_ بیخیال...همه چیز میگذره و ما همچنان مجبور به ادامه دادنیم...!

با خنده ادامو درآورد: یواش تر بگو این جملات نغزت رو،
که برسم با آب طلا بنویسم.

پوسته‌ی شکلاتم رو سمتش پرت کردم و خندیدیم... و باز
دلم برای نسترن تنگتر شد.

بی‌طاقت، پیام دیگه ای به پیام‌های ارسال شده‌ی این
چند روزم اضافه کردم و قرار پیاده‌روی مون رو بهش
یادآوری کردم.

تا وقتی کمال از اتاقش بیرون اومد و به همه "خسته
نباشید" گفت، یک دقیقه هم سر از کار برنداشتم. صدرا
که نبود، بخاطر علیرضا بیرون هم نمیتونستم برم؛ رباتی
پیشه کرده بودم.

آیدا که وقت دکتر داشت، خداحافظی کرد و سریع رفت.
من هم کیفم رو به کندی جمع کردم و لخ لخ کنان از دفتر
بیرون رفتم.

راهپله رو برای پایین رفتن انتخاب کردم که مبادا با علی
روبرو بشم؛ بیحال و اعصاب تر از چیزی بودم که بتونم با
اون سروکله بزنم.

نگاهم به سنگفرش های حیاط بود که خال خالی
شدنشون، سرم رو بالا برد و قطره های بارون روی صورت
من هم ریخت...



#پارت205

کلافه بودم و بارون هم بیشترش کرد. واقعاً خوب بود که
می بارید، مخصوصاً بوی خوشی که بعد از بارش شنیده

میشد رو عاشقانه دوست داشتم؛ ولی از نم و نمناک بودن متنفر بودم.

کیفم رو روی سرم گرفتم و مقنعه ام رو انقدر جلو کشیدم که بارون به صورتم نخوره.

کوچه‌ای که همیشه خلوت بود، امروز به لطف بارون شلوغ شده بود. هیچوقت نفهمیدم نظمِ همیشگی کارها، چرا بخاطر بارش بارون یا برف باید بهم میخورد؟!

ناامید از خیابون اصلی، به طرف خیابون فرعی ای که پایین کوچه بود راه افتادم. صدای بوق و کشیده شدن لاستیک روی آسفالت، خط می‌انداخت روی مغزم، مخصوصاً که انگار یکی بقل من بوق میزد.

_ عالیهِ! خیس شدی... بیا سرتق.

شوکه از شنیدن صدایی که یک هفته از دیدن صاحبش میگذشت، ایستادم و سرگردوندم... خودِ خودِ گربه‌ش بود!

به طرز مسخره‌ای، ذهنم شباهت دیگه اش با گربه بجز
حالت چشم‌هاش رو به یاد آورد؛ هردو از خیس شدن
بدشون می‌اومد!

نگاه طولانی شده‌ام با صدا زدن دوباره اش، قطع شد: بیا
بالا می‌گم، خیس میشی سرما می‌خوری.

پس صدای بوقی که نزدیک می‌شنیدمش، از ماشین علی
بود.

بی‌توجه به اخمش، نگاه گرفتم و دوباره راه افتادم... نسترن
از من دلخور بود و من همراه برادرش میشدم؟ که دوباره
برچسب بلا تکلیفی و مریض بودن بدتر بهمون بچسبه؟
_ بخدا پیاده میشم، میام می‌کشم توی ماشین! منو
عصبانی نکن عالی.

من زودتر عصبانی شدم، برگشتم سمتش و پا کوبیدم: من با
تو جایی نمیام! ولم کن.

راه افتادم و ازش دور شدم.

صدای بازوبسته شدن در ماشین که اومد، قدم تند کردم... ولی بهم رسید و دستم رو گرفت و از روی سرم پایین کشیدش.

پیشونی سرخ شدهش نشون میداد واقعاً عصبانی شده ولی چیزی نگفت و منو دنبال خودش کشید...

مقاومت میکردم و هی دستم رو میکشیدم که عصبانی ترش کرد و محکم دستم رو کشید و تقریباً داد زد: بس کن! چه مرگته؟ چه مرگته تو؟

غلاف کرده، فقط نگاهش کردم که دوباره دستم رو کشید و تا ماشین کشوندم... به زور نشوندم روی صندلی و محکم درو بست، انقدر که شونه هام بالا پرید.

نشست و همزمان با روشن کردن ماشین، دوتا دستمال کاغذی برداشت و روی سرش کشید.

حرصی، دندون روی هم ساییدم و دست به دستگیره گرفتم که دادش میخکوبم کرد: بتمرگ سرجات عالی!

بازومو گرفت و سمت خودش کشید: حتی فکر کله خراب
بازی رو هم نکن! درو باز کنی و پیری پایین و... آره؟

راستش آره، میخواستم همینکارو بکنم ولی دروغ که کنتور
نمی انداخت!

بازومو از دستش کشیدم: نخیرم، دیوونم مگه پیرم
پایین؟ این خل بازی چیه؟ چی فرض کردی منو؟

نگاه باریک شده اش رو حتی وقتی راه افتاد هم از روم
برنداشت: من تو رو چیزی فرض نمیکنم، من حفظم تو رو!
الکی "نمیخواستم" نگو به من.

جرات نکردم به خودش حرفی بزنم ولی رو به پنجره کردم و
اداشو درآوردم، دلم خنک شد.
_ حتی میدونم الآن ادامو درآوردی.

خنده‌ای که داشت روی لبم می‌اومد رو خفه کردم و
برنگشتم، عوضی باهوش.

_ چقدر حقوق میگیری اینجا؟

زبونم تند چرخید: به تو چه؟

تیز نگاهم کرد و تیزتر گفت: به منصوری بگم اضافه کنه، که
دلت بیاد یه تاکسی بگیری اینجور وقتا.

حرص خوردم و ناخن تو دستم فرو کردم: حقوقم خیلیم
خوبه، کار "فضول سنجی"ش رو هم داره بخوبی انجام
میده!

از رو نرفت: آره خیلی خوبه حقوقت! ناهار که نمیخوری،
تاکسی که نمیگیری، فقط قوت قلب میده بهت که روی
پاهات راه بری.

دست به سینه شدم: ناهار نخوردنم ربطی به حقوق نداره،
چرت و پرت نگو... امیر هست، اجحاف همیشه در حق من،
شما خیالت راحت باشه.

پشت چراغ ایستاد و برخلاف چند دقیقه قبل، خونسرد
نگاهم کرد: دیگه سرکار نرو.

با تمام عصبانیت، نیشخند زدم: ببخشید، شما؟ واقعاً فکر
کردی خبریه؟

مثل خودم نیشخند زد: خبری که هست، شما بیخبری.

خون زیر پوستم میجوشید: پررو نشو... سرکار رفتن من به تو
هیچ ربطی نداره!

چراغ سبز شد و راه افتاد...

_ چقدر حقوق میگیری؟ همونو بهت میدم.

عصبانی، پرخاش کردم: دهن تو ببند علی... نونِ خونه مون رو از تو بگیرم، که چی؟ انقدر چرت و پرت نگو، مستی چیزی هستی؟

_ اجاره مغازه بابات میشه نونِ خونه تون!

_ خرج خودم میکنم اصلاً، بازم به تو ربطی نداره.



#پارت 206

_ خرج خودم میکنم اصلاً، بازم به تو ربطی نداره.

به خیابون های آشنا رسیدیم...

_ دو تومن بیشتر از حقوق میدم.

در اوج عصبانیت، خندهم گرفت: میخوای تطمیع کنی؟

نگاهم کرد: میخوام دیگه نری اونجا!

_ نرم که چی؟

_ بری که چی؟

_ اول من پرسیدم!

اخم کرد: دلیلش به خودم مربوطه.

_ پس رفتنِ منم به خودم مربوطه.

_ خواهش کنم چی؟

جا خوردم: انقدر واقعاً؟

سرکوجه ایستاد.

_ آره، انقدر واقعاً!

نور چراغ شهرداری صورتش رو قابل رویت کرده بود.

_ نمیخوام اونجا باشی... نمیخوام هر روز چشم تو چشمِ

کسی باشی که خارِ چشم منه.

گیج شدم: یعنی چی؟ کی؟

لپش رو پروخالی کرد: همین پسره...

اسم صدرا رو نبرد، مثل صدرا که علی رو "پسره" خطاب میکرد.

صدرا از بعد تعطیلات رفته بود دفتر ولیعصر ولی قرار نبود مایه‌ی مسرت فراهم کنم برای علی!

_ متاسفانه آدم نمیتونه همه چیز رو کنترل کنه! اونم مثل من کارمنده، خیلی های دیگه هم هستن که...

_ من با بقیه کار ندارم؛ با تو کار دارم، که میدونم با اون...
نفسش رو با کلافگی بیرون و سر به صندلی تکیه داد.

مسیر صحبت، جهتی گرفته بود که میدونستم پایانش باب میل هیچکدوممون نخواهد بود.

کیفم رو روی شونه مرتب کردم و دست به دستگیره بردم:
بارون دیگه قطع شده، مرسی تا اینجا آوردیم.

درو باز کردم که گفت: بهت گفتم این محرمیت رو بیخیال شو، ولی انگار کلاً فکر کردن به منو کنار گذاشتی.

_ منم بهت گفتم فکر نمیکنم.

_ چرا؟ بخاطر اون؟

نفسم سنگین شد: آره... آگه دوست داری اینو بشنوی، آره.

_ میدونه محرم منی؟

دهنم، خشک و صدام کم شد: نه...

_ میدونی که باید بگی؟

_ آره.

_ نگفتی که ناامید نشه از داشتنت؟

اخم کردم: نگفتم چون لزومی نداره، چون تغییری تو نتیجه ایجاد نمیکنه.

_ نتیجه اینه که من نداشته باشمت؟

قلبم می لرزید از غصه: بس کن لطفاً.

سرش چرخید طرفم: دوستش داری؟

سوالش، خون از رگم و جون از تنم بُرد...هیچ وقت جرأت نکرده بودم اینو از خودم پرسم.

موندن کنار علی، به اندازه‌ی دور شدن ازش سخت بود...وقتی بود، قلبم دست زیر چونه میزد و محو تماشاش میشد؛ وقتی هم که نبود، انقدر غصه‌دار میشد که ممکن بود از کار بیفته.

درو باز کردم و پا بیرون گذاشتم: خدا حافظ.

پیاده شدم و درو آروم پشت سرم بستم.

تو دهن قلبم زدم و تا رسیدن به خونه برنگشتم ببینمش؛
حتی به بندهای باز شده کتونیم هم توجهی نکردم که مبادا
چشمم هرز بره.

من هرکاری میکردم که علی کمرنگ شه، محو شه... ولی
پررنگتر از هر وقتی چشمک میزد توی سرم...!

*



ماجرای من و تو، باورِ باورها نیست
ماجرایی ست که در حافظه ی دنیا نیست!


نه دروغیم، نه رویا، نه خیالیم، نه وهم،
ذات عشقیم، که در آینه ها پیدا نیست!

تو گمی در من و من در تو گمم، باورکن!
جز در این شعر نشان و اثری از ما نیست...

شب که آرام‌تر از پلک، تو را میبندم
با دلم طاقت دیدار تو تا فردا نیست...

من و تو ساحل و دریای همیم اما نه؛
ساحل این قدر که در فاصله با دریا نیست...!

(محمدعلی بهمنی)

دلتنگی و زخم همیشه باز حسرت، هیچ وقت خوب
نمیشه... مگر به مرهم دست‌ها و آغوش کسی که دل‌تنگش
هستیم 

#شب_نوشت

#پارت207

دمپایی های مامان رو با پا کنار زدم و روی مبل ولو شدم.
کنترل تلویزیون رو از پشت کمرم درآوردم و شبکه رو عوض
کردم.

_ یکبار دیگه بگو امین، نشنیدم چی گفتی.

روی برنامه آشپزی موندم و با چندتا بشکن، مامان رو خبر
کردم.

_ دو ساعت حالتو پرسیدم، نشنیدی خداییش؟ سنگ که هیچ، تو صخره‌ای!

خندیدم و کنترل رو برای زیاد کردن صدا، به مامان دادم.

_ نشنیدم ولی جوابتو میدم... قربونت، خوبم؛ یه کم گیروگور هست ولی خوبم. تو چطوری؟

انگار منتظر بود حرف به همینجا برسه و منفجر بشه:
افتضاحم عالی! مثل یه بزرگواری موندم توی گل!

لحن و حال ناراحتش، من رو هم بیقرار کرد.
بلند شدم و رفتم سمت اتاق: چرا؟ چی شده؟ اتفاق افتاده
تو دفتر؟ چرا اینجوری ای؟

درو پشت سرم بستم و روی تخت نشستم.

_ نه، دفتر که سرجاشه... البته فعلاً!

عصبی بهش توپیدم: خون بالا آوردم تا یه کلمه حرف بزنی!
خب بگو دیگه درست.

_ پذیرشم درست شده!

لبخندم از فرط خوشحالی، به معنای واقعی تا بناگوشم
کشیده شد! بعد از تمام تلاش هاش و جدیداً هم که
ماجرای نیوشا، خیلی خبر خوبی بود که بالاخره کارش
درست شده.

نتونستم خوشحالیم رو پنهان کنم: مبارکت باشه مهندس
عرفان!...بین، خیلی خبر خوبی دادی، قشنگ حال خوب
شد؛ هرچند خیلی مزخرف شروع کردی و گرخیدم، ولی
خیلی خوشحال شدم.

اما گویا من بیشتر خوشحال بودم تا امین!

_ خبر خوب چیه بابا؟ میگم حالم داغونه.

شکم رو خاروندم: خب حالت عیب کرده، وگرنه اتفاق به این خوبی که داغونی نداره.

_ حالم بده چون الان جور شده... آخه الان؟ الان دیگه نمیخوام.

چشم هام گرد شد: وا! نمیخوام یعنی چی؟ حالیه چی شده؟ دانشگاهی که میخواستی، کشوری که میخواستی، عشوه ات چیه؟

لحنش خیلی ناراحت بود: بعد از سه بار درخواست، الان که انقدر اینجا جا افتادم باید کارها جور شه؟ الان که معتبر شدم، شناخته شدم من؟... انقدر فکر تو سرمه، مغزم داره میترکه عالی.

فکر من رو بی تردید به زیون آوردم: اینجوری نمیشه، بیا
دنبالم!

و جوابش، دوباره نیشم رو شل کرد: تو راهم... داشتم
دیوونه میشدم خودم.

"پس من حاضر میشم" رو تو هوا گفتم و قطع کردم.
کلیپس کوچکی که برای موهای تازه بلند شدهم گرفته بودم
رو برداشتم و بیرون رفتم. مامان همچنان داشت تلویزیون
میدید.

موهامو بستم و مطلعش کردم: مامان، امین داره میاد دنبال
من.

چند ثانیه نگاه از صفحه گرفت و به من داد: چه
خبره؟ ساعت هشت شبه ها!

بیخود نیست که "أَرْحَمَ الرَّاحِمِينَ" صفت خداست! بنده
های خدا خیلی "نبخش" هستن.

_ مامان، دستِ من خوب شد، شما قراره تا ابدیت به روم
بیاری؟ یکبار یه اتفاقی افتاد، منم که آدم شدم فعلاً، بیخیال
شو دیگه.

مامان من بود و کم نمی آورد: والا میترسم ایندفعه از دویی یا
ترکیه سردر بیاری!

خندیدم و برگشتم تو اتاق: نه، من ایران در خدمتتون
هستم؛ فعلاً مسافر مون امین ته!

شاخک های کنجکاویش، جنبید: امین؟ کجا میخواد
بره؟ واسه چی میاد دنبال تو؟

وقت گروکشی بود!

_ اگه بدون تیکه و طعنه بذاری برم، وقتی برگشتم بهت میگم! وگرنه که می‌مونی تو خماری.

خواست چیزی بگه که سریع فکرش رو خوندم:

_ اصلاً هم فکر نکن بتونی از عمه آمار بگیری! میدونی که مرجع اصلی خبرهای مربوط به امین، منم! من زودتر از همه میفهمم.

درحال پوشیدن مانتوی نخ و تقریباً کوتاهم، روی شلوار خونگی صدری رنگم، دیدنِ چهره‌ی متفکر مامان، دوباره مجبور به حرف زدنم کرد: چی شدی مامان؟ درحال تجدیدنظر درباره رفتارت با منی؟

فکری نگاهم کرد: نه... یادِ فکرهای خودم افتادم...

لبخند گیجی زد: فکر میکردم امین تو رو میخواد، انقدر که جیک تو جیک بودید و بقول خودت معتمدش بودی... ولی خب نمیخواست، نیوشا رو میخواست...

و باز مهربونیش شکوفه کرد: بگردم براش، چه دلی ازش
خون شده شب عقد نیوشا.

کم حالم بخاطر حرف های امین بهم ریخته بود، مامان هم
تندتر باد میزد این دلِ روی منقل رو...

هنوز یادمه شب بله برون نیوشا رو... مامان مراسم بود،
امین اومد خونه ما و بعد از پنج دقیقه بدون هیچ حرف و
توضیحی رفت روی تخت من خوابید... مامان که برگشت،
خودکار بیدار شد و با خدا حافظی کوتاهی رفته بود... نیم
ساعت بعد که رفتم بخوابم، بالشم نم داشت!

با صدای زنگ گوشیم، زدم به صورتم: وای رسید، من
هنوز اینجوری ام!

سریع گوشی و شالم رو چنگ زدم، برای مامان دست تکون
دادم و با پوشیدن صندلِ راهپله ام، بدو پایین رفتم...



#پارت 208

در ساختمون رو که پشت سرم بستم، تازه شال رو کشیدم
روی سرم. با دیدن چراغ های روشن ماشینش، سرعتی رفتم
سمتش و سوار شدم...

_ سلام سلام، ببخشید اگه معطل شدی!

راه افتاد و باخنده نگاهم کرد: اتفاقاً به جرات میتونم بگم
اولین دفعه ای بود که معطلت نشدم!

پیچید توی خیابون و به لباس هام اشاره کرد: خوش تیپ
هم کردی که.

پام رویه کم بالا آوردم: شلوار راحتیم رو درنیاوردم که
احساس راحتی کنی.

خندید و با تاسف سرتکون داد.

لبخندش داشت مثل یخ، آب میشد... واقعاً حالش روبراه
نبود.

_ امروز مگه کی تعطیل کردی که تا الآن توی خیابونی؟

نگاهی به اطراف کردم: حالا اصلاً کجا میخوای بریم؟

بی حرف، یواش کشید گوشه‌ی خیابون و توقف کرد.
بدنش رو چرخوند طرفم و به در تکیه داد: جای خاصی
درنظرم نبود... فقط میخواستم دور بشیم از خونه.

نگاهم روی صورت آشفته‌ش گشت زد: چرا اینجوری ای
آخه؟ این حال مال کسی نیست که به خواسته‌ش رسیده.

_ عالی، میخوام انصراف بدم، نرم.

نتونستم حرصم رو کنترل کنم و زدمش: تو غلط
کردی... مسخره‌شو درآوردیا؛ یعنی چی نرم؟ حالا مثلاً فکر
کردی نری، اینجا دیگه دل به کار میدی؟ همش یه دلت
اونوره.

چشم مالید و نگاهم کرد: نشدن که عجیب نیست واسه
من!

دلم گرفت ولی ظاهرم رو حفظ کردم: اون قضیه یه سرش
به نیوشا می‌رسید، چیزی نبود که خیلی هم تحت کنترل تو
باشه.

شیشه‌ها رو تا نیمه پایین کشید.

_ واسه رسیدن به اینجا و این آدم معتبری که شدم، خیلی چیزها رو پشت سر گذاشتم، از خیلی چیزها گذشتم، خیلیا از من گذشتن... حالا همه چیزورها کنم و برم؟ اگه برم و برگردم و دیگه نتونم جایگاهم رو داشته باشم، دیگه آدم درنمیاد ازم.

حق داشت؛ به لطف نمایندگانی که اواخر سال گذشته برگزار شد، کار و شرکتش اسم و رسمی بهم زده بود و سود خوبی نصیبش شده بود. بعد از ده-دوازده سال کار کردن، درحالیکه بیست و شش سالش بود، صاحب شرکت کوچکی بود و چند نفر هم حقوق بگیر داشت.

منم مثل خودش به در تکیه دادم:

_ میفهمم چی میگی، کاملاً هم حق داری؛ اوضاع انقدر بلبشو هست که حتی الان که هستی هم، ممکنه یه شبه نابود بشه کارت.

موهامو پشت گوشم زدم:

_ ولی قرار نیست دفترت بی سروصاحب بمونه که!
کارمندهات هستن، حتی میتونی یه جایگزین بذاری برای
خودت و دورادور همه چی رو نظارت کنی.

_ کی مثلاً؟ کیو بذارم جای خودم؟

فکر نمی کردم چنین سوالی کنه و به من من افتادم:
خب...خب مثلاً...مثلاً امیرحسین...یا مثلاً...

عاقل اندر سفیه نگاهم کرد:

_ امیرحسین واقعاً؟ اون زیر لیسانس گرفتنش هم زاییده!
بیام دفترو بسپریم به همچین آدم بی برنامه‌ای؟ امیرحسین
فقط کارشو خوب انجام میده، اونم به شرط داشتن
آقابالاسر.

طولانی پلک بست و روی صورتتم چشم باز کرد:

_ حتی تو هم نموندی پیش من.

با همین یک جمله حالم بهم ریخت و سرتاپا عذاب وجدان
شدم...

_ امین، من که بهت گفتم چرا رفتم! بعدم من حضور ندارم
فقط وگرنه با شمام که! بی انصاف نباش.

لحنش دلخور بود: رفتنت چه تفاوتی ایجاد کرد توی
نتیجه؟ هوم؟ اونموقع رفتی که نیوشا حساس نشه و
بهانه گیری نکنه و الآن نیوشا نیست!

معارض شدم: به من چه خب؟ چه میدونستم مرغ میخواد
از قفس پره.

سر به کناره‌ی پنجره تکیه داد: فقط تو رو از من گرفت...

لبخند محوی زد: وقتی بودی، واقعاً خیالم راحت بود،
پشتم بودی انگار... واسه منی که هیچکس حمایت نکرد
برای شروع، اینکه تو از همون صفر بودنِ کار پیشم اومدی،
خیلی ارزشمند بود.

خاطرات مشترکی، هر دو مون رو به خنده انداخت.
_ کی میدونه ما از چس تومن پولِ کار توی کافی نت و بقالی،
به اینجا رسیدیم؟



#پارت 209

چشمک زد: جلوه‌های بصری مون هم قوی بود از حق
نگذریم!

_ یعنی چی؟ جلوه بصری چیه؟

خندید و یواش روی سرم زد: منظورم قیافه و ظاهره، خنگ
خانوم!... شما که ماشاءالله، چشمم کف پات، اسیر کم
نداشتی این سال‌ها... منم خداروشکر بی بهره نیستم از
جذابیت های ظاهری؛ حداقل کارمندهای خانمم دل به کار
دادن بخاطرم.

قهقهه زدم...

_ خیلی خری امین... این چرت و پرت ها چیه میگی؟

می‌خندید ولی جدی بنظر می‌رسید: باور کن راست میگم!
همین قنبری، سه ساله فقط با من کار میکنه، فکر میکنی
عاشق مهارتِ سرانگشت های من شده؟ واضحاً میخواه
بیاد جلوی چشم تو! (بلند خندید 😊) که تو هم قشنگ
ناامیدش کردی.

اشک هامو پاک کردم ولی اثر خنده روی صورتم موند:
بقول خودت، کلی بدبختی کشیدیم تا شدیم کسی که قنبری
بیاد سراغش! دلم نمیخواست وارد چنین بازی ها و روابطی
بشه کارمون.

بی اختیار ذوق کردم برای موفقیتش و تو دلم قریون صدقه
استعدادش رفتم...

_ تو تلاش کردی و جون گذاشتی وسط، حقت بود این
جایگاه... منم این عالیه ای که الآن هستم رو مدیون توأم!
اون یه ذره یه ذره هاپی که بلد بودم رو نظم دادی برام،
بیشتر یادم دادی، اعتماد کردی و کار دستم دادی، شدم
کسی که "پسته خندان" بگیردش؛ وگرنه من یه شاگرد
سوپری بودم که هر لحظه ممکن بود بیرونم کنن.

با چشم ها و لب های خندونش، دست باز کرد و جلو
اومد... از خدا خواسته بودم آغوش امنی مثل آغوش امین
رو؛ جلو رفتم و به عادت همیشه، سر روی شونه اش
گذاشتم و دست دورم پیچید.

_ خوب کردم اومدم دنبالت، تو دیازپامی برام، قشنگ آروم
میکنی آدم رو.
و لحنش شیطنت گرفت:

_ بیخود نیست اون پسره ولت نمیکنه اینهمه وقته!

نیشگونی از بازوش گرفتم و درحالیکه میلرزید از خنده،
ازش جدا شدم...

دستی به صورتش کشید و نفس عمیقی کشید: خب، من
تصمیمم رو گرفتم.

بخاطر اتفاقات چند هفته اخیر، انقدر مضطرب بودم و پوست لبم رو گنده بودم که به محض برخورد دندونم با لبم، مزه خون رو حس کردم...

دست روی لبم گذاشتم: تو رو خدا نگو نه، برو امین... یه روزی پشیمون میشی که مثل من، دیگه نه اعصاب برگشت داری و نه وقتِ برگشته.

حال و هوای نگاهش خوب بود: نه، میرم، ولی خب به شرط اینکه خیالم از دفتر راحت بشه.

حرصی شدم: خب میخوای چیکارش کنی؟ بذار تو جیبت، با خودت ببر، خیالت هم راحت.

با تخیسی ابرو بالا انداخت: من که نه ولی میخوام بذارمش توی جیبِ تو!

ذهنم کمی پردازش کرد ولی برای بقیه اش امان ندادم و
پرسیدم: ترجمه لطفاً؟

نگاهش می‌خندید ولی جدی بنظر می‌رسید: میخوام دفتر و
بسپریم به تو! تفهیم شد؟



#پارت 210

@Vip Roman

گفت و دل من خالی شد...

_ میخوای بسپری به من؟ من واقعا؟ حالت خوبه؟

چپ چپ نگاهم کرد: چرا نباید به تو بدم؟...اولاً که حق آب و گل داری اونجا، بعدم واردی به کار!...ندم به تو، برم بگردم دنبال یکی دیگه؟ تازه آیا بلد باشه، آیا بلد نباشه...صدتا بازی هم دربیاره سر حقوق و زمان و...

دهنم خشک شده بود. مغزم که قشنگ خاموش کرد و رفت...

_ امین، من نمیتونم واقعا. من از این کارها نکردم تا حالا؛ همیشه خودت بودی یا اینجایی که رفتم، یکی بالاتر از من هست؛ من جمع و جور کردن کار بلد نیستم که.

شونه هاشو عقب کشید و کشی به بدنش داد: گرخیدن نداره که! یه مجموعه کوچیکه، با پنج تا کارمند و خودت که میشد شش نفر...منم اگه فرصت کنم، چندماه یکبار میام سر میزنم.

و با خنده ادامه داد: علم پیشرفت کرده عزیزم؛ ما در تمام طول روز میتونیم ارتباط بگیریم باهم، صوتی، تصویری... پای کار هستم خودمم.

شکوندن مفصل انگشت هام، واکنش دیگه ای بود که موقع اضطراب انجام میدادم... زیر نگاه خیره و خندونش، صدای تق تق انگشت هام می اومد.

_ به چی فکر میکنی عالی؟ بگو هرچی هست، باهم فکر کنیم.

نفس عمیقی کشیدم: راستش خودمم نمیدونم چمه؟! هر جور فکر میکنم، مشکلی نمیبینم توی پیشنهادات ولی یه چیزی انگار نمیداره "آره"ی قطعی بگم.

_ چی؟ بخاطر زندایی میگی یا حقوق یا اینجایی که کار میکنی؟... شوهرم نداری که بگم حاجی نمیداره.

اسم شوهر رو که آورد، ناخودآگاه یاد علیرضا و محرمیت و درخواستش برای رفتن به پسته افتادم و به طرز احمقانه ای خندهم گرفت...یه وقت هایی یاد علی می افتم که اصلاً هیچ ربطی بهش نداره.

_ نه هیچکدوم...نهایتاً یه کم شرمنده مدیرهامون بشم چون خیلی راه اومدن باهام بخاطر مدرک نداشتم ولی فکر نکنم گیر بدن بهم.

_ پس چی؟ گیت کجاست؟

کف دست هام رو بهم کشیدم، عادتم بود موقع پراکنده شدن ذهنم.

_ بذار یه ذره فکر کنم امین، همین که باید سریع جواب بدم هولم کرده.

لبخندش پهن شد: مثلاً چقدر زمان لازم داری؟ من حدوداً سه هفته دیگه باید اونجا باشم برای ثبت نام.

نگرانیم کمتر شده بود: چند روز کافیه. فقط میخوام مطمئن شم که میتونم، نمیخوام الکی بهت بگم آره و بعد نابود کنم اعتبارت رو.

نیش باز کرد: تو همینجوری بیای اونجا وایسی هم، اعتباری برای من، خانم "اعتباری"!

خندیدم و براش زیون درآوردم: پیام بشم مسئول اونجا، دیگه اعتباری نیستم که، "دائمی" میشم.

خندید و ادامو درآورد.

نگاهم به خندهش بود و دلم به زیونم دستور داد:

_ خوشحالم که حالت بهتره و میخندی.

دست از پنجره بیرون بردم که باد بهار خنک کنه.

_ برو و برگرد؛ آگه دلم او مد که میز مدیریت رو بهت پس
بدم، منم برم ادامه بدم.

ذوق رفتن و یادگیری، چشم هاش رو برق انداخته بود:
برگردم، باهم میریم هند...یه ورکشاپ می‌چینیم واسه
خودمون، پیش همه خوبا میریم، عشق کنی.

روی پردازی هاش اکثراً به واقعیت ختم میشد و همین باعث
میشد کنار خودش و آرزوها و تصمیماتش بمونم.
صاف شدم و لم دادم به صندلی: برام سوغاتی بفرست، من
خیلی دوست دارم کادو و سوغاتی.

امین هم صاف نشست و پنجره رو تا آخر پایین کشید:
نمیدونم چرا احساس میکنم آخرش تویی که ورشکست
میکنی منو!

خندیدم: زهرمار، بیشعور... سوغاتی نفرستی، با قنبری تبانی
میکنم، کل کاروکاسبی رو بالا میکشیم باهم، تو بمونی و
تمبونت!

ماشین رو روشن کرد و خندید: پس دیگه سوغاتی نیست،
باجگیری ته!

نیشخند زدم: به اسم و صفت و القاب توجه نکن عزیزم،
برای من محتوا مهمه.

با زنگ خوردن گوشیش، ساکت موند و درش آورد.
_ از خونه شماست عالیه.

گوشی رو گرفتم و درحالیکه روی بلندگو گذاشتم، جواب
دادم: سلام مامان. جانم؟

_ سلام...چرا تو جواب میدی گوشی اون بچه رو؟ کجایید؟

امین خندید و گفت: سلام زنداپی، خوبی؟ دارم رانندگی میکنم، دستم بند بود، دادم عالیہ.

و من ادامه دادم: داریم میآیم خونه مامان، نزدیکیم.

_ پس با امین بیاید بالا، شام بخوریم.



#پارت211

به امین نگاه کردم که به نفی سرتکون داد.
با چشم و ابرو تهدیدش کردم و گفتم: مامان امین میخواد
نیاد ولی میارمش من، خیالت راحت.

_ میدونم چه وزه ای هستی، خیالم راحت. می بینمت امین
جان.

و تماس قطع شد.
شوکه به امین نگاه کردم که بلند خندید و من هم به خنده
افتادم...

_ میبینی توروخدا؟ ننه نیست که، زن باباست!

پیچید توی کوچهمون: نگو، زندایی ماهه!

دهن کجی کردم و اداشو درآوردم: "زندایی ماهه"...البته آره،
با همه خوبه جز من.

خندید و روبروی خونه‌مون، جلوی پارکینگ خونه ای پارک
کرد.

_ شماره بذارم؟ اگه خواستن بیان بیرون، من بردارم ماشین
رو.

درو باز کردم و تا نیمه بیرون رفتم: نه بابا، اینا ماشین
ندارن. خونه یه آقا و خانم مسن هست، فقط آخر هفته
ها که بچه‌هاشون میان، ماشین دارن تو خونه.

پیاده شد و بعد از نصب قفل فرمون، همراهم شد.
مامان با دیدنش کلی ذوق کرد و بیخیال من، بردش داخل و
روی مبل نشوندش.

منم از کنار هال، وارد اتاق شدم. مانتو و شالم رو درآوردم و مطمئن از آزاد بودن تقریبی لباسم، بیرون رفتم.

_ مامان، یه لیوان آب هم به من بده!

ولو شدم روی مبل: پیامبر گفته هوای یتیم ها رو داشته باشید، مامان!

درحالی که میخندید، رفت توی آشپزخونه: پس بیا به من کمک کن، چون من ده سال قبل از تو یتیم شدم!

امین زد زیر خنده و عاطفه درحالی که از اتاق بیرون می‌اومد، برای مامان دست بالا برد: پنج امتیاز برای مامان! و روی زمین، روبروی امین نشست: سلام، چطوری پسرعمه زای؟

امین، ته لیوانش رو ریخت روی سر عاطفه و هردو خندیدن...

_ تا تو باشی دیگه اینجوری صدام نکنی.

عاطفه موهاشو تکوند و سر روی میز گذاشت: میدونی که من از رو نمیرم، آب هم که روشناییه!

امین نگاهم کرد و سرتکون داد: این رو دست تو زده از بچه پررو بودن.

مامان برگشت و به همه چای تعارف کرد...

_ تو چای تون رو بخورید، منم غذا رو میارم.

شام رو درحالی که عاطفه و امین یکسره باهم کل کل میکردن، خوردیم. بین غذا، عارفه هم زنگ زد و وقتی فهمید امین پیش ماست، کلی غصه خورد که چرا نیست.

چند دقیقه‌ای میشد که سفره رو جمع کرده بودیم که مامان چای بعد از شام رو آورد...

امین سینی رو ازش گرفت و روی میز گذاشت ولی ننشست.
_ من دیگه برم زندایی، فردا صبح باید برم کرج.

مامان به چای اشاره کرد: باشه ولی لااقل چاییت رو بخور.

امین لبخند مودبانه ای زد و از دایره مبل ها خارج شد:
مرسی، میل ندارم دیگه؛ غذا خوشمزه بود، خیلی خوردم.

سمت در که رفت، منم بلند شدم: وایسا، تا پایین بیام
باهات.

چادر روی سرم انداختم و جلوم رو پوشوندم. امین از مامان
و عاطفه خداحافظی کرد و بیرون رفتیم...
دکمه قرمز روی در رو فشار دادم و بازش کردم: میموندی
حالا، هنوز یازده نشده.

م. میر مظفری

به سبک من

نگاهی به گوشیش کرد و درو باز کرد: نه دیگه، برم بخوابم
دو ساعت. فردا باید برم کرج واقعاً.

_ سلام!



#پارت 212

از صدای سلام علیرضا، اول گردن من و بعد امین، سمتش
چرخید.

EXCHANGE GROUP | 1425

یه قدم عقب رفتم و علی وارد ساختمون شد. نگاهش چسبیده بود به امین که با بیشتر باز کردن در، روی من نشست.

یه قدم عقبتر رفتم که چادر زیر پام گیر کرد و از سرم افتاد... امین با خنده، لب گزید و لبه چادر رو گرفت و روی سرم آورد.

_ گویا تو به همه محرمی! فقط من نیستم.

یخ کردم از حرفش... فهمیدم که خون از صورتم رفت... امین با اخم نامحسوسی نگاهم کرد.

چادر رو زیر چونه ام نگه داشتم و خواستم برم بیرون که علی گفت: معرفی نکردی عالیه خانم!

خونی که از صورتم رفته بود، با سرعت برگشت و خوش آوردم: الآن آرومی که گفتم؟ حالت خوب شد؟ ایشون پسرعه منه، امین. کنجاویت رفع شد؟

همین که گفتم، حالت چهره‌ش برگشت... باورم نمیشد که
انقدر براش مهم باشه، که با فهمیدن نسبت مون،
اینجوری آرام بشه!
دست جلو آورد سمت امین: تعریف تو شنیده بودم از عالیه،
نابغه ای هستی واسه خودت.

امین هم از حالت دفاعیش خارج شد و دستش رو گرفت:
ممنونم.

حرصی، دست امین رو گرفتم و با خودم بیرون کشیدمش...
وارد کوچه که شدیم، دستش رو رها کردم: یه کم دیوونه
ست، ببخشید.

نزدیک ماشینش، ایستاد و ایستادم.

اخم نداشت ولی جدی بود: دیوونه بود یا تو میخوای
دیوونه باشه؟ چی میگفت این؟

سر پایین انداختم: این همونیه که خونهش بودم... همون
که...

_ همون که میخوادت؟

سربلند کردم، دیگه دلخور بنظر نمیرسید.

_ آره، همونه... و راست گفت، محرمیم.

دوباره به آسفالت نگاه کردم: اومدن خواستگاری، مامان
گفت مورد خوبیه و بهش فکر کن، خانواده اونم موافقن.
گفتن محرم شید که راحتتر باهم معاشرت کنید و همو
بشناسید.

نگاه بالا آوردم: بخاطر مامان قبول کردم، خیالش راحت
شه که مثلاً دارم فکر میکنم... به خودش گفتم نه ولی زبون
نمیفهمه، میبینیش که!

خندهم گرفت: از این اخلاق ها نداره که گیر بده ها، ولی
الآن به هرکی که دوروبر من میبینه، گیر میده؛ دیدی آمار تو
رو هم گرفت؟

سر امین، کوتاه چرخید سمت ساختمون و دوباره برگشت
سمت من: تو که دوستش داری، چرا میگی نه؟

غیض کردم: نه، من؟ کی گفته دوستش دارم؟ ده بار بهش
گفتم دمپر من نیاد.

گوشه‌ی لب امین، بالا رفت: داری... همین که از اخلاقی
دفاع میکنی، یعنی دوستش داری.

چادرم رو با خنده تا روی چشم هام پایین کشید و
خداحافظی کرد.

ماشینش که روشن شد و راه افتاد، برگشتم سمت
ساختمون... لامپ ورودی هنوز روشن بود، به بودن علی
شک کردم.

چادر رو سفت گرفتم و وارد شدم و درو پشت سرم بستم،
و دیدمش که تکیه به دیوار زده و نگاهم میکرد.

روبروش، مثل خودش به دیوار سنگی تکیه دادم، حتی
ژست ایستادنش رو هم تقلید کردم.

خندهش گرفت: نه تنها نرفتی، که شبیه سازی هم میکنی؛
آفرین!

سر عقب بردم و به دیوار چسبوندم: کجا برم؟ هر جا برم،
تو هستی؛ اگر هم نباشی، میآی... کجا برم؟ چرا الکی تلاش
کنم؟

محو خندید: میدونم خیلی روی اعصابتم ولی به طرز
دیوانه‌واری میخوام خودمو فرو کنم توی چشمت، توی
مغزت، و دوباره توی قلبت!

تکیه از دیوار برداشت: ببخشید، نباید میگفتم به پسر عمه
ت...

گوشه‌ی چشمش رو خاروند: ولی خب قاطی ام، خون به
مغزم نمیرسه وقتی با کسی میبینمت.

به جلو اومدنش نگاه میکردم: خوبه که خودت اعتراف
میکنی خون به مغزت نمیرسه!...بعد، انتظار داری با چنین
آدم خون به مغز نرسی، راه پیام؟

رو بروم، با فاصله‌ی یک مشتِ مردونه ایستاد.

_ خون نمیرسه چون ندارمت... چون حسودی میکنم به
همه...

ابروهام بالا پرید و نیشم شل شد.

_ کوفته، نخند بچه پررو.

ولی بدتر به خنده افتادم و صدام بالا رفت. حسودی کردن رو میدونستم ولی اینکه خودش گفت، خیلی بامزه بود بنظرم.

_ پیرم کردی عالی، انقدر که حرص میخورم از دستت.

شونه بالا انداختم: خودت خواستی!... من که رفتم از زندگیت، خودت دوباره برگشتی، اون هم انقدر پیگیر!

چادرو روی شونه ام انداخت: اگر من نخوام، پیش میاد اصلاً...

دست کشید زیر موهام: من حتی دیر اومدم که کسی رو نبینم، ولی تو رو دیدم... این موهبت نیست؟



#پارت 213

سرمو تکون دادم که دست بکشه ولی دستش رو به پشت
گردنم بند کرد.
_ محرمیم بابا، بذار استفاده کنیم.

چپ چپ نگاهش کردم: نه که وقتی نامحرم بودیم، تو
استفاده نمیکردی!

خندید و انگشت هاش مشغول لمس مهره‌های گردنم
شد... و کمی پایینتر... و پایینتر...

هشدار دادم بی اختیار بود: علی!

EXCHANGE GROUP | 1433

با دهان بسته خندید: جانِ علی؟ از روی لباس هم اشکال شرعی داره؟

لبم رو گاز گرفتم ولی خنده‌مو دید و بُل گرفت: تو هنوز به من میگی "علی"، بعد دلت میاد بری بغل یکی دیگه؟

این سوال رو مدتی بود که از خودم میپرسیدم؛ چطوری ازش دور بودم و زندگی میکردم؟...گاهی حتی به این هم فکر میکردم که چرا برنمیگردم پیشش؟ و بعد سریع به خودم اخم میکردم که بس کنم!

همه چیز به طرز عجیب غریبی بهم پیچیده بود و من در مرکز این پیچیدگی‌ها ایستاده بودم...شاید هم عاملشون بودم!؟

نفس گرمش روی صورتم، خواب‌آلودگیم رو تشدید میکرد. _ چیه که نمیداره دوباره داشته باشمت

عالی؟ هوم؟...حالم داره بهم میخوره از خودم، که هی مزاحمت میشم یا انقدر دَله بنظر میرسم...حالم داره بهم

میخوره که همش فکر میکنم کجایی؟ با کی ای؟ چیکار میکنید؟... حال من از خودم بهم میخوره که انقدر بی غیرت شدم؛ زن منی یجورایی ولی میدونم با یکی دیگه میپری و لالم... میفهمی چقدر وحشتناکه؟ هر بار یادش می افتم، انگار یکی چاقو فرو میکنه تو پهلو، و من هر دقیقه یادش می افتم...!

اون از خودش میگفت و من لحظه به لحظه، بیشتر در خودم جمع میشدم...

_ هنوز اون شب جلوی چشم هامه، هنوز میگم چی ممکن بود بشه اگه من نمیرفتم؟

وزنی که تحملش از عهدهی پاهام خارج شده بود رو، به دیوار دادم: علی... من...

نفسم گرفت از بغض و نفس داد بهم: جانِ علی؟ تو چی؟

بغض به چشم‌هام حمله کرد: من اونجوری نیستم... من
نمیداشتم چیزی...

دست روی دهانم گذاشت و من از فشاری که کنترلش
میکرد، فهمیدم چقدر حرص داره:

_ خفه شو عالیه...نگو...هیچی نگو.

فشار دستش کم و برداشته شد...

_ هر روز، هر شب، از خودم میپرسم چرا هنوز دنبالتم؟ چرا
هنوز میمیرم برات؟ چرا هنوز عکست توی کیفمه؟ تو که از
من بدت میاد دیگه، تو که با یکی دیگه ای، چرا من باید
بخاطر دیدنت از خونه و زندگیم بزنم و پیام اینجا؟ تو
میدونی چرا؟ هوم؟ میدونی؟

دستش پشت کمرم، جلو کشیدم و به خودش فشرد...

_ من عاشقتم عالی!

صورت به صورتم سایید:

_ هیچ وقت منو بخاطر همون یکباری که دیده بودی،
نبخشیدی! ولی من هر روز تو رو میبینم و خفه
میشم... خفه میشم که همین یه ذره یه ذره ها رو هم از
دست ندم ولی تو میداری به حساب کوتاه بودن زیونم
بخاطر گذشته؛ درحالیکه توی الان از علیرضای اون زمان
هم عاقل تری و هم خطاکارتر!

لبش شاهرگم رو لمس کرد:

_ ولی عالی، من جلد توأم؛ خیلی ساله!... تو هم مال منی؛
خیلی ساله! فقط نمیخوای باور کنی.

و در پلک زدنی، دست از تکیه گاه بودنم برداشت و بالا
رفت... و حس از دست و پای من هم رفت...
تکیه به نرده‌ها دادم که ته مونده اعتماد بنفسم، پایین نریزه
و از بین نره... گفته بود عاقلتر و خطاکارتر... گفته بود و رفته
بود و زیرنویس مغز من شده بود "دست برنمیداره"...



#پارت 214

روبروی منصوری ایستاده بودم. دستم رو مثل گروه سرود، پشتم زده بودم. نگاهش به کاغذهای روبروش بود و همزمان چندجا رو امضا میکرد. اینکه هیچ واکنشی به حرفم نشون نداده بود، در عین امیدوار کننده بودنش، شبیه آرامش قبل از طوفان هم بود.

زونکن آبی رو بست و کنار گذاشت. درحد چند ثانیه نگاهم کرد و بعد، برگه ای که بخاطر نداشتن عینک نمیتونستم بفهمم چی روش نوشته، برداشت و مشغول نوشتن شد...
نفسم رو از کلافگی، ناخودآگاه با صدا رها کردم، که سرش بلند شد و بدون قطع کردن، نگاهم کرد.

دست هام رو بهم گره دادم و جسارت به خرج دادم:
نگفتید، اجازه دارم برم از اینجا؟

چهره‌ش از حالت غضب کرده به جدی معمولی تبدیل
شد: توی قراردادت نوشته یکسال و تو امضاش کردی!
نفس گرفت: ولی میخوای بری و خب، بعنوان یکی از
مدیرهای مجموعه، میتونم مرخصت کنم.

لبخندم می‌لرزید: خیلی خیلی ممنونم!... من واقعاً قصد
رفتن نداشتم، هم محیط اینجا رو دوست دارم و هم کارم
رو و هم اعضا رو، ولی خب توضیح دادم که، لازمه که
اونور باشم.

با آرامش و جدیت همیشگی‌ش سرتکون داد: بله، گفتی...
کاغذ رو سمت من چرخوند: این برگه رو بده آقای حجتی و
کمال هم برات امضا کنن، بعد دوباره بیا پیش خودم.

و توضیحی تکمیلی داد: حقوقت رو تا امروز حساب کردم و پرداخت می‌کنیم.

خجالت زده شدم: وای آقای منصوری، نه لطفاً، من میمیرم از شرمندگی... ده روز مونده به پایان ماه، اینجوری که درست...

لبخند خیلی کمرنگی زد: واسه هرکسی اینکار رو نمیکنیم! ولی تو کارت خوبه، هیچوقت هم از زیر کار درنرفتی، حتی وقتی دستت شکسته بود! پس چونه نزن و برو امضاها رو بگیر، وقت منم بگیر.

انتهای جملهش خندید و من هم جرات کردم خجالت رو از لبخندم کسر کنم.

برگه رو با تشکر دوباره‌ای برداشتم و بیرون رفتم...

دفتر امین و کسانی که اونجا بودند، به اندازه خونه‌مون احساس راحتی میداد بهم ولی پسته و محیطش و

کارکنانش، هم جوّ اداری داشت و هم صمیمی، و خیلی خوب بود همه چیز؛ انقدر که تو هفت-هشت روزی که گذشته بود، هربار به بیرون اومدن از پسته فکر میکردم، پشیمون میشدم از قبول کردن پیشنهاد امین.

با تق تق آرومی به در اتاق کمال، اجازه ورود گرفتم. پشت میز نشسته بود و عینکِ قابِ مربعیِ بامزه اش رو به چشم زده بود.

مثل اتاق منصوری، روبروی میزش ایستادم: آقای منصوری گفتن این سند رو امضا کنید لطفاً.

و برگه رو به سمتش هدایت کردم.

انقدر محو عینکش شده بودم که وقتی با ته خودکار روی میز زد، حواسم برگشت به چشم‌ها و بعد صورتش: بله؟

برگه رو گذاشت جلوم: امیدوارم هرجا میری، موفق و خوش آوازه بشی!

زبانی و چشمی تشکر کردم و بیرون اومدم. حیف که امین
قرار بود میز مدیریت رو بهم بده وگرنه عمراً چنین مدیرهای
خوبی رو رها نمیکردم!

در اتاقِ امیر قبل از اینکه در بزنم، باز شد و خودش توی
چارچوب ایستاد.

سلام کرد و با خنده پرسید: من همه جا باید تو رو ببینم؟

خندیدم و نیم قدم عقب رفتم برای بهتر دیدنش: ببخشید
دیگه، کار کائناته که هم همسایه باشیم و هم کارمند شما
باشم. البته برای بنده که سعادتته!

نیشخند زد: تو و نسترن قشنگ کد میدید که دوستید،
ماشاءالله زیبون!

به سبک من

م. میرمظفری

متاسفانه خجالتم نمی‌اومد و فقط می‌خندیدم...
_ خدا بخواد و شما همکاری کنی، قراره از این به بعد فقط
همسایه‌تون باشم.



#پارت 215

چونه خاروند: یعنی چی؟ چی شده؟

برگه رو گرفتم جلوش: اینو امضا کنید، زحمت کم میکنم از
اینجا.

EXCHANGE GROUP | 1443

چشمش که روی برگه گشت زد، ناباور نگاهم کرد: میخوای
بری؟ واقعاً؟ چرا آخه؟

و قبل از اینکه لب باز کنم، در اتاقش رو بیشتر باز کرد: بیا
داخل ببینم، بیا بشین.

درو نیمه بسته رها کرد و اومد رو بروی من نشست.
به حالت جدی و کنجکاوش خندیدم: انقدر کارمند خوبی
بودم، که رفتنم انقدر عجیبه؟

برگه رو با دقت بیشتری خوند.
_ کارمند خوبی که هستی، ولی آخه چی شده یهو؟ بچه‌ها
چیزی گفتن؟ کاری کرده کسی؟

_ نه بابا، چیزی نشده که...

دوباره حدس زد: بخاطر صدراست؟ که رفته از اینجا...؟

_ نه، چه ربطی به اون داره؟...میخوام برگردم همون جایی که قبلاً بودم، همین.

از امضای منصوری و کمال، به مصمم بودنم پی برد. خودکار درآورد و امضا زد: فکر کردم بخاطر صدراست که فرستادیمش اونور...اون هم چیزی نگفته بود بهم.

برگه رو که طرفم گذاشته بود، برداشتم: کسی خبر نداره فعلاً، از آشناها فقط شما میدونی. و با تمام مقاومت، ناخودآگاه اخم کردم: به نسترن هم نگید لطفاً.

سر به موافقت تکون داد و نفس عمیقی کشید. دلم نمیخواست نسترنی که بعد از سه هفته، هنوز با من

سرسنگین بود، چیزی از زندگی بدونه... تمام ارتباط ما، شده بود سلام و خداحافظی که اگر در راهرو همدیگرو میدیدیم، تحویل هم میدادیم... بچگانه بود ولی لج کرده بودم. رفتار من هرچقدر هم نادرست، اما از نسترن توقع نداشتم انقدر سخت برخورد کنه و کنارم نباشه. سالهای زیادی از دوستیم با نسترن میگذشت و انتظار داشتم به اندازه چیزهایی که از زندگی من میدونه، کنارم باشه و بقول خودش توی این شرایط عجیب، مشورت بده بهم؛ ولی نبود... و با تمام دلخور بودنم، جای خالیش واقعاً آزارم میداد.

بلند شدم و برگه رو بالا گرفتم: مرسی بابت امضا!

ایستاد و دست در جیبش کرد: نمیدونم آرزوی موفقیت کنم یا بگم امیدوارم یه جوری بشه که برگردی؟ یهو نگیره به کاروکاسبی اون بدبخت، خاک بر سر بشه.

خندیدم و درو باز کردم: شما روی همون آرزوی موفقیت تمرکز کن؛ کاروکاسبی اون خراب شه، منو سلاخی میکنن؛ مسئولیتش با منه فعلاً!

خندید و درو نگه داشت تا خارج بشم. دوباره تشکر کردم و با سرعت بیشتری سمت اتاق منصوری رفتم...
حالم در عین گرفته بودن بخاطر ترک پسته خندان، بخاطر برگشتن به دفتر خودمون، خوب بود!
به محض در زدن، اجازه ورود صادر شد و داخل رفتم.
برگه رو تحویلش دادم. نگاهش کرد و روی کاغذهای دیگه ای که کنار دستش بود، گذاشت.
_ اگر کار نصفه نیمه ای داری، تا آخر هفته انجامش بده؛
دو روز مونده تا پنجشنبه.

دست توی جیب هام فرو بردم: کار نصفه ندارم، آخریش رو هم دیروز به آقای کمال تحویل دادم و البته فایلش روی سیستمی که دستم بود، هست.

چشمش به من بود ولی حواسش، احتمالاً چند جای دیگه:
پس هیچی دیگه... شما تا پایان وقت اداری امروز کارمند
مایی.

حواسش برگشت و لبخند زد: دیگه راضی باشید، هر خوب
و بدی که گذشت اینجا.

اگر بیشتر از تشکری که کردم، حرفی میزدم، گریه‌ام
میگرفت... شش ماه و چند روز رو در پسته گذرونده بودم و
بنظرم طبیعی بود که ترک کردنش برام سخت باشه.

به سمت میزم که میرفتم، همه جا رو ریز به ریز نگاه کردم،
شبهه فیلمبرداری و ثبت تصویر... نمیدونستم عاقبت کار با
امین چی میشه، شاید شرکتش در نهایت از پسته بزرگتر و
معروفتر میشد ولی خب، خاطراتم در پسته هم فراموش
نشدنی بود.

تکیه که صندلی دادم، آیدا چرخید سمتم؛ لبخند محزونی
داشت.

_ تورو خدا آیدا! این چه ریختیه آخه؟ مگه دارم میرم بمیرم؟

لبخندش، خنده شد: گمشو دیوونه... بهرحال دیگه
نمیتونیم انقدر ببینیم همو، حوصله‌م سرمیره تنهایی.

چندتا مداد و خودکاری که مخصوص برای خودم آورده
بودم رو برداشتم و توی کیفم ریختم...

_ عیبی نداره، عوضش راندمان کارت میره بالا!

خندیدم و نیشگونش رو حس نکردم.

ماگِ هلویی رنگم رو برمیداشتم که پیامی روی سیستم
اومد. احتمالاً کمال یادش رفته بود که من دیگه جزو
کارمندها نیستم! ولی چیزی نگفتم و مشغول شدم... آخرین
کارم بود و دوست داشتم انجام بدم.



#پارت 216

از پنجره‌ی راهرو، آسمونی که تقریباً تیره شده بود رو دید
زدم و زنگ رو فشردم.

کیف لپتاپ روی شونه ام سنگینی میکرد... تا خواستم پایین
بیارمش، در باز شد و امیرحسین با تعجب نگاهم کرد.

_ سلام!

در حال جلو رفتن، درو بازتر کردم: سلام پسر، چطوری؟

درو بست و دنبالم راه افتاد: چه عجب! از اینورا؟

کیف لپتاپ و کیف خودم رو روی مبل انداختم و خودم هم روی دونفره ولو شدم: پارتی داشتن اینجوریاس دیگه پسر... هر وقت بخوام میرم، هر وقت بخوام میام.

خندید و نشست: قضیه چیه جدی؟ یه حال مشکوکی داری.

خمیازه ای کشیدم و کِشی به تنم دادم: هیچی بابا، قضیه ای نیست؛ دوباره برگشتم اینجا، همین.

اثری از خوشحالی واقعی روی صورتش پیدا شد: واقعاً؟ اینکه خیلی خوبه. جات خالی بود اینجا.

چشمک زدم و دست هام رو زیر سرم قلاب کردم: مرسی
پسرم... حالا به اندازه ای که از برگشتنم خوشحالی، پاشو
پذیرایی کن ازم... آب خنک یادت نره!

جوری نگاهم کرد که صدتا "بچه پررو" توش عیان بود،
ولی خب به شدت خسته بودم و اینکه یک لیوان آب برام
بیاره، انقدر مهم بود که نگاهش رو به جایی نگیرم.
بلند که شد، کفشم رو درآوردم و پا روی مبل کناریم دراز
کردم: امین نیست، نه؟... به من که گفت هستم فردا، یعنی
امروز!... کی میاد؟

صدش دور و از آبدارخونه به گوشم میرسید: بود، ولی یک
ساعت پیش رفت دنبال چندتا قطعه. فکر کنم نهایتا یک
ساعت دیگه برگرده.

لیوان آب و انواع شکلات هابی که روی میز گذاشت رو از
نظر گذروندم و فقط آب رو برداشتم و سر کشیدم...

لیوان رو روی میز برگردوندم و یه شکلات برداشتم: پس من
میرم تو اتاقش. هروقت اومد، بهش بگو من اومدم.

وسایلم رو برداشتم و وارد اتاقش شدم.

بالش های کاناپه ای که گوشه اتاقش بود رو، کنارتر
گذاشتم و آماده‌ی خوابش کردم. وسایلم رو به جالباسی
آویزون کردم و بعد از درآوردن کفش هام، دراز
کشیدم... صدای تق تق مهره‌های کمرم بلند شد و جا
افتادن. با یه خیز، بندِ کرکره رو کشیدم و ورود نور به اتاق
رو مانع شدم. از صبح "پسته" بودم و بیکاری مزید بر علتِ
خستگی شده بود.

چشم بستم و سعی کردم با چشم های بسته، جای وسایل
در اتاق رو تصور کنم و حافظه‌م رو بسنجم... و پلک هام
جدی جدی سنگین شد و خوابم برد...



#پارت 217

نمیدونم چقدر از خوابیدنم میگذشت که از صدای برخورد
وسایل، چشم هام رو یواش باز کردم... کمر امین اولین
چیزی بود که جلوی دیدم قرار گرفت!

پلک زدم و چشمم رو کامل باز کردم. گردن کشیدم برای
دیدن هوا، که دیدم کرکره هنوز بسته‌ست ولی روشن بودن
چراغ اتاق، احتمال اینکه شب شده باشه رو زیاد می‌کرد.

_ شب شده امین؟

خش صدام، به خنده انداختم و گردن امین رو چرخوند
ستم: سلام علیکم زیبای خفته!

صندلی شو برگردوند طرفم: تازه اذان مغرب رو گفتن، خیلی وقت نیست که شب شده.

دستم رو تکیه گاه تنم کردم و یواش نشستم. گلوم مثل چوب خشک شده بود و حرف زدن برام سخت شده بود. به لیوان آبی که روی میز بود اشاره کردم و امین دادش دستم: دهنیه ها!

لیوان نصفه رو سرکشیدم، قشنگ حس کردم راه گلوم باز شد...

_ دهنی تو بود دیگه انشاءالله؟

خندید: میذاشتی فردا میپرسیدی!

لیوان رو بهش پس دادم و چشم مالیدم: انقدر تشنه بودم که دهنی امیرحسین هم بود، باکم نبود!

بلند شدم و کمرم رو به چپ و راست خم کردم: کی اومدی تو؟ انقدر خسته بودم، فقط پنج دقیقه منتظرت شدم؛ اومدم خوابیدم.

سیم چین رو کنار گذاشت و با لم دادن روی صندلی، صورتش عقب رفت: نمیدونم کی اومدم ولی خواب بودی بهر حال، دیگه دلم نیومد صدات کنم. جایی نزدیک به ته ریش های روی فکش رو خاروند: تموم شد دیگه؟ اومدی که باشی؟

کمر پایین رفته شلوارم رو بالا کشیدم: اگه خدا بخواد، بله؛ دیگه هستم در خدمتتون.

صاف نشست و لبخندش تا بناگوشش کشیده شد. تشکر و قدردان بودن از موی رگ های چشمش هم مشخص بود. کمی خجالت کشیدم بابت تشکرش بخاطر کاری که

هنوز انجام نداده بودم و معلوم هم نبود با چه کیفیتی
انجام بدم...!

به مرتب کردن مانتوم مشغول شدم و ناشیانه بحث رو
عوض کردم: نمیدونم اصلاً چرا امروز اومدم؟! فقیه
خستگی راه به تنم موند.

سراغ کیف هام رفتم: لازمه لپتاپ بیارم من هم؟

بلند شد و دستی به تی شرتش کشید: نه، سیستم به تعداد
هست، الکی بار نکش به خودت.

سر تکون دادم و کیف لپتاپ رو روی دوشم انداختم:
باشه... پس...

قدمی به سمت در، عقب رفتم: فردا میبینمت دیگه!

دست به جیب، با لبخند گشادش، خیره بود.

لاغرتر از قبل از عید شده بود، لباسش کمی لق میزد به
تنش. از کتونی های سفید و جین سرمه ای و تی شرت
سفیدش گذشتم تا نگاهم ثابت شد روی چشم های
مهربونش.

احتمالاً جو روی مغزم اثر گذاشت که لبم باز شد:
_ دلم برات تنگ میشه وقتی بری، خیلی هم تنگ میشه!
هم لبخندم رو حس میکردم، هم اشکی که منتظر اجازه ی
چکیدن بود:

_ تو هم دوست منی، هم برادرم، هم پسر عمه ام... هم
عزیزم!

بوسه ای روی هوا برایش فرستادم...
_ سرت سلامت!

لبخند پرنگش رو که دیدم، با خیال راحت خنده روی
صورتش نشست.

درو باز کردم و بعد از تکون داد دستم، بیرون رفتم.

شب شده بود، هوا خنک بود... و هوای دل من، خنکتر
بود...

*



#پارت 218

گوشی رو بین شونه و گردنم نگه داشتم و بند های کفشم
رو بستم: از موتورسواری با من خوشتر اومده ها! حداقل
زودتر میگفتی، کتونی پام میکردم.

صداش با بوق ماشین و موتور قاطی بود: غافلگیر کردن رو
از خودت یاد گرفتم عالی جان!

طعنش رو گرفتم ولی خوشبختانه یا متاسفانه کم نگزید!
کمر راست کردم و گوشی رو دست گرفتم: فقط رضایتنامه
ولی میخواست، ببخشید به بقیه خبر ندادم!

خندید: شما بیا پایین، میگم بهت...

کیفم رو کج انداختم: باشه، بذار به امین بگم، میام الان.

با قطع کردن تماس، سمت اتاق امین رفتم. طبق معمول
داشت با امیرحسین و یکی از دوقلوهای نگین و نگار، بحث
میکرد و ایراد میگرفت.

تقه ای به در باز اتاقش زدم: مهندس عرفان، اجازه‌ی
مرخصی می‌فرمایید؟

ساکت شده چندثانیه نگاهم کرد و از جا بلند شد: آره بابا، برو. ساعت کاری برای شماها تموم شده.

کمی جلو اومد: البته از هفته دیگه که نیستم، باید لطف کنی و دیرتر بری!

دستی به مقنعه ام کشیدم: چشم، هستم؛ الان هم اگه میخوام برم بخاطر اینکه که اومدن دنبالم.

چهره‌ش رنگ شیطنت گرفت: جون بابا...چه جانشین خفنی انتخاب کردم، دنبال بیا داره!

خندیدم و سمت در رفتم: وایسادم بری و با یه بلوند چشم آبی برگردی، اونوقت جوابتو میدم.

تکیه به چهارچوب زد: من همینجا هم دارم اینی که گفתי
رو، جلو آینه که رفتی انشاءالله؟...لطفاً به چشم عسلی
مومشکی سفارش بده برام!

به چهره‌ی خندونش نگاه کردم و خودم هم خنده‌م گرفت.
مشتم رو کف دستم کوبیدم: ثبت سفارش شد قربان!
و درو روی قهقهه اش بستم.

از ساختمون که خارج شدم، دنبال صدرا چشم
چرخوندم...تا رسیدن به موتورش، ده قدمی باید میرفتم.
نزدیکش که شدم، سر از گوشه بلند کرد و چشم های
قشنگش خندید: سرکار بودی یا مدرسه؟ مقنعه رو بین
توروخدا.

نیشگونی از پهلوش گرفتم: مسخره‌م نکن...مقنعه به
تمرکز کم می‌کنه.

جلو کشیدم و وسط خیابون، بی‌خجالت، گونه‌م رو بوسید.
تا وقتی سوار بشم، دستش رو پشت کمرم نگه داشت.
کلاهش رو سرم گذاشت و شیشه‌ش رو بالا زد.
منتظر بودم راه بیفته ولی فقط داشت نگاهم میکرد. سرمو
سوالی تکون دادم که اخم مسخره‌ای کرد: چرا نمیگیری
منو؟

دردش رو که فهمیدم، بی‌کنترل بلند خندیدم: دیوونه ای
بخدا... واسه این دو ساعته وایسادی؟
دستمو دور تنش بهم رسوندم: کمر بند هم بستم برات،
خوبه؟

لب‌های خوش حالتش، به خنده کشیده شد: شیطونه
میگه بیرمت همین کوچه-پس‌کوچه‌ها، خفتت کنم، تلافی
کنم قشنگ.

چونه ام رو روی کمرش گذاشتم: من که جیک و جیک
میکنم برات؟

دستم که روی شکمش بود رو گرفت و آروم فشرد: نکن
اینجوری... اختیار از دست مغزم خارج بشه، نمیدونم
ممکنه چه بلایی سر خودت و این زیون شیرینت بیارم!

غلاف کرده، تنم رو ازش فاصله دادم و فقط قفل دستامو
نگه داشتم؛ هرچند میل عجیبی به چرت زدن روی کمرش
داشتم!

دستم رو باز فشرد و راه افتاد...

@Vip Roman



#پارت 219

هوا خنک بود و بادی که به صورتم میخورد، تنها لذتی بود
که موتورسواری برام داشت.

صدا بلند کردم که به گوش صدرا برسه: کجا میخوای ببری
منو؟

کمی به سرش زاویه داد: گفتم که میخوام خفتت کنم.

دستم رو از شکم به پهلویش آوردم و با اولین حرکت انگشت
هام، تنش رو کنار کشید و قهقهه زد...
_ آدم قلقلکی و انقدر بچه پررو بودن؟

صدای خنده‌ش در باد می‌پیچید: این خفت کردنی که می‌گم،
فقط لفظه...اگه بدونی چیا توی سرم میگذره، همینجا پرتم
میکنی پایین!

حرصی از بی‌حیا شدنش، با ناخن از پشت گردنش نیشگون
گرفتم، که صدای آخ گفتنش رو شنیدم.
لبخندِ پیروزم رو نمیدید: اینو گرفتم که ذهنت بیاد زیر
هجده سال!

توی کوچه نسبتاً خلوتی پیچید: این برنامه‌ها رو الآن از
دوازده سالگی شروع میکنن، مطمئنی برم زیر هجده؟ بالا
بهنتره‌ها!

می‌خندیدم ولی گاردم رو حفظ کردم: حالا هرکی ندونه، انگار
این یوزارسیف بوده تا الآن، فقط منو نگاه کرده.

می روند و می خندید و من کیف میکردم از هوای به تیر
نرسیده...

_ متاسفانه الآن ذهنم در حد یه شاه با یه حرمسرای بزرگ،
خرابه!

روی کمرش زدم: میزنمتا صدرا... انسان باش.

خندید و وارد خیابون دیگه ای شد: الآن اینی که زدی، چی
بود؟ تست حساسیت بود؟

_ این ضرب شصت بود که ببینی مراحل بعدی ممکنه
چجوری باشه.

با ایستادن پشت چراغ قرمز، برگشت و بینیم رو فشار داد:
آخه تو دلت میاد منو بزنی؟ نه خداییش، دلت میاد؟

شبیه پسرچه های بانمک و مهربون شده بود، و خب
واقعاً دلم نمی اومد چنین موجود دوست داشتنی ای رو
بزنم!

متوجه بالا رفتن گوشه های لبم شدم: بهت گفته بودم
چشمهات خیلی قشنگه؟

شیطنت از نگاهش رفت و لبخند زد: آره، گفته بودی.

انگشت اشاره ام رو از گوشه ی چشمش تا موهاش
کشیدم...

_ یعنی اگه دوباره بگم، بده؟ فقط چشمهات نیست که
آخه، مژههات هم خیلی جیگره.

لبخندش کمرنگ شد و طرحی از پوزخند گرفت.
احساس کردم حرف بدی زدم و خواستم عذرخواهی کنم،
ولی چراغ سبز شد و سرش چرخید و راه افتاد...

دستامو دورش پیچیدم و سر روی کمرش گذاشتم؛ امیدوار بودم اگر ناراحت هم شده، اینطوری رفع بشه. با توقفش کنار خیابون، دست باز کردم و صاف نشستم. سویچ رو توی جیب شلوارش فرو کرد و دست عقب آورد: دستمو بگیر، راحتتر پیاده شی عزیزم.

خیلی پرنسس طور، دستش رو گرفتم و پیاده شدم. تا پیاده شه، پشت مانتوم رو صاف کردم و درحالی که سمت دیگه خیابون هدایت می‌کرد، مقنعه ام رو هم مرتب کردم. از خیابون که رد شدیم، به حاشیه‌ی یک پارک و چندتا ون رنگی رسیدیم. ناخودآگاه دستم پیچید دور ساق دستش؛ همیشه وقتی جای جدیدی میرفتم، به یکی بند میشدم تا اضطرابم بخاطر ناشناخته بودن مکان از بین بره. سر پایین و کنار گوشم آورد: نمیدونم اسم اینی که درست میکنه چیه، ولی غوغاست!

انقدر با همین یک جمله وسوسه شدم که معده ام تاج
فرمانروایی سرش گذاشت و ترسم رو کشت!
دوروبر همه ون ها شلوغ بود، یا توی صف بودن یا
بصورت پراکنده مشغول خوردن بودن. شلوغ بودن
خیابونی که پارک توش بود هم، در رونق کارشون موثر بود!
زودتر از صدرا توی صف ایستادم و دستشو گرفتم و کنار
خودم آوردمش.
به عجله ام می خندید: اگه خورد توی ذوقت چی؟ اونموقع
دیدن داری!

ابروهام رو با ریتم، بالا-پایین میکردم: وقتی تو میگی
خوبه، یعنی خوبه! معلومه دستت تو کاره... فقط حرف
لاغرها رو درمورد غذا گوش نمیدم.

قهقهه مون، نگاه چند نفر رو کشید سمتون ولی خب
سرخوش تر از چیزی بودیم که توجهی کنیم.

تا نوبتم شد، اسم چیزی که قرار بود بخوریم رو از صدرا پرسیدم و گفتم... و دو دقیقه بعد، دوتا رولِ تقریباً بزرگ تحویلمون داده شد!

صدرا که کارت کشید، همچنان داشتم محتویاتِ غیرقابل رؤیتش رو بررسی میکردم...

_ بخور بابا، هرچی هست خیلی خوبه.

دست از نگاه کردن به رول برداشتم و به جویدن صدرا خیره شدم، واقعاً وسوسه کننده میخوردش.

گازی بهش زدم و... راست میگفت، محتویات مهم نبود، مزه اش عالی بود!

چشمک زد: نگفتم جای بد نمیبرمت؟

انگشت کشید گوشه‌ی لبم: البته حالا جای فاخری هم نیست، دم دستی‌ه، ولی خب گفتم تست کنی اینو.

لقمه‌م رو پایین فرستادم و لبخند پهنی زدم: خیلی خوبه،
خیلی ممنون!... همین که باهم هستیم و تو تنها نیستی
موقع غذا، عالی‌ه.

و تا تمام شدن رولمون، من از دفتر امین و کارش تعریف
کردم و صدرا از حوصله سریر بودنِ دفتر ولیعصر!
کاغذهایی که رول توش پیچیده شده بود رو مجاله کردم و
درحال عبور از خیابون، پرت کردم توی سطل زباله بزرگی
که کمی از موتورش فاصله داشت...

_ نکن دختر، حواس خودت و بقیه رو پرت میکنی؛ بذارد
شیم، بعد.

دستم رو محکم گرفت و تا موتور رفتیم...

_ حالا همچین پرتاب میکنه، انگار امتیاز آخر بسکتبال به
این بستگی داره!



#پارت 220

یکطرفی روی موتور نشست و ادای پرت کردنِ منو درآورد.
خم شدم برای دوباره بستن بند کفشم: فکر نکن نفهمیدم
به قدم طعنه زدی!

ناباور خندید: آسمون به ریسمون بافتن رو از روی شما
دخترها گرفتن! چه ربطی داشت به قدت آخه؟

پشتش وایسادم و برای اینکه قوز نکنه، ضربه آرومی بین
کتف هاش زدم: ربطی که نداشت ولی چندثانیه حرص تو
رو درآورد این جمله، همین برام کافیه.

و قهقهه ام از دیدن چشم‌های تنگ شده و لب خندونش،
بلند شد...

بعضی وقتها فارغ از نسبت‌ها و ارتباط‌ها، آدم دوست
داره فقط خوش بگذرونه؛ مهم نیست کی هستی یا با کی
هستی یا کجایی، فقط دلت میخواد بخندی و زمین و زمان
رو به سخره بگیری و یادت بره زمان‌های سختی که شاید
آخریش رو چند دقیقه قبل گذرونده باشی...!

_ خدای من! صدرا؟ درست میبینم؟ خودتی؟

با صدایی که صاحبش مؤنث بود، افکارم پاره و تمام
حواسم معطوف شد به روبرو؛ ماشین سفید رنگی که نو
بودن ازش ساطع میشد!
پشت موتور و صدرا بودم و ناخودآگاه یک قدم دیگه هم
عقب رفتم...

صدرا واکنشی نداد ولی بنظر میرسید نگاهش به ماشین باشه.

در ماشین که باز شد، ناخن هایی با لاک شبرنگ، اولین چیزی بود که از صاحب صدا دیدم؛ مؤنثی با موهای ماهگونی رنگ که خیلی هم بلند بود.

جلوتر اومد و در ماشین رو نیمه باز رها کرد.

_ نه، مثل اینکه درست میبینم!

و طوری با طمأنینه دست روی بازوی صدرا کشید که مو به تن من هم راست شد...

_ صدرای همیشه جذاب!

اینکه یک قدم دیگه هم عقب رفتم، واقعاً خارج از کنترلم بود.

صدرا کمر صاف کرد و با تکون دادن بازوش، دستش رو دور کرد: باید بشناسم شما رو؟

وقتی بی پروا خم شد و صدرا رو بوسید، احساس کردم
چشم هام داره از حدقه درمیاد!...هرچقدر هم که کوتاه ولی
واقعاً بوسید؟ وسط خیابون؟ صدرا رو؟

ساق دست صدرا که فاصله انداخت بینشون، راه نفسم
بازتر شد.

_ جمع کن این مسخره بازی رو، و برو.

پافشاریش طبیعی بود: برم؟ من تازه پیدات کردم، هستم در
خدمتتون.

و لبخند مغرور و البته قشنگی زد!

مانتوی نخیم توی مشتم چروک شده بود...کنجکاو بودم
برای فهمیدن هویت این مؤنث؛ یه حدس هایی میزدم ولی
خب خیلی بد میشد اگه میپرسیدم.

صدرا با همون ساق دست، عقبتر هدایتش کرد: بیا برو...

انگار رد شدن در هر سن و جایگاهی، درد داره که مؤنث کمی
اخم کرد: بد گذشت با من؟

#پارت 221

پام به زمین چسبید... حدسم درست بود.
_ عمراً باور نمیکنم که منو یادت نیاد؛ شاید از اون دوازده
ساعتی که مال من بودی، چند ساعتش رو خواب بودیم
ولی همیشه یادت رفته باشه.

من که هیچکاره بودم، تا گوشم داغ شده بود! وای به
صدرا...

جوایی که از صدرا نگرفت، قدمی عقب گذاشت و یه جور
ناجوری خندید.

_ فهمیدی خوشگلی و خواهان داری، نازت زیاد شده!

عقب میرفت و نیش میزد:

_ همینجوری گوشه خیابون بودی که دیدمت و...

بلند و ترسناک خندید:

_ البته تو که یادت نیست ولی خب خیلی خوب بود...

به در ماشینش رسیده بود:

_ انقدر که چندباری اومدم اینورها، دنبالت! ولی ندیدمت.

نشست و نیشخند زد:

_ به من که پا ندادی ولی نگران نباش، جای خوبی

وایسادی، میان سراغت الآن.

گفت و درو بست و به قدر پلک زدنی از جلوی چشممون دور شد...

دست گرفتم به کاپوت ماشینی که کنارم بود و نشستم لبه

جدول. دست خودم نبود که ذهنم به صورت بیمارگونه

ای، شنیده‌هام رو کنار هم میذاشت و تصویرسازی میکرد

گفته های مؤنثِ بدصدا رو.

دونستنِ یک حقیقت، خیلی فاصله داره تا دیدنِ یک واقعیت!... من همه چیز رو درباره صدرا میدونستم ولی روبرو شدن با گذشته اش، برای خودش هم ناخوشایند بود، از من چه توقعی میرفت؟

شاید هفتاد یا هشتاد ثانیه گذشت، که بلند شدم و رفتم سمت موتور... پروبال دادن به ماجرا، هم صدرا رو مکدر میکرد، هم دل خودم رو چرکین.

ساق دستم رو پایینتر از پشت گردنش گذاشتم و چونه ام رو به مشتم تکیه دادم: تا وعده صبحانه میخوای بمونیم اینجا؟

با تکون دادن کتفش، عقبم زد. جاخوردم ولی برخلاف میل، پرخاش نکردم: خب نمیخوای بریم، بگو نمیخوای؟ چرا اینجوری میکنی؟

و بی انتظار برای جواب، از کنارش گذشتم و سمت خیابون رفتم.

دست دراز کردم برای تاکسی گرفتن، که بازوم رو گرفت و برم گردوند سمت خودش...

بالاخره آمپرم چسبید و صدام بالا رفت: چته؟ این مسخره‌بازیا چیه؟ گندی دستمو!

ابروهای پرش به هم گره خورده بود و مثل من داد زد: مسخره‌بازی کار توئه، که میخوای ادای آدم خوبا رو دربیاری، که مثلاً نشنیدی چی میگفت این...

با دست آزادم، محکم روی دستش زدم و از بازوم جداش کردم: ادایی وجود نداره، چیز جدیدی نشنیدم، همه چیزو خودت گفته بودی، یادت رفته؟ چه مرگته الآن؟ دوست داری به روت بیارم؟ هان؟ چته؟

اینبار دستش به هردو بازوم قفل شد و جامون رو عوض کرد، چسبیده شدم به موتورش.

_ این حالت، اینکه هیچی نمیگی، از هر فحشی بدتره... من میدونم چه آشغالی بودم، میدونم چه گهی خوردم قبلاً ولی تو یه جوری...

انقدر عصبانی بود که پیشونیش قرمز شده بود:

_ من میدونم چه غلطی کردم ولی تو یه جوریه نگاهت که انگار خیلی طبیعیه... انگار نه انگار که کار بدی بوده... انگار انتظار دیگه ای نداشتی از من جز خودفروشی... من هر شبی که تن به تن کسی زدم، هزاربار آرزوی مرگ کردم که مجبور نباشم فرداش پولش رو خرج کنم و نونم رو از لجن بیرون بکشم! ولی خدا نکشت منو... ولی تو با این نادیده گرفتنت، داری میکشی منو! داری روانی میکنی منو!

از عصبانیتش و فریادی که تو صورتم میزد، به گریه افتاده بودم... توقع نداشتم اغماض من رو تحقیر و توهین برداشت کنه. منّتی نبود، من گذشته‌ی نه چندان تمیزش رو

میدونستم و وارد رابطه شده بودم ولی اینکه چوب دوسر
طلا بشم، تو کتم نمیرفت!

فشار دستش خیلی کم شده بود ولی باز هم دلم
نمیخواست چشم باز کنم و ببینمش.

گوشم که به تپش قلبش چسبید، مطمئن از اینکه منو
نمیبینه، چشم باز کردم و اشک هام ریخت...
_ ببخشید عالی.



@Vip Roman

#پارت222

_ ببخشید عالی.

دستامو دور تنم پیچیدم. احساس ضعف و سرما می‌کردم.
چرا همیشه هرچقدر هم سعی می‌کردم خوب باشم، باز هم
اتفاق های بد میفتاد برام؟

بینی بالا کشیدم و به سختی لب باز کردم:

_ آدم هرکاری میکنه، از روی میل نیست...
سعی کردم ازش فاصله بگیرم:

_ می‌فهمم اینو، واسه همین زدم تو دهن خودم که به
اعتراض باز نشه برای تو.

زیرچشمم رو با آستین پاک کردم:

_ آدم واسه نجات خودش دست به هرکاری میزنه، به
هرکسی وصل میشه... این یکی خیلی خوب می‌فهمم!

گردنش سمت شونه کج شد و مغموم صدام زد: عالیه!

همزمان با قدمی که عقب رفتم، جهت گرفتم سمت
خیابون:

_ ببخشید نمیخواستم، چیزی برای عذرخواهی وجود
نداره، متوجهم که چقدر عصبانی ای...

بین حرفم اومد: عصری گفתי چشم هام قشنگه، یادته؟...
من متنفرم از شنیدن هرچیزی راجع به قیافه‌م!
چشم های سرخش زیر نور چراغ های شهرداری مشخص
بود:

_ مغزم، قلبم، میخواد بترکه وقتی کسی بهم میگه
قشنگ... من نخواستم این شکلی باشم، من نمیخواستم
وقتی گوشه خیابون بودم بهم توجه بشه، من نمیخواستم
انقدر بدبخت باشم که کسی جرات کنه منو بخاطر چشمی
که قرار نبود هرز بره، بندازه بیرون از خونه اش... ولی
شد...

اینبار صدرا بود که یک قدم عقب رفت:

_ از همه چیز لبریز بودم، سر تو داد زدم؛ ببخش.

تا کسی که جلوی پام ایستاد، راننده‌ی مسنش که رسوندنم
به مقصد رو پذیرفت و سوار شدم، نگاهم تا محو شدنش
از جلوی چشم‌هام، میخ شده موند به چشم‌های مشکی و
مظلومش...



#پارت 223

فایل رو که ارسال کردم، ته لیوان نوشابه‌م رو هم سرکشیدم. امیرحسین با پاش، صندلیم رو چرخوند سمت خودشون و جعبه پیتزا رو دوباره تعارفم کرد. دست به نفی تکون دادم: نه بخدا، دیگه نمیتونم؛ هم دیر خوردیم هم سنگین بود، گرفته منو.

نگین در همون حالت لمی که بود، صفحه لپتاپی که روی پاش بود رو گرفت طرفم: این یکی چطوره؟ خوب شد؟

عینکم رو بالاتر زدم و با دقت نگاه کردم: بنظر من که ایرادی نداره دیگه. اگه خودشون هم راضی اند، همینو بده برای چاپ.

و پوریا درحال جویدن، اضافه کرد: ندی به این یارو گیجه، دوباره گند بزنه تو طرح با چاپ کردنش.

نگین مطیعانه سرتکون داد و دوباره مشغول شد.

کلاً محیط دفتر به هرچیزی شبیه بود بجز محیط کار!...مدیری که من باشم و کارمندهایی که درحالت ولو و همزمان با غذا خوردن، پای کار باشن، واقعاً غیرعادی بود بنظرم...شاید هم عادی بود ولی منی که نظم و ترتیب پسته خندان رو تجربه کرده بودم، این وضعیت برام عجیب شده بود دوباره وگرنه دفتر امین، همیشه همینطور بود.

دو روزی از رفتن امین میگذشت و خوشبختانه یا شاید هم متاسفانه، آب از آب تکون نخورده بود و نبودنش به چشم نمی‌اومد. البته هر روز، نیم ساعتی رو با هممون تصویری صحبت میکرد و شب به شب هم براش صدا میفرستادم و مشروح سفارش های روز رو بهش میگفتم.

با ورود نگار به اتاق، خسته از خیره شدن به مانیتور، بلند شدم و عینکم رو برداشتم: بیا بشین اینجا اگه کاری نداری، سفارش ها رو برسون به بقیه.

و قبل از اینکه امیرحسین بخواد مخالفت کنه و بگه نباید
مَسند مدیریت رو به کسی واگذار کنم، اتاق رو ترک کردم.

دست نمداری به صورتم کشیدم و با یک لیوان شربت
آبلیمو رفتم توی سالن. روی سه نفره ستی که تو سالن بود،
نشستم و پا دراز کردم. دامن مانتو رو روی پام مرتب کردم
و سر روی دسته‌ی مبل گذاشتم.

چهارتا بیست و چهارساعت گذشته بود ولی هنوز ریشه
های چشمم درد میکرد... تمام مسیر پارک تا خونه رو گریه
کرده بودم و مجبور شده بودم دلایلش رو به مامان، غصه‌ی
رفتن امین بگم... تا نیمه های شب خودم رو سرگرم کار و
تمرین کرده بودم ولی درنهایت، پیامکی به صدرا داده بودم و
ازش بابت رفتار غیرعدمم عذرخواهی کرده بودم؛
میخواستم بار عذابی که روی وجدانم بود رو زمین بذارم و
دلَم نمی‌اومد صدرا حتی ذره‌ای ناراحت باشه؛ نه بخاطر
صدرا بودنش، فقط بخاطر اینکه یه آدم بود که ناخواسته
پا در مسیر ناجوری گذاشته بود، و البته بیرون زده بود از
اون مسیر!

فکر میکردم وقتی به صدرا پیام بدم، حالم سرجاش
 برمیگرده ولی مشکل عجیب تری گریبانگیرم شده بود،
 "تصویر اخم های علیرضا"!!...عالیه ی ساکت نشویی در
 من، دائم به وجدانم سوزن فرو میکرد که «چرا این آره ولی
 اون نه؟» و عالیه ی دیگه ای، درحالیکه می ترسید اظهار
 وجود کنه، از یه گوشه ی دیگه تاییدش میکرد... و درنهایت
 با دمر خوابیدن، همه عالیه های درونم رو خفه کرده و
 خوابیده بودم. ولی صبح با سردرد وحشتناکی که بیدار
 شدم، فهمیدم شورش بالا گرفته...!

با شنیدن صدای زنگ در ورودی، مثل جن زده ها از جا
 پریدم و نشستم. امیرحسین از توی اتاق گردن کشید و
 منتظر بود یه شمه از علم غیبم رو نشونش بدم و بگم کی
 پشت دره!

ناامید از بلند شدن بقیه، دست روی پیشونیم گذاشتم و
 سمت در رفتم...



#پارت 224

کلافه درو باز کردم و آماده پرخاش بودم... که نسترن رو دیدم! چند قدم عقبتر از در ایستاده بود و دسته‌ی بامزه‌ای از گل‌های میخک دستش بود.

نگاهم از گلها دوباره به صورتش رفت که گفت:

_ سلام. نیام داخل؟

دست از روی پیشونی همچنان دردناکم برداشتم، درو بیشتر باز کردم و کنار رفتم: نه بیا...

و درحالیکه نگاهم به قدم هاش بود، جواب سلامش رو دادم.

دسته گل رو گرفت جلوم و لبخندی زد که تمام صورتش رو وادار به تبعیت کرد: آشتی؟

خواهرنندیده نبودم، دوتا از بهترین خواهرهای دنیا رو داشتم، حالا هرچقدر هم که گاهی باهم اختلاف نظر داشته باشیم!... ولی نسترن مدل خواهر بودنش فرق میکرد؛ نگران نمیشدم که ناراحتیم به گوش مامانم میرسه یا عجیب غریب و از ته دل غصه میخوره برام، ولی در عوض، بابت هر جمله‌ای که میگفتم، یه راه حل ارائه میداد، گاهی وقتها هنوز حتی به تعریف اصل موضوع هم نرسیده بودم!... نسترن برای من، عالیه ای بیرون از جسم خودم بود؛ همفکر با من ولی محتاطتر از من.

دسته گل رو گرفتم و بلافاصله بغلش کردم: خود بیشعورت قهر کردی، الآن اومدی با کی آشتی کنی؟

دل نمیخواست ازش جدا بشم ولی میدونستم که نگاه
بچه‌ها روی ماست. فاصله گرفتم و دیدم دستی رو که پای
چشمش کشید.

با دستی که پشت کمرش گذاشتم، سمت نیم ست سالن
هدایتش کردم و با دسته گل قشنگم، به آشپزخونه رفتم و
صدا بلند کردم:

_ حالا چطور شد اومدی اینجا؟ کی بهت آمار منو داد؟

با گلدون بیرون رفتم و روی میز گذاشتمش و خیره رنگ
قشنگ گها شدم.

_ واقعاً مشخص نیست کی داده؟ امیرسعید دیگه! گفت
زدی بیرون از اونجا، منم فهمیدم اومدی اینجا.

برای آوردن چای و وسایل پذیرایی بلند شدم: میگن پسرها
عاشق که میشن، اختیار هیچی رو ندارن، راست میگن! یه
ذره کمتر دهن لق باش مرد!

خندید و دوباره وارد آشپزخونه شدم. فوری دوتا چای ریختم و با بسته‌ی شکلات‌های جدیدی که برای دفتر خریده بودم، بیرون رفتم. لیوان شربت‌م روی میز بهم چشمک میزد ولی نمیشد تک خوری کنم.

چایش رو برداشت و صدا پایین آورد: چرا دوباره برگشتی اینجا؟ مگه نگفتی میخوای دورکاری کنی واسه امین؟

لم دادم: اونموقع که بیرون اومدم، بخاطر رابطه‌ی امین و نیوشا بود. متوجه شده بودم که نیوشا حساس شده روی همنظر بودن‌های ما، منم زدم بیرون که پسفردا آنگ نزنن بهم... ولی حالا که نیوشا شوهر کرده، پیشنهاد امین رو قبول کردم.

لب به چای زد و دوباره پایین گذاشتش: مگه نمیدونست جای دیگه مشغولی؟ چرا پیشنهاد داد؟

یه شکلات برداشتم و گوشه‌ی لپم گذاشتم: ماجرا داره بابا...

خمیازه کشیدم و ادامه دادم:

_ کارهای پذیرشش جور شد، میخواست نره بخاطر دفتر. منم گفتم جانشین بذار واسه خودت، اینم بازی رو چرخوند سمت خودم، گفت اگه من قبول کنم اونم میره. چهره‌ی امین جلوی چشمم اومد:

_ منم قبول کردم دیگه... با بچه‌ها هم آشنا هستیم، خوبه.

لبخندی که تمام مدت حرف زدنم روی لبش بود، آروم آروم کم‌رنگ شد.

_ یه حالی هستی عالی... تمام صورتت یه چیزی میگه، ولی چشم‌هات یه چیز دیگه میگن.

میکی به شکلاتم زدم: اهل چشم خونی و کف بینی هم شدی و ما خبر نداشتیم؟

چشم غره رفت و کمی چای خورد: نترس پروردگارِ راز و رمز، چیزی نخوندم از چشم‌هات؛ فقط گفتم یه حالیه.

با تکرار "یه حالی..."، دوباره یاد صدرا و علیرضا و وجدانم و خلاصه همه چیز، زنده شد.

صاف نشستم و چایم رو برداشتم: کی میخوای بری خونه؟ ماشین آوردی؟

فنجون خالیش رو توی سینی گذاشت و نگاهم کرد: ماشین آوردم، میخواستم وایسم تا باهم بریم خونه. می‌آی تو؟

چایم رو نیمه خورده، تو سینی گذاشتم: آره میام، فقط باید وایسی تا هفت یا شاید یه کم دیرتر.

پلک به اطمینان فشرد: هستم، خیالت راحت. امروز کلا
خالی ام.

بلند شدم و برای تکمیل کارها و زودتر تعطیل کردن، سمت
اتاق کار رفتم: خالی مثل کله ات!

و فحش تقریباً رکیکش، تو صدای قهقهه من گم شد...



#پارت 225

ماجرای صدرا رو که براش تعریف کردم، بی حرف ماشین رو به کنار خیابون هدایت کرد و توقف کرد. تعریفش حال رو دوباره بد کرده بود ولی نمیخواستم بخاطر گارد گرفتن من، نسترن نظر واقعیش رو نگه.

_ واقعاً دیدی همچین چیزی رو؟ واقعاً عالیه؟

تکیه زدم به در: مدلم به شوخی کردن میخوره؟

کمی پیشونیش رو مالید...

_ والله مغزم داره میسوزه!... میدونی، خود صدرا که تعریف میکرد، شبیه داستان بود، یه چیزی بود که گذشته بود، ملموس نبود؛ ولی اینی که میگی دیدی و شنیدی، واقعاً اصلاً... نمیدونم چی بگم؟! @Vip Roman

نفس گرفت: شاید علی واقعی بودنش رو بیشتر از ما باور کرده بود، که اونموقع اونجوری کرد...!

راست میگفت، علی بخاطر دور کردن صدرا از ما، اجازه نداده بود توی خونه اش بمونه. هرچند کارش درست نبود و صدرا هم برعکس، بیخ گوش ما مستقر شد، ولی یکی از عالیه های درونم، تیکِ سبز میداد به کارش.

مفصل انگشت هام رو شکوندم:

_ کار علی بد بود اونموقع؛ صدرا هم حالش بد بود هم اینکه هیچکس رو نداشت، واقعاً بعد از چند روز مراقبت و لطف علیرضا، انتظار نداشت اونجوری کنه باهاش؛ هنوز هضم نشده براش.

نسترن با سر تایید کرد.

_ علی بیرونش کرد، خودش ماجراشو برامون تعریف کرد، من دیدم واقعیت رو، ولی نسترن، من هیچوقت بی احترامی یا هیزی ندیدم ازش... نه که بگم تا حالا دستم نگرفته، چرا، پیشنهاد که داد و قبول کردم، خیلی راحت رفتار میکنه ولی بازم هرز نیست، میفهمی چی میگم؟ بعنوان کسی با چنان سابقه‌ای، هرز نیست واقعا.

کلافه، دست روی سرم گذاشتم:

_ نمیدونم باید چجوری باشم، چیکار کنم؟!... از اونشب تا حالا هم ندیدمش، فقط چندبار مجازی حرف زدیم باهم، اونم بیشتر حال و احوال و رویداد های روز بود.

سکوت اتاق ماشین رو، فقط صدای کامیون و خاورهایی که گاهی رد میشدن میشکستن. نسترن به خیابون نگاه میکرد و من به دنده. نسترن حرفی داشت که نمیخواست بزنه و من هم کسی بودم که نمیخواستم بشنوم. صدای زنگ موبایلش، هوشیارش کرد... از جیبش درآورد و تماس رو وصل کرد.

_ سلام... نه، تو راهم... آره... آره... بازم آره... تنت نخاره لطفاً! الآن اصلاً وقتش نیست... گفتم نه، خدا حافظ.

حدس اینکه مخاطبش علی بود، سخت نبود! ولی باز پرسیدم: کی بود؟ مثل مامورها جواب میدادی: آره، آره، نه، آره.

گوشی رو انداخت روی صندلی عقب: کی بود؟ علی بود
دیگه... موشو آتیش میزنن تحفه؛ تا اسمش اومد زنگ زد
خودش هم.

خندهم بی اختیار بود، معلوم بود نسترن هم ذهنش آشفته
و مردد شده که به برادر خودش هم رحم نمیکنه.
گردنم رو به چپ و راست خم کردم و صاف نشستم: حالا
چرا به اون بدبخت پریدی؟ مثلاً خواسته جویای حال
خواهرش بشه.

چپ چپ نگاهم کرد و ماشین رو روشن کرد: عه؟ حالا شد
بدبخت؟ یه ماهه سگ محلش میکنی، بدبخت نیست؛ تا
من بهش میپریم میشه بدبخت؟ تازه دلت سوخت براش؟

متعجب از واکنش نسترن، غلاف کردم و خیره روبرو شدم.

_ حالا لازم نکرده فاز بچه خوبا رو برداری واسه من؛
میدونم الان از داداش من و صدرالدین به یه اندازه شاکی
ای.

وارد خیابون منتهی به خونه شد.

_ برنامهت چیه عالی؟ چرا حالت اینجوریه؟

چشم به سردر پرنور مغازه‌ها دوختم: نمیدونم...حالم که
افتضاحه...میگی چرا الان به علی میگم بدبخت؛ ولی چند
روزه که همش جلو چشمم میاد...میدونی، یه جوری ام،
حس می‌کنم این اتفاق افتاد و گذشته صدرا اومد جلوم، که
زندگی بزنه تو دهنم، که ببین! به علی رحم نکردی، به علی
اعتماد نکردی، حالا واقعیت اینجوری باید بخوره تو
صورتت.

اینبار نسترن متعجب شد: عالی؟ واقعاً فکرت به چنین جایی
رسیده؟ چرا آخه؟

پیچید توی کوچه: ماجرای تو و علی مال چندسال پیشه،
چرا با صدرا قاطی میکنی؟ مگه اونموقع تو الکی ازش جدا
شدی که الآن رو نتیجه کارت میبینی؟



#پارت 226

سرِ سنگین شدهم رو به صندلی تکیه دادم: نه، الکی نبود،
ولی...

و تو دلم ادامه دادم: «ولی دیگه هیچ وقت بهش فرصت حرف زدن و جبران ندادم... ولی دیگه بهش اعتماد نکردم، حتی وقتی گفت از صدرا دور بمون... الکی جدا نشدم ولی رحم نکردم به دل هیچ کدوممون!»

سکوت نسترن تا وقتی وارد پارکینگ بشه و پارک کنه، ادامه داشت.

ماشین رو خاموش کرد و برای برداشتن کیف و گوشیش، کمر چرخوند عقب: من هرچی هم بگم، بازم جای تو نیستم.

برگشت سر جاش: با صدرا روبرو شو، بین فازت چجور یاست، چندشت میشه ازش یا هنوز حالت خوبه باهاش؟

دستم رو گرفت و فشرد: من میمیرم برای زوج تو و علی! هنوز ذوق اولین باری که باهم دیدمتون رو دارم؛ فشفشه روشن میشه تو دلم وقتی علی آچمزت میکنه و میدونم که تو هم بدت نمیاد؛ ولی هیچ وقت نگفتم و نمیگم که برگرد

به علی؛ یادم نرفته که توی چه حالی بودی و علی نبود!
فوت بابات و کم بودن های علی همزمان شده بود؛ حالا
نمیگم که همه چیز هم تقصیر علی بود، چون خبر دارم که
اون دوران چقدر میدوید که بار خودشو ببندد... ولی
بهرحال هیچ اجباری برای هیچ چیزی نیست، نه علی نه
صدرا، هیچکدوم حق ندارن برن روی اعصابت و تو حق
نداری از روی ترحم یا خاطرات شیرین، یکیشون رو حتماً
انتخاب کنی...

لبخند شیطونی زد و شونه بالا انداخت: تو میتونی
هردوشون رو رد کنی!

پایانِ پلیدِ صحبت هاش، خنده‌ی یهوپی من رو در پی
داشت... واقعاً انتظار نداشتم آخرش بخواد روی هردو
مورد خط بزنه.

قفل فرمون رو زد و درو باز کرد: میدونم اینو بگم آدم
عوضی و بیشعوری محسوب میشم، ولی خب تو هنوز یک
گزینه قطعی داری که با تمام کناره‌گیری هاش، همچنان
منتظر یه گوشه چشم از توئه!

خون به مغزم نرسید و گیج پرسیدم: کیو میگی؟ که تو
میدونی و من نمیدونم.

درحال پیاده شدن، با شیطنت ابرو بالا انداخت:
مهرداد جون رو یادت رفت به همین زودی؟

چشمم گرد شد و با خجالت لب گزیدم. نسترن ریشه رفت
از حالت.

پشت بندش پیاده شدم و پوشه‌ای که دستم بود رو کوبیدم
روی سرش: خاک بر سرت نکن، چرا انقدر فقدان شعور
داری تو؟ مهرداد آخه؟

با مسخرگی گردن رقصوند: چرا؟ چشه بچه؟ به این
خوشتپی و خفنی!

انقدر معذب و خجالت زده شده بودم از حرفش که انگار
مهرداد همونجا ایستاده بود و حرف هاش رو میشنید.
ناخودآگاه مثل پیرزن ها، روی گونه‌م زدم: وای نسترن، نگو
توروخدا... من اصلاً چنین نظری ندارم به مهرداد، یعنی
اصلاً نمیتونم داشته باشم.

وارد راه پله شدیم و بی صدا خندید: ای جان، چشم پاکِ کی
بودی تو؟... تو نظر نداری بهش، اون که داره!

نیشگونی از بازوش گرفتم: میگم نگو، عه... اونم نداره،
پرونده این قضیه رو خیلی وقته بستیم.

نیشخند زد: جونم حاج مهرداد! پس بالاخره بعد اینهمه
سال، نطقش باز هم شده!

دنبال نسترنی که عقب عقب بالا میرفت، بالا رفتم: نه،
چیز دقیقی نگفت ولی خب هردو فهمیدیم. حالیش کردم
که همیشه و نمیخوام...مهرداد دوستمه، حامی من بوده
همیشه، واقعاً نمیتونم فکر دیگه ای درباره اش بکنم.
خندیدم و صدا پایین آوردم: تازه خودشم میگفت بخاطر
علی، جرات نکرده و نمیکنه که چیزی بگه...علی سرشو
میزنه!

و اینبار هردو بلند خندیدیم...

_ خوشم میاد جذبه داره داداشم!

دهن کجی کردم: تو روحت که نگي "داداشم"؛ میدونی
چقدر بدم میاد از این مدلی حرف زدن ها!

شیطانی خندید: گفتم جای خالی علیرضا رو پر کنم برات،
یه کم حرصت بدم.

زنگ خونه شون رو زودتر از خودش فشردم: بیا برو خونه
تون تا قربونیت نکردم همینجا.

صدای باز شدن در که اومد، با لبخند همدیگرو بغل
کردیم: دوستت دارم زیاد، حتی اگه خواهر علی باشی!

با خنده ازم جدا شد و درحال داخل شدن، گفت: خواهر
علی بودن یه امتیاز حساب میشه، زنداداش!

و قبل از اینکه پوشه دوباره روی سرش فرود بیاد، درو
بست و صدای قهقهه اش از درزها بیرون زد...

لبخندی که روی لبم مونده، با وجود "زنداداش"ی نسترن
به ریشم بسته بود، پاک شدنی نبود. من بودم و راهپله و
انکار نکردم که ته دلم ذوق، مثل آرد، به هوا پاشیده شد.
کیف و پوشه رو زیر بغلم زدم و بالا رفتم...

به در خونه که رسیدم، ناخودآگاه نگاهم به راهپله و طبقه سوم کشیده شد. چندوقتی میشد که سراغ ورزش و واحد سوم نرفته بودم... ورزش و خاطرات و...

کیفم رو به دستگیره در آویزون کردم و بالا رفتم، پاهام سرکش شده بودن.

دست روی دستگیره گذاشتم و ابلهانه انتظار داشتم باز بشه، ولی نشد... در باز نشد و من، نمیدونم چرا روی اولین پله کنار در، نشستم؟!... انگار که بدنم داشت تمام دستگاه ها رو خاموش میکرد و آخرین دستورش به من، نشستن بود. حتی چراغ چشمی راهپله هم خاموش شد... فقط من بودم و تاریکی و یه چراغ کم سو، گوشه‌ی مغزم. سر به دیوار سنگی تکیه دادم ولی تحرکم اونقدری نبود که چراغ روشن بشه.

@Vip Roman



#پارت 227

انقدر خسته بودم که نه دلم چیزی میگفت نه عقلم؛ همه
باهم نشسته بودیم فقط... شاید به انتظار یه گشایش و
روشنایی!

نور که توی چشمم زد، غیرارادی چشم بستم.

صدای کفش و بعد راه رفتن اومد...

تا به خودم بجنبم و بلند شم، کفش های مشکی رنگی کنارم
قرار گرفت و زانوهایی که تو زاویه دیدم اومدن، خبر از
نشستن شخص داد... شخص شخیصی که صدرا بود.

باسنم رو روی پله چرخوندم و کمرم رو به دیوار تکیه دادم.
لبخند خیلی خیلی کمرنگی داشت ولی من نمیدونم چرا،
لبخندم پررنگ بود؟!!

_ سلام عرض میکنم جناب نایی! احوال شما؟ روبراهید
انشاءالله؟

یه پله پایین تر اومد: دلم برات تنگ شده بود عالی.

لبخندم هم با دلم آب شد و پایین ریخت...

_ شده بود که یکی-دو هفته همو نبینیم ولی اینجوری...دلم
تنگ باشه، بار عذاب وجدان هم روی دوشم باشه، واقعا
نامردی نیست خوشگل؟

جلوتر رفتم، زانوهای تا خوردهم زیر زانوهایش قرار
گرفت... و سر روی زانوهایش گذاشتم.

_ عذاب وجدان نداشته باش؛ اصلاً چرا باید داشته باشی؟
نمیشه که آدم همیشه همه تقصیرها رو گردن بگیره.

انگشت هام روی ساق پاش راه میرفتن:

_ اصلاً گردن هم بگیری، درست نیست که.

دستش لابلای موهام خزید...

_ همه آدما یه وقتهایی یه کارهایی میکنن که خودشون هم
نمیدونن چرا؟ و تا آخر عمر، مثل یه خط و خش، روی
خاطراتشون می‌مونه. ولی خب قرار نیست که دیوونه کنیم
خودمون رو.

گردنم رو چرخوندم طرفش و نگاهش کردم:

_ منم آدم بدی ام... همه یه آدم بد دارن توی خودشون!
وگرنه که همه پیغمبر و پیغمبرزاده بودیم.

دستش از موهام، به شقیقه و گونه‌م رسید...

_ خوب نیستا، اینکه بدیم یا بد میشیم؛ ولی خب، تا بدی
نباشه که خوبی به چشم نیادا!

خم شد و شقیقه ام رو بوسید: یه وقتها میگم کاش اون
روز، تو پیدات نمیشد و من انقدر کتک میخوردم که
میمردم...

معارض خطابش کردم: عه صدرا!

لبخند زد و موهامو از صورتم کنار داد: جدی میگم، واقعاً
گاهی فکر میکنم به این قضیه... ولی بعدش، پشیمون
میشم...

کمی خم شد و صدای آرومش، واضحتر: حیف میشد اگه
قبل از دیدن تو، بدون دیدن خنده‌هات، بدون شنیدن این
حرفهای قشنگت، قطع میشدم از دنیا.

اشکی که از گوشه چشمم روی شلوارش فرو ریخت، به
اراده من نبود... برای صدرا سخنرانی کرده بودم ولی خودم
یکپارچه عذاب وجدان بودم... همیشه از قهوه متنفر بودم،
و اون لحظه، حس میکردم تلخ‌ترین قهوه جهان رو ریختن
توی دهنم، که حتی مغزم داشت رگ به رگ میشد از حس
تلخی.

حرکت انگشت‌های صدرا بین موهام، سرعت بیرون ریختن
اشک هام رو بیشتر میکرد... من اون موجود چندشی بودم

که صدرا باید ازم دوری میکرد یا علی سنگِ رو یخم
میکرد... من وحشتناک بودم، من و دلم که کاسه‌ی "چه
کنم؟" دست گرفته بود و گاهی جوش میخورد به نگاه
عاشق علی، و گاهی غم نبودن علی رو با بوسه گرفتن از
صدرا جبران میکرد...

چراغ راه‌پله دوباره خاموش شد.

دست صدرا همچنان موهام رو نوازش میکرد... و من
خداروشکر میکردم که نور نیست و صدرا نمیبینه که خیره
ام به در واحد سه... خیرگی ای که فقط خدا میدونست
خاطره‌هاش، چندتا دفتر صدبرگ رو پر میکرد...!



#پارت 228

گوشی رو چرخوندم سمت پوریا و امیرحسین و گفتم: این
دوتا رو هم بین امین. از طرز نشستن شون مشخصه
چقدر جدی اند توی کارشون.

پوریا ریسه رفت و برای بیرون نریختن محتویات دهنش،
مشت گرفته بود جلوش.

صدای امین با قطع و وصل بهمون رسید: انقدر حرص
ندید این دختردایی ما رو؛ با توأم امیر!

امیرحسین صاف نشست و ادای سلام نظامی درآورد: چشم
قربان، اطاعت میشه، از امروز میذاریمش روی سرمون.

امین خندید: آدم باشید... ایندفعه مانور بود رفتنم، که امتحان کنم شماها رو... وقتی برگردم، غربال میکنم اعضای دفترو.

دنباله حرفش رو گرفتم: واقعاً هم باید انجام بدی اینکارو؛ قرار نیست در نبودنت شرکت ورشکست بشه.

امیرحسین برام چشم و ابرو اومد که نفت نریزم تو آتیش امین، ولی واقعاً حرصی بودم از دستش! با اینکه سن و تجربه‌ش از من کمتر بود ولی بخاطر اینکه در نبود من هم کنار امین بود، مدعی بود کمی و خب "یه کشور با دو پادشاه" ممکن نبود!

پوریا که از امیرحسین کوچیکتر بود و تازه وارد بیست سالگی شده بود، سر به نشونه فهمیدن تکون داد. نیازی هم نبود به لفظ هم تایید کنه چون حرف گوش کن بود.

امیرحسین نفس عمیقی کشید و خیره به تصویر امین، گفت: باشه داداش، هرچی شما امر کنی.

و نگاهش نرم شد: دلمون برات تنگ شده، برگرد زودتر.

امین رو نمیدیدم ولی صدای بوسی که براشون فرستاد رو شنیدم و همراه امین به خنده افتادیم...

پسرها که از امین خداحافظی کردن، تماس تصویری رو قطع کردم و صوتی باهاش تماس گرفتم.

تا وصل کنه، از اتاق بیرون رفته بودم.

_ چرا صوتی؟ چرا تصویری نه؟

در بالکنِ اتاق دخترها رو پشت سرم بستم و دست روی نرده‌ها گذاشتم: کیفیت صدا خوب نبود، اعصابم خراب میشد... همه چی خوبه اونجا؟ چیزی لازم نداری؟

_ نه، همه چی خوبه، قربونت.

باد گرم به صورتم خورد: خلاصه تعارف نکن، هرچی دست منه مال خودته، لنگ نمونی اونجا.

_ نه عزیزم، تعارف ندارم که با تو... فعلاً یکی باید به خودت رسیدگی کنه که بی اعصابی. چیکارت کردن بچه‌ها؟

نشستم روی صندلی پلاستیکی: کاری نکردن بیچاره‌ها، فقط امیرحسین یه کم عناد میکنه.

لحنش نرم بود و قصد آروم کردن منو داشت: ولش کن اونو، جدی نگیرش، اون اخلاقش اینجوریه کلاً، همش پارازیت میندازه.

کلافه گفتم: خوشم نمیاد دو دستگی ایجاد بشه بین بچه‌ها، از این جدا شدنه میترسم... چمیدونم...

بیخیال گله شدم و نخواستم فکرش رو درگیر کنم: ولش کن، خودم حواسم هست به همه چی، تو با خیال راحت به کارهات برس.

_ عالیہ، من واقعاً خیلی خوشحالم که تو رو بخاطر نیوشا از دست ندادم!

لحن مهربون و گرمش، ضربه آرومی به شیشه نازک شده‌ی احساساتم زد و اشک دور چشمم آماده به خدمت ایستاد. پلک زدم که اشک رو عقب بزنم: بجای اینکه اشک منو دربیاری، زود برگرد... جات خالیه کنارم... باید از این مدتی که میای، به صورت فشرده استفاده کنم.

مکالمه مون با خدا حافظی گرم امین و بغض من، تموم شد. باد گرم همچنان می وزید...

به سبک من

م. میرمظفری

درخت انجیری که توی حیاط بود، از طبقه چهارم کوچک دیده میشد.

شالم رو پایین آوردم و موهای از شونه پایینتر رفته ام رو، دوباره محکم با کش بستم.



#پارت 229

گوشی که تو جیبم لرزید، شال روی سرم کشیدم و درش آوردم.

پا دراز کردم روی نرده: سلام صدری خان، چطوری؟

EXCHANGE GROUP | 1520

صداش خنده داشت: سلام. یکبار نشد پشت گوشی، تو
منو صدرا صدا کنی!

لبخندم رو نمیدید: میخوام رمزی صحبت کنم، شناسایی
نشیم.

_ شناسایی چی؟ کشک چی؟ من و تو کی هستیم که
شنودمون کنن؟

زدم به لودگی: عه، نفرمایید... ما کم کسی هستیم؟ من که به
تازگی مدیر یه تشکیلات مافیایی و اعضای مخوفش شدم؛
تو هم که مسئول سازمان دهی یه شبکه اینترنتی
سیاهی... دست کم نگیر خودمونو!

بلند میخندید: اینارو از کجا درمیاری؟ هوا گرم شده،
مغزت پخته قشنگ.

خودمو با لبه شال باد زدم: آره بخدا، خیلی گرم شده... داره
آماده مون میکنه برای هفته دیگه که رسماً تابستون میشه.

_ گفتم تابستون، هوس استخر و آب تنی کردم.

به یاکریمی که روی نرده نشست نگاه کردم: تنهایی یا
دوتایی؟

کشدار خندید: نه، خوشم اومد، اهل دل شدی.

چشم مالوندم و خمیازه کشیدم: من الآن مغزم پخته،
چرت و پرت زیاد میگم، تو گوشت رو در و دروازه کن.

صدرای همیشه خوش اخلاق، باز هم خندید: حیف میشه
که، تازه داری حرفهای خوب خوب میزنی.

صاف نشستم و خودمو کش و قوس دادم: خجالت
میکشم، عه...نگو دیگه.

_ دلم برات تنگ شده سرتق. بیا ببینمت.

بلند شدم و قصد داخل شدن کردم: همین پریشب ها
همدیگرو دیدیما...دلت عیب نکرده؟

نچ نچی کرد: آخه دختر هم انقدر ضدحال و بی ذوق؟ دارم
میگم دلم برات تنگ شده!

خندیدم و در بالکن رو باز کردم: باشه بابا، سعی میکنم
وقت خالی کنم، ببینیم همو. خوبه؟

لحنش گرم و نرم شد: خوب نه، عالیه!

برای نگار که پشت سیستم نشسته بود، سر تکون دادم و وارد سالن شدم.

نمیدونستم از چی کلافه ام ولی حتی حوصله حرف زدن با صدرا رو هم نداشتم: پس با اجازه تون من برم به کارهام برسم، مدیون مشتری ها نشم.

خداحافظی که کردیم، سینه سنگین شده‌ام، سبک شد و نفسم جا اومد. من حتی زمان ماهانه هم عادت به بدخلق شدن و گرفتگی نداشتم؛ ریشه‌ی کلافگی ای که دچارش بودم رو پیدا نمی‌کردم.

بیخیال حضور امیرحسین و پوریا که سرشون به لپتاپ هاشون بود، پشت سیستم خودم نشستم و عینک به چشم، مشغول شدم... به امید اینکه حواسم از حالم پرت شه.

با عطسه بلندی که پوریا کرد، تو جام لرزیدم و ناخواسته
بهش توپیدم: چته بابا؟ یواشتر، ترسیدم.

امیرحسین سعی کرد نترکه از خنده: دیگه وقتشه تعطیل
کنیم بریم خونه؛ رییس مون هم اعصابش ته کشیده، با
عطسه میپره هوا.

نگاهی به ساعت کردم و نالیدم: ساعت تازه پنج شده
امیرحسین! کجا بریم؟

پوریا خمیازه کشید: بریم الآن، عوضش فردا زودتر میآیم و
بیشتر میمونیم.

عینکم رو گذاشتم تو جاش: تو که سرصف وایسا واسه
رفتن؛ خیلی اوضاع خیطه، عطسه و خمیازه و...

امیرحسین با خوشحالی بلند شد و لپتاپش رو بست: دمت گرم عالی خانم، دعای خیر هممون امروز پشتته.

و صدا بلند کرد: دوقلوهای افسانه‌ای! جمع کنید، برید خونه؛ امروز خانم اعتباری داره حال می‌ده بهمون.

به سرخوش بودنش خندیدم و خودم هم مشغول جمع کردن وسایلم شدم.

نیم ساعت بعد، درحالی‌که تازه از مترو پیاده شده بودم، دستی پشت شونه ام خورد و برای دومین بار در روز، لرزیدم...

@Vip Roman



#پارت 230

با دیدن نسترن پشت سرم، فحش هام رو پشت لبم نگه
داشتم و سعی کردم اعصابم رو بازیابی کنم.
_ میبینم که رییس شرکت داره با وسایل نقلیه عمومی تردد
میکنه!

به تیپ بدون کیفش نگاه کردم : حالا همچین دهنشو پر
میکنه و میگه شرکت، انگار چه خبره!
نگاهم به کتونیش رسید: از کجا می آی که یه کیف باهات
نیست؟

همقدم شده بودیم: میگم رییس شدی، میگی نه... یادت رفته قرار بود سه شنبه ها بریم پیاده روی، رفیق نیمه راه؟ من الآن رفتم و دارم برمیگردم خونه.

بند کیفم رو کج انداختم و نیشخند زدم: دقیقاً رفیق نیمه راه شدم، میخوام از نیمه دوم وارد پیاده روی بشم.

خندید و به کالج هام اشاره کرد: با این کفش ها میخوای رفاقت کنی؟

گشنگی و بوی سیب زمینی سرخ شده و پنیری که می اومد، دیدم رو کم میکرد: آقا تو چیکار به کفش من داری؟ راحتی، وگرنه که سرکار نمیرم باهاش.

نسترن پشت چشم نازک کرد: دستت درد نکنه، حالا دیگه شرکت و کار از من مهمتر شده...؟!

گردنم رو از زیر شال خاروندم: چه ربطی داشت مسخره؟
قشنگ مشخصه کمبود محبت داری از سمت من.

آرنجش رو تو پهلوام فرو کرد و خندید: نخیرم، اصلاً هم
ندارم؛ امیر بجای تو هم محبت میکنه، چشمت درآد!

ادای عق زدن درآوردن: همون "امیر" ت اینجوری لوست
کرده، وگرنه تا با من میگشتی از این اخلاق های زشت
نداشتی. "چشمت درآد" یعنی چی؟ مامانت میدونه چقدر
بی ادب شدی؟

با دست به کوچهمون که صدمتر باهاش فاصله داشتیم
اشاره کرد: تو کلکسیونت فقط چغلی کردن کم بود که انگار
قصد کردی تکمیل کنی.

مشتاقانه گونه‌ش رو بوسیدم: آخه من چغلی کن ام؟ اونم تو؟ من اگه میخواستم راپرت بدم، علیرضا رو میگفتم.

نیشش باز بود و بهم میخندید: عشقی منی که شما!

چشمک زدم و وارد کوچه شدیم.

_ از صدرا چه خبر؟ از اون شب ندیدیش؟

یاد تماس ظهرش افتادم و گفتم: نه، ندیدمش، فقط حرف زدیم یکی-دو بار، آخریش امروز ظهر بود.

کنجکاو و اخمو نگاهم کرد: خوبه همه چی؟ چیزی نگفت دیگه یا تو چیزی نگفتی؟

نگاهم بی هدف به نوک کفشم رسید: نه، حرفی زده نشد اصلاً... وقتی خودش اشاره‌ای نکرد، منم دیگه چیزی نگفتم.

نسترن نفس عمیقی کشید: پس حتماً فرض رو بر این گذاشته که تو اغماض کردی یا مهم نیست برات، هوم؟

شونه بالا انداختم و کلید ورودی رو درآوردم: نمیدونم والا... فقط میدونم حوصله نداشتم بحث کنم و الآن هم ندارم هنوز... از عوارض پیری زود...

با باز شدن در پارکینگ، جمله‌ام رو رها کردم و مثل نسترن، منتظر بیرون اومدن ماشین شدیم... و آقای امجد بیرون اومد.

متعجب از حضور آقای امجد اونم این ساعت، نسترن رفت سمت ماشین و من از دور سلام کردم.
_ سلام بابا. کجا میری؟ نمیدونستم خونه ای این ساعت.

آقای امجد کنترل در پارکینگ رو زد و خیره به درِ درحال بسته شدن و با همون صورت جدی همیشگیش، جواب داد: مامانت الان میاد، میریم بیمارستان.

کنجکاو شدم ولی زشت بود که وایسم، معلوم بود میخوام فضولی کنم.

پا گذاشتم روی پله ورودی و قصد کردم برم داخل که صدای آقای امجد، پام رو روی پله خشک کرد...



@Vip Roman

#پارت231

پا گذاشتم روی پله ورودی و قصد کردم برم داخل که صدای آقای امجد، پام رو روی پله خشک کرد:
_ علیرضا رو بردن بیمارستان... حالش بد شده.

چیزی در قلبم، جوشید و سررفت و همه چیز رو سوزوند... چرا حالش بد شده بود؟ علی که ضعیف نبود، چرا کارش به بیمارستان رسیده بود؟ چرا؟ آخه کی؟
صد نفر در سرم باهم دعوا و بحث میکردند و به طرق مختلف، سعی داشتن که منو نگران علی کنن... ولی خب، آنتن ندادم و پا به داخل گذاشتم، که صدای نسترن دوباره متوقفم کرد.

_ عالی، من با بابا اینا میرم، خدا حافظ.

و تا سر چرخوندم طرفش، در ماشین رو بسته بود و پشت آقای امجد نشسته بود. خم شده بود جلو و داشت با

پدرش صحبت میکرد ولی من دیگه صداشون رو
نمیشنیدم.

_ سلام عالیہ جان.

با صدای ہدی خانم، دوبارہ سرم چرخید. از درگاہ عقب
کشیدم و پا روی آسفالت کوچہ گذاشتم.

_ سلام، خوبید شما؟ خدا بد ندہ.

لبخندش لرزید و مثل من روی آسفالت ایستاد:
قربونت...خدا کہ بد نمیدہ، پسر من بدہ کہ حواسش بہ
خودش نیست.

قلب بی تابم رو تشر زدم و بند کیفم رو فشار دادم:
انشاءاللہ کہ چیزی نیست، غصہ نخورید توروخدا.

بی ہوا جلو اومد و بوسیدم: قربونِ مہربونیت.

و چادرش رو مرتب کرد: با اجازه ات عزیزم، برم من.

سرتکون دادم و نمودونم زیونم به چه اختیاری گفت: سلام منم برسونید.

لبخندِ پرنورِ هدی خانم، پوزخندِ عالیهِ سرتقِ درونم رو موجب شد که انگار میگفت "چی شد؟ این بود اون همه نه و نو کردنت؟ سلام برسونن بهش؟" ... ولی خب گفته بودم دیگه، و به طرز عجیبی، نه پشیمون بودم و نه حس بدی داشتم.

تا وقتی هدی خانم نشست و ماشین شون راه افتاد و دور شد، چشمم خیره شون بود. فکر کردم چرا من باهاشون نرفتم؟ قطعاً خانواده امجد استقبال میکردن... ولی خب جمع کردن قضایای بعدش، سخت میشد. نه گفتن و دوری کردن، دوباره سخت میشد. میدیدمش و دلم نرمتر از اینی که هست میشد.

صدای ترمزی که از پشتم شنیدم، برای بار سوم در روز،
لرزوندم.

ترسیده از برخورد با موتوری که صدایش اومد، سریع روی
تک پله‌ی جلوی ساختمون ایستادم... و صدرا رو دیدم،
سوار بر موتورش، با لبخند کمرنگ و قشنگش.

نفس راحتی کشیدم ولی راحت ازش نگذشتم: تعارف نکن،
بیا بزن بهم، راحت باش.

کلاهی رو کامل درآورد، گذاشتش روی فرمون و ساق
دست هاش رو بهش تکیه داد: دیدم خیلی به افق محو
شدی، خواستم به هوش بیارمت وگرنه که یه متری فاصله
داریم خوشگل!

فرمان مغزم برای لبخند زدن به صدرا و خواهش قلبم برای
غصه‌دار بودن بخاطر علی، نتیجه‌ش شد نگاه مستقیم و بی
حرفم به صورت صدرا.

انگار متوجه بیحوصله بودنم شد که لبخند از لب اون هم رفت.

_ چرا تو کوچه وایسادی؟ جایی میری، بیرمت.

با ناخن، ابروم رو خاروندم: نه، داشتم میرفتم بالا. وایساده بودم بخاطر نسترن اینا.

کنترل در پارکینگ رو برای باز شدن فشار داد: نسترن اینا؟ کوشن پس؟

به جای خالی ماشین آقای امجد نگاه کردم: رفتن بیمارستان...

نگاهش نگران شد: بیمارستان؟ اتفاقی افتاده برایشون؟ نسترن خوبه؟

شونه ام رو به دیوار تکیه دادم: آره، خوبن اینا...علیرضا
حالش بد شده، بیمارستانه؛ بخاطر اون رفتن.

یخ زدن نگاهش رو فهمیدم. اخمش انگار اتصالی کرده بود
که هی گره می خورد و باز میشد...

سرآخر بعد از نفس عمیقی که کشید، خیلی آروم و عادی
پرسید: پس تو چرا نرفتی؟ نمیخواستی بری؟

جواب اکثر عالیه های درونم "بله" بود ولی خودم محکم
موندم و به سختی، با بی تفاوتی گفتم: نه، از نسترن میپرسم
حالش رو...من برم چیکار؟

یخ نگاهش شکست ولی همچنان خشک و جدی بود وقتی
سرتکون داد.

خسته و کلافه و ناراحت، تکیه از دیوار گرفتم: من برم
دیگه...یه چرت بزنم تا شب نشده.

لبخند محوی زد: برو عزیزم، فعلاً.

و موتورشو روشن کرد و بعد از دستی که برام بالا گرفت، وارد پارکینگ شد.

از فرصت استفاده کردم، درو بستم و سریع بالا رفتم. روبرو شدن دوباره با صدرا درحالیکه خبری از حال علی نداشتم، مثل کشیده شدن تمام رگ و پی و رشته‌های عصبیم، درد داشت و دیوانه‌م میکرد... نه که بخاطر علی، طاقت دیدن سلامتی صدرا رو نداشتم باشم، نه؛ حالم بد بود چون نمیتونستم وقتی برای علی نگرانم، به صدرا نگاه کنم؛ عذاب وجدان داشتم که صاف نگاهش میکردم و میگفتم نگران علی نیستم درحالیکه بودم!

به مامان که درو باز کرده بود، سلام کردم و داخل رفتم. کلافه از گرما، دکمه تندشدن کولر رو فشار دادم و درحال درآوردن لباس هام، جلوش ایستادم.
_ نکن عالیه، سرما میخوریا، بیا کنار.

مانتو و شلوارم رو درآوردم و شال و جورابم رو هم مچاله شده، روشن انداختم: دارم هلاک میشم مامان، سرمم درد میکنه.



#پارت 232

لباس هام رو برداشت و با دستی که پشت کمرم گذاشت، یواش سمت اتاق هلم داد: برو حموم بجای اینکه وایسی جلو باد. سردردت هم بهتر میشه.

بیحال و فکری نگاهش کردم، که با پلکی که روی هم گذاشت، بالاخره تسلیم شدم.

تی شرتم رو هم درآوردم و روی بقیه لباس ها انداختم: پس لطفاً حوله منو بزن به دسته‌ی در. لباس مباس هم بذار برام.

خندید و سمت آشپزخونه و ماشین لباسشویی رفت:
خجالت نکش، بگو بیا مشت و مالم هم بده!

بیحال خندیدم و در حموم رو باز کردم: اون که الان ناجور خواهانشم!

زیر دوش ایستادم و آب گرم رو باز کردم. متاسفانه تابستون و زمستون، فقط با آب گرم میتونستم حموم کنم.

سرم رو موقع شامپو زدن به موهام، ماساژ دادم و زیرلب برای خوب شدن خودم و کمی هم علی، آیه‌الکرسی خوندم. دستم مثل همیشه، فقط به خدا بند میشد!

خیسی تنم رو با حوله گرفتم و لباس زیر پوشیده، با همون حوله نمودار، زیر روانداز تخته رفتم و چشم بستم... سردردم بهتر شده بود ولی نه انقدری که دردش، درد علی رو برام یادآور نشه.

به پهلوی دیگه چرخیدم و دوباره سعی کردم بخوابم... پلک هام میسوخت از بی خوابی ولی مغزم قهوه خورده بود انگار، بیدار و هشیار نشسته بود و هی دست به هم گره میزد از نگرانی.

کلافه از سردرد و بی خوابی، نیمخیز شدم و بعد محکم سرم رو به بالش کوبیدم؛ امیدوار بودم مغزم غلاف کنه از وحشی بازیم و آروم بگیره و بتونم حداقل نیم ساعت بخوابم.

چشم که باز کردم، صدای حرف زدن هاپی که از هال می‌اومد، حالیم کرد که تلویزیون روشنه.

غلتي زدم و طاق باز شدم. چشم چرخوندم دنبال ساعت،
و با دیدنش، چشم هام گشاد شد؛ دو ساعت خوابیده
بودم!

در عین ناباوری، راضی از رفع سردردم، خندیدم و برای بلند
شدن، دست و پام رو کشیدم.

با همون حوله ای تنم بود، موهامو شونه کردم و بعد لباس
پوشیدم و حوله رو به جالباسی پشت در آویزون کردم. به
طرز عجیبی، حوصله کردم و همونطور ایستاده جلوی
آینه، چهره‌م رو به ریمل و رژ مزین کردم.

همه این کارها رو کردم که فکرم پر نکشه به کوچه و
خیابون و بره جایی که نباید... ولی تا آخرین نگاه رو توی
آینه به خودم انداختم، از سرم گذشت "رژ صورتی دوست
داشت!"

همه موهامو با کلیپس جمع کردم و با تکون دادن سرم برای
پس زدن فکرهای بیخود، بیرون رفتم.

مامان با عینک و کتاب جدیدی که مطالعه‌اش رو شروع کرده بود، روی مبل و جلوی تلویزیون نشسته بود و سریال میدید.

خودمو پرت کردم کنارش و سر روی شونه اش گذاشتم:
میخونی یا میبینی؟

نگاه از تلویزیون نگرفت: خواب بودی یا آرایشگاه؟

خندیدم و بیشتر نزدیکش شدم: بجای این حاضر جوابی‌ها،
بگو شام چی داریم؟

کوتاه نگاهم کرد و دوباره برگشت: به عاطفه گفتم
سوسیس بذاره تو فر، ساندویچ بخوریم. اگه کاری
نداری، برو یه سر بزن بهش.

خمیازه کشان، بلند شدم و رفتم آشپزخونه. عاطفه داشت
گوجه حلقه میکرد، درحالیکه حالتش بیشتر شبیه دانشمند
اتمی درحال شکافتن هسته اتم بود!

در فر رو برای سرزدن به سوسیس ها باز کردم: دستتو نبری
زلیخا!

خندید و نگاهم کرد: انقدر حوصله ندارم واسه آشپزی، که
اصلاً نمیتونی تصور کنی!

دوباره مشغول شد: همین امشب که تازه غذا درست کردن
هم همیشه کارم، فهمیدم من برای علم ساخته شدم نه
زنیت!

چاقو برداشتم برای خرد کردن خیارشور: حالا وقتی یوسف
خودت رو پیدا کردی و جدی جدی دست بریدی براش،
سلامت میکنم علمی خانم!

نیشش باز شد: اگه دیگه اصرار کنن و خیلی خاطر من رو بخوان که نه نمیگم...

یه برش خیارشور گذاشتم دهنش: قربون ایثار و دلِ رئوفت!

نیشخند زد و درحال جویدن، پرسید: چه خبر از حاجی شما؟

صدا پایین آورد: چقدر از محرمیت تون مونده؟

تلاشم برای از یاد بردنش، بیهوده بود وقتی هرکس و هرچیزی، من رو یادش می انداخت! حتی محرمیتی که به لطف کار زیادی که برای خودم ایجاد کرده بودم، فراموشش کرده بودم رو هم، عاطفه یادآوری کرد.

بشقاب خیارشور رو کنار گذاشتم و ورقه‌های پنیر رو از هم جدا کردم: خبر خاصی نیست ازش... یعنی خودم رو ندادم که دقیقه‌ای یکبار بخواد پیام بده یا زنگ بزنه یا بیاد سراغم.

متعجب نگاهم کرد: پس محرم کردید که چی؟ بدبخت میخواست مخت رو بزنه خب! چه بداخلاقی تو. سینی فر رو بیرون کشید: اون بچه لبخند میزنه، نصف محل غش میکنن براش؛ بعد آجی ما ناز میکنه واسش.

مشغول گذاشتن پنیر روی سوسیس ها شدم و حرصی گفتم: بره با همونا، فدای سرم.

ولی عالییه وحشی ای، از درون نیشگونم گرفت و اخم کرد که "حرف مفت نزن، ما علی رو میخوایم، بذل و بخشش نکن الکی!"

در فرو بستم و همونطور نشسته موندم... تا وقتی صدای
زنگ فر اومد، خیره مونده بودم به مارک اجاق گازمون.
حالم واقعاً خوب نبود.

ساندویچ ها رو گرفتم و با سینی لیوان و نوشابه، رفتیم تو
هال.



@Vip Roman

#پارت 233

ساندویچ ها رو گرفتم و با سینی لیوان و نوشابه، رفتیم تو
هال.

مامان همچنان تلویزیون نگاه میکرد، ولی سریالش عوض
شده بود.

ساندویچش رو دادم بهش که نگاهم کرد.

_ چیزی شده عالی؟ یه حالی هستی.

مشغول جویدن لقمه‌م شدم و سر به نفی تکون دادم. حتی
اگه دهنم پر هم نبود، نمیتونستم حرف بزنم؛ بغض سر
گلوب نشسته بود.

بی حرف و حتی بدون گیر دادن به عاطفه، مشغول خوردن
بودم که با صدای شلیکی که از تلویزیون اومد، درجا لرزیدم
و کمی نوشابه از لیوانم ریخت...

مامان و عاطفه نگاهم میکردن. نگاه مامان همچنان
مشکوک و سوالی بود.

خسته از آزار دادن خودم، ساندویچ رو روی میز گذاشتم:
مامان، من باید برم یه جایی، همین الآن.

نگاهش جدی شد: دیدی گفتم یه چیزی شده! کجا باید بری؟ چی شده؟ واسه دفتر مشکلی پیش اومده؟

کمی نوشابه خوردم به این امید که خنک بودنش، جگرم رو خنک کنه:

_ نه، دفتر نیست...میخوام برم بیمارستان.

و نگاه کنجکاو و متعجب شون رو جواب دادم:

_ برادر نسترن رو بردن بیمارستان، فکر کنم بخاطر همون کلیه‌ش که مال خودش نیست...من و نسترن رسیدیم دم خونه، باباش داشت میرفت پیشش، نسترن و مامانش هم رفتن...با مامانش هم سلام-علیک کردم...
و آرومتر گفتم:

_ واسه همین میگم برم بیمارستان...نمیدونم...میگم نرفتم بد نباشه جلوی مامان باباش،هوم؟

اخم مامان با شنیدن ماجرا، گرهش شل تر شد: رفتنت که خوبه؛ بالاخره هیچی نباشه، ما همسایه‌ایم، چندساله چشم تو چشمیم، حالا یه سرزدن که به جایی برنمیخوره!
چراغ روشن شده قلبم، با ادامه حرفش خاموش شد: ولی رفتنت یه جووری نشه که بعدش رو نتونی جمع کنی!

و این چیزی بود که خودمم بهش فکر کرده بودم؛ اینکه بعداً نه گفتن سخت بشه، اینکه نتونم سربلند کنم جلوی خانواده امجد... خودم هم به این موضوع فکر کرده بودم ولی خب... فارغ از تمام قبل و بعدها، اونی که حالش بد بود، اونی که درد میکشید، علیرضا بود! علیرضایی که هنوز دلم شکوفه میزد با دیدن خنده‌هاش.

مستاصل، دست روی پام میکشیدم: خب میگی من چیکار کنم مامان؟ نرم یعنی؟

@Vip Roman

مامان همزمان با گازی به ساندویچش زد و نگاهش که دوباره به تلویزیون داده شده بود، گفت: من حرفی ندارم، رفتنت ضرری نداره... حالا تا بعدش، خدا بزرگه.

انگار منتظریه تایید بوم که سریع ته لیوانم رو سر کشیدم و ایستادم: پس من میرم حاضر شم.

و صدای عاطفه رو پشت سرم شنیدم: الان میخوای بری؟ مگه راه میدن؟ وقت ملاقات نیست که.

جین پوشیده و مانتو به دست، کله از اتاق بیرون آوردم: نسترن اینا احتمالاً اونجا باشن، همین که یه خودی نشون بدم، کافیه.

و عالیه ای درونم، نیشخند زنان و عینک آفتابی به چشم، گفت «عمرأ اگه بذارم بدون دیدن علی برگردی خونه!»!

مانتو رو تن زدم و درحال گره زدن روسری، گوشی رو توی جیبم انداختم و بیرون رفتم.

مامان دست از خوردن کشید و نگاهم کرد.

_ یه چیزی بمال به لبات، تو بیشتر شبیه مریض ها شدی.

نیمه باقی مونده ساندویچم رو برداشتم و سوئیچ رو دست گرفتم: کی تو این وضعیت به من توجه میکنه؟
درو باز کردم: حالا اگه تو ماشین رژ داشتی، میزنم.

و برای هم دست تکون دادیم و خارج شدم.

ونس سفید مورد علاقه ام رو پوشیدم و با کمترین سروصدا، وارد پارکینگ شدم. تا در باز بشه، یه گاز از ساندویچ گرفتم و بعد راه افتادم...

شماره نسترن رو گرفتم و گوشی رو روی بلندگو گذاشتم.

_ سلام عالی، خوبی؟

با همون سرعت به سرکوچه نزدیک میشدم: سلام، مرسی.
و سر اصل مطلب رفتم: کدوم بیمارستانید نسی؟

انگار گیج شده بود که با تاخیر گفت: بیمارستان
که... بیمارستانِ ___ هستیم... یعنی من هستم فقط،
مامان اینا رفتن.

در حال جویدن لقمه بعدی، جواب دادم: ولی ماشینتون
توی پارکینگ نبود که.

_ رفتن پیش نادر، خونه مامان بزرگم.

و انگار همون موقع از قصدم خبردار شد که گفت: تو
کجایی عالی؟ تو خیابونی، آره؟

نمیدونم چرا انقدر سرخوشانه خندیدم: دارم میام پیشت!

تعجب از صداش بیرون مریخت: داری می‌آی
بیمارستان؟ الآن؟ چرا؟

دستم برای نسترن روتر از چیزی بود که بخوام چرت و پرت
بهم ببافم، پس صداقت پیشه کردم: همش فکرم پیشش
بود...دیگه نتونستم بمونم خونه.

صداش خنده داشت: "خُل وضع" فقط خودت!...بیا،
منتظرم.

لب خندونم بخاطر جویدن، بیشتر کش اومده بود. واقعاً
خُل بودم که با دست و پا، پس میزدم و با جون و دل، پیش
میکشیدم.

رسیدم به بیمارستان، بخاطر برقرار نبودن طرح ترافیک،
فقط نیم ساعت زمان برد. مانتوم رو از خرده های نان،
پاک کردم و پیاده شدم. نصف کوچه رو تا رسیدن به

ورودی پیاده رفتم و دوباره به نسترن زنگ زدم که بیاد و
بتونم باهاش بالا برم.



#پارت 234

انتهای راهرو که دیدمش، چند قدم جلو رفتم. لبش
میخندید و دستش به علامت "خاک بر سرت" تگون
میخورد.

دوقدمی من، صدایش ازش جلو زد: واقعاً دیوونه ای عالی!

گوشی رو توی جیبم سُروندم و با لبخندی که اختیارش
دست من نبود، نگاهش کردم:

_ میگم که عقم زایل شده، هی تو تعارف میکنی، میگی نه.
نگاه نرمش، لبم رو دوباره باز کرد.

_ محرمیت مون ده روز دیگه تمومه... گفتم یه دل سیر
نگاهش کنم تا به هوش و حواس نیست.

نسترن کارت همراه بودنش رو بهم داد: مامانت میدونه
اینجایی؟ چیزی نگفت؟

پاچه بالارفته ام رو مرتب کردم: آره، گفتم بهش، موافقت
کرد.

بی هوا پرسید: صدرا چی؟ فهمید؟

مغزم، دست و پا گم کرد و ذهنم دست از کار کشید. یک لحظه جوگیر شده بودن و اجازه داده بودن قلب تصمیم بگیره و حالا گیج و سردرگم بودن...

نفسم رو رها کردم و صادقانه گفتم: میدونه علی بیمارستانه ولی نمیدونه من اینجام... شاید بره ببینه ماشین نیست یا امیر بهش بگه، شک کنه ولی من نگفتم... یه کوچولو هم عذاب وجدان دارم ولی خب...

هلم داد سمت آسانسور و گفتم: کار از عذاب وجدان گذشته... تو اصلاً هیچیت معلوم نیست...

و دکمه طبقه موردنظر رو برام فشرد: کارت رو به پرستاری نشون بده، برو راحت.

و صدایش رو در حال بسته شدن در شنیدم: فقط به خاطر اینکه میدونم دارید میمیرید واسه دیدن هم!

و در بسته شد و آسانسور حرکت کرد...

کاملاً عمدی، مغزم رو خاموش کردم. میدونستم اگه فعال بمونه، عالیه های غرغروی درونم رو به جونم میندازه که چرا اینجام و چرا اومدم دیدن علی و غیره؛ و من میخواستم به حرف دلی گوش بدم که از دوری چشم گربه‌ایش، سیاه و مریض شده بود.

با دیدن رنگ و روی پریده ام توی آینه، یاد رژی که نزدم افتادم و جای مامان و چشم غره های به حقش رو خالی کردم!

پیاده شدم و کارت رو سرسری به پرستاری که در ایستگاه لم داده بود نشون دادم و رد شدم. چشمم میدوید دنبال پیدا کردن شماره تختش... و بالاخره دیدم.

انگار که روی آب راه برم، محتاط ولی سریع رفتم سمتش. به شدت دستپاچه بودم برای توجیه حضورم ولی میل وحشتناکم برای دیدن سلامتیش، روی همه چیز سایه انداخته بود.

سینه‌ش از ریتم منظم نفس هاش، بالا و پایین میشد. چشم بسته و خواب بود، و چشم من راحت روی صورتش چرخید و کیف کرد. دستش رو گرفتم و جای سوزنی که

روش افتاده بود رو نوازش کردم...حالم شبیه به کسی بود که انگار قراره جواهر ارزشمندی رو ازش بگیرن و اون حریصانه میخواد جزء به جزء جواهر رو لمس و حفظ کنه. دستم از مچش بالا رفت و ساق دستش رو گرفتم. لب های بازمنده اش، تصویر جالبی از ضعف و جذابیت ساخته بود.

چیزی که همیشه درش ناتوان بودم، تشریح افکار و احساساتم بود، حتی برای خودم!...من فقط میخواستم علی رو ببینم، قلبم داشت میتپید براش، و از پردازش بقیه حس ها و خوب یا بد بودنِ کارم، عاجز بودم. میدونستم وضعیتم شده "یکی به نعل میزنه، یکی به میخ" ولی نیروی غالب تری و ادارم کرده بود به ایستادن بالاسر علیرضا امجد.

پردهای که تا نیمه کشیده شده بود رو، کامل کشیدم و با خیال راحت تری دستش رو گرفتم، احساس زیرنظر بودن داشتم.

بی طاقت، خم شدم و کنار چشمش رو بوسیدم...نمیدونستم چرا ولی داشتم گریه میکردم. نگرانی

چندساعته و خاطراتِ ملسِ گذشته، اشک شده بود و مرز
پلک رو رد میکرد...

گونه به گونه‌ش چسبوندم و انگار که کنترل زبونم با من
نبود: مال منم نشدی، خوب باش فقط.

و قطره‌ی سرکشی، از چشم من روی گونه‌ی علی پرید و
پایین رفت...

برای منِ دورافتاده، دمای معتدل بدنش هم مطبوع بود،
انقدر که دلم نمی اومد از صورتش جدا بشم... از همه دنیا
هم که مخفی میکردم و ادای خصومت درمیاوردم، با خودم
که تعارف نداشتم، "من هنوز علی رو دوست دارم!"... و
این اعترافی بود که بالاخره بعد از مدت ها، بعد از پیگیری
های علی، بعد از دیدن صدرا و لبخندش، بعد از تمام
یواشکی فکر کردن هام به علی، تونستم به زبون بیارمش!
کمر صاف کردم و دست زیر چشم کشیدم... که با چشم
های نیمه باز و نگاه خسته و له شده علی زیر اخم هاش،
مواجه شدم.

دستپاچه، دستش رو رها کردم و صاف ایستادم. جنگ نگاهش دنبالم بود و توی دلم، بین فامیل عروس و داماد جنگ شده بود، عده‌ای راضی از نگاه و عده‌ای ناراضی... و من راضی، از خانواده عروس بودم.

نفس کشیدم و صدا صاف کردم: سلام... بهتری؟



#پارت 235

@Vip Roman

جواب نداد، همچنان خیره بود.

به دلیل نامشخصی، هول کرده بودم و دنبال توجیه
حضورم بودم: من... تازه اومدم...

نفس گرفتم: نسترن تنها بود، گفتم پیام پیشش.

و "زر نزن" پیامی بود که مغزم به حنجره ام مخابره میکرد!

نگاه خیره اش بخاطر پلک زدن هاش، قطع و وصل میشد.
اخمش سبک شده بود ولی پابرجا بود.

پای رفتن نداشتم که دوباره پرسیدم: بهتری؟ چیزی
نمیخوای؟

یواش سرتکون داد. سکوتش معذبم کرده بود، حداقل یه
کم سرزنشم میکرد؛ اینجوری که انگار با دیوار فرقی
نداشتم، خیلی حس ناجوری بود.

انگشت هام بین انگشت هاش خزید...
_ الکی گفتم، بخاطر نسترن نیومدم، اصلاً نسترن کسی رو
لازم داره بنظرت؟

دیگه اخم نداشت، فقط چشم بود و نگاه میکرد.
_ حالم خوب نبود...همش فکرم پیشت بود که الان حالش
چطوره؟ درد داره؟...یادته که، من یکی-دو بار وقتی حالت
بد شد، پیشت بودم، میدونم چقدر سخته.
عصبی از سکوتش، اینبار ابروهای من گره خورد.
_ نمیخواستم مزاحمت بشم و بیدار شی، ببخشید.

نگاهش انقدر صاف و خیره بود به شک افتادم، که نکنه
فکر میکنه توهم زده؟!
از فکرم خندهم گرفت ولی سعی کردم فقط لبم کش بیاد و
صوت تولید نشه.
ولی خش صداش، همون لبخند رو هم خشکوند.
_ کاش انقدر قشنگ نمیخندیدی...

نگران جلو رفتم: چرا صدات انقدر خراب شده؟ آب
میخوای؟...البته من نمیدونم اجازه داری چیزی بخوری یا
نه.

دستش رو که بالا و به سمت صورتش آورد، کاملاً
خودخواسته همکاری کردم؛ دستش رو گرفتم و روی
صورتش گذاشتم.

چشمم بدقلقی کرد و دوباره چکه کرد: الآن هم دستت
گرمه...منطقیه؟ مگه حالت بد نیست؟

گوشه‌ی لبش بالا رفت و من گفته‌ی خودش رو به یاد
آوردم: «چون تویی...تو بودن، کافیه که تنم گرم شه...دستِ
من روی صورتِ تو گرم حس میشه فقط، توی دستِ
تو!»...و حتماً خودش هم به همین فکر میکرد که لبخند
میزد.

دستش رو بین دست هام گرفتم و خواهش کردم: حرف
نمیزنی علی؟ یه چیزی بگو... من بخاطر تو او مدم!... فقط
یه چیزی بگو، بگو که خوبی، من برم، نبینی منو.

درشت شدن مردمک هاش، مطمئنم کرد که منو توهم
فرض کرده بوده.

دستش رو فشردم: باورت همیشه اینجا باشم؟ واقعی ام
بخدا!

و فرصت طلبانه، گونه‌ش رو بوسیدم: بین واقعی ام!

اینبار اخمش از روی گیجی بود و من به شدت خندهم
گرفته بود، فکر نمی‌کردم توهم زدن بدون مواد مخدر
ممکن باشه.

فشار کمی که به دستم آورد، نگاهم رو به انگشت های
کشیده‌اش رسوند... حال عجیبی داشتم؛ بیشتر از اینکه
شبهه دخترهای عاشق باشم، حس میکردم شبهه پسرهای

عاشقم؛ دوست داشتم دستش رو بگیرم و باهاش فرار کنم
و مال من باشه فقط!

مقاومت لبم شکست و خندیدم.

خم شدم سمتش و آروم گفتم: اگه بدونی چه فکریایی تو
سرمه، اینجوری شل و وارفته نمیخواییدی اینجا.

سبک گوش تکون خورد و آروم و خشدار گفتم: من
باشم، چی میشه؟

موهای کوتاه چشمک میزدن که لمسشون کنم: میرمت با
خودم... باک ماشین هم پره، میریم یه وری باهم؛
هوم؟ خوبه؟

خندید و همونطور خیره به نگاه خیره‌م، لب باز کرد... که
پرده کنار رفت و پرستار خانمی گردن کشید داخل.

_ بیدار شدی؟ چه بی‌صدایی شما!

نگاه هردومون برگشت سمت پرستار. پرونده‌ای که روی
میز پاتختی علی بود رو ورق زد و سرجاش گذاشت.
دست گذاشت روی پهلوی علیرضا و از "آخ"ی که گفت،
فهمیدم فشار آورده.

رفت سراغ سینی ای که همراهش آورده بود و روی میز
پایین تخت گذاشته بود، سرنگ رو پر کرد و دنبال رگ،
آستین سه ربع لباس علی رو بالاتر زد... شصتیش رو از رگی
که نزدیک مچش بود، خیلی آروم حرکت میداد و به سمت
تای آرنج میرفت... و مثل صدای کشیدن گچ نو روی تخته
سیاه، مغز من درحال اذیت شدن بود.

حرصی از لمس نوازش مانندش روی دست علی، خم شدم
سمت دستی که پرستار کنارش بود و رگ ساق دستش رو
فشار دادم که پررنگ شد.

_ من که پرستار هم نیستم، میدونم این رگه کجاست؛
انقدر یواش دنبالش میگردید دلِ مریض خون میشه که!

چشم غره پرستار خانم رو با نیشخند جواب دادم و به نگاه خندون علی، اخم کردم. پسره پررو، دستش زیر دست پرستار نوازش میشد و سرش رو چرخونده بود سمت من و میخندید.

سرنگ که از دستش خارج شد، دل ریش از جمع شدن دردمند صورتش، زمزمه کردم: دردت اومد؟

پرستار دوباره غیض کرد و با اخم بیرون رفت.

دست روی پنبه‌ای که جای سوزن گذاشته شده بود، گذاشت و باز خندون نگاهم کرد.

دوباره اخم کردم و حرص خوردم: زهرمار، نخند انقدر.

لبخندش به گوشه‌ی لبش محدود شد: حسودیت همیشه چشمشو گرفتم؟

خندهم رو پشت اخم نگه داشتم.

لبخندش بیحال تر شد: عالیہ...

عصبی از رفتار پرستار و نکته سنجی علی، "هوم" آرومی
گفتم که زمزمه کرد: من عاشقتم.

زمزمه کرد ولی من شنیدم!

عالیہ بیست و شش ساله ریخت و ریخت و ریخت... و
روحم به سیزده-چهارده سالگیم رسید؛ دلم مثل اولین باری
که علی گفته بود دوستم داره، سر خورده و ریخته بود.

@Vip Roman



#پارت 236

EXCHANGE GROUP | 1570

دستم رو گرفت:

_ میدونم که شنیدی... خوب شد که شنیدی...

دستم رو سمت تنش کشید و من هم کشیده شدم.

_ اینکه الآن اینجایی، خوب نیست ولی.

و نگاهش، دلم رو داغ کرد و سوزوند.

_ میخوای بری... میدونم.

دستم زیر دستش و روی سینه اش بود، تپش نه چندان

منظمش رو حس میکردم. نگاهش کنده نمیشد از صورتم.

_ حاضرم یکبار دیگه تمام درد امروز رو تحمل کنم، بجاش

بغلت کنم... ببوسمت...

پیش دستی کردم و به هوای مالیدن چشمم، اشک نریخته

رو پاک کردم: خب بکن...

و بی طاقت تر از خودش، خم شدم سمت لب های بی رنگش... که سر چرخوند و ماتم کرد.

_ الآن هرچی بشه، حسرتش تا آخر عمر روی دلم می مونه عالی.

یقه‌ی لباسش رو که چنگ زدم، نگاهش برگشت:
میخواستمت، میخواست... ولی نخواستی، نمیخوای... این
ده روز حلالت.

سرم به گردنم سنگین شد و روی سینه‌ش خوابید. بغض
ناخن میکشید توی گلوم و هیچی نمیتونستم بگم.
دست کشید روی سرم...

_ میگم حلالت ولی خواب به خودم حروم میشه.

سربلند کردم: پس حلال نکن، حفته... اصلاً این ده روز،
هرچی تو بگی!

سنگین نفس کشید و چشم بست:

_ منم یه روزی واسه نگه داشتنت همینجوری بودم، ولی
تو هر دفعه نه گفتی.

نگاهم کرد:

_ نمیخوام تلافی کنم، خودم دلشو ندارم؛ ولی خودت کارو
رسوندی به اینجا...

بین حرفش دویدم: به کجا؟ الان چی شده مگه؟

اخمش جون نداشت ولی بود:

_ یه روزی منو گذاشتی کنار، فقط بخاطر اینکه منو با یکی
دیده بودی... الان همونجا وایسادی، جای من بیست و پنج
ساله، حتی شاید بدتر! که محرم من بودی و همنشین

اون... اینجوری نمیخوام، اینکه نمیدونی چند-چندی با خودت رو نمیخوام.

رد اشک روی صورتتم داشت میسوخت... شاید هم جای سیلی نزنده ی علی بود، حرف حقی که جواب نداشت.

خرده های غرورم رو جمع کردم: من... من نیومدم که...

و باز همشون ریختن... چیزی برای توجیه نداشتم. همه چیز خیلی سیاه و زشت بود، همه چیز درباره من.

دست از تنش جدا کردم و از تخت فاصله گرفتم.

_ امیدوارم زودتر خوب شی.

و بدون خدا حافظی، قدم تند کردم و از بخش خارج شدم...

صدای حق هقم تو کابین آسانسور اگو میشد و ضربه میزد
به عالیهِ ی قبیحِ درونم.

من همونی بودم که علی با تعارف و صفش کرد، من همونی
بودم که سالها بخاطرش از علی دوری کرده بودم... من
همونقدر کثیف بودم که همه با چشم بهم میگفتند و علی
با حرف، مهر تایید زد.

آسانسور که ایستاد، بی معطلی پیاده شدم و راه خروج رو
پیش گرفتم... حتی روی دیدن نسترن رو هم نداشتم... ولی
دستم که گرفته و کشیده شد، ناچار ایستادم.

_ کجا میری اینجوری؟ خوبی عالیهِ؟

سرم بلند نمیشد برای دیدنش. کارت رو گرفتم سمتش:
مرسی بابت کارت.

سریع دوتا دستم رو گرفت و نداشت برم: میگی چی شده یا
برم سراغ اون دیوونه ای که بالاست؟

سر بالا آوردم و با چونه که لرزشش دست من نبود، گفتم:
 _ دیگه نمیتونم اینجوری... چیزی که خودمو به نفهمی زده
 بودم درباره اش، علی کوبید تو صورتم... راست هم گفتم.
 دستم رو کشیدم و عقب رفتم:

_ منو نمیخواه دیگه... من عوضی و بلاتکلیف رو نمیخواه.

و چرخیدم و به سرعت از در خارج شدم...
 باید دور میشدم... باید مغزم رو روشن میکردم دوباره... باید
 میزدم تو دهن دلم... باید با خودم روراست میبودم، من به
 هیچکس تعلق نداشتم...



#پارت 237

در حال محکم کردن سیم موس، تقریباً داد زدم: یک ساعت گذشت پوریا! چی شدی تو؟

"باشه، باشه" گفتنش رو شنیدم و دوباره دست به کار شدم. تمام پیشونی و رگ و پی چشم هام میسوخت از درد ولی فردا آخرین فرصت تحویل سفارش ها بود. نمیدونستم بابت چندتا سفارش بزرگی که گرفته بودیم، خوشحال باشم یا ناراحت؟! ...یک هفته رو بکوب کار کرده بودیم و هر روز نزدیک اذان مغرب تعطیل میکردیم و میرفتیم، اون هم بخاطر خانواده نگین و نگار و البته مادر همیشه دلواپس پوریا! وگرنه من و امیرحسین محدودیت زمان نداشتیم، هرچند من هم اگه بعد ساعت ده میرفتم، کلی بازخواست میشدم.

با پیام های پی در پی مغزم برای رسیدن به دادِ مثانه، بالاخره تایید آخر روزم و فایل رو ذخیره کردم و بلند شدم... که آرنجم روی میز کشیده شد و گوشیم از صفحه روی زمین افتاد.

سریع برش داشتم و مطمئن از سالم بودنش، قدم تند کردم سمت سرویس...

هنوز کامل بیرون نیومده بودم که نگار سر از اتاق کار بیرون آورد: گوشت داشت زنگ میخورد عالیه، من اونجا بودم الان.

با بالا بردن دست ازش تشکر کردم و در حال مرتب کردن مانقوم، رفتم سمت اتاقم.

صفحه رو که روشن کردم، سه تا تماس از خونه داشتم. شماره گرفتم و بعد از نیمه بسته کردنِ در، روی بلندگو گذاشتم.

_ الو مامان؟ سلام. زنگ زده بودی...

و صدای مامان با تاخیر و بی کیفیت رسید: سلام.
دفتری؟ کی میآی عالیہ؟

نمیدونم چرا دلم شور افتاد ولی بروز ندادم و عادی جواب
دادم: آره مامان، دفترم... فکر کنم امروز زودتر برسم بیام،
البته انشاءالله! چطور مگه؟

کلیک میکردم و مامان حرف میزد: نادر اومد کتاب عاطفه
رو پس بده، گفت دارن میرن خونه مادر بزرگش و شب
برنمیگردن. این پسرہ هم، حجتی رو میگم، کلاً برنامه رفت و
آمدش معلوم نیست، معلوم نیست کی بیاد یا اصلاً بیاد؟
ساختمون خالیہ خلاصہ، بیا زودتر.

خندہم گرفت: الآن من مردتون ام؟

حدسِ قیافه‌ی پوکر شده‌ی مامان، کار راحتی بود: مزه نریز،
بیا زودتر.

و بالاخره اعتراف کرد: اگه خدایی نکرده خبری بشه، تو دلت
بیشتر از ماست، یه کاری میکنی.

دور از چشم مامان، لبخند پرغروری زدم: چشم، میام.
امروز آخرین فرصت تحویله، آخرهاش ایم، تموم شه میام
زودی.

تماس با خدا حافظی نسبتاً مهربونِ مامان به پایان رسید و
قطع کردیم.

هنوز گوشی رو کامل عقب نزده بودم که یاد حرف مامان
درمورد حجتی افتادم... همه میدونستن که امیر با یکی
همخونه شده. اینکه مامان رسماً وجود صدرا رو نادیده
گرفته بود، عجیب بود! چون قطعاً متوجه عبورشون از
جلوی درمون میشد ولی اشاره‌ای نکرد که صدرا هست یا
نه.

نگاهی به ساعت کردم و با نزدیک دیدن عقربه ها به ساعت چهار عصر، گوشی رو هل دادم عقب و بیخیال تماس با صدرا شدم...چند روزی میشد که ازش خبر نداشتم و البته اون هم خبری از خودش نمیداد.

فایل بعدی رو ذخیره کردم و دوباره صفحه جدید باز کردم...

آخرین باری که باهاش حرف زدم، بخاطر اینکه صداش کردن تماس رو به بعد موکول کرد و از اون روز خبری ازش نشده بود. من هم بخاطر هجوم سفارش ها، تنها وقت خالی روزم به شام خوردن و خوابیدن میرسید.

چشم مالیدم و دوباره عینک زدم...

نسترن چندشب پیش پیام صوتی داده بود و به این وضع و شلوغی ای که برای خودم درست کردم، اعتراض کرده بود و تهدید کرده بود که اگه زودتر به برنامه پیاده روی برنگردم، کسب و کار امین رو نفرین میکنه!...خبر نداشتم به عمد دوروبرم رو شلوغ کردم که ذهن سرکشم پر نکشه سمت چشم گربه ای یا از نبودن ننه، مجبور شم به زن بابا پناه ببرم و دوباره پناهنده سینه ی صدرا بشم...خسته بودم،

ناراحت بودم، سردرگم بودم، به یه گوش شنوا و شاید حتی یه سیلی نیاز داشتم که چراغ تکلیفم رو روشن کنه.

صدای دستگاهی که امیرحسین داشت باهاش کار میکرد، قطع شد و صدای "خداروشکر" گفتن بچه‌ها بلند شد...

مامان از هدی خانم جویای حال علی شده بود و جواب گرفته بود که فردای همون روز مرخص شده و اومده خونه که مامانش یه مدت مراقبش باشه.

مامان هر کلمه‌ای که میخواست بگه رو لای طعنه و چشم غره می‌پیچید و بدتر عصبیم میکرد، انقدر که آخرش طاقت نیاوردم و گفتم که علی مدت باقیمونده صیغه رو بخشیده!... مامان وارفت و قلب من دوباره سنگین شد. هنوز حسرت نگاهی که دریغ کرد رو داشتم، هنوز زخم حرف هاش باز بود و میسوخت.

یک هفته خودم رو حبس قفسی کار کرده بودم که فکرم رام بشه و تکلیف دل و مغزم باهم مشخص بشه... و نشده بود.

به سبک من

م. میرمظفری

سینه‌ی دستم رو با فشار روی پیشونیم کشیدم. درد داشت دیدم رو تار میکرد.

صدا بلند کردم: چقدر مونده بچه‌ها؟ زود آمار بدید.



VIP
exchange group
ROMAN

#پارت 238

امیرحسین با دست هاپی که معلوم بود تازه شسته و داشت خشک میکرد، تو درگاه ایستاد: من که تموم شد، خلاص!

EXCHANGE GROUP | 1583

پوریا داد زد: من پنج تا!
و نگین ادامه داد: با مال من میشه یازده.

منتظر نگار بودم که صدایش از سالن اومد: من دوتا دارم فقط.

و همین که سرم چرخید سمتش، دیدم که پاش گیر کرد به پایه‌ی تبلیغات مون و با زانو افتاد زمین...
و خدا ما رو ببخشه که صدای خنده مون هوا رفت.

دنبال امیرحسینی که با خنده به سمت نگار میرفت، دویدم و دستش رو گرفتم و یواش بلندش کردم. انقدر میخندیدم که دستم شل شده بود و نزدیک بود نگار دوباره بیفته.

امیرحسین با لبی که تو کشیده بود برای کنترل خنده اش، پشت نگار ایستاد و کمکش کرد روی مبل بشینه.

یه لیوان آب براش ریختم و دستش دادم.

_ ببخشید ما داریم میخندیم، ناخودآگاهه بخدا.

نگین با صدایی که هنوز ته مایه خنده داشت، اومد کنار خواهرش نشست: انقدر سرمون تو مانیتور بوده، خل شدیم.

نگار لبی تر کرد و مثل ما به خنده افتاد: من سخته کردم، گفتم الان میخورم به این که امیرحسین دوساعت وقت گذاشته براش!

لب گزیدم و "خدا نکنه" گویان، به امیرحسین و چشم های خون شده اش نگاه کردم.
_ خیلی خسته شدین همتون، دمتون گرم.

نگین پلیدانه خندید: جبران میکنی آخر ماه!

امیرحسین پا دراز کرد روی میز: بیا! بعد میگن محیط اداری رو دوستانه کنید. سریع دخترخاله میشن.

نگین زد روی پاش و پایینش انداخت: بندازش چندش، خوراکی میداریم اینجا.

و من سریع حرفش رو جبران کردم: بیا! بعد میگن محیط اداری رو دوستانه کنید. سریع پسرخاله میشن!

ضدحال خوردن امیرحسین دیدن داشت، ولی دلم نیومد: حالا غصه نخور چشم عسلی، تو استثناءً امروز رو پسرخاله شو.

و نگین و نگار رو مخاطب کردم: به پسرخاله من کاری نداشته باشید، امروز خیلی کار یدی کرده! برید سر کارتون، میخوام زود بریم خونه امروز. بدوید.

هر دو بلند شدن و رفتن تو اتاق، پیش پوریا.
لم دادم کنار امیرحسین که گفت: چه حس خوبیه که کارت
روزودتر از بقیه تموم کرده باشی!

سرم متکی به مبل، چرخید سمتش: الآن سر نیم ساعت
داری اینجوری باد به غبغب میندازی؟

خندید و چشم بست: فکر نمی‌کردم بدون امین بتونم
انجامش بدم تنهایی.

من هم پا گذاشتم روی میز: جاش خیلی خالیه.

_ به هفته دیگه برمیگرده.

شقیقه ها و گوشه‌های چشمم رو ماساژ دادم: آره عوضی، این هفته که انقدر سرمون شلوغ بود امین نبود، هفته دیگه میاد که قشنگ خوش بگذره بهش.

خمیازه کشید: سفارش ها رو تو تحویل میدی یا من بدم؟
نگین هم هست البته.

زانو هام رو ماساژ دادم و بلند شدم: من ماشین آوردم، دستگاه ها رو بذارید پشتش، باهم میریم تحویل میدیم.
بقیه رو هم نگین میفرسته براشون.

همونطور چشم بسته، با سر تایید کرد. پارچ و لیوانی که روی میز بود رو برداشتم و بردم آشپزخونه. تمام فنجون هایی که از صبح باهاش چای خورده بودن و لیوان های آب توی سینک بود. کلافه از بی نظمی و آشفتگی آشپزخونه، دستکش دست کردم و مشغول شستن

شدم... حتی کتری و اجاق گاز رو هم تمیز کردم و کانتر کوچیکی که داشتیم رو دستمال کشیدم.

در حال خشک کردن دست هام با پشت مانتو، رفتم سمت اتاق.

_ تموم شد؟ جمع کنیم همه رو؟

صدای کلیک اومد و بعد صدای نگار: اینم آخریش، تمام!

و شروع کرد به دست زدن و ماهم دنبالش رو گرفتیم...
عینک زدم و لپتاپ خودم رو برداشتم و رفتم پیش شون.
فایل ها رو جابجا و یه کپی همه شون به دستگاه نگین منتقل کردیم و اصلش رو نگه داشتیم تا وقتی که تاییدیه و رضایت مشتری برسه.
انقدر همه خسته بودن که فقط یک ربع طول کشید تا جمع و جور کنن و راه بیفتیم.

پنج تا دستگاہی که بود رو، پوریا و امیرحسین و من پایین
بردیم و نگار درو قفل کرد. از نگین و نگار که قرار بود پوریا
برسوندشون، خداحافظی کردم و سوار شدیم.

انقدر خسته بودم که پشت اولین چراغ قرمز، جام رو با
امیرحسین عوض کردم، فرمون رو به اون سپردم و تا رسیدن
به مقصد، چشم بستم.

با توقف ماشین، یک چشمم رو باز کردم: رسیدیم یا
چراغ؟

امیرحسین کمر بندش رو باز کرد: رسیدیم زیبای خفته!
سوئیچ رو درآورد و داد دستم: بشین تو ماشین، من برم
خبرشون کنم که بیان بیرون اینارو.

درو که بست، بلند گفتم: فاکتور یادت نره!

با دست علامتِ "okay" رو نشون داد و رفت...
گوشی رو درآوردم و به مامان پیام دادم که نهایتاً تا یک
ساعت دیگه میرسم خونه.

وارد لیست برنامه‌ها شدم و دنبال پخش کننده موسیقی
بودم که چشمم به برنامه پیام‌رسان خورد و دوباره یاد صدرا
افتادم.

چند دقیقه فقط خیره بودم به برنامه و فکر میکردم اصلاً
چی بهش بگم؟!



@Vip Roman

#پارت239

از سلام و احوالپرسی که میگذشتم، بعدش چی؟ چی میگفتم، به کسی که بعد پنج روز انگار هنوز وقتش خالی نشده بود که تماس نصفه مونده اش رو کامل کنه؟ حرف خاصی نمیزدیم ولی از بی توجهی بدم می آدا! و البته غیبت غیرموجهش.

بیخیال کینه کردن شدم و رفتم تو صفحه ش. صدا صاف کردم و صوت گرفتم.

_ سلام صدری اعلا! خوبی؟ روبراهی؟ خبری ازت نیست، نگرانت شدم. این چند روز هم انقدر سرم شلوغ بود که فرصت نکردم پیام بدم یا از امیر پرسم. نمیدونم چرا ولی ادامه دادم:

_ فکر کنم لازم باشه حرف بزنیم، رو در رو... هر وقت زمان خالی داشتی، بهم بگو لطفاً. مواظب خودت باش.

و ارسال کردم... پیام صوتی فرستاده شد و تیک خورد.

چی میخواستم بهش بگم؟ اصلاً دل گفتن داشتم؟ به
صدرایی که...

در ماشین که باز شد، سریع گردنم چرخید عقب: یه ندا
بده امیرحسین، روحم پرید.

لبخند شرمنده ای زد و درحال برداشتن دستگاہ، کاغذی
سمتم گرفت: اینو حفظ و حراست کن، فاکتور چند
امضایی گرفتم ازشون.

خوشحال از زرنگیش، لبخندم رو ازش دریغ نکردم.
دستگاہ رو برداشت و پشتش دو نفر دیگہ هم اومدن و
برداشتن و بردن.

دوباره صفحه پیام رو نگاه کردم، هنوز دوتا تیک نخورده
بود.

با احتمال اینکه ممکنه گوشیش خراب یا خاموش شده باشه، محض اطمینان، شمارهش رو گرفتم و منتظر شدم ببینم زنگ میخوره یا نه... فکر کردم مثل همیشه نمیذاره زیاد زنگ بخوره و برمیداره سریع... ولی برنداشت.

چندین بار زنگ خورد ولی جواب نمیداد... قطع کردم و دوباره گرفتم و... دوباره جواب نداد.

دلشوره، با خستگیم جور شد و فشارشون، پاهام رو سِر کرد، "چرا جواب نداد؟ سالم بود؟ نکنه تصادف کرده و گوشیش مونده وسط خیابون؟ نکنه با کسی دعواش شده؟" و صدجور فکر مشابه تو سرم میدوید...

قرار نبود حرف های خوبی از من بشنوه، میدونستم که باب میلش نخواهد بود؛ ولی دیگه راضی نبودم به آسیب دیدنش و یک چنین بی خبری ای.

با باز شدن دوباره در و برداشته شدن آخرین دستگاہ ها، حواسم معطوف عقب شد و احوالپرسی از صدرا رو به

وقتی که برسم خونه و خیالم راحت باشه موکول کردم،
اونموقع حتی از امیرسعید هم
میتونستم کمک بگیرم.

امیرحسین که برگشت، دوباره خودم نشستم پشت فرمون؛
عینک زده بودم و از تمام حواسم استفاده میکردم که خبط
و خطایی نکنم.

تا وقتی برسیم به خونه امیرحسین اینا، دوتایی برای امین و
بچه‌ها پیام صوتی فرستادیم و شرح ماوقع دادیم.
چندتا پلاک قبل از خونشون نگه داشتم و بی رمق تکیه
دادم: اینم خونه تون!

کوله و گوشیش رو دست گرفت: دم شما گرم! بیخود که
امین جایگزینت نکرده، هوای کارمندها رو داری.

درو باز کرد و داشت پیاده میشد که اداشو درآوردم: کم
زیون بریز؛ من اهل رابطه و ضابطه نیستم.

درو پشتش بست و به لبه پنجره تکیه زد: بله بله... فقط
خواستم یه یادآوری کوچولو کنم، که بخاطر رابطه‌ی
فامیلی ات با امین رییس شدی!

جعبه دستمال رو کوبیدم روی دستش و با قهقهه عقب
کشید: گمشو... من بخاطر لیاقت و شایستگیم رییس شدم!
و زیون درآوردم: تا کور شود هر آنکه نتواند دید!

عقب عقب میرفت و میخندید. دکمه آیفون رو که فشار
داد، روشن کردم و با سری که به علامت خدا حافظی تگون
دادم، راه افتادم...

دستگاه رو روشن کردم و دنبال موسیقی نیمه شادی گشتم،
تا بالاخره بهش رسیدم. چند هفته پیش به بهانه تولد من،
با نسترن و این آهنگ، دلی از عزا درآورده بودیم و اگه صدرا

و امیر پیداشون نمیشد، ته کیک رو هم درآورده بودیم!... و باز هم جناب امجد برام هدیه فرستاده بود و مثل همیشه زرد رنگ! یه پیراهن کوتاه که سنگ های هفت رنگ دور یقهش با قلب آدم بازی میکرد.

نزدیک خونه میشدم، سرعت کم کردم و صدای آهنگ رو کمتر... شاد بودن هم انگیزه میخواست؛ من با این همه دل مشغولی، اگر شاد میبودم "سرخوش" محسوب میشدم.

جای خالی ماشین امیرسعید بهم دهن کجی کرد.

پارک کردم و بیخیال وصل کردن قفل فرمون پیاده شدم. تنم روی پام سنگینی میکرد، حوصله قفل پدال و فرمون نداشتم.

دست به دیوار و نرده، خودم رو به خونه رسوندم و زنگ زدم.

تا در باز شد، خودم رو داخل انداختم و همونجا روی قالیچه گردی که پهن بود، دراز کشیدم...

_ وا، عالیه؟ این چه وضعشه؟

فقط گردن چرخوندم سمت مامان ولی چشم باز نکردم:
دارم میمیرم واسه خواب...یه غذای حساسی هم میخوام...و
یکی که منو بیره حموم و بشوره.

صدای کشیده شدن پای مامان روی فرش، خبر از دور
شدنش میداد: مورد اول و آخر با خودته، وسطی رو هم
دوساعت دیگه میتونم بهت بدم.

بی نفس خندیدم: ممنون واقعاً! کانون داغ و سوزان
خانواده که میگن، اینه ها!

_ میخوای قبل از مهمون ها شام بخوری؟ امشب عارفه
اینا میان.

بعد از تموم شدن سفارش ها و قول پرداخت تکمیلی و
سریعی که شرکت شون داده بود، این دومین خبر خوشحال
کننده بود!

به سبک من

م. میرمظفری

شال رو از سرم درآوردم: پس چرا گفتم امشب مرد نداریم؟



صدای مامان خنده داشت: چون حمید مرد موندن نیست، شب میره.

@Vip Roman

و از خنده مامان، من هم به خنده افتادم.

صدای تلفن خونه که بلند شد، خون با سرعت به مغزم رسید و یادم افتاد گوشی و کیفم رو توی ماشین جا گذاشتم.

به سختی بلند شدم و بعد از کلی خم و راست کردن کمرم، راه پارکینگ رو پیش گرفتم... با اینکه از اومدن عارفه خیلی خوشحال بودم ولی واقعاً از خوابیدن خوشحالتر میشدم. سرم درد میکرد و چیزی مثل قلب در پیشونی م میتپید.

کیفم و دستمالی که باهاش داخل ماشین رو تمیز میکردم رو، برداشتم و دوباره در ماشین رو قفل کردم. جای خالی موتور صدرا و ماشین امیرسعید و آقای امجد تو ذوق میزد. همه شون باهم غایب شده بودن.

درحال بالا رفتن از پله‌ها، دوباره پیامی که به صدرا داده بودم رو چک کردم و همچنان دیده نشده بود.

در خونه رو که پشت سرم بستم، مامان با یه لیوان شربت خاکشیر بهم نزدیک میشد.

_ تو خبر داشتی امین داره برمیگرده؟

لیوان رو ازش گرفتم و نصفش رو یک نفس سرکشیدم.

_ ای... تقریباً خبر داشتم ولی خب بازم معلوم نیست که؛
قرار بود این هفته بیاد ولی افتاد هفته دیگه. میگم که،
معلوم نیست کارش.

مامان لیوان خالی رو ازم گرفت و دوباره سمت آشپزخونه
رفت: ولی مثل اینکه ایندفعه جدی داره میاد، چون عمه
ت واسه دوشنبه دعوتمون کرد خونه اش؛ گفت امین که
میاد، دورهم باشیم.

مانتوم رو هم مثل کیفم روی ساعدم انداختم: دستش درد
نکنه، هم یه شب شما استراحت میکنی و شام درست
نمیکنی، هم من پیرهن جدیده ام رو میپوشم و عوض
پولش رو درمیارم.

خندید و مشغول آب زدن لیوان شد: فکر کنم نیوشا و
نامزدش رو هم گفته بیان.

منم رفتم سمت اتاق و صدا بلند کردم: آره دیگه، قطعاً
میگه. بالاخره اونم فامیل شده دیگه.

درحال عوض کردن شلوارم، اومدم دم در که صدای مامان
رو بشنوم.

_ گفتم شاید بخاطر قضیه‌ش با امین، نگه اونا رو وقتی
امین هست ولی خب...چمیدونم والا؟!!

موضوع رو از زاویه‌ی مامان دیدم؛ راست میگفت، قطعاً
رویارویی شون موضوع خوشایندی نبود برای امین.
کمرم رو خاروندم و خمیازه کشان گفتم: حالا این یه شب
رو تحمل کنه، بعدش میره و دیگه معلوم نیست کی برگرده
ایران...تا اونموقع دیگه اینا بچه هم دارن!

چهره مامان غمگین شد: وای عالی...تو چه راحت میگی
بچه هم دارن، من دلم ریش شد واسه امین.

به حالت نالانش خندیدم: تو هم یه چیزیت میشه ها
 مامان! به تو چه که واسه امین دلت ریش شه؟ خودشون
 انتخاب کردن دیگه! اون رفت شوهر کرد، اینم ولش کرد.
 الحمدلله که امین هم سرش شلوغ شده. فکر کنم اون کمتر
 از شما غصه بخوره!

آیفون که زنگ خورد، دستی به لباسش کشید و سمتش
 رفت: آره والا... یکی نیست بگه تو غصه‌ی بچه خودتو
 بخور که پسر به اون خوبی رو سنگ قلاب کرد!

بادم بدتر از سوزن زدن به بادکنک، مثل ترکیدنش، خالی
 شد. علی برای زندگی من، شده بود یه خالکوبی باکیفیت!
 پررنگ بود و هیچ جوره هم کمرنگ یا پاک نمیشد گویا.

تونیک کوتاه نخیم رو روی شلوارم پوشیدم و شالم رو سرم
 انداختم که صدای سلام کردن عارفه و حمید اومد. قبل از

اینکه مامان صدام کنه، بیرون رفتم و مشغول احوالپرسی شدم.

تا برم آشپزخونه و شربت ها رو بیارم، مامان آمار مهمونی عمه رو داده بود و حتی درباره امین و نیوشا هم حرف زده بود که عارفه همزمان با برداشتن لیوانش، پرسید:

_ تو دیگه ازش چیزی نپرسیدی عالی؟ نامزد نیوشا رو دیده تاحالا؟

چپ چپ به مامان نگاه کردم:

_ یعنی دو دقیقه شد رسیدن مامان؟ آمار کامل دادیا! سینی رو روی میز گذاشتم و درحال تحویل دادن کنترل تلویزیون به حمید، کنار عارفه نشستم.

_ ندیده محمدحسین رو ولی حرفی هم نمیزنه راجع بهشون... اصلاً کلاً گذاشته کنار اون ماجرا رو.
یه شکلات از روی میز برداشتم و گوشه لپم انداختم:

_ انقدرم سرش شلوغه که خداروشکر فرصت نمیکنه فکر کنه بهش...البته الان که رفته اونجا، نمیدونم...شاید تو تنهایی فکر کنه ولی تا وقتی میدیمش که روبراه بود.

همزمان با شرکت در جلسه‌ی نقد و بررسی ماجرای امین و سفر و زندگی‌ش، گوشه‌چشمی هم به تلویزیون داشتم که راجع به نرخ دلار و سکه صحبت میکرد. خودم هم باور نمیکردم هیچ‌وقت میلی برای شنیدن چنین اخباری داشته باشم ولی متاسفانه اوضاع شرکت تا حدی به قیمت طلا و دلار هم بستگی داشت.

با سوال عارفه، حواسم جمع شد: چه خبر از این داداش نسترن؟

@Vip Roman



#پارت 241

سرم کامل چرخید سمتش، ولی مشغول کشیدن خطوط بی
معنی روی شلوارم شدم: خبری ندارم...دیگه احتمالاً
شنیدی که از مامان، مدت صیغه رو هم بخشید.

عارفه هم کامل برگشت سمت من و صدا پایین آورد: تا
مامان نیست، بگو ببینم، تو که از قصد بهش نگفتی
ببخشه؟ هان؟

چشمم از تعجب گرد شد: الان مثلاً گفته باشم، چی
میشه؟

نیشگونم گرفت: غلط کردی که گفתי...

سریع درصدد دفاع براومدم: من نگفتم بخدا، خودش گفت!... رفته بودم بیمارستان، خودش گفت... اصلاً تو چرا مدافع حق اون شدی؟

مامان که با ظرف میوه برگشت کنارمون، عارفه فقط اخم کرده گفت: چون میدونم تو یه وقتا چقدر کله خراب و سرتق میشی.

و بادکنک دیگه ای در من ترکید...

حال گرفته شده، تا وقتی عارفه اینا برن، با نگاه خنثی و شرکت نکردم تو بحث ها، نمود پیدا کرد؛ انقدر که یکبار هم عاطفه بهم گفت "چرا مثل شوهر مرده ها شدی؟" و البته خودم هم چنین حسی داشتم.

آخرین بشقاب رو هم خشک کردم و سرجاش گذاشتم و بعد از آویزون کردن دستمال ماشینم و دستمال خشککن،

چراغ آشپزخونه رو خاموش کردم و بدون مسواک زدن رفتم روی تخت.

تونیکم رو درآوردم و بیحوصله پرت کردم روی صندلی و همزمان با تن زدن تی شرتم، پتو نازکم رو با پا بالا کشیدم.

دست بین موهام کشیدم و بالاخره سر روی بالشت گذاشتم، به امید یه خواب خوب و خستگی درکن...

ولی اولین تماس صبحم، تمام خواب خوبم رو پروند.

با چشم بسته، بالاخره گوشی رو برداشتم و برای خلاص شدن از لرزشش، تماس رو وصل کردم: هوم... بفرمایید...

صدای بیدار امیرسعید، کمی بهوشم آورد.

_ سلام عالیہ... خواب بودی، آره؟ ببخشید واقعاً، بدموقع زنگ زدم.

با تمام خواب آلودگی، ولی مغزم فعال بود و دوست داشتم بگم "قبل از زنگ زدن، خب یه نگاه به اون بی صاحب روی دیوار بنداز که نخوای عذرخواهی کنی!"

ولی خوش اخلاقی پیشه کردم و جواب دادم: نه بابا، راحت باشید... باید بیدار میشدم دیگه، ساعت هفته.

منِ من میکرد و مشخصاً برای زدن حرفی مردد بود. خودم پیشدستی کردم و پرسیدم: چیزی شده امیرآقا؟ کاری دارید با من؟

_ تو از صدرا...

صدای نفس گرفتنش رو من هم شنیدم و ادامه داد:

_ راستش، چطوری بگم؟... من الآن رسیدم خونه، تهران نبودم این هفته؛ الآن که از حموم اومدم، رفتم صدرا رو بیدار کنم که بریم دفتر...

مکث دل آشوب گنی کرد و گفت:

_ ولی صدرا تو اتاقش نیست!... یعنی هیچ جا نیست... اصلاً کلاً نیست، نه خودش نه وسایلش.

صاف و برق گرفته، نشستم: یعنی چی؟ یعنی چی که نیست؟

از صدای حجتی، مشخص بود که گیج و آشفته شده: نمیدونم... نیست دیگه. لباس ها و کلاه کاسکتش نیست، کفش هاش نیست... فقط لپتاپ من که دستش بود رو با کیفش گذاشته روی میز، همین.

خواب از سرم پرید: صدرا که کسی رو نداره اینجا... من نمیفهمم یعنی چی که نیست؟!... وای...

_ والله منم گیج شدم. ما دیشب حرف زدیم باهم! چندبار تماس داشتیم تو این مدت، هیچی نگفت به من... یعنی

چیزی نگفت که مشکوک باشه... من نمیدونم چرا الآن
اینجوریه؟!

عصبی، دست به صورتم کشیدم: دقیقاً برعکس شما، ما
اصلاً این چند روز حرف نزدیم، هیچ خبری نبود ازش. حتی
من دیروز بهش پیام دادم ولی حتی ندیده بود تا
آخر شب!... الآن تعجب میکنم که شما میگی حرف میزدی
باهاش.

_ دعواتون شده عالیه؟

پا از تخت پایین گذاشتم و یک دستی، مشغول شلوار
عوض کردن شدم: نه، آخرین بار خیلی عادی داشتیم
صحبت میکردیم؛ گفت دفتر ولیعصره، وسطش هم یکی
صداش زد و قطع کردیم. از اون به بعد خبری ندارم ازش.

کلیپس رو نامرتب روی موهام زدم که گفت: اینجوری
نمیشه...الآن برنامه‌ت چیه؟ میری دفترتون؟

مانتوم رو تن کردم و بدون بستن دکمه هاش، روسری بزرگ
کله غازی رنگم رو روی سرم انداختم: آره، دارم آماده میشم
که برم. چطور؟

کیفم رو کج انداختم و وارد سرویس شدم.
_ خوبه پس... بیا پایین، حرف بزنیم. خودم هم می‌رسونمت.

و قبل از اینکه جواب بدم، تماس رو قطع کرد.
روسری رو عقب کشیدم و صورتم رو آب زدم، از ته به سر
داشتم آماده میشدم.

یه شکلات گذاشتم دهنم و بی سروصدا از خونه بیرون
رفتم.



#پارت 242

وارد پارکینگ که شدم، حجتی هنوز نیومده بود. مضطرب به جون پوست لب هام افتادم... دوباره پیامی که به صدرا داده بودم رو نگاه کردم، همچنان ندیده بود... حالم داشت بهم میخورد، مثل تمام وقت هایی که عصبی میشدم و شکلاتی که خورده بودم هیچ فایده‌ای نداشت.

با باز شدن در پارکینگ، نگاهم برگشت سمت حجتی کنترل به دست.

قفل ماشینش رو زد: بشین بریم.

انقدر گیج بودم که وقتی برگشتم عقب برای سوار شدن،
آینه رفت توی شکمم.

دست به معده، نشستم و کمر بند بستم.

از پارکینگ خارج شد و منتظر بسته شدن در شدیم...

_ زنگ نزدیید بهش، از وقتی رسیدید تهران؟

راه افتاد و موهاشو با دست شونه کرد: نه... اصلاً انقدر
شوکه شدم، به ذهنم نرسید... هرچند، کله صبحه! ممکنه
خاموش باشه، دوباره ضد حال بخوریم.

پنجره رو پایین کشیدم؛ باد به صورتم خورد ولی دریغ از
ذره ای تاثیر!

نمیدونم چرا صدام خش گرفته بود: نکنه اتفاقی براش
افتاده، مجبور شده بفروشه موتورش رو؟ واسه همین هم
کلاش نبوده... هوم؟

حجتی با اخم و نگرانی، کوتاه نگاهم کرد: فکر نکنم چنین خیرتی بکنه! تقریباً میشه گفت اون تنها داراییش بود.

دست به پیشونی دردناکم گرفتم: الان کجا داریم میریم؟
و نالیدم: من حالم خیلی بده...

نگرانی نگاهش به اخمش غالب شد: میریم دفتر ولیعصر، ولی اگه حال تو بده، ولش کن. میرسونمت خونه دوباره.

سرم رو ماساژ میدادم: نه بریم... بریم، صدرا رو ببینیم، من بهتر میشم.

ترافیک روان صبحگاهی، سردردم رو تشدید میکرد ولی اعتراضی نکردم. حجتی انقدر اخمو و فکری بود که با یه اشاره، برم میگردوند خونه و تمام.

تا رسیدن به دفتر، یکسره نفس های عمیق کشیدم، که
معدده ام آروم بگیره و گند نزنم به ماشین امیر.
وارد پارکینگ نشد و همون جلوی ساختمون پارک کرد.
کمربندش رو باز کرد و مشغول شماره گرفتن شد که انگار
متوجه نگاه من شد.

لب تر کرد و گوشه رو کنار گوشش گذاشت: زنگ زدم بالا،
که اگه هست بریم سراغش و نتونه بیچونه.
و مخاطبش عوض شد:

_ الو؟ عباس؟ سلام... آره، قربونت... نه من نمیخوام پیام،
با صدرا کار داشتم، نایی.

سکوت کرد و با اخمی که پررنگ میشد، نگاهم کرد.
_ که اینطور... باشه، دمت گرم. خدا حافظ.

گوشی رو پایین آورد و قبل از اینکه پرسم، غرید: بخدا این
یه دیوونه بازی ای داره درمیاره!

دست به صورتش کشید: دقیقاً از دیروز مرخصی گرفته؛
واسه چی رو نمیدونم!؟

وارفته و همچنان بدحال، تکیه دادم: نمیدونم چرا هیچی
نگفته... به شما که نگفته، با منم که اصلاً... چی بگم... واقعاً
مغزم درد میکنه.

و دست گذاشتم روی صورتم، برای پنهان کردن اشکی که
بی اختیار داشت میریخت... سرم درد میکرد و خبر محو
شدن صدرا هم مزید بر علت شده بود و انگار برای تخلیه،
هیچ راهی جز گریه، به ذهنم نرسیده بود.
همونطور دست به صورت، یک برگ دستمال برداشتم و
صورتم رو پاک کردم...

_ عالیهِ؟ داری واسه صدرا گریه میکنی؟
دستم رو گرفت و از صورتم کنار کشید:

_ بچه ست مگه؟ اصلاً به تو چه ربطی داره کجاست و چه میکنه؟ مگه تو مسئولی؟ یه روزی یه لطفی کردی بهش، دیگه تا آخر عمر که نمیتونی بری دنبالش.

نفس گرفتم که گریه ام رو کنترل کنم ولی بیفایده بود.

_ هرکاری میکنم، باز همه چیز قاطیه... هرطرف رو میخوام درست کنم، طرفِ دیگه باز گره میخوره... از علی به صدرا پناه بردم ولی نه علی دور شد و نه صدرا هست... خسته شدم... خیلی خسته شدم... نمیدونم دیگه باید چیکار کنم؟! زیر چشمم رو پاک کردم:

_ یک هفته جون کندم که امروز خوشیش رو کنم، اینم از امروز!... اصلاً زمین برعکس میگرده واسه من.

حجتی که مثل من به پهلو تکیه داده بود، با سکوت، نرم نگاهم کرد: با یه دست نمیتونی چندتا هندونه برداری! تو انقدر توانا نیستی که بخوای هم خوش بگذرونی و هم

به سبک من

م. میرمظفری

انتقام بگیری و هم پیشرفت کنی و هم خوب بمونی... همیشه
عالیه؛ نه فقط واسه تو، که واسه هیچکس همیشه!

چشم بستم و سردردم دوباره اشک شد...

_ نمیدونم الآن که احتمال می‌ده برگشتم، جواب بده یا نه؟
ولی می‌خوای بهش زنگ بزنی؟ هوم؟ حرف می‌زنی تو؟



#پارت 243

@Vip Roman

EXCHANGE GROUP | 1619

سنگینی بغض، گوشه‌ی لب هام رو پایین کشیده بود.

_ من حرف بزدم؟ چی بگم آخه؟

پیام تیک نخورده، جلوی چشمم اومد.

_ اگه میخواست جواب منو بده، پیامم رو میدید.

نگاهم کرد ولی چیزی نگفت. تنها چیزی که حواسم رو از اوضاع ناخوشایندی که توش بودیم پرت میکرد، پلک زدن های حجتی با اون مژه های پُر و پَررنگش بود؛ به طرز احمقانه ای به تفاوت رنگبندی اش با نسترن فکر میکردم.

و انگار واقعاً در فرونشاندن احوال بدم موثر بود، که دستمال رو توی دستم مچاله کردم و صدا صاف کردم:

_ حرف میزنم باهات.

نگاه حجتی میخ شد به صورتم، میخواست جدی بودنم رو بسنجه.

_ حالم خوش نیست ولی میخوام بدونم دلیل این رفتار بیشعورانه اش چیه!؟ هرچی هم شده باشه، حتی اگه

گوشیش رو گم هم کرده باشه که شما میگی نکرده، میتونه حرف بزنه و بگه مثل آدم. اینجوری رفتار کردن خیلی توهین آمیزه.

پلک بهم فشرد و سرتکون داد.

_ قبول دارم...هرچند نمیدونیم دلیل رفتارش چیه ولی قبول دارم حرفت رو. و باز جدی نگاهم کرد:

_ پس زنگ بزنم؟ مطمئنی؟

اینبار من بودم که سرتکون دادم...مطمئن که نه، مطمئن نبودم؛ ولی شترسواری که دولا دولا نمیشد!

امیر که گوشی رو گرفت جلوم، سوالی نگاهش کردم. گوشی رو روی پام گذاشت و بی حرف، پیاده شد.

نگاهم روی شمارهش که امیر اعدادش رو زده بود، میرفت و می اومد...برقراری تماس رو بعهده خودم گذاشته بود.

به حجتی نگاه کردم، به سمت ساختمون میرفت و یک دستش هم تو جیبش بود. نمیدونستم باید بخاطر وصل نکردن تماس، ازش ممنون باشم یا شاکی؟

صاف نشستم. با همون دستمال نمناکی که تو مشتم بود، ته مونده خیزی صورتم رو پاک کردم. تماس رو وصل کردم و امیر وارد ساختمون شد...

_ سلام داداش.

درحالیکه انتظار داشتم از شنیدن صداش احساساتی بشم، برعکس شد و عصبی شدم: داداش نیست، منم! سلام.

سکوت که کرد، عصبانی شدم: فکرِ قطع کردن به سرت نزنه صدرا!!

باز هم سکوت کرد ولی قطع نکرد. انقدر ناراحت و عصبانی بودم که حس میکردم خون داره توی مغزم میجوشه.

_ نمیخوای حرف بزنی؟ همینجوری قراره ساکت باشی؟ تا کی؟ هان؟ تا کی؟

صداش در حد زمزمه بود: چی باید بگم؟

و منفجر شدم...

_ چی باید بگی؟ واقعاً داری میپرسی که چی باید بگی؟ یعنی بنظرت هیچی واسه گفتن وجود نداره؟ چند روزه خبری ازت نیست، از صبح هم که مثل مرغ سرگنده با امیر دنبالتیم، بعد میگی چی بگی؟

ردِ داغ اشک که روی صورتتم راه گرفت، از گرمای تنم کم شد...

_ من چی ام صدرا؟ هان؟ منو آدم نمیبینی؟ لایق نمیبینی
پیامم رو ببینی؟ اصلاً من هیچ، با امیر چرا اینجوری کردی؟
آخه چته تو؟

_ باید میرفتم دیگه... وقتش بود.

با پشت دست، چشمم رو پاک کردم: چرا به من نگفتی
خب؟ به امیر روت نشد بگی، به من میگفتی حداقل!

مکث کرد ولی جواب داد: من از تو فرار کردم، چی میگفتم
بهت؟

زمین و زمان متوقف شد برای یک لحظه... از من فرار کرده
بود؟

جونم رفت و برگشت تا فقط پرسیدم: چرا فرار؟



#پارت 244

نگاهم روی در ساختمون، به کائنات التماس میکرد که امیر
برگرده و گوشی رو ازم بگیره و تمام این مکالمه توهم
باشه... اصلاً جواب سوالم هم به درک، فقط توهم بوده
باشه...

ولی توهم نبود! صدای بم شده‌ی صدرا، توهم نبود.
_ چون تو برای من نبودی.

اسم اعضا و جوارح بدن رو بلد نیستم ولی انگار توی بدنم، چیزی مثل چینی، افتاد و شکست...

_ فرار کردم چون راحتتر بود. چون طاقت نداشتم ببینمت و یادم بیاد نگفته‌ها رو.

سرم سنگین و داغ شده بود: نمیفهمم چی میگی؟! نگفته‌هام یعنی چی؟ چی میگی تو؟

_ من همه چیزو میدونم، لازم نیست معذب باشی دیگه... لازم نیست مراعات منو کنی.

حدسم رو، ادامه حرفش، به یقین تبدیل کرد:

_ فقط نمیفهمم چرا به من نگفتی؟ من به زور نگهت داشته بودم؟ من آدم قاطی و عصبانی ای بودم؟ چطور

اینهمه وقت، انقدر سفت و سخت خودتو نگه
داشتی؟... لعنتی تو محرمش بودی!

نشسته بودم ولی زانوم رو فشار میدادم که پایین نریزم.
حرف از محرمیت زد و شرم، چکه کرد از پیشونیم...
_ نمیدونم تو چی میدونی و چی فهمیدی، ولی هیچی بین ما
نبود. همه چیز فقط برای...
exchange group

صداش عصبانی بود: فقط برای چی عالیه؟ چه فرقی میکنه
برای چی؟ مهم محرمیت تون بود، مهم رابطه‌ی نادرست ما
بود، مهم اشتباه تو بود! بفهم عالیه! بفهم که اشتباه
کردی!

تلاش عبثی برای تبرئه کردن خودم میکردم:
_ میدونم، آره میدونم که اشتباه کردم... ولی همه چیز
یهویی شد، من بخاطر مامانم قبول کردم، بخاطر خانواده
ها؛ اون میدونست من و تو...
@UpReman

_ من و تو نه! دیگه من و تو نه عالییه! من هر غلطی هم که کرده باشم، هر کثافتی هم که بودم، این یکی رو توی پروندهم نداشتم. با محرم یکی دیگه ارتباط نداشتم. صدش بلند نبود ولی گرفته بود:

_ من همه چیزم رو به تو گفتم ولی تو حتی راجع به بعد تصادف هم به من نگفتی! من مُردم از عذاب وجدان ولی تو اونجا... آخ خدا! چی بگم من به تو؟... همین الان هم حالم داره بهم میخوره که دارم اینا رو میگم ولی نتونستم جوابت رو ندم، نتونستم بگذرم از شنیدن صدات.

غصه، گوله شده بود توی گلوم: صدرا، باور کن چیزی بین ما نبوده... تو فکرم هست، آره، منکرش نمیشم که هنوز دوستش دارم؛ اصلاً این چند وقت واسه همین انقدر داغون بودم، من هر روز مردم و زنده شدم که بتونم تو چشم های تو نگاه کنم؛ ولی باور کن همه این جنگ و جدال تو ذهنم بود، من و علی...

_ واسه چیزی که بینتون نیست هنوز بهش میگی علی؟
واسه همین رفتی ملاقاتش؟ من که گفتم برو، چرا گفتم
نمیرم؟ چشم هات خون شده بود از غصه‌ی حالش، چرا
گفتم نمیرم؟

سلاح انداخته و تسلیم شده بودم... تمام تیکه و طعنه‌های
که بقیه ریز ریز بهم گفته بودند، صدرا انگار پتک کرده بود
و به سرم میکوبید... میکوبید و سدّ پلکم رو خراب میکرد...

_ گریه نکن عالیه، خواهش میکنم! اینا رو نگفتم که
اینجوری دلم رو خون کنی با گریه‌ت، گفتم چون پرسیدی،
چون سوال بی جواب می‌گشه آدم رو... گریه نکن.

خواهش کرد و انگار روضه خوند، تشدید شد همه چیز...

_ این اواخر میفهمیدم یه حالی هستی، سر خودت رو شلوغ کرده بودی ولی میفهمیدم یه چیزیت هست؛ واسه همین باور می کنم حال بدی که میگی رو...ولی خب...حال من هم مثل تو شده، وقتی اون دختره آشنایی میداد با من، ذهنم میره تا جاهایی که نباید و شاید اصلاً وجود نداشته...!

چشمم میسوخت، انگار که زخم شده باشه، انگار که خون گریه کرده باشم...

_ تو واسه من نبودی عالی، هیچوقت هم قرار نبود بشی...تو همونجوری عاشق علی هستی که من عاشق تو! فقط فرقش اینه که علی هم عاشق توئه ولی تو...اون حس رو به من نداری.(نفس عمیق و بلندی کشید:) علی برای تو مثل منجی بود، راشد بود؛ مثل تو که منو نجات دادی، مثل تو که هیچوقت از محبت و کمک دریغ نکردی...من کم کم شیفتهت شدم عالی، کم کم خواستم؛ هنوزم می خوام، خیلی!...ولی نمیخوام اذیت بشم و اذیت بشی؛ هربار

نگاهت رو به علی بینم اذیت میشم، هر بار علی رو ببینی
اذیت میشی... نمیخوام این اتفاق ها تکرار بشه دیگه.

ناتوان از هر دفاعی، مشت به پام کوبیدم و اشک شُرّه
کرد...

_ اینجوری نگو صدرا... اینجوری حرف نزن...

صدای خش گرفته‌ش به قلبم رسید:

_ صدسال هم بگذره، صدبار هم دورم کنی و دور شم
ازت، تو همیشه برای من همونعالیه ای هستی که دستم
روگرفتی و از بیابونی به مرکز شهر رسوندی منو... تو تا ابد
تو قلب من دونگ داری.

و زمزمه کرد:

_ دوستت داشتم، خوشگل.

به سبک من

م. میرمظفری

تماس قطع شد و من، شوکه شده، خیره موندم به صفحه
خاموش...



#پارت 245

رد اشک روی صورتم میسوخت ولی جریانش قطع شده
بود.

سر به شیشه تکیه داده بودم. خیابون شلوغتر شده ولی
منظم بود؛ برعکسِ ذهن آشفته‌ی من.

EXCHANGE GROUP | 1632

فکر میکردم صدرا تصادف کرده، فکر میکردم پیگیر خالدی شده و اونا بلاپی سرش آوردن، فکر میکردم خجالت کشیده از همخونگی با امیرسعید و رفته دنبال خونه...هر فکری میکردم جز اینی که شنیدم؛ جز اینکه رازی که فکر میکردم زیر هزار لایه پوشوندمش، از پرده بیرون افتاده باشه!...صدای "اشتباه کردی" صدرا توی سرم اگو میشد ولی عالیه ای در من، محکم ایستاده و دست حائل کرده بود که جلوی اشک هام رو بگیره، عالیه مغروری هم کنارش بود و سر همه داد میزد که ساکت باشند و دلم رو آشوب نکن...و خداروشکر حرفش برو داشت، چون حالم شبیه قایق سواری شده بود که قایقش وسط دریا مونده! سردرگم بودم، رها شده، پارویی برای جلو-عقب رفتن نداشتم ولی زنده بودم! از علی شنیده بودم، از صدرا، از نسترن، از عارفه، از همه، ولی زنده بودم.

وسط دریا، موج کوچکی زد زیر قایقم: صدرا ماجرا رو از کجا فهمیده بود؟

عالیه ای عینک به چشم، مشغول بررسی شد... پرونده‌ی چندماه گذشته رو تند تند ورق میزد، دنبال یک سوتی از طرف من... ولی چیزی پیدا نشد.

نسترن؟ نه، اون که بدون من با صدرا ملاقاتی نداشته.

حجتی؟ نه، اون انقدری از ماجرا خبر نداشت که بخواد چیزی بگه، البته اساساً آدم دهن لقی هم نیست.

مامانم؟ غیرممکنه! اون حتی یکبار درست و حسابی هم با صدرا همصحبت نشده.

عالیه درونم، کلافه، عینکش رو پرت کرد و چشم مالید... علی؟؟؟

با تقه ای که به شیشه خورد، شونه هام پرید و مغزم برفکی شد... حجتی با اخم ملایمی داشت نگاهم میکرد.

اصلاً یادم رفته بود که توی ماشینش نشستم و اون بیچاره الکی آواره شده بخاطر من.

درحال صاف و صوف کردن موها و ظاهرم، درو باز کردم.

خودش کامل بازش کرد و او مد روبروم: خوبی عالیه؟ همه چی مرتبه؟

همزمان که عالیه عینکی داشت ذهنم رو مرتب میکرد، جواب امیر رو دادم: آره...خوبم...یعنی، خوب میشم، مرسی.

گوشی رو گرفتم طرفش و گرفتش.
اخمش باز شده بود: حرف زد باهات؟ کجا بود؟

تازه یادم افتاد که چیزی درباره جا و مکانش نپرسیده بودم!
نفس گرفتم: حرف زدیم ولی نپرسیدم کجاست، یادم نبود اصلاً.

دوباره اخم کرد و ابروها و مژه‌هاش نزدیک هم شدن: پس راجع به چی حرف زدید؟

نگاه به دستگیره دادم: درباره من... حرف زدیم و همه چی تموم شد.

وارفتن رو توی صورتش میشد دید ولی هیچی نگفت، دقیقاً
انتظاری که از حجتی باشعور داشتم!
دست به ستون ماشین گرفتم و قصد پیاده شدن کردم، که
فهمید و خودش رو عقب کشید.
در ماشین رو پشت سرم بستم و روبروش ایستادم: ببخشید
سر صبحی مزاحم شما شدم، از کارتون هم افتادید، خیلی
معذرت میخوام.

یه جور "خجالت بکش"ی نگاهم کرد که باعث لبم به
لبخند کج بشه.

_ اینجوری حرف نزن، بدم میاد. قرار شد باهم بریم
دنبالش دیگه، ببخشید یعنی چی؟ چرا پیاده شدی اصلاً؟

به خیابون اشاره کردم: برم دفتر دیگه، ساعت از هشت گذشته.

درحال رفتن سمت در راننده، صدا بلند کرد: پس بشین برسونمت...

و من هم مثل خودش جواب دادم: نه امیرآقا، میرم خودم، ممنون.

دری که باز کرده بود رو نیمه باز نگه داشت: تعارف میکنی که چی؟ از اول گفتم میرسونمت! حرف نزن روی حرفم.

سعی کردم حال خراب و سردرگم به صدام منتقل نشه: نه بخدا، تعارف ندارم، میدونید که تعارفی نیستم... فقط میخوام تنها برم، یه کم فکر کنم، همین.

اینبار اخمش غم داشت، نه خشونت: باشه، نمیخوام
اذیت شی، اصرار نمیکنم.

لبخند زدم: باتشکر از درک شما!

دوباره درو باز کرد: پس منم میرم دیگه، بی تعارف! (لبخند
کم جونی زد 😊 خیلی مواظب خودت باشی ها! وگرنه من
میدونم و تو!

مطیعانه سرتکون دادم و نشست و از جلوی نگاه مات و بی
هدفم، دور شد...

چند قدم جلو رفتم و دست دراز کردم برابر دربست گرفتن،
حوصله‌ی آدمیزاد نداشتم.

با توقف سمند زردرنگ، کلمه‌ی "دریست" رو سوالی پرسیدم و به محض گرفتن جواب مثبتش، درو باز کردم و سوار شدم...



#پارت 246

سر به پشتی صندلی تکیه داده بودم و باد کولر، نرم به صورتم میخورد.

عالیه عینکی، تلِ پرونده هاپی که بغل گرفته بود رو، روی میز مغزم گذاشت و دوباره شروع به تَوَرُق کرد... عینکش رو

بالا داد و روی موهای دوباره فر شده‌ش نگه داشت؛ دوباره رسیده بود به اسم علی.

پشت چراغ قرمز که ایستادیم، صاف نشستم و نفس گرفتم. یعنی واقعاً کار علی بود؟ گفته بود مدت باقیمونده رو بهم میبخشه و بعد به صدرا گفته بود؟ که من رو آچمز کنه؟ چرا اینکارو کرده؟ اصلاً کی همدیگه رو دیدن؟ یا شاید تلفنی صحبت کردن؟!

زودتر از انتظارم و نتیجه‌گیری فکرهام، راننده گفت رسیدیم.

کرایه رو که پرداختم، کیفم رو دوباره کج انداختم و پیاده شدم. کلیدم رو که درآوردم، تاکسی دور شد.

مثل چندوقت اخیر، چراغ چشمی همکف خراب بود و تا طبقه اول رو کورمال بالا رفتم... ولی به پاگرد دوم نرسیده، پام به زیر پله گیر کرد و با زانو روی پله فرود اومدم.

درد از زانو تا گیجگاهم بالا رفت... چشمم سوخت از فشار اشک و بی اختیار، سر روی پله گذاشتم... داغی چشمم و

سردی سنگ پله، پلکم رو پروند و اشکی که آبرومندانه
حفظش کرده بودم، ریخت... وضعیتم اسفبار بود؛ از همه
جا مونده و رونده، زانوی دردمند و صورتی که روی پله‌ی
سراسر کثافت خوابیده بود؛ گریه نداشت؟

راضی از سکوت و خلوتی ساختمون، چند دقیقه با خیال
راحت به حال خودم زار زدم، انقدر که درد پام کمرنگ شد
و چشمم دیگه داغ نبود.

سر بلند کردم، عقب رفتم و به دیوار تکیه دادم. خیسی
صورتتم رو با دستکِ روسریم گرفتم و کشکک زانوم رو
ماساژ دادم... مغزم از همجواری با دیوار سنگی، خنک شده
بود و دوباره داشت تپه های فکری ایجاد میکرد... و
خبیثانه، سر تپه ای، پرچمی کوبید که اسم علی روش
پررنگ نوشته شده بود!

نگاهی به راه پله‌ی ساکت کردم. گریه کرده بودم و غصه‌ی
دروونم، جاش رو به خشم داده بود. هزار نفر تو سرم داد و
بیداد میکردن که "چرا علی گفته؟" و من... حتی اگه اشتباه
هم کرده بودم، باید مطمئن میشدم!

بینی بالا کشیدم و بدون تردید و معطل شدنی و باعث
پشیمون شدنم بشه، زنگ زدم به نسترن...

جواب دادنش زیاد طول نکشید:

_ سلام عالی، خوبی؟

حرصم رو با فشردن زانوم کنترل کردم: سلام... نسترن، یه
چیزی...

از حال صداش معلوم بود هنوز خبر بهش نرسیده:
جانم؟ چی؟ چیزی شده؟

سعی کردم آرام بمونم: علیرضا رفته خونش دیگه، آره؟

با مکثی که مطمئناً بخاطر تعجبش بود، گفت: آره، چند
روزی هست رفته... چطور؟ چیزی شده عالی؟

جوابی به سوال آخرش ندادم و پرسیدم: الآن خونه‌س یا رفته سرکار؟ کی برمیگرده از کارش؟

صداش جدی شد: بگو چی شده عالیه! اذیت کرده باز؟ سرصبحی چرا آمار علی رو میگیری؟

بیحوصله گفتم: اگه میگی که بگو وگرنه به خودش زنگ میزنم... این سوالها رو بعداً پرس ازم، الآن واقعاً اعصاب ندارم.

نفس عمیقی کشید و بحث رو ادامه نداد: فکر کنم ساعت نه میره سرکار، چند روزی که اینجا بود که نه میرفت، الآن رو نمیدونم!؟

"مرسی" رو سریع گفتم و قطع کردم. عزمم رو عصا کردم و یواش بلند شدم. باید قبل از نه بهش میرسیدم!

سریع وارد برنامه تاکسی اینترنتی شدم و درخواست دادم. پراید دودی رنگی که قرار بود برسوندم، خداروشکر نزدیک بود و باید به قدم هام سرعت میدادم که با پای لنگون، کمی بعید بود.

در ساختمون رو که باز کردم و خارج شدم، پراید رو در بیست متری خودم دیدم که جلو می‌اومد. تا رسید، جلو رفتم و سوار شدم.

از راننده خواستم سرعتش رو بیشتر کنه و به همون سرعت، به امیرحسین زنگ زدم.

صداش با پس زمینه‌ی صدای بچه‌ها می‌اومد: سلام، کجایی شما رییس؟ ساعت هست خدمتتون؟

کف دست به پام کشیدم: سلام... اتفاقاً واسه همین زنگ زدم که بگم امروز دیر میام! نمیدونم دقیقاً کی ولی دیر میام،

شاید هم نیام. کلی اتفاق داغون برام افتاده از صبح و حالم داغونتر از اتفاق هاست.

وخیم بودن اوضاع رو متوجه شد: باشه، حله. راحت باش، من حواسم هست به کارها؛ فقط گوشیت دم دست باشه اگه کاری داشتیم باهات.

با خیال راحت، خداحافظی کردم و مشغول پرداخت کرایه شدم. به شدت عصبی بودم و معده ام یکسره میپیچید بهم و گره میخورد و دوباره...!

با رسیدن به کوچه آشنای خونهای علیرضا، محل دقیقی که میخواستم پیاده بشم رو به راننده گفتم و "آماده باش" نشستم که به محض ایستادن، پیرم بیرون.

و دقیقاً هم همینکارو کردم! راننده که ایستاد، تشکر کردم و پیاده شدم.

زنگ زدم و به دورین آیفون خیره موندم.

صدای متعجبش که او مد، نفس راحتی کشیدم:

_ عالیہ؟ خودتی؟

در باز شد:

_ بیا بالا... بیا.

به پام اولتیماتوم دادم که بچه بازی و درد رو تعطیل کنه که
بتونم صاف بایستم و جواب بگیرم از علی.
و دست به نرده، پله‌ها رو بالا رفتم...



@Vip Roman

#پارت 247

نرسیده به پاگردی که در خونه علی توش باز میشد، متوجه باز شدن درش شدم. دستم می لرزید که نمیدونستم چرا؟! آخرین پله رو بالا رفتم و چشم بسته و با نفس های عمیق، سعی کردم اکسیژن بکشم توی ریه هام.

_ وای... تو چرا اینجوری شدی عالی؟

چشم باز کردم و نگاهم به نگاهش گیر کرد. اخم کرده بود، نگاهش نگران و متعجب بود و دندون های خرگوشیش از بین لب های نیمه بازش معلوم بود. باورِ مقصر بودنِ این چهره، چقدر سخت بود!

از جلوی در کنار رفت و دست دراز کرد طرفم: نمایای داخل؟

نگاه کردنم رو ادامه دادم، انقدر که دستش رو عقب کشید و با بازدم کلافه ای، تن چرخوند و داخل رفت.

لب روی هم فشردم، باید محکم و جدی میبودم! نفس گرفتم و داخل رفتم.

درو پشتم بستم و بهش تکیه دادم. همونطور که جلوی گاز ایستاده بود و قوری دستش بود، از روی شونه نگاهم کرد.

_ دعوا کردی یا تصادف؟ چرا این ریختی شدی؟

دست کشیدم روی صورتتم، دستم سیاه شد.

نگاه ازش گرفتم و به سرامیک های نه چندان تمیز کف خونه اش نگاه کردم.

_ امروز "روسیاهی" برام نوشته شده انگار... از همون لحظه که چشم باز کردم.

دوتا فنجون چای گذاشت روی کانتر و خودش هم پشتش ایستاد:

– یعنی چی "نوشته شده"؟ چی شده مگه؟

یکی از فنجون ها رو به من نزدیک کرد:

– تو چرا اینجایی اصلاً؟ اونم انقدر بیخبر و یهویی!

دستم پشت کمرم مشت شد: خیلی یهویی فهمیدم چه اتفاقی افتاده پشت سرم، خیلی یهویی حذف شدم، خیلی یهویی تصمیم گرفتم پیام سراغ تو... کلاً همه چیز تو زندگی من یهویی پیش میاد و یهویی هم به فنا میرم.

حالت چهره‌ش طوری بود که مطمئن شدم سردرنیاورده دارم راجع به چی حرف میزنم. من از ناتوانی برای گفتن کلافه بودم و اون از نفهمیدن.

– نمیفهمم چی میگی عالیه... اصلاً نمیدونم چرا اومدی و من چرا درو برات باز کردم ولی فکر نکنم دیگه چیز مشترکی بجز نسترن بین ما باشه که تو بخوای راجع بهش حرف بزنی.

عالیه ی بی رحمِ درونم، لبم رو حرکت داد:
_ چرا، هست! چیز مشترکی بجز نسترن هست! رفتارِ تو،
حرف های تو، واکنش های تو، همه شون چیزهای مشترک
بین ماست که اتفاقاً خیلی هم موثر بوده تو زندگی من و
هنوزم هست!

دستی به موهاش کشید، آخرای طاقت و تحملش بود: من
دیگه اصلاً کجای زندگی تو هستم؟ که بخوام موثر باشم یا
نباشم... من که کشیدم بیرون، من که آزادت کردم، چیکار
کنم دیگه؟

صدام کمی بالا رفت: آزاد کردی؟ تو آزاد کردی؟ تو فقط
فرصت رو نگه داشتی که تلافی کنی بعدش! وگرنه تو آدم
آزاد کردن نیستی، اونم بعد از پنج-شش سال! تو آزاد
کردی؟ تو و اثرت، چسبیدین به تمام زندگی من؛ آزادی
ممکن نیست.

گره اخمش کور شده بود: نمیفهمم چی میگی،
نمیفهمم... تلافی چی؟ کشک چی؟... نمیفهمم دنبال چی
هستی الان، ولی من قول دادم به خودم که برم بیرون از
زندگیت و رفتم! بخاطر تو نه ها، بخاطر خودم... حالا
اومدی اینجا چی میگی؟ به چی چسبیدم من بدبخت؟

به لبی که از چای تر میکرد نگاه کردم: آره، راست میگی،
رفتی... ولی زندگی منم بهم ریختی.

فنجون رو روی کانتر کوبید و تقریباً داد زد: مثل آدم حرف
بزن! من چه غلطی کردم که خودم بی خبرم؟

عصبانی تر از اون، جلو رفتم و ناخودآگاه دست روی کانتر
کوبیدم:

_ تو نتونستی راز نگه داری... قرار بود کسی نفهمه، قرار بود
بین خودمون باشه، قرار بود آب از آب تکون نخوره بخاطر

اون محرمیت مسخره ولی همه چی خراب شده... جلوی
دهنت رو نتونستی بگیری، این غلطیه که کردی!

نفسم گرفت، تند و بلند حرف زده بودم ولی پشیمون
نبودم؛ گفته بودم و سبک نشده بودم ولی پشیمون نبودم.
حس وحشتناکی از حرف های صدرا سراغم اومده بود، باید
به اون هم منتقل میشد.

ولی سکوت و نگاه خیره و پیشونی سرخ شدهش، دلم رو
چنگ میزد.
_ من نگفتم، خودش فهمید...

@Vip Roman



صداش سرد و بوم شده بود، نگاهش سردتر.

_ باورت نمیشه، میدونم، من اصلاً آدم نیستم که حرفم
اعتباری داشته باشه ولی من نگفتم! از خودش پرس، اگه
وجدان داشته باشه، میگه بهت.

فنجونش رو برداشت و گذاشت توی سینک و راه گرفت
برای خروج از آشپزخونه...

_ علم غیب داره اون؟ از کجا فهمیده؟ هان؟ شنود گذاشته
تو خونه مون؟ تعقیب هم کرده باشه، به چیزی
نمیرسیده...

به آنی برگشت و براق شد توی صورتم:

– چرا از خودش نپرسیدی؟ هان؟ چرا نپرسیدی از صدای عزیزت؟

قلبم داشت میترکید، طاقتم تموم شد و داد زدم:

– چون ولم کرد! چون آبروم رفت پیشش! چون حالش ازم بهم خورد! چون همه چی خراب شد و من مجبور شدم لال بمونم!

و لرزیدم از صدای بلندش:

– پس واسه منم لال بمون!

حرص داشت صداش:

– اومدی اینجا که چی؟ اومدی چه غلطی کنی؟ جواب پس بگیری ازم؟ روت نشده از اون پرسه، اومدی چوب تو آستین من کنی؟ که چی؟ به چی برسی؟

وحشت کرده از عصبانیتش، ناخودآگاه عقب رفتم و دوباره به در چسبیدم. راست میگفت، کاش باز هم لال میشدم. پیشونی و کاسه‌ی سرم تیر میکشید ولی علی نمیدید و دست برنمیداشت...

_ تو انقدر احمق شدی که دیگه ملاحظه هیچی رو نمیکنی... من هرچقدر بد، آخه کی به تو ضرر رسوندم نامرد؟... انقدر احمق شدی که می‌آی تو صورت من بهم میگی زندگیتو خراب کردم؟ منی که بخاطر تو، صدرا رو کردم رفیقم جلوی مامانت، که گندِ شما رو توجیه کنم! منی که همیشه تو رو گذاشتم روی سرم، من زندگیتو بهم ریختم؟

حالم بد که نه، افتضاح بود.

حرف های صدرا، نگاه علی، خیلی درد داشت، بیشتر از زانویی که به پله خورده بود؛ مثل چاقویی بود که دست خودم بوده و حالا تمام تیغه اش توی قلبم بود.

ناخودآگاه دست گذاشتم روی قلبم، دنبال چاقو... درد بود
ولی چاقو نبود.

سرخي چشم هاش کم شد... نگاه خیره اش، پشت دستی که
به صورت میکشید، قطع و وصل میشد.

سر پایین انداختم؛ چیزی از من نمونده بود جز همین
روکشِ عالیهِ، نباید گریه ام رو میدید.

_ به جون خودت، که هنوزم انقدر خرم که خیلی عزیزه
برام، من نگفتم بهش! چندبار دیدمش ولی نگفتم. فکر
میکردم تو گفتی، حتی ازت پرسیدم ولی تو نگفته بودی،
منم نگفتم. اون خودش فهمید، خودش شنید... ازم پرسید،
منم تایید کردم، همین.

دست به گلوم کشیدم که صدام نرم شه: چی شنیده بود؟

صدادار نفس کشید:

_ من با نسترن حرف میزدم، پشت بوم دفتر بودم؛ بحث تو رو کشید وسط و صیغه و اینا... منم یک کلام گفتم هیچی نمیتونه عالیه رو نگه داره کنار من، حتی این محرمیتی که بینمون بود... صدرا شنیده بود. چی میگفتم من وقتی ازم پرسید درست شنیده یا نه؟

عقب رفت و به مبل تکیه زد:

_ من فقط شنیده‌ش رو تایید کردم ولی اون خودش شک کرده بود، انگار فقط میخواست از زبون منم بشنوه... ازم پرسید که...

نفس گرفت، لب تر کرد و بی‌ربط ادامه داد:

_ من نمیدونستم برنامه‌ش چیه... یعنی منطقی‌ش این بود که بمونید باهم، چون گیر کار برطرف شده بود! ولی خب... نمیدونم چی بگم!؟

گیج و عصبی، کوتاه خندید:

_ الانم رو نبین انقدر بی‌رگ دارم حرف میزنم؛ حالم خیلی بده که مثل بی‌غیرت‌ها، مثل این‌هایی که هیچی براشون

مهم نیست، دارم تاسف میخورم که جدا شدین... راستش
به هیچ جام نبود که فهمیده، خیلی هم خوشحال شدم که
حالش گرفته شد، ابداً برام مهم نبوده و نیست که ماجرام با
تو لو رفته، خلاف شرع نکرده بودیم که! تو خودت
موافقت کردی، حالا به هر دلیلی، ولی...
نگاه دلخورش، زیر سایه اخم رفت:

_ ولی تو رو که دیدم الآن، انقدر داغون، با این سرووضع،
انقدر شاکی و عصبانی، انقدر پُر و طلبکار؛ دیدم بی غیرتی و
بی رگی انگار بهتره، دردش کمتره... اینهمه باهم دیده
بودمتون، ولی حال الآن تو... واقعاً عاشقش شدی عالی؟



@Vip Roman

#پارت 249

سکوت کرد. زیر نگاه دلخور و سنگینش، حس کردم کرم
خم شد... من لرزیدم از سوالش و خودش؛ فهمیدن اینکه
بغض کرده، برای من سخت نبود.

بغض علی، اشک چشم های من شد...

اشک من که چکید، انگار راه گوش باز شد دوباره:

_ ولی نامردی... منو راحت خط زدی، فقط بخاطر یه
دورنما؛ حتی هیچوقت راجع بهش ازم نپرسیدی، فقط
هیچی رو هیولا کردی و خط عادی که نه، ماژیک کشیدی
روی من؛ انقدر پررنگ که هرچی دنبالت دویدم، هرچی
خواستم پاک کنم، دیگه نشد... تو نداشتی یعنی!... ولی اون،
خیلی روشن فکر شدی براش! با اون سابقه درخشان، اصلاً
انگارت نه انگار...

دست کشید به پیشونیش:

_ در باز میشه، نیم لخت میاد دم در، تو هم اونجا... باد
میاد، روف گاردن رو قُرق کردید، گره خوردید بهم... محرم

منی، نیشم میزنی، میری سوار رخشش میشی... منم انقدر بی شرفم که باز میمیرم برات وقتی اومدی ملاقاتم!

دست به گردنش کشید و پای بغض رو پایین کشید:

_ عاشقش شدی، نه؟ وگرنه که اینجوری نمی اومدی سراغ

منی که از سایه ام هم فرار میکنی... هیچوقت اینجوری

شدی واسه من؟ انقدر سرگردون و ناراحت و به درودیوار

خورده... هیچوقت اینجوری منو خواستی عالی؟

و قلبم رو منفجر کرد:

_ اصلاً عاشقم بودی عالی؟

زار زدم و "بودم" گویان، پای در فرو ریختم... مثل ذکری گره

گشا، "بودم" رو تکرار میکردم، بی اختیار و اراده...

و صداش، دوباره قلبم رو له کرد:

_ عاشقم نبودی که بهم نگفتی که از چی

ناراحتی... گذاشتی، گذاشتی، خوب تلمبار شد، وقتی گفتی

که دیگه اومده بودی واسه تموم کردن.

تکیه از مبل گرفت:

_ عاشق من نبودی، عاشق صدرا هم نیستی...

یک قدم جلو اوامد، نگاهش عصبانی ولی غصه دار بود:

_ همیشه تا جایی هستی که همه چی گل و بلبل باشه، واسه

بعدهش برنامه نداری، میشی این عالیه ای که جلومه!

بالاخره جون کندم و صدای پُر خشم دراومد:

_ من حال خوب نبود...خودت میدونی چقدر

میخواستمت، خودت میدونی علی...بی انصاف نباش،

میدونی چقدر دوستت داشتم...ولی...حال من بد بود...

دستم با لرز، خیزی صورتم رو گرفت:

_ وقتی میخواستم کنارم باشی، گریه کنم برات، میخواستمت

دستمو بگیری، تو نبودی...جای خالیت، نبودن هات،

وحشتناک بود علی...تو نمیفهمی؛ هرچقدرم من بگم، تو

نمیفهمی...نسترن بهم گفت ولت کنم، گفت اگه داری

زیرآبی میری من ولت کنم، ولی من موندم...

نگاهم لرزید ولی خیرهش موندم:

_ چون من عاشقت بودم.

سردی سرامیک هایی که روشن نشسته بودم، داشت به تمام بدن و استخون هام میرسید، ولی نگاه گرفتن سخت بود... مثل مراسم های ختم، بوی غم و غصه می اومد... نگاهش مثل بازمانده ای بود که میخواست جنازه عزیزش رو تشییع کنه... من جنازه بودم.

رو بروم، روی دوزانو نشست.

دست گرمش، صورت سردم رو محصور کرد، با همون نگاهی که هیچ انعطافی نداشت و من باز قلبم میتپید براش.

شصت زیر چشم کشید:

_ به مامانت که گفتم، فقط نگاهم میکرد. گفتم خانم اعتباری، من تمام عمرم بجز درس فقط به دختر شما فکر کردم، فقط با دختر شما زندگی رو خواستم... واقعاً هم

همین بود، من اصلاً درس خوندم که آدم حسابی بشم، که
تو مثل وقتی دانشگاه قبول شدم با ذوق نگاهم کنی!
دست برداشت و روی پاش گذاشت:

_ مامانت گفت تو هم منو دوست داشتی؟ خیلی مطمئن
گفتم آره، دوست داشت... ولی میدونی چی گفت؟



#پارت 250

@Vip Roman

سنگینی اخم، نگاهش رو باریک کرد:

_ گفت عالیہ وقتی تصمیمی میگیره، آسمون به زمین بیاد
هم کار خودشو میکنه، حالا هزارنفر بهش بگن غلطه؛
مطمئنی میخواستہ تو رو؟ چطور جدا شدہ ازت؟
دست کوبید روی پاش:

_ گفت و منِ خر باز باورم نشد... گفت و من باز
خواستمت...

لب گزید به حرص:

_ گفتم رسمی وارد شم، شاید بفہمی جدی ام. ولی بازم
نفہمیدی!... نمیدونم چی انقدر ارادہت رو محکم نگہ
داشته توی دوری کردن از من؟

و حرصی تر شد:

_ نمیدونم چی منو انقدر خواہان نگہ داشته
بود!؟... نمیدونم واقعاً! خودم موندم توی خریتم!

نفسش رو محکم و عصبانی بیرون داد. دست سر زانوش
گذاشت و بلند شد.

دست توی جیب شلوار راحتیش کرد:
_ همه چی تو یخچال و آشپزخونه هست، یه چیزی بخور.

پا بلند کرد برای قدم برداشتن که بی اختیار، اسمش رو
نالیدم: علیرضا...

قدمش رو کامل برداشت: چای هم درست کردم، بریز واسه
خودت... یخ کردی.

نه اختیار اشکم رو داشتم، نه صدایی که فرمان از قلبم
میگرفت: علی...

چند قدم دور شده بود ولی ایستاد.
"جانِ علی؟" شنیدن رویایی بود، به ایستادنش راضی بودم.
ایستاد ولی برنگشت:

_ ساعت برگشت منو میتونی از نسترن بگیری... فکر نکنم خوشایندت باشه که وقتی برگشتم، دوباره همدیگرو ببینیم!

صدای شکستن همزمان چندین ظرف چینی، توی سرم پیچید... خرده‌هاش، بغضم رو دوباره پاره کرد و تا چشم هام هم بالا رفت...

زار زدنم، تنها چیزی بود که سکوت رو میشکست. گفت نمیخواد دیگه همدیگرو ببینیم، زار زدن کم بود.

به قدم های بی حالش زل زدم و به سختی صدامو پیدا کردم:

_ علی نرو...

پا روی زمین میکشید، ولی نایستاد...

یک قدم رو صد قدم کرده بود ولی نایستاد...

علی دیگه نایستاد...



#پارت 251

خیره به گل های فرش عمه، با سقلمه ای که عاطفه به
پهلوم زد، حواسم جمع شد.

سوالی نگاهش کردم که با چشم و ابرو به نامزد نیوشا اشاره
کرد... به ظاهر که پسر خوبی بنظر میرسید، هرچند کلاً دو یا
سه بار دیده بودمش! قدبلندتر و شاید خوش چهره تر از
امین بود، با لبخندی که با نگاه کردن به نیوشا، شکفته تر
میشد... و بین تمام این مزایا و فضائل، به این فکر میکردم
که نیوشا به اندازه امین دوستش داره؟ یا صرفاً برای دهن
کجی به امین وارد این رابطه شده؟... راستش بعد از ناگهانی

ازدواج کردنش و اینکه قبلش چیزی به من نگفته بود، دیگه دست و دلم نرفت که مثل گذشته پیشش بشینم و حرف بزنینم و دردودل کنیم. منو غریبه دیده بود و من هم دیگه اصراری به آشنا موندن نداشتم... آدم ها به قدری که دوست دارن تایید بشن یا باهاشون همدردی کنن، با بقیه ارتباط دارن! این نتیجه‌ای بود که بعد از بیست و شش سال زندگی بدست آوردم. درباره همه صدق نمیکنه ولی کمک میکنه در ارتباط با بقیه هوشیار باشم و همه رو دوست فرض نکنم.

بی حوصله، سر چرخوندم سمت عاطفه:

_ خب؟ الان نکته‌ش چی بود؟

"خاک برسرت" رو با حرص زمزمه کرد و کمی واضحتر گفت: فکر کنم یه بوهایی برده در مورد امین! خیلی نگاهش میکنه امشب.

بین امین و داماد تازه‌وارد چشم گردوندم ولی چیزی
دستگیرم نشد: نمیفهمم من...الکی حساس نشدی؟ بهر حال
امشب بخاطر بازگشت غرورآفرین امین مهمونی داده عمه،
طبیعیه نگاهش کن!

عاطفه متاسف نگاهم کرد:

_ اگه متوجه میشدی شک میکردم! با این چشم های پف
کرده‌ای که تو داری، همین که من رو از مامان تشخیص
میدی خیلیه!

نزدیکتر شد و به بحث برگشت:

_ تو پاگشاها رو نبودی؛ ندیدی چقدر ذوق مرگ بود از
دیدن نیوشا؛ الآن ولی زیاد نگاهش نمیکنه.

دوباره صاف نشست و نقاب فضولش رو از صورتش
برداشت:

_ حالا شاید هم بقول تو من حساس شدم، نمیدونم!؟ ولی
یه انرژی غیرمثبتی در جریان این وسط.

به تحلیل و نکته‌سنجیش لبخند زدم، شاگرد خوبی بود و باعث افتخار استادش که من باشم!

دست هامو بالا کشیدم و کمرم رو چپ و راست کردم که خشک نشه.

به امینی که بین دامادها و عمواینا گیر کرده بود نگاه کردم و باز "عالیه انسان دوست" وجودم، جای من حرف زد:
_ امین؟ حرفتون تموم شد بیا اینجا، کارت دارم.

از صدام برگشت و از خداخواسته، نیمخیز شد: شنونده بودم، میام الآن...

و به پنج ثانیه نرسیده، با عذرخواهی کوتاهی، جمعشون رو ترک کرد و کنار ما نشست.

عاطفه براش ابرو بالا انداخت:
_ میبینم که طعم شهرت رو دوست نداری!

خندید و خمیازه کشان جواب داد:

_ نه، دوست ندارم، خیلی تلخه.

نگاهش دور زد توی صورتتم:

_ چرا پفک نمکی شدی تو؟ دفتر هم نرفتی دو روزه که بگم از خستگی و بی خوابیه.

با نیش باز و دندون نمایی، به پام اشاره کردم: میبینی که لنگِ دراز شدهم رو! درد داشت.

چپ چپ نگاهم کرد: آخه عمه ات هم میشه مامان خودم، نمیتونم بگم جون عمه ات! ولی باشه، گول خوردم.

لبخند به سرعت رعدوبرق، روی لبم اومد و رفت. واقعاً حوصله نداشتم و اگر بخاطر حرف مامان و حضور امین نبود، عمراً دل از تخت نمیکندم.

تا عمه گفت میخواد سفره شام رو بندازه، اولین نفر بلند شدم و داوطلبانه قصد کمک کردم، برای چنددقیقه کسی حرف نمیزد باهام.

سفره پر شد و مهمون ها دورش جمع شدن و من، به بهانه گرما و درآوردن شالم، تنها توی آشپزخونه موندم. بشقابم رو توی سینک گذاشتم و به در کابینت تکیه دادم و به لیوان نصفه نوشابه‌م، لب زدم...



#پارت252

@Vip Roman

طعم و گاز نوشابه هم نتونست مثل سابق، حالم رو خوب کنه. لیوان رو دست گرفتم و به پیر پیر کردن نوشابه نگاه کردم... بی حس و مات بودم، نه بوی قورمه سبزی تحریکم میکرد و نه عطر ژله‌ی توت فرنگی، حتی خنکی لیوان هم از بین رفته بود.

سرم رو به در کابینت تکیه دادم و چشم بستم... صدای علی به همون کیفیتی که دو روز پیش شنیده بودم، توی سرم اگو میشد. تصویرش واضح و واضحتر میشد و گلوم، بسته و بسته‌تر...

با سروصدایی که نزدیک میشد، چشم باز کردم. سپیده و عاطفه با چندتا بشقاب و لیوان کثیفی که دستشون بود، تموم شدن غذا خوردن رو اعلام کردن.

گونه‌هام رو با دست بالا کشیدم که قیافه‌م وارفته نباشه و بلند شدم. بقیه نوشابه‌م رو توی سینک خالی کردم و با بستن پیشبند، یکی از پایه‌های ظرف شستن شدم.

آب گرم رو روی ظرفها گرفته بودم که امین با چندتا دیس و بشقاب وارد شد:

_ کنار، کنار...

ظرفها رو توی سینک گذاشت و نگاهم کرد:

_ امشب من و عالیه ظرف میخوریم!

چپ چپ نگاهش کردم: الآن مثلاً خواستی به من حال بدی یا غیرت و همیّت خودتو نشون بدی؟

عارفه برای تمیزکردن دهنِ دختر سپیده، اومد نزدیک ظرفشویی: اشتباه زدی امین جان، باید کلاً نذاری عالی بشوره؛ اونجوری فول جنتلمن میشی.

امین خندید و اسکاچ رو برداشت:

_ نه من از این جرات ها ندارم که اینهمه ظرف رو گردن بگیرم!

مایع ظرفشویی رو روش ریخت، چنگش زد و با صدایی که فقط من و عارفه و سپیده شنیدیم، گفت:

_ فقط حوصله مردونه رو ندارم، چپیدم اینجا.

و نیشخند زد:

_ ناموساً مرام بذارید، منو جا بدید اینجا؛ قول میدم بعد ظرفها چایی هم بریزم براتون.

سپیده خنده کنان، بچش رو گرفت و درحال دورشدن گفت: آقا شما شاهد باشید!! چایی یادش بره، لوش میدم.

نیمچه لبخندی که روی لبم اومده بود، با خالی شدن آشپزخونه، جمع شد. اسکاچ رو از امین گرفتم و بی حرف مشغول شستن شدم...

_ چته تو عالی؟ قیافهت عین یاکریم شده، همش بغض داری انگار.

زیرچشمی نگاهش کردم ولی جواب ندادم.
_ دو روزه دفتر و ول کردی به امان خدا، که چی؟ جواب
اینم نمیخوای بدی؟

دیس کف زده رو توی سینکِ جلوش گذاشتم: حالم خوب
نبود، به امیرحسین گفتم.

شیرآب رو بازکرد و مشغول آبکشی شد: امیرحسین کیه، به
من باید بگی.

میدونستم حرصش میگیره ولی گفتم: خب الان گفتم
دیگه!

بی ملاحظه و کاملاً حرصی، آرنج به پهلو فرو کرد و صدای
آخم بلند شد...

_ درد گرفت بیشعور.

نیشخند زد: چشمت کور، دفعه دیگه یاد بگیری درست
جواب ریست رو بدی!

اسکاچ رو به ساق دستش مالیدم: برو بابا... من خودم
ریسم اونجا، تو رو دیگه کی یادش میاد؟

چشم گشاد کرد برام: برو جقله، برو انقدر شاخ بازی درنیار
واسه من!

بالاخره خندهم گرفت و وا دادم... من و امین، دوتا رییس
تک بعدی بودیم؛ بعد احساسی تعطیل ولی بعد کاری،
قوی!

شیرآب رو بست و به لبه سینک تکیه داد.
عمیق نفس کشید و خیره نگاهم کرد:

_ من دور شدم ولی کور نشدم عالی! متوجه میشم چقدر
حالت خرابه که حتی نیومدی سرسفره، که با تمام تنبل
بودنت اومدی ظرف بشوری... بعد از تمام همدرد بودن
هات، مرام گذاشتن هات، رفیق بودن هات؛ اینکه میگم
بگو چته، شاید تونستم کمکت کنم، جبران کنم محبت
هات رو، چیز عجیب یا بدیه؟ هوم؟

چشم از ظروف نگرفتم و به شستن ادامه دادم:

_ چی بگم؟ بقول خودت، تو دیگه خبر داری از همه چیز
من... حال خوب نیست، این چند روز اصلاً نتونستم
بخوابم، انقدر هم گریه کردم که چشم هام گود شده؛ ولی
خب، چیکار کنم؟

ناراحت و غصه دار گفتم: خب چرا عزیز من؟ بخدا رو
مخمه اینجوری هستی.

نگاهش کردم و به طرز عجیبی، راحت گفتم: هم ترک
شدم، هم طرد شدم...یه شکست عشقی کامل!



#پارت 253

نگاه خیرهش، با صدای دسته‌ای ریختن قاشق‌های کف زده
توی سینک، قطع شد و روی قاشق‌ها نشست.
فشار آب رو کم کرد و آروم گفت: اسکل کردی منو؟

اسکاچم رو شستم و دوباره مایع زدم: خلی؟ مگه نگفتی بگم
چمه، خب گفتم دیگه.

_ حالت به کسی که شکست عشقی خورده نمیادا!

دیس برداشتم و کف زدم: والا برای خودم هم عجیبه... فکر کنم چون گریه هامو کردم، الان اینجوری مشنگ و آرومم، نه؟

دوباره مشغول آبکشی شد: آخه شما که بنظر خوب بودید، اون دفعه داشت جر میداد خودشو که من کیم کنارت؛ بعد الان اینجوری میگی... چرا آخه؟

دیوانه بودم که میخندیدم: اون که محرمیت رو بخشید، چیزی بینمون نبود؛ ولی صدرا فهمید ماجرا رو، رفت!

ابروهای بالا پریده اش، چهرهش رو بامزه کرد و من مجنون، باز به خنده افتادم...

نفس محکم و صداداری کشید و لب تر کرد:
_ تو قشنگ عقلت زایل شده! تو این وضعیت، اینجوری
بخندی، فقط از شیرین عقل ها برمیاد.

پوزخندم صدا داشت: من انقدر گریه زاری کردم که الان از
اونور بوم افتادم...هرچند هنوز توم عزاداریه.

دست خیسش رو به موهاش کشید و عقبشون زد: باز این
یکی طبیعیه.

واقعاً حالم بد بود که لبخند به لب، نگاهم از اشک، لرزید:
_ عزای نداشتنِ علی، هیچوقت تموم نمیشه امین...

ساق دست زیر چشمم کشیدم:
_ انقدر دست و پا زدم برای فراموش کردنش، برای متنفر
شدن ازش، که آخر تا کله رفتم تو باتلاق.

سر پایین انداختم دوباره:

_ هرچی خواستم دور شم، دیدم همیشه، نشسته وسط!

گذرا نگاهم کرد: اونموقع که میاد دنبالت، هی نه و نو کردی؛ حالا یادت افتاده اسیرشی؟

آب رو گرم کردم و گرفتم روی ظرفها...

_ چمیدونم، خرم دیگه...هرکی رد شد، یه تیکه ای به ما انداخت، تو هم روشن.

معارض شد: تیکه نمیندازم بچه، فقط میگم اگه کاری کردی و حرفی زدی، پاش بمون! اون به سهم خودش چندبار اومد دنبالت، با اون یکی تصادف کردی ولی این یکی گردن گرفتت، خانوادهش رو فرستاد جلو، دیگه چیکار میکرد بدبخت؟ خودت نخواستی خوب.

ببینی بالا کشیدم: فکر نمی‌کردم خسته شه... فکر می‌کردم همیشه دوستم داره، همیشه واسه خودم می‌مونه... خودمو بالا کشیدم که بازم ببینه منو... ولی انگار گند زدم.

پوف کرد: تو که هیچی، والا منم فکر نمی‌کردم اینجوری شه نتیجه.

شیرآب رو برگردوندم به سینک امین.

_ مامان همیشه میگه «منع، توی آستینه» و واقعاً هست... نصف دردم اینه که علی حق داره، حتی صدرا هم حق داره! انقدر انگشت فشار دادم روی گذشته‌ی علی، که شد چاه و خودم افتادم توش...

@Vip Roman



#پارت 254

اخم کرده بود: ولش کن، فکر نکن بهش.

گیج و متاسف، سرتکون دادم و نگاهم برگشت به ظرف ها:

_ خیلی سعی کردم فکر نکنم ولی نشد؛ هر دفعه باز رسیدم همینجا... این دفعه که دیگه غوغا! گند زدم به خودم... گند زدم به احوال صدرا... گند زدم به دوست داشتن علیرضا.

بشقابِ کفی ای که داشت از دستم لیز میخورد رو امین در هوا قاپید...

_ حالا بین میتونی یه بلایی سر خودت هم بیاری! جهنم که رفتن؛ درسته که تو زیادی انگشت فرو کردی تو گذشته

این پسره ولی اونا هم اشتباه تو رو تکرار کردن... هر کس باید یه فرصت دوباره به طرفش بده! حالا تو ندادی، اونا که ندادن هم مثل تو خیریت کردن.

گوشه‌ی لبم دوباره احمقانه بالا رفت:

_ بنظرت خیلی بیشعورم که رفتن صدرا به اندازه علی برام مهم نیست؟

خندید ولی متأسف نگاهم کرد: بیشعور که بله، تازه اغماض هم میشه نسبت بهت!

آستینم رو بالاتر زدم و تا آرنج رفتم توی قابلمه:

_ نمیخواستم بره، اصلاً واسه همین محرمیت رو بهش نگفتم، فکر کردم مدتش تموم میشه و خلاص... ولی همه چی بهم پیچید... علی نبود برام ولی واقعاً دوست داشتنی بود... گفتم میرم جلو، میریم تو زندگی، قطعاً اسیرش میشم!... ولی انگار هی دور شدیم از هم...

آب رو سرد کرد و مشتی آب به صورتش زد جنابِ گرمایی!
 _ کلاً دلت داشت جوراب میشد که به موقع اطفاء شد
 قضیه.

بی اختیار، بلند خندیدم و اسکاچ کفی و چرب رو با حرص به
 ساق دستش مالیدم... اعتراضش شد صدای غرش ماندی
 که از لبش خارج شد و مشتی آب که به سمت من
 پاشید... امین رو دوست داشتم، نه بخاطر نسبت فامیلی یا
 الطاف همیشگیش؛ فقط بخاطر امین بودنش، مصداق
 اسمش بود، امن و مطمئن.

با لرزش گوشی توی جیبم، سریع شیرآب رو غصب کردم.
 دست هام رو آب کشیدم، با روی شلوارم خشک کردم و
 گوشی رو درآوردم و اسم "نسترن" و عکسش، متعجبم کرد.



#پارت 255

تماس رو وصل کردم و هنوز "بله" نگفته بودم که صدای
نسترن به گوشم رسید:

_ وا یعنی چی که نگوا؟ بالاخره که میفهمه، شوخیه مگه؟

"سلام" تو دهنم ماسید... دلم به جوش افتاد... چی شده
بود که نسترن منو گرفته و نگرفته بود؟

اصوات نامفهومی به گوشم می رسید که زنونه نبود. گوش
تیز کردم برای تشخیص صاحب صدا، که صدای نسترن
دوباره رسا به گوشم رسید:

_ صدرا غلط کرده که خواسته! خیلی نگران بود، اصلاً به
تو زنگ نمیزد...

و نمیدونم چی شنید که دوباره صداش بلند شد:
_ من نمیدونم امیر، دل و روده ام بهم گره خورده، یه
جوری جمعش کن قضیه رو... بیشتر از همه هم نگران اون
کله خرابی ام که...

و تماس به طرز لعنت طلبی، قطع شد!
وارفته و گیج، به لبه سینک تکیه دادم... جمله های نصفه
نیمه تو سرم می چرخید و به حال بدم دامن میزد.

امین، درحال درآوردن پیشبند از دور گردنش، مخاطب
قرارم داد:

_ به سلامتی و میمنت تموم شد! بریم سراغ خاک بررسی
بعدی...

پیشبند رو آویزون کرد و سمت سماور رفت:

_"لعنت بر دهانی که بی‌موقع باز شود" رو مخصوصاً برای من گذاشتن! بگو آخه چایی ریختنت چیه پسر؟... سینی رو میدی عالی؟

نمیخواستم متوجه بهم ریختنم بشه ولی واقعاً انقدر گیج بودم که سینی ای که کنار دستم بود رو نمیدیدم.
با چشم‌های خندون و لبی برگشته و متاسف، نگاهم کرد و سینی رو از کنار دستم برداشت.

_ عاشقی بخدا... اصلاً رو زمین نیستی تو، پرت و رها، راحت.

گلو صاف کردم و بی‌هوا گفتم: باید برم خونه.

قوری به دست، گردن چرخوند و باخم نگاهم کرد: خونه چه خبره؟ چی شده؟

دستی به روسریم کشیدم: نمیدونم ولی فکر کنم یه چیزی شده، که به من نمیخوان بگن.

قوری رو دوباره روی سماور گذاشت و نزدیک شد: الآن به چه بهونه ای میخوای بری آخه؟ قضیه دفتر رو هم کسی جز خودتون نمیدونه که توجیه کنه رفتنت رو.

نگاهم به نگاهش رسید و لب تر کردم: مهم نیست، هر فکری میخوان بکنن، میخوام برم.

شونه بالا انداخت و برگشت سمت سماور: هرطور صلاح میدونی!...اگه بخاطر مهمونی نبود، باهات می اومدم ولی متاسفانه نمیتونم در برم.

گوشی رو به جیبم برگردوندم و سمت خروجی آشپزخونه رفتم: میدونم چقدر بامرامی.

رفتم تو پذیرایی و کنار مامان نشستم. سوالی و مشکوک نگاهم کرد و من، درس عبرت گرفته از نگفته‌هایی که در درس شدن برام، صادق شدم.

سر جلو و نزدیک گوشش بردم:

_ میخوام برم خونه مامان، نسترن بهم زنگ زد، انگار یه مشکلی پیش اومده. به من نگفت چی ولی فکر نکنم بی ربط باشه بهم.

با اخمی که رنگ نگرانی داشت، برگشت سمتم: در درس نباشه توش؟

سر بالا انداختم: فکر نکنم، حجتی هم پیشش بود، اون خودش حواسش جمعه.

سر به طرفین تکون داد: باشه، اگه باید بری که برو.

دلشوره نمیداشت لبخندم کامل تشکیل بشه: مرسی... با من
میآید یا...؟

به عارفه نگاه کرد: نه بابا، کجا بیایم ما؟ با حمید برمیگردیم
آخرشب.

سر به تفهیم تکون دادم و بلند شدم. خدا رو شکر قبل از
اینکه برم سراغ عمه، خودش با سینی چای و امینی که
پشتش بود، از آشپزخانه خارج شد.
نزدیکتر شدم و سعی کردم وارفته بنظر برسم.
_ عمه، با اجازه تون من میرم خونه.

تعجب کرد: وا! کجا به این زودی؟ تازه میخواستیم پیش
هم بشینیم.

کمی گردن کج کردم: حال خوب نیست راستش، بمونم
اوقات بقیه رو هم تلخ میکنم.

و امین کمک کرد: این دیگه پرسیدن نداره که، برو اگه
حالت بده. میخوای برسونمت؟

گوشه‌ی لبم بی اختیار بالا رفت: نه، قربون دستت، ماشین
آوردم.

عمه ناراضی بنظر میرسید ولی لبخند زد: باشه عمه، اگه
خوب نیستی که برو، راست میگه امین.

درحالیکه میخواستم عقب و سمت اتاق برم، گفتم: دست
شما درد نکنه، عالی بود همه چیز... شرمنده که اینطوری
شد.

و بی معطلی راه گرفتم سمت اتاق امین برای برداشتن
وسایلم...گوشی رو انداختم توی کیف و خارج شدم.
با لبخند نیم بندی از همه خداحافظی کردم و رفتم بیرون.
به محض نشستن و روشن کردن ماشین، شماره نسترن رو
گرفتم، گذاشتم روی بلندگو و گوشی رو روی صندلی
شاگرد گذاشتم.

تا "الو" گفتم، امون ندادم:

_ فقط بگو چی شده نسترن؟ دروغ هم نگو که میدونم یه
چیزی شده.

مکث کرد تا جواب بده: فهمیدم اشتباهی بهت زنگ زدم
ولی چیز مهمی نیست وگرنه بهت میگفتم.

سرعتم زیاد بود ولی مسلط بودم: لوس نشو، میگم چی
شده؟ انقدر دل من شور افتاده که زدم بیرون از مهمونی.

حتی صدایش هم متعجب شد: زدی بیرون؟ دیوونه ای تو؟
پس فردا چی میخوای جواب فامیل هاتون رو بدی؟

مطمئن از درست بودن مسیر، پیچیدم: بین، من اصلاً
دیگه با تو حرفی ندارم، زنگ میزنم به امیر...

بین حرفم پرید: دیوونه بازی درنیار عالیه! کجایی الان؟
توقع نداری که تو راه بهت بگم؟

دنده عوض کردم و محکم پلک زدم: تو راه خونه ام، ده
دقیقه دیگه رسیدم. هرچی هم قراره بگی، بگو، تو راه فکر
کنم.



#پارت 256

از جلد متعجب و نگرانش خارج شد و پرخاشگر شد: غلط نکن، بسه همون دفعه که تصادف کردی! بیا خونه، حرف میزنیم.

و بی توجه به "نسترن" گفتن های من، قطع کرد.
گوشی رو دوباره به کیف برگردوندم و حواسم رو کامل به جاده دادم. چند دقیقه صبر، کسی رو نمیکشت!

در پارکینگ که آرام باز میشد، چهره‌ی نسترن و امیر هم کم کم پیدا شد...

ماشین رو داخل بردم و بی دقت پارک کردم. کیفم رو کج انداختم و اخم کرده، پیاده شدم.

نسترن تکیه از ماشین امیر گرفت و صاف ایستاد:
_ دیوونه ای تو؟ نمیگی تصادف کنی با این سرعت؟

بی حس و جدی نگاهش کردم ولی امیر رو مخاطب قرار
دادم:

_ شما میگی چی شده یا برم رو دنده کولی بازی؟

امیر با خنده کمرنگی که روی لبش اومد، نگاهش رو به
نسترن داد و باز روی من برگشت.

_ قرار نبود شما متوجه بشی، شرمنده واقعاً که با این حال
اومدید اینجا.

با ناخن شصتتش، گوشه‌ی چشمش رو خاروند:

_ راستش...یه نفر یه مقدار گردو خاک کرده، دردسر شده
براش.

کلافه از پیچونده شدن، اخم کور شد: یعنی چی یه نفر؟ چه دردسری؟

باز شدن دهن حجتی و در پارکینگ، همزمان شد...
نسترن با چشم های گشاد شده به در خیره شد و... با ورود ماشین علیرضا، چهره اش به حالت طبیعی برگشت.
نگرانی روبرو شدن با علی، به اضطراب اتفاقی که
نمیدونستم چیه اضافه شد و ترکیب وحشتناکی ساخته شد
که اگه من هم به ماشین امیر تکیه نداده بودم، ممکن بود
پخش زمین بشم.

هنوز ماشینش کامل خاموش نشده بود که پیاده شد و
مشکوک و اخم آلود به هممون نگاه کرد.

_ چی شده؟ چگونه شماها؟

مخصوصاً به نسترن نگاه کرد:

_ مگه تو الآن نباید بالا پیش نادر باشی؟

نسترن با نفس عمیقی که کشید، به ذات با اعتماد بنفس خودش برگشت:

_ بودم، ولی ایشون (به امیر اشاره کرد) گفت بیام پایین، مشورت کنیم در یه موردی.

از "ایشون"ی که نسترن درباره امیر گفت، به سختی جلوی خندهم رو گرفتم... قیافه امیر که دیدنی بود! هم غریبه شده بود، هم توپ تو زمینش افتاده بود.

علی با نگاهی چپ چپ به نسترن که مفهوم «جون عمه ات که امیر، ایشونه!» رو داشت، دوباره نگاه بین ما چرخوند.

_ الآن هیچکدوم نمیخواید بگید چی شده؟

امیر با نگاه به نسترن، انگار کسب اجازه کرد و مردد لب باز کرد:

_ یه گرفتاری ای برای یه نفر پیش اومده، گفتم بی گذار به آب نزنم، با یکی درمیون بذارم.

اینبار من زودتر از علی پرسیدم: خب کی؟ چش شده؟

نگاه امیر، تیره و ناراحت شد:

_ صدرا رو بازداشت کردن... بردنش پاسگاه.



#پارت257

@Vip Roman

"چی؟" بلندی که گفتم، توی پارکینگ هم اکو شد و حال
رو بدتر کرد.

امیر عصبی و متأسف، ادامه داد: زده کل دکورِ گالری
خالدی رو آورده پایین، شیشه و جنس ها و... فقط از
اونجا، کلانتری یعنی، زنگ زد به من که بگه نمیاد سرکار.

متعجب پرسیدم: گالری خالدی؟ پیداش کرده؟

امیر سرتکون داد: آره، قبل از اینکه از اینجا بره پیداش کرده
بود.

و عجیب نگاهم کرد: فکر میکردم خبر داری تو!

نگرانی، داشت دل و روده ام رو بهم پاپیون میزد ولی
ناراحت شده بودم که جریان خالدی رو بهم نگفته
بود...هرچند، تو همون دورانی بوده که میخواستی از من
فاصله بگیری.

جایی بین بینی و چشم سوخت، ولی نباید گریه میکردم، نه جلوی نسترن اینا و نه بخاطر صدراپی که برایش غریبه شده بودم... ولی دلم انقدر نازک شده بود که چشم خودمختار شروع به چکیدن کرد... دلم برای تنهایی صدرا میسوخت، برای بی کس بودنش، برای نداشتن پدری که بره دنبال کارش و غصه شو بخوره.

دست زیر چشم کشیدم و نالیدم:

_ حالا چی میشه آقا میر؟

و نسترن دنبال حرفم رو گرفت: همیشه برایش کاری کرد؟

صدای علی قبل از حجتی رسید: نه، امشب رو باید بمونه.

ناخودآگاه برگشتم و باختم نگاهش کردم ولی جوابم رو با نگاهی خونسرد و شونه بالا انداختن داد.

صدای امیر که اومد، نگاه از چشم های خیره ای علی گرفتم:

_ راست میگه علیرضا؛ الآن دیگه همیشه کاری کرد.

ناتوان و درمونده، پا به زمین کوبیدم:

_ یعنی چی آخه؟ اصلا چرا نمیریم اونجا؟

صدای علی بلند شد: توی این بلبشو، فقط هم جای تو خالیه!

یخ نگاهش کردم: به شما مربوطه؟

چیزی نگفت ولی اخمش غلیظتر شد.

دستی به روسریم کشیدم و سویچ رو درآوردم.

امیر نچی کرد و جلوتر اومد: آخه کجا میخوای بری؟ میگم همیشه کاری کرد!

بی عقل و منطق شده بودم: باشه، نشه...میرم ببینمش.

نسترن دنبالم اومد: کجا میخوای بری عالی؟ کلانتریه ها،
تنها میخوای بری اون وسط بگی چند منه؟

کیفم رو پرت کردم روی صندلی شاگرد و به همشون
توپیدم:

_ صدرا کسیو نداره، تنهاست؛ میفهمید؟ من دلم طاقت
نمیاره بمونه اونجا...به درک که همیشه کاری کرد، میرم
پیشش فقط.

امیر جلو اومد و در ماشین رو نگه داشت: وایسا باهم بریم
لااقل!

پرخاش کردم: شما بیای که چی؟ مگه نگفتی همیشه کاری
کرد؟

مثل خودم بد اخلاق جواب داد:

_ پیام که ایندفعه تو یه گندی بالا نیاری!

چند ثانیه که نگاهم کرد، اخمش رفت و دستی به صورتش کشید.

_ لا اله الا الله... چجوری میرید رو اعصاب آدم.

در ماشین رو با جدیت بست ولی لحنش آروم بود:

_ صدرا اونجا هست و اجازه ملاقات هم نمیدن، چون تو،

چون ما، نه وکیلیم و نه فامیل... صدرا اونجا هست، تا

وقتی که خالدی رضایت بده! که واسه اون هم یا باید سند

بذاریم یا حرف بزنیم باهاش.

@Vip Roman



#پارت 258

چشمم به ذوق بازتر شد: خب! پس بریم سند بذاریم دیگه.

امیر نیم قدمی برداشت و دوباره مانع سوار شدنم شد.
_ عالی خانم، میگم همیشه! باور کن همیشه!...سند گذاشتن
که الکی نیست، دست به دست میشه، مقام قضایی باید
بررسی کنه، باید ارزش گذاری بشه، ببینن اصلا در حد
خسارت هست یا نه...الآن که همیشه آخه.

لج باز شده بودم و پافشاری کردم: چرا همیشه؟

علی صدا بلند کرد: چون وقت اداری تموم شده! چرا انقدر
سرتقی تو آخه؟

عصبانی و بیچاره، دهن باز کردم یه چیزی بارش کنم که امیر دوباره گفت:

_ اصلاً ما سند نداریم دختر! چه بحثیه الآن؟

بادم خوابید: یعنی چی نداریم؟ هیچ سندی نیست؟ چیزِ سندداری ندارید یعنی؟

امیر با چهره گرفته‌ای، سرتکون داد و نگاهم کرد. ناامیدی انگار مسری بود که قیافه من هم آویزون شد...

نسترن اومد کنارم و دستم رو گرفت. خیره به امیر، دنبالش فرج بودم. حتی برگشتم و به علی هم نگاه کردم.

با پیشونی داغ شده از ناراحتی، آروم گفتم: خسارتش چقدره؟ صدرا نگفت به شما؟

امیر سرتکون داد: نه، فقط گفت گرفتنش. گفت دوباره بهم
زنگ میزنه اگه لازم بود.

ناخودآگاه پشت دستم زدم: آره، زنگ میزنه...وقتی خواستن
ببرنش زندان زنگ میزنه احمق...زورش میاد حرف بزنه، یکی
کمکش کنه.

تکیه دادم به ماشین و چشم بسته، اشک ریختم. وقتی
تصادف کردیم، مامان راهم نداد و بی کسی رو هرچند کوتاه
ولی چشیدم. تصور جایگاه صدرا برام خیلی سخت بود؛
انقدر که هیچ جوره نمیتونستم جلوی گریه ام رو بگیرم.

_ برو بالا نسترن. امیر، بیا بریم ما.

چشم باز کردم و نگاهم رو به علی رسوندم. اخم نداشت،
اما صورتش جدی و سرد بود.

جرات کردم و آروم پرسیدم:

_ کجا میخواید برید؟

و آرومتر گفتم:

_ صدرا چی میشه؟

امیر و نسترن هم منتظر نگاهش کردن. یه کم اخم به
چهرهش اضافه شد.

نگاه از من گرفت و به امیر داد:

_ بیا، سر راه باید خونه من هم بریم.

رسماً من رو نادیده گرفت و جوابم رو نداد. حرصم گرفت
ولی اینکه میدونستم حرصش دادم که اینطوری جواب داد،
باعث شد ته دلم نیشخند بزنم.

دست به زیر چشمم کشیدم و دوباره در ماشین رو باز
کردم. ریموت رو برای باز شدن در پارکینگ فشردم و خم
شدم برای سوار شدن.

هنوز در رو نبسته بودم که سریع بیرون اومدم و باز
روبروی حجتی ایستادم:
_ کدوم کلانتری بردنش؟

هنوز دو کلمه‌ی امیر تموم نشده بود که علی نزدیک شد و
بین من و امیر ایستاد.
_ باز شروع شد؟

اصلاً نگاهش نکردم و گردن کشیدم برای دیدن امیر: مرسی،
بهتون خبر میدم.

درو بیشتر باز کردم دوباره سوار شدم، که علی محکم
بستش...اگه دستم رو نکشیده بودم، قطعاً قطع میشد!
حرص و عصبانیتیم، شد دستی که تخته سینه‌ش کوبیدم:
_ چته تو؟هان؟این وحشی بازیا چیه؟

با صورتی که داشت سرخ میشد، نزدیکتر اومد: کسی که حرف نمیشنوه، باید اینجوری باهاش تا کرد.

هلش دادم عقب: حرف زدی مگه تو؟ سوال پرسیدم، جواب نگرفتم، خودم میخوام برم؛ به تو چه؟

امیر پادرمیونی کرد: بسه بچه‌ها... آروم باشید، حرف بزنی.

علی اما صدا بلند کرد:

_ حرف نمیفهمه که این! ده بار داریم می‌گیم نرو، نمیفهمه که... فکر کرده سوپرمنه، همه جا میتونه یه کاری کنه.

منم فاز و نول قاطی کردم و صدا بالا بردم:

_ به تو چه؟ تو کی هستی که باید بگی چیکار کنم چیکار نکنم؟ گفتید امشب همیشه کاری کرد دیگه، مگه نگفتید؟

میخوام برم ببینم چقدر خسارت زده، پیام سند ببرم. به تو
باید جواب بدم؟

_ سندِ قبرِ منو میخوای ببری؟

دست به کمرم زدم: نه، اون ارزشی نداره...سند مغازه‌مون
رو میخوام ببرم.

رگ پیشونیش از شدت عصبانیت بیرون زده بود: تو بیخود
میکنی دست به اون بزنی!

براق شدم توی صورتش: تو بیخود میکنی برای من تعیین
تکلیف میکنی!

@Vip Roman

نسترن عقب میکشیدم ولی فاصله‌ی یک نفسی با علی رو
هیچ جوره ترک نکردم. نفسش مثل آتیش، داغ بود و سبز
چشم هاش، تیره شده بود.

سویچ رو به عمد بالا آوردم و جلوی صورتش تکون دادم:
_ سلامت رو بهش میرسونم!

و سر عقب کشیدم، که جادکمه مانتوم رو گرفت و نگهم
داشت.

_ خودم دارم میرم پیشش، تو نمیخواه زحمت بکشی!

به آنی، خون در بدنم سرد شد و فروکش کردم.
_ راست میگی؟

مانتوم رو رها کرد و قاطع گفت: نه.
و چرخید سمت امیر: بریم؟

امیر با پلک فشردن، رضایتش رو اعلام کرد و همراهش قدم برداشت که من هم پشتشون راه افتادم...

_ وایسید من برم سند رو بیارم، بیام باهاتون؛ تا فردا یه جوری خالدي رو راضي کرده باشیم که...

نقطه جمله‌م رو نداشته بودم که علی برگشت و صداش، ستون‌های پارکینگ رو لرزوند:



#پارت 259

@Vip Roman

نقطه جمله‌م رو نداشته بودم که علی برگشت و صدایش،
ستون‌های پارکینگ رو لرزوند:

_ تو هیچ جا نمیای! هیچ غلطی هم نمیکنی! بس کن کله
خر بودن رو... بس کن عالیه! منو سگ نکن که اولین نفر
بیفتم به جون اعصاب خودت! برو بشین سرجات!

ساکت شد ولی من هنوز لرز داشتم از صدای دادش که
توی صورتم کوبیده میشد.

نفس نفس میزد و چشم ازم برنمیداشت... و جنگل نگاهش
بین کلی رودِ سرخ محاصره شده بود.

نسترن که چسبید به بازوم، فقط تونستم سرتکون بدم و
امیدوار باشم بفهمه که قراره حرفش رو گوش کنم.

نگاهش همچنان به من بود وقتی به نسترن گفتم:

_ پیشش می‌مونی اگه شب تنها بود.

و بی حرف اضافه و خداحافظی، چرخید و سوار شد و منتظر امیر شد.

امیر هم زیر لب "بهتون خبر میدم" رو گفت و سریع سوار شد.

ماشینش از پارکینگ خارج شد و ما همچنان همون وسط مونده بودیم.

در که بسته شد، نسترن دستم رو گرفت: بیا بریم بالا، ببینیم چی میشه.

دستم رو از دستش درآوردم: نمیام...میخوام برم.

"وای" ترسیده ای که نسترن گفت، برای یک لحظه نگرانم کرد که نکنه اتفاق بدی بیفته؟ ولی هرچی فکر کردم، بنظرم ممکن نبود که توی کلانتری اتفاقی برای آدم بیفته! بیخیال نظافت، روی زمین نشستم و به ماشینمون تکیه دادم:

_ الآن وای برای چی؟ کجا میخوام برم؟ زیر پرچم قانون ترس داره؟

و طعنه زدم: یا نکنه از خط و نشون داداشت باید بترسم؟

بالای سرم، نشست روی کاپوت.

_ وای بخاطر اینکه تنت میخاره برای دردسرا! علی بخاطر خودت میگه، بری که چی آخه؟ دیگه بیشتر از امیر و علی که نمیتونی کاری کنی.

چشم بستم:

_ دلم نگرانشه... صدرا انقدر مغروره که عمراً از کسی کمک نمیگیره، اونموقع ها که میرفتیم دنبال خالدی هم من به اصرار میرفتم باهاش... الآن حتماً خیلی گرفتار شده که زنگ زده به امیر.

رد اشک روی صورتم داغ شد:

_ همش تقصیر منه.

متوجه شدم که نسترن کنارم نشست ولی چشم باز نکردم.
_ چی تقصیر توئه؟ خود آزاری داری همه چی رو گردن
میگیری؟

"خاطره" اسم لطیفی داره ولی گاهی خیلی بی رحمانه، مثل
باکتری جوذام اثر میکنه و میخوره روح آدم رو...
خاطره‌ها گاهی مثل یه فیلم وحشتناک از جلوی چشم آدم
رد میشن و امان از لرزی که بعدش به تن آدم میشینه...!

_ من فراریش دادم از اینجا...داشت زندگیشو میکرد پیش
امیر، من نباید پیشنهادش رو قبول میکردم...نسترن، من
تنهاترش کردم.

صدای عبور ماشین‌ها و گریه من، در پارکینگ می‌پیچید...

_ گفتم میرم با صدرا، همه چی یادم میره... پنج شش سال
گذشته بود... چه میدونستم هنوز خر موندم... چه
میدونستم علی دور نمیشه از ذهنم.

دست روی صورتم گذاشتم:

_ همه رو از خودم روندم...

هق هق وحشتناکم در پارکینگ اکو میشد و سیلی میشد به
صورت خودم...

_ افتادم تو تاری که خودم تنیدم برای علی... گفتم نامرده،
خودم نامردی کردم... گفتم تنهام گذاشت، خودم صدرا رو
تنها گذاشتم... چقدر من بدم.

@Vip Roman



دست نسترن که دور شونه ام حلقه شد، به آغوشش پناه
بردم و زار زدم.

_ بذار برم نسی... باید حلالیت بگیرم از صدرا... وگرنه نفسم
رو میگیره این عذاب وجدان.

بی حرف به نوازش دستش روی کمرم ادامه داد، سکوتش
اعلام رضایت بود ولی نه تا وقتی که آرام نشدم.

نفهمیدم چند دقیقه گذشت تا نفس هام مرتب شد...

آستینم رو زیر چشم هام کشیدم و قصد صاف نشستن
کردم که نسترن هم متوجه شد و رهام کرد.

با گوشه روسریم، خیزی صورتتم رو گرفتم و نفس عمیقی
کشیدم.

دست به سپر گرفتم و یواش بلند شدم. نسترن هم به تبع من بلند شد.

_ میری الآن؟

کلیپس موهام رو باز و دوباره مرتب بستم شون.

_ آره، حالم خوب نیست، تند نمیرم. زود نمیرسم.

نگاه نگران نسترن، سرتاپام رو اسکن کرد: مطمئن میتونی رانندگی کنی؟ ما نیایم باهات؟

وسط تمام ناراحتی ها، لبخندی که به معرفتش زدم، واقعی بود.

_ نه عزیزم، خوبم، فقط باید احتیاط کنم.

نمیدونم برای مطمئن کردن من یا خودش بود که سر تکون داد و قدمی عقب رفت:

_ پس هروقت رسیدی، به من یه تک زنگ بزن. دلم شور
بیفته، به علی میگما!

روسی رو بستم و درو باز کردم برای سوار شدن: کار به
اونجا نمیرسه، ندا میدم بهت.

در پارکینگ که شروع کرد به باز شدن، درو بستم و روشن
کردم.

با سر از نسترن خداحافظی کردم و راه افتادم...

کولر رو روی صورت خودم تنظیم کردم و شماره مامان رو
گرفتم.

خیره به جاده، منتظر وصل بودم که صدای مامان تو کابین
پیچید:

_ عالی؛ سلام. کجایی تو؟

خسته، پلک زدم: سلام. یادم رفت زنگ بزنم بهت...رفتم
خونه ولی الآن دارم میرم جای دیگه.

و مامان مثل همیشه، وارد جزئیات شد: و اون "جای
دیگه" کجاست؟

با ذکر "شترسواری که دولا دولا نمیشه"، صدیق شدم:
_ برای یکی از بچه‌های شرکتِ حجتی یه مشکلی پیش
اومده، بردنش کلانتری...حجتی هم تهران آشنا نداره زیاد، با
نسترن و داداشش مطرح کرده، اونا هم همراهش شدن
خلاصه...الآن من دارم میرم پیششون، یه آمار بگیرم و
برگردم.

و مامان من نبود اگر نمیگفت: حالا واجبه تو بری؟

خندهم رو خوردم وگفتم: آره مامان، واجب بود وگرنه من
تنبل تر از این حرفهام... آشنا بودیم با این که افتاده
بازداشتگاه.

مامان مکث کرد و در نهایت با گفتن "مراقب خودت
باش"، تماس رو قطع کرد... سعی میکرد بهم اعتماد کنه و
این قضیه مسلماً نیاز به زمان داشت تا با دیوونه بازی های
من کنار بیاد.

با دیدن ساختمون کلانتری، به دنبال دوربرگردونی که به
ساختمون بخوره، به راهم ادامه دادم...
و رسیدم! با ظاهری که بیشتر به مجرمین میخورد تا یک
ملاقات کننده عادی.

به سبک من ♡♡:

#پارت261

قبل از تحویل دادن گوشیم، به امیر زنگ زدم و گفتم
اونجام.

مسیر مشخصی که همه طی میکردن رو، من هم رفتم و
نرسیده به ساختمون، امیر رو دیدم. سرعتم رو بیشتر کردم
و بهش رسیدم.

_ چی شد؟ علی کوش؟

چشم مالید و به جای نامشخصی در ساختمون اشاره کرد:
_ داخله، دارن کارهای صدرا رو میکنن.
نگاه به من داد:

_ سند آوردیم ولی همون که گفتیم، قبول نمیکنن الان.

کنجکا و پرسیدم: سند از کجا؟

دست به جیب ایستاد: علیرضا سند خونه اش رو آورد... اصلاً واسه همین گفت بریم خونه.

واژه‌ی "مبهوت" اگر صورت و جسم داشت، قطعاً در اون لحظه، من بودم!

امیر به ابروهای بالارفته ام اشاره کرد:

_ انقدر غیرمنتظره بود؟

شونه بالا انداختم: نیست؟ تا همین چند وقت پیش، میخواست سر به تن صدرا نباشه! الان سند آورده براش... مغزم سوخت والا.

لبخند بیحالی زد: پس دیگه بقیه اش رو نمیگم...

مصر شدم برای فهمیدن و جلوتر رفتم: بقیه اش چیه؟ چی ش...

که با دیدن صدرا، حرف در دهنم ماسید.
 نگاهم مثل چسب شده بود، جدا نمیشد ازش. تی شرتش که
 پر از خاک و لکه شده بود و موهای بهم ریخته اش، از
 صدرای همیشه مرتب دورش کرده بود... تنها شباهتش به
 صدرا، چشم های کشیده و سیاهش بود که به جایی در
 تاریکی حیاط نگاه میکرد.
 امیر رد نگاهم رو دنبال کرد تا رسید به صدرا. نفس عمیقی
 کشید و قدمی عقب گذاشت:
 _ من میرم دنبال علی، ببینم کجا مونده.

و کنار رفتنش از محدوده‌ی دیدم، باعث شد صدرا رو ببینم
 که نشسته بود روی نیمکت.
 نه که نخوام برم نزدیک، ولی نه انقدر سریع که پاهام منو
 جلو بردن!

بالای سرش که ایستادم، موج های ناآروم دلم خاموش
 شدن و من، روی نیمکت نشستم.

در حد بیست درجه، گردن چرخوند طرفی که نشسته بودم.
نمیدونم فهمید منم یا نه ولی لب باز کردم:

_ خوبی؟

انگار فهمیده بود کی ام که نفسش رو بیرون داد و سرش رو
به دست هاپی که آرنجشون روی زانوش بود، تکیه داد.
جوابم رو که نداد، دیگه چیزی نگفتم. قطعاً خسته و کلافه
بود و بعد از اونها، بیزار از من.

تکیه دادم و سر به تنه درختی که پشتم بود تکیه
دادم... نگرانش بودم، نگران اینکه کسی نباشه کمکش کنه،
نگران اینکه چی به سرش اومده و چی به سرش خواهد
اومد... حسم به صدرا، شبیه کسی بود که بچه‌ای رو بهش
سپردن که دستش رو بگیره و راهش بیره؛ نمیدونم چجوری
چندماه باهم دوست بودیم؟

_ واسه چی اینهمه آدم پاشدین اومدین اینجا؟ به امیر گفتم
کسی چیزی نفهمه.

بالاخره قفل لباش باز شد و من ذوق زده از شنیدن
صداش، خم شدم روی پام که صورتم بهش نزدیک باشه:
_ نه ما کسی هستیم که نباید میفهمیدیم و نه تو انقدر
بی ارزشی برامون که نخوایم بیایم پیشت.

سرش چرخید سمتم و نگاهم کرد. نگاهش خسته و دلخور
بود.

پیشدستی کردم: نگفته بودی خالدي رو پیدا کردی.

درحالیکه سرش به حالت قبلی برمیگشت، پوزخندش رو
دیدم: نمیخواستی بگم!

پوست لبم رو عصبی کردم: خودت میدونی چقدر برام مهم
بود! اینجوری نگو.

صاف نشست و از بالا نگاهم کرد: با تمام چیزهای مهم
زندگیت بخوای اینجوری برخورد کنی، خیلی وحشتناکه
بنظرم.

من هم صاف نشستم ولی گردنم خم مونده بود و صاف
نمیشد. وزنِ شرمندگی خیلی زیاد بود.

_ من رفتم که بیشتر شرمنده محبت امیر و شما نشم ولی
الآن بیشتر شرمنده شدم... چرا اومدین؟

یواش و زیرچشمی نگاهش کردم:

_ هرکی هرکاری کرد، دوست داشت؛ چه امیری که خونه
اش رو باهات شریک شد، چه من.

لبم رو تر کردم:

_ هر اتفاقی بین ما افتاد، مقصرش من بودم و قبول هم
دارم. ولی به مهم بودن خودت شک نکن! امیر مثل مرغ
سرکنده بود امشب، واسه همین نتونست پنهان کنه از ما.

نگاهش رو به چشم رسوند و بی مقدمه گفت:
_ الان حالت خوبه؟



#پارت 262

منظورش رو فهمیدم. بغض تا زبون کوچیکم بالا اومده بود.
صدام رو خودم هم به سختی شنیدم: نه... خوب نیست...

برق چشم های سیاهش رو تو تاریک و روشن حیات دیدم.
صدرای ترسناک انگار غلاف کرده بود که صدرای شناس
داشت رخ نشون میداد.
_ چرا؟ من که رفتم دیگه.

دست کشیدم به گلوم برای پایین کشیدن بغض.
_ همین حال رو بد کرده... حالم بده که نیستی، که رفتی...
بغض از دیوار گلوم بالا کشید و خش انداخت به صدام.
_ دارم میمیرم از عذاب وجدان... دارم خفه میشم
صدرا... حال منو نپرس... منو بکش ولی حال رو نپرس.

سرم که پایین افتاد، بغض سُر خورد و از چشمم بیرون
ریخت...

_ گریه نکن. مهم نیست. نباید میگفتم اصلاً.

بیخیال صورت خیسم، سرم به ضرب بالا اومد:

_ مهمه! من دارم خفه میشم از خجالت... نمیگم علی رو دوست نداشتم و ندارم، چرا، داشتم، دارم!... ولی تو... دست کشیدم به صورتتم:

_ تو نباید اذیت میشدی، تو نباید اینجوری ترک میکردی ما رو... نباید قبول میکردم پیشنهادات رو... بینی بالا کشیدم:

_ نمیدونم تو کجایی؟ نمیدونم تو کجا میخوابی؟ نمیدونم تو چی میخوری؟ دارم میمیرم از این وضع تو... گفتم بهت نمیگم و ماجرا تموم میشه و هیچی به هیچی...

بین حرفم اومد:

_ ولی فهمیدم و ماجرای ما تموم شد و هیچی به هیچی!

مشت به پام کوبیدم:

_ کاش هیچی به هیچی میشد... تو اینجایی الان! این هیچی به هیچیه؟ خالدي ازت شکایت کرده، این چیزی نیست؟
چنگ زدم پام رو:

_ اگه به من میگفتی، باهات می‌اومدم، اینجوری نمیشد، نمیداشتم... ولی چی شد؟ چیکار کردم؟ تو رو فراری دادم.

دستی به چشم هاش کشید، از بیرون به داخل مالیدشون و نگاهم کرد.

_ من از خودم فرار کردم، نه تو... تازه فرار هم نکردم، فقط نقل مکان کردم. موضوع خالدي هم به تو ربطی نداره، الکی شیون نکن بخاطرش.

صورتش رو دنبال رد زخم، کاویدم...

_ اگه یه چیزیت میشد چی؟ اگه زخمی میشدی؟

جواب نداد و نامربوط پرسید:

_ تو گفتی سند بیاره برادر نسترن؟

سر که به نفی تکون دادم، اخم کرده ادامه داد:

_ تو کتم نمیره کسی که منو از خونه اش بیرون کرد، حالا با سند بیاد دنبال آزاد کردنم!

اگر میگفتم بخاطر لجبازی با من که سند مغازه رو نبرم اینکار رو کرده، حالش بیشتر خراب میشد.

شونه بالا انداختم: علی بد نیست، گاهی بد میشه فقط.

چند ثانیه نگاهم کرد و بعد با لبخند بی رنگ و حالی، سر به تاسف تکون داد.

_ پس دوسرِ نخ بهم گره خورده و منکر میشی.

نیشخندم عصبی بود:

_؟ نه، انگار جنس نخم خوب نیست، خواهان نداره.

نگاهش که سوالی شد، ادامه دادم:

_ نخواستی، نخواست... خلاصه اش میشد این!



#پارت 263

مثل اتصالی کردن، اخم کرد و دوباره اخمش باز شد.
رو گرفتم و نگاه به رفت و آمدها دادم...

_ نمیدونم چرا بین تمام دوروبری هام، فقط منم که هرچی
میگم، چندوقت بعد پتک میشه تو سر خودم؟!!

مجنون طور خندیدم:

_ باحال نیست واقعاً؟

دستش که دور شونه ام حلقه شد و کشیده شدم طرفش،
چشم بستم و سرم روی سینه‌ش نشست.

_ من که رفتم، من که راحت کردم، چرا دوباره اومدی
سراغم؟ چرا دوباره انقدر خرابی؟ من که داغِ تو رو به دل
خودم گذاشتم، چرا باز میسوزونی منو؟

دستم روی پهلویش مشت شد.

_ فقط دارم خرابکاری میکنم... هر گره‌ی رو که باز میکنم،
میبینم پشت سرش یه گره کورتر هست.

سربلند و نگاهش کردم:

_ حلالم کن صدرا... بذار خیالم از تو راحت باشه، این
مدت یه شب نبوده که راحت بخوابم.

نگاهش، هنوز هم پر از شیفتگی و خواستن بود و شرمنده
ترم میکرد.

بدون قطع کردن نگاهش، پیشونیم رو بوسید:

_ هیچ وقت بد نخواستم و نمیخوام برات؛ حتی وقتی حس کردم دلت پیشم نیست... هیچ وقت هم از خواستنم کم همیشه ولی از بچگی بهمون یاد دادن آدم به همه چیزهایی که میخواد نمیرسه!

اینبار من بودم که محکم بغلش کردم...

هر آدمی در طول زندگیش، فقط یکی دو بار ممکنه با کسی روبرو بشه که قلبش بزرگه! و صدرا برای من، یکی از همون آدم ها بود.

از خودش که جدام کرد، دست زیر بینیم کشیدم و نگاهش کردم.

نگاه جدی اش با لبخند کمرنگش نمیخوند:

_ رابین هود داره میاد، فاصله اسلامی رو رعایت کن خانم.

تک خندی زدم و گردن چرخوندم طرفی که نگاه میکرد. امیر
و پشتش علیرضا داشتن میومدن طرف ما.

ایستادم و تا رسیدن شون، نگاهش کردم... صدرا گفت رابین
هود و من، پسر اخم کرده‌ای رو میدیدم که نگاهش
مستقیم به من بود ولی من میدونستم واقعاً انقدر بداخلاق
نیست و متأسفانه من توانایی بالایی در عصبانی کردنش
داشتم!

روبرومون که رسیدن، صدرا هم ایستاد.

سری بعنوان سلام برای علی تکون دادم که گویا جرقه بود
زیر انبار باروتش...

_ حیف میشه اگه حرف گوش کنی، نه؟ مدال میدن بهت
بابت یکه حرف بودن؟

با لبی که به دندون گرفته بودم، فقط نگاهش کردم.
نمیدونستم جوابی براش دارم یا نه، فقط سکوت کردم.

ولی حتی ساکت بودنم هم رومخش بود!

_ هیچی نمیخوای بگی؟ باور کنم متنبه شدی؟...هرچند،
خدا میدونه پشت این جواب ندادنت چی خوابیده! وگرنه
عالیه و بی زبونی؟

امیر درحالیکه خنده اش رو کنترل میکرد، بازوی علی رو
گرفت:

_ کوتاه بیا حالا. دیر رسید دیگه، خوبه همینم.
و به من و صدرا نگاه کرد:

_ منتظرید جواب استخاره بیاد؟ راه بیفتید بریم دیگه.

صدرا نیم قدم عقب رفت: مسیرمون که یکی نیست، برید
شما...

امیر بازوی علی رو رها کرد و خیز گرفت سمت صدرا: میزنم
لهت میکنما... مسیر تو کجاست که با ما نیست؟

صدرا از حمله امیر نترسید و قدم عقب رفته اش رو جلو اومد.

_ میرم پیش همون دوستم که این چندشب پیشش بودم... پول پیش رو کمکش کردم، همخونه شدیم.

امیر غضبناک نگاهش میکرد و من به طرز احمقانه ای جای نسترن رو خالی میدیدم که برای جدیت صورتش، غش و ضعف بره.

_ فقط چون پول رو دادی هیچی بهت نمیگم وگرنه چنانست میکردم که بخاطرش من امشب بمونم اینجا!

صدرا با لبخند بیحالی که داشت، سر به زیر شد.

یکدفعه یادم به کارش افتاد و پرسیدم:

_ از پسته خندان که نرفتی؟ هان؟

و امیر زودتر جواب داد: نه، خدا رو شکر این شیرین کاری رو
انگار نمیخواه انجام بده.

نگاه صدرا به امیر بود: کارم رو دوست دارم، فکر نکنم
هیچوقت بذارمش کنار؛ مگر اینکه اخراجم کنید!

امیر با خنده بهش دهن کجی کرد و راه افتاد سمت
خروجی...

_ راه بیفتید تا نصفه شب نشده.

با اینکه همه چیز ختم به خیر شده بود ولی ما مثل لشکر
شکست خورده، شل و وارفته سمت خروجی
میرفتیم... شاید چون من میدونستم که دیگه قرار نیست
صدرا رو ببینم، علی باورش نمیشد به رقیبش کمک کرده،
امیر دیگه قرار بود تنها بمونه تو خونه اش، و صدرا... فکر
می کنم اون بیشتر از یک فکر تو سرش بود.

گوشی ها رو که تحویل گرفتیم، چندمتری که تا ماشین ها
مونده بود رو باز هم در سکوت طی کردیم...



#پارت 264

قفل ماشین رو که باز کردم، علی سوئیچش رو سمت امیر
گرفت: دستت باشه.

امیر هم گرفتش و قفل رو باز کرد.

حال هممون یه جور گرفته‌ای بود... ولی صدرا زودتر از
همه به خودش مسلط شد و جلو اومد.

دست جلو آورد سمت علی:

_ نمیگم آدم خوبی بودم یا هستم، ولی حلال خوردم
سرسفره پدرمادرم...نمیدونم هیچوقت بتونم امشب رو
برات جبران کنم یا نه ولی یادم نمیره چقدر بامعرفتی!

علی چندثانیه نگاهش کرد و بالاخره دست تو دستش
گذاشت و نیم بند، بغل کردن همدیگرو.
_ کاری نکردم که، حتی سندم هم به درد نخورد...خودت
حل کردی قضیه رو، جبران لازم نیست.

جدا که شدن، نفس راحتی کشیدم و ناخودآگاه نگاهم به
امیر افتاد که با ژست دست در جیب و راحتی، نگاهشون
میکرد.

دستشون که از هم جدا شد، صدرا برگشت سمت من.
_ دربارہ تو نمیدونم چی بگم و چیکار کنم که جبران لطف
هات باشه!؟...فقط از ته دل برات خوشحالی و خوشبختی
میخوام، عالی.

بغض دست گذاشته بود بیخ گلوم و میخواست خفه ام
کنه: نمیخوای دیگه منو ببینی، نه؟

بیحال خندید: من رو چه به رئیس رؤسا؟ تو دیگه اون بالا
بالاهایی، من یه کارمند حقوق بگیر.

وقتی دو قدم فاصله مون رو جلو رفتم و بغلش کردم، نه نگاه
امیر برام مهم بود، نه علی، نه حتی خود صدرا... من همون
آدم نگرانی شده بودم که یه غروب تابستونی، یه جوونی رو
از بیابون به بیمارستان رسوندم و منتظر سرپا شدنش
موندم.

_ هر وقت خواستی کار خطرناکی کنی، یادت بیفته با چه
زوری بلندت کردم و نشوندمت تو ماشین! خیلی مراقب
خودت باش.

و به همون سرعتی که جلو رفتم، عقب کشیدم و بدون هیچ حرف دیگه ای، سمت ماشین رفتم...

تکیه به در دادم و با بالا کشیدن بینیم، سعی کردم جلوی گریه‌ای که هنوز درنیومده بود رو بگیرم.

صدای بازوبسته شدن در ماشین و حرکت کردنش اومد ولی حتی برنگشتم که ببینم امیر اینا بودن یا نه... قرار به دور شدن و دل کندن بود، پس نباید برمیشتم.

_ اگه میخوای بمونی اینجا، من تا کسی بگیرم؟

صداش جالب بود ولی لحنش دعوا می طلبید.

موهای بیرون زده ام رو زیر روسری بردم:

_ یادم نمیاد درخواست کرده باشم با من بیای؟!

کج خندید: یعنی میخوای اجازه بدی تو این ساعت شب،
تو این اوضاع جامعه، من برم سوار ماشین غریبه
بشم؟ جواب خانواده‌م رو چی میخوای بدی؟

با حرص، اداشو درآوردم و درو باز کردم: نترس، تجاوز
نمیکنن بهت! حالا انگار خیلی مالی ته...

سوار شدم و پنجره رو پایین کشیدم، که دیدم همچنان
ایستاده و حتی دستش هم به دستگیره نرسیده.

خم شدم روی صندلی شاگرد و حرصی صدا بلند کردم که
به گوشش برسه:

_ سوار میشی یا به خانواده‌ت بگم که خودت هم تنت
میخارید؟ همون ماشین غریبه و اینا...

قهقهه زد و دست جلو آورد و قصد سوار شدن کرد. عقب
کشیدم و ماشین رو روشن کردم.

_ فکر نمی‌کردم ترفند حرصی کردنت، دیگه جواب بده.

چپ چپ نگاهش کردم: یه کاری نکن برم بدمت دستِ
اهلش! حوصله و اعصاب ندارم امشب.

لم داد ولی مایل به سمت من:

_ چرا؟ بخاطر صدرا؟ یا اینکه منو سوار کردی؟ یا چون
مهمونی رو نموندی؟

عصبی از روی مخ رفتن هاش، ناخودآگاه صدام بالا رفت:
_ بسه...یه دقیقه ببند دهندو.

سوئیچ رو درآوردم و پرت کردم بغلش:

_ بیا برو خودت، ول کن منو...

هنوز دستم به دستگیره نرسیده بود که دستش نشست
روی قفسه سینه‌م و به صندلی تکیه ام داد.

_ هنوز انقدر بابت اینجا اومدنت از دستت عصبانی هستم
که همینجا یه بلایی سرت بیارم که فردا صداش دربیاد! پس
بگیر بشین سرجات!

دست برداشت ولی نگاه نه:

_ من که میدونستم تو طاقت نداری ببینی، میدونستم
آخرش میره، واسه همین گفتم نیا... ولی میمیری اگه حرف
منو گوش کنی!

پیشونی قرمز شدهش منو ترسوند که لب باز نکردم و لال
موندن رو ترجیح دادم.

نگاه گرفت و تکیه داد و چشم بست. سینهش از نفس های
عمیقی که میکشید، بالا پایین میشد.
نگران و آروم، گفتم: میخوای آب...

ولی بلند و عصبانی بین حرفم اومد: نه، نمیخوام... فقط
هیچی نگو دو دقیقه.

مثل خودش تکیه دادم. باد از پنجره‌ها میرفت و
می‌اومد... یکبار صدای آژیر اومد و باقی‌ش صدای گربه و
جیرجیرک بود که از سکوت فضا کم میکرد.



#پارت 265

خستگی و گریه، داشت پلکم رو سنگین میکرد که صدایش
اومد:

_ گفتم دو دقیقه، نه دو ساعت!

گیج نگاهش کردم:

_ ده دقیقه ست ساکتی!

بی ربط گفتم: خوابم میاد... تو میشینی؟

خیره خیره نگاهم کرد و گفت: پیاده نشو دیگه، از روی من رد شو.

سوئیچ رو برداشت و جامون رو عوض کردیم. کفش هامو درآوردم و همونطور که مایل به راننده نشسته بودم، زانو تا کردم و پاهامو روی صندلی گذاشتم.

از پارک دراومد و راه افتاد...

نگاهم به نیمرخ قشنگش بود و چشم هام گرم میشد که برگشت و نگاهم کرد. کمی منگ بودم ولی نه انقدر که نفهمم لبخند زد.

ناراحت از صاف بودن صندلی، کمی خوابوندمش.

اینبار چشم بستم ولی لبم باز شد:

_ چرا اومدی دنبال کار صدرا؟ سند آوردی براش؟

صداش با تمام زمخت بودنش، به خواب آلود کردنم دامن میزد.

_ تو میخواستی بری، حالا من رفتم... چه فرقی داره؟

_ فرق که... آخه تو خوشت نمی اومد ازش... نمیفهمم چرا باید بیای سراغ کسی که خوشت نمیاد ازش؟! *exchange group*

آروم خندید: همچین میگه نمیفهمم، انگار حالا همه چیو میفهمه غیر از این!

گرد خواب داشت اثر میکرد و تقریباً بیهوش شده بودم، که قلب و مغزم، فرمان آخر رو دادن: *@Vip Koushan*

_ ممنون که اومدی... حالا دلپش هرچی که بود.

دست گرمی که نوازش مانند روی صورتتم کشیده شد،
متعلق به کسی جز علی نمیتونست باشه.

_ بگیر بخواب بچه... انقدر بازی نده دل ما رو.

و صدا قطع و همه جا سیاه شد...



#پارت 266

@Vip Roman

با روی پایه صندلی گذاشتم و اینبار از راست به چپ
چرخوندمش... تمام اتاق دور سرم می چرخید ولی کیف
میداد... صدای آهنگ بلند بود ولی نه انقدری که از اتاق
بیرون بره، فقط خودم میشنیدم و نهایتاً قُمری ای که پشت
پنجره‌م لونه ساخته بود.

دست عقب بردم و درحال دوباره چرخوندنِ صندلی،
موهای از شونه پایینتر رسیده‌ام رو، بافتم. بجز پایین
موهام، ده-پونزده سانتی که جدید دراومده بود، باز فر
بود... کلاً به این نتیجه رسیده‌م که موی فرفری بیشتر بهم
میاد و به صورت خودشیفته طوری "فتبارک الله!"
از صدای باز شدن در، سریع شال رو روی سرم کشیدم و از
حالت لم، خارج شدم.

پوریا سر داخل آورد:

_ خانم اجازه؟ زنگِ خونه رو نمیزنید؟

آهنگ رو قطع کردم و نگاهی به ساعت انداختم.

چرخیدم سمت سیستم: چرا، آگه کارهاتون تموم شده،
بفرمایید منزل.

و صدا بلند کردم: آخرهفته خوبی داشته باشید فرزندانم!

صدای خنده‌ی بچه‌ها از بیرون اومد و پوریا، دست روی
سینه گذاشت و تعظیم خنده‌داری کرد.

درحال چک کردن طرح هاشون، از گوشه‌ی چشم حواسم
بود چراغ‌های سالن خاموش شد و فقط نور کم جونی
روشن موند... صدای آخرین "خداحافظ" هم اومد و بعد،
صدای بسته شدن در.

تایید ارسال روزم و دوباره به صندلی لم دادم... گردن
چرخوندم سمت تراس؛ آسمون نارنجی شده و نزدیک
غروب بود.

سیستم رو خاموش کردم، صندلی رو توی میز جا دادم و
لیوان آبم رو برداشتم و به آشپزخونه بردم... بخاطر داد و
بیدادی که قبل رفتن امین راه انداخته بودم، بچه‌ها درهر

موردی هم که تنبلی میکردن، دیگه ظرف کثیف توی سینک نمیداشتن!

لیوانم رو که شستم، شیشه‌های آبی که مخصوص هرکس بود رو چک کردم که خالی نباشه و شنبه بهونه نداشته باشن. کمبود خوراکی‌ها رو یادداشت کردم که فردا برم خرید و بعد چراغ رو خاموش کردم و از آشپزخونه بیرون رفتم.

کلید دفتر رو از کیفم درآوردم برای قفل کردن در خروجی، ولی وسوسه‌ی نفس کشیدن در هوای چندرنگ شده‌ی دم غروب، کلید رو به کیف برگردوند و رفتم توی تراس... روی صندلی نشستم و بازوم رو به دیوار تکیه دادم. باد خنکِ مهرماه، حالم رو بهتر میکرد...حالی که دوماه میگذشت از خراب شدنش.

دست به گوشی بردم و دوباره آهنگ جدیدی که قفلی زده بودم روش رو، اجرا کردم...زیون لاتین رو بلد نبودم ولی ریتم دلنشینی داشت.

هماهنگ با ریتم آهنگ، مشغول مالش معده ام شدم... همه چیز به نظم و روال برگشته بود، بجز حال من و معده ام؛ دردی که انگار با بودنش، دم به دقیقه یادم می انداخت چی بهم گذشته بود. انگار کسی در من، پا میکوبید روی زمین و اصرار میکرد که "یادت نره!"

و من یادم نرفته بود... یادم نرفته بود که دوماه از رفتن صدرا میگذشت، یک ماه از رفتن امین و چهل و پنج روز از سفر علیرضا به اصفهان.

چند روز بعد از رفتن صدرا بود که بالاخره تونستم امیر رو موقع پارک کردن ماشینش ببینم... بی طاقت و نگران، سراغ صدرا رو ازش گرفتم و لبخند واقعیش، هرچند که خیالم رو راحت کرد ولی توجیهی نداشت برام؛ تا وقتی که گفت دنبال یه جای کوچیک میگردد که بدر کارگاه شدن بخوره!

خبر خوبش، لبخند من رو از لبخند امیر عمیقتر کرد... امیر که انگار یه هم ذوق پیدا کرده بود، تکیه داد به کاپوت و با حال خوبی از زرنگی صدرا برای جمع کردن مدرک علیه خالدی تعریف کرد و باز لبخند من رو کش داد.

آهنگ که تموم شد، حواسم برگشت و دم عمیقی از هوای
دودیِ تهران گرفتم.

گوشی رو سُر دادم توی جیبم و بعد از خروج از تراس و
قفل کردن درش، اینبار جدی عزم رفتن کردم.

در رو پشت سرم قفل کردم، قفل کتابی رو به محافظ زدم و
پایین رفتم.

خسته از نگاه کردن به مانیتور و راضی از نیاوردن ماشین،
سمت ایستگاه مترو رفتم...



@Vip Roman

#پارت 267

تا رسیدن قطار، به مامان زنگ زدم و گفتم اگه خریدی
داره، لیستش رو برام پیامک کنه.

برخلاف اینکه دم مغرب همیشه قطار شلوغه، از شانس
من، واگن زیاد پر نبود و تونستم بشینم... "آخیش" گویان
نشستم و کیفم رو روی پام گذاشتم.

لیست خرید مامان که شامل سیب زمینی و هویج میشد رو
نگاه کردم و خواستم گوشی رو بندازم توی کیفم، که
علامت اینستاگرام رو بالای صفحه دیدم و انگشت هام
منتظر اجازه برای باز کردن محتوای نموندن!
استوری علی که ظاهر شد، چشمم مثل یه اسکر،
سرتاپاش رو بررسی کرد...

نمیدونم چند روز از رفتن صدرا میگذشت که استوری
"مقدم گلباران"ی که علیرضا گذاشت و پس زمینه اش که
تصویری از میدون نقش جهان بود، از بلندی پایینم
انداخت و یادم افتاد چیزی بین من و علی نیست و گویا

نخواهد بود که بعد از شیرین زبونی های بعد از کلانتری،
چمدون سرمه ایش رو پر کرده بود و رفته بود اصفهان!
هرچند نسترن گفت سفرش کاریه و چند ماهه ست ولی
دیگه برای من فرقی نمیکرد...همین که رفته بود، یعنی
زندگیش روی نظمه و جای چیزی توش خالی
نیست...لااقل اینطور بنظر من رسید!

و حالا بعد از چهل و پنج روز، فیلم کوتاهی از خودش و
چند نفر دیگه گذاشته بود که بی توجه به دوربین، خیلی
جدی مشغول بحث روی یه نقشه بودن...استوری های
قبل از اینش، بیشتر عکس از اماکن دیدنی اصفهان بود،
بدون اینکه خودش توی عکس باشه.

گوشم که اسم ایستگاه نزدیک خونه مون رو شنید، اینترنت
رو قطع کردم و از برنامه بیرون اومدم. ایستادم دم در و
منتظر توقف قطار توی ایستگاه شدم...
هنوز به پله برقی نرسیده بودم که با احساس بالا اومدن
معه ام، سریع خودم رو از جمعیت عقب کشیدم و دست

روی دهنم گذاشتم. خدا خدا میکردم که بالا نیارم و آبروم نره. چسبیده به سنگ های دیوار، نفس های عمیق میکشیدم که همه چیز برگرده سرجاش.

قطار بعد که به ایستگاه اومد، من هم همراه جمعیت شدم و بالا رفتم... برخلاف روپا بودنم، انگار واقعا حالم بد بود. حالت تهوع، همیشه آخرین مرحله‌ای بود که بهش میرسیدم.

از ایستگاه خارج شدم و آروم به راه افتادم... مسیر باقیمونده تا خونه مون، تاکسی نداشت و فقط اتوبوس رد میشد ولی واقعاً حوصله‌ی جمعیت نداشتم و پیاده روی رو ترجیح دادم.

سفارش های مامان رو از میوه فروشی موردا اعتمادش خریدم و همونطور دمبل زنان با کیسه های سیب زمینی و هویج، به راهم ادامه دادم...

هوا تاریک شده بود ولی مردم در رفت و آمد بودن و این شلوغی برام لذت بخش بود. یکی از ترس های همیشگی من، تنهایی و تنها موندن بود و این شلوغی، کاملاً باب میل بود.

خوشحال از رسیدن به کوچه‌مون، کیسه‌ها رو دوباره بالا
آوردم و قدم برداشتم ولی جوشیدن ناگهانی معده ام، پام
رو کشید طرف جوی و کیسه‌ها رو وسط پیاده‌رو ول
کردم...

چیزی برای بیرون ریختن وجود نداشت، فقط عرق میزدم و
معده ام از جاش گنده میشد... از شدت درد، به گریه افتادم
و سرم رو روی زانوهای تاخورده ام گذاشتم... تمام معده تا
گلوب میسوخت و درد همچنان آژیر میکشید.

دستی روی معده و دستی به سپر ماشینی که کنارم بود،
یواش بلند شدم. خریدهام سر جاشون بود ولی هرچی نگاه
کردم، توانایی برداشتن شون رو در خودم ندیدم.

ناتوان و بیچاره، دوباره همونجا جلوی ماشین و کنار جوی،
روی پا نشستم و مشغول مالش معده ام شدم و ابلهانه
زمزمه میکردم «بهتر شو توروخدا».



#پارت 268

ولی انگار صدام رو نمیشنید که همچنان تیر میکشید و
 اسید خودش رو از مری بالا میکشید!
 گوشه‌ی رو درآوردم به عاطفه زنگ بزنم که بیاد کمکم... ولی
 پشیمون شدم. نه که اهل قدرت نمایی باشم ولی دوست
 نداشتم کسی ناتوان شدنم رو ببینه، مخصوصاً کسی که
 عزیزم بودن و امیدوار بودن به من.
 صفحه گوشه‌ی رو دوباره خاموش کردم، مانتوم رو بالا زدم و
 روی آسفالت کوچه نشستم. از خدا بابت خلوت بودن
 کوچه‌مون سپاسگزاری کردم و سرم رو به سپر تکیه دادم.
 عبور ماشین‌ها در خیابون رو میدیدم و آهنگ لاتینی که
 گیر کرده بودم روش رو، با صدای نه چندان آرومی
 میخوندم با خودم؛ و البته که همش رو چرت و پرت

میگفتم! فقط میخواستم ریتم و آهنگش برام تداعی بشه،
بلکه حال رو بهتر کنه.

با شنیدن صدای پا از سمت پیاده‌رو، صدام رو قطع کردم
و سرم رو تا نزدیکی زانو هام خم کردم و فقط گوشم رو تیز
نگه داشتم.

صدای پا که از من گذشت، چند ثانیه برای دور شدنش
منتظر شدم و دوباره زدم زیر آواز... بقول عارفه، بجز
اکسیژن و غذا، اعتماد بنفس هم یکی از چیزهایی بود که
باعث حیات من شده بود!

با احساس جنبیدن چیزی روی مچ پام، سریع خم شدم
برای پر دادنش، که باز درد پیچید و "آی" بلندتر از
حدمعمول از گوم خارج شد.

در همون وضعیت و با عرق سردی که حرکت قطراتش رو
روی صورتم حس میکردم، انگشت هام رو روی مچم
تکون دادم که جانوری که نمیدیدم چیه رو رد کرده باشم...

_ خانم مشکلی پیش اومده براتون؟

جینی که زدم، کاملاً ناخودآگاه و طبیعی بود. ظهور ناگهانی صدا و نور، وسط کوچه‌ای که تا چند ثانیه قبل ساکت بود، ترسناک بود.

_ عالیهِ؟ خودتی؟

نور قطع شد و تو تاریک و روشنِ کوچه، دیدم که صاحب صدا کنارم زانو زد. و چرا من صداش رو نشناختم؟

_ وسط کوچه چیکار میکنی تو؟ اینجا چرا نشستی؟ حرف بزن جان عزیزت!

قطعا مردمک چشمم به اندازه نعلبکی گشاد شده بود که نور رو دریافت کنه و صورتش رو ببینه... اگر نور بود و

همدیگرو میدیدیم، حتماً متوجه میشد چقدر چشمم
دنبالشه و مشتاق دیدارش!

دستش که نشست روی سرم، ترسیدم که نکنه برعکس
من، خوب میبینه و متوجه حالم شده؟

_ تا الآن که داشتی چهچهه میزدی... صدات فقط به گوش
من حرومه؟

به دنبال پیدا کردن صورتش، دستم رو تو هوا تکون دادم و
نامربوط، سوال ذهنم رو به زبون آوردم:

_ مگه تو اصفهان نبودی؟



@Vip Roman

#پارت269

دستم به زبری صورتش که خورد، مچم اسیر دستش شد.
_ ظهر برگشتم.

برای منی که قرار نبود داشته باشمش، ننگ نبود که ازش
بخوام:
_ میآی جلوتر؟

و برای اونی که قرار نبود بمونه، راحت بود که سر جلو بیاره
و صورتش رو بواسطه چراغ ماشین هایی که رد میشدن،
واضحتر ببینم.

دستم رو از صورتش عقب کشیدم و نگاه گرفتم...اون بهتر
از من میدید و نمیخواستم جمع شدن اشک رو گوشه‌ی
چشمم ببینه. نمیخواستم ذوقم از حضورش رو حس کنه.

_ عالی؟ چرا قطع شدی باز؟

دستی روی صورتتم و خصوصاً چشم هام کشیدم. دستم می لرزید، درد و هیجان مخلوط بدطعمی از اسید رو به دهنم می رسوندن و من باید صورت بی دردی از خودم نشون میدادم.

دست به زانو شدم و عزم ایستادن کردم، که تیر کشیدن بدموقع معده ام، کمرم رو خم کرد و قوز کرده نگهم داشت.

دست علی دور شونه ام حلقه شد و امان از منه تنها شده‌ی مشتاق...!

مثل من خم شد و تونستم اخم ناراحتش رو ببینم:

_ دوباره معده اته؟ درد میکنه خیلی؟

انگار منتظر یه نفر و یه سوال بودم، که درد اوج گرفت و "آی" گویان، زدم زیر گریه...

بغلم که کرد، دلیل گریه‌م رو گم کردم؛ درد معده بود یا دلتنگی؟

_ عزیزم... گریه نکن دیگه! میریم دکتر الان، یه چیزی تجویز میکنه، بهتر میشی.

دستش دور تنم بیشتر پیچید:

_ دلم پاره شد، اینجوری گریه نکن تو رو خدا.

گریه‌م شده بود نفس نفس زدن... خود بی شرفش
میدونست بغل لازم، مطمئنم که میدونست! وگرنه
علیرضایی که بی خدا حافظی رفت اصفهان، ناپرهیزی
نمیکرد برای بغل کردن من.

دست روی تنش گذاشتم و کمی خودم رو عقب کشیدم.

_ ببخشید. حالم خیلی بده.

نم لباسش رو حس کردم: @Vip Roman

_ لباست هم خیس شده...

دست دو سمت صورت‌م گذاشت و با شصت، زیرچشم هام
رو پاک کرد.

_ فدای سرت.

دستی به موهای نامرتب شده کشید:

_ بریم دکتر؟ برم ماشین بیارم؟

چونه بالا انداختم و پیشنهادش رو رد کردم.

به کیسه‌های خریدم نگاه کردم: میشه اینا رو بدی دستم؟
نمیتونم خم بشم.

چپ چپ و اخمو نگاهم کرد و خم شد برای برداشتن
کیسه‌ها:

_ آره، حتماً بهت میدم... اصلاً الآن وضعیتت جون میده
برای حمل!

کیسه‌ها رو با یک دست برداشت و دست دیگه اش رو
پشتم گذاشت.

_ خونه که نمیری با این حالت، میری؟

از اینکه منو میشناخت، لبخند زدم ولی تاییدش نکردم.
دستش حرکت کرد و با قرار گرفتنش روی بازوم، تقریباً تو
بغلش بودم!

_ پس تا خونه قدم بزنیم باهم...هوم؟

اینبار تایید کردم. عمیق شدن لبخندش و فشردن بازوم،
همزمان بود.

قدم اول رو برنداشته بودیم که صدای اتوبوسی که از
سرکوچه رد میشد، چندلحظه نگاهم رو به خودش جلب
کرد...ولی نایستادم و قدمم رو کامل کردم.

_ این ایستگاهی که سرکوچه ست، میدونی مسیر اتوبوسش
کجاست دیگه؟

با حرفش، نگاهم به فک و چونه و لبش افتاد: نه...خوندم
پشتش رو ولی نمیدونم...ینی دقت نکردم.

دستش آروم روی بازوم بالا-پایین میرفت:
_ دقت نکردی وگرنه یادت می‌اومد.

نگاهم رو به نیمرخ کاملش دوختم: خب حالا کجاست
مگه؟

سرش حرکت نکرد ولی نگاهم کرد:
_ همون اتوبوسیه که تو توی یه ایستگاهش
می‌نشستی...همونجایی که...

قلبم داشت می‌ترکید که بین حرفش رفتم: فهمیدم...فهمیدم
کجا میشه.



#پارت 270

کوتاه خندید و باز فشرده شدم تو بغلش.
_ یه "خوش اومدی" خالی هم به من نگفتیا.

دستم رو تو جیب مانتوم کردم: تو هم یه خداحافظی خالی
نکردی؛ این به اون در!

خندید:

_ ای جان...

ایستادنش، من رو هم متوقف کرد:
_ من عذرخواهی می کنم از حضورتون خانوم!

چشم هاش بخاطر خنده، کشیده شده بود و لب های من
هم بالا کشیده شد:

_ پس شما هم خوش اومدی آقا!

وسط کوچه بودیم و همه جا تاریک بود ولی دیدم که چشم
هاش برق زد.

هنوز قندهای تو دلم کامل آب نشده بود که بی هوا بغلم
کرد...

_ چقدر تو بدجنسی آخه.

بغل کردنش، همه اش چند ثانیه شد ولی دست و پای دل
من، دیگه جمع نمیشد... غش کرده بود برای حرکتش.

خیره‌ی نگاه خیره‌م شد:

– یهو و بی خبر رفتم که دیگه برم، پشت سرمو نگاه نکنم... ولی هر روز چک میکردم که استوری م رو دیدی یا نه.

نگاهم دوری تو نگاه جنگلیش زد و بی اختیار گفتم:
– از اصفهان بدم میاد.

لبخندش پابرجا بود ولی اخم پررنگی کرد: از اصفهان؟ چرا؟

همونطور دست به جیب، شروع به راه رفتن از عقب کردم...
– بدم میاد دیگه.

هر قدمی که به عقب برمیداشتم، قدمی به جلو برمیداشت...
– خب چرا؟

لبخندم آب شد و گوشه‌ی لبم پایین ریخت:

_ چون تو میری اونجا!

دستم تو جیبم مشت شد:

_ هروقت نیستی، هروقت میخوای بری، اصفهانی...چه

این چند وقت، چه اون سال...

کوتاه، پشت سرم رو چک کردم و باز عقب رفتم:

_ خیلی اتفاق‌ها افتاد این چندسال؛ ولی من همچنان از اصفهان متنفرم.

بی حرف جلو می‌اومد و عقب می‌رفتم.

نمیدونم چی شد که فکرم به زیونم رسید: اون

هم... اصفهانی بود؟

بالاخره واکنش نشون داد و با اخم پرسید: اون کیه؟

نگاه به کفشش دادم: همون که...ولش کن، یه چیزی
پروندم.

سرعت گرفتن قدم هاش رو متوجه شدم و سر بلند کردم
برای دیدنش، که دستش به آنی دور کمرم پیچید و با دست
دیگه اش، دستم رو گرفت.

به اندازه یک سر، بین صورت هامون فاصله بود ولی
بخاطر تاریکی، نمیتونستم خوب ببینمش.

_ من هیچ وقت با کسی دوست نشدم عالی، قسم میخورم
که نشدم! به جون خودم که نشدم...اون چیزی که بعدها
نسترن بهم گفت دیدی، همش یه اتفاق بود؛ ما اتفاق
همدیگرو اونجا دیدیم.

به هیچ عطر و بوی خاصی علاقه نداشتم ولی علی فرق
داشت، عطرش شبیه هیچ کس نبود، انگار عطر تنش
بود...عطر سبکش که به مشام رسید، فهمیدم نزدیکتر
شده.

_ من هیچ وقت هیچ چیزی بیشتر از تو نخواستم، من همه چیز رو با تو تجربه کردم... من بلوغ تو رو دیدم! تو درد کشیدن های منو دیدی... دیگه چی بیشتر از اینا لازم داشتم مگه؟

نفس گرفت و دستم رو محکمتر فشرد:

_ الآن و اینجا، وسط کوچه، جای این حرفها نیست، ولی دیگه نمیتونم تحمل کنم که تو هربار چنین نگاهی به من داشته باشی، مثل یه عوضی!

اشک به چشم نیش میزد:

_ خودت خواستی، خودت باعث چنین نگاهی شدی... وقتی بهت گفتم با کسی هستی، انکار نکردی، یادته؟ یادته علی؟... نگاهم باید چجوری می بود؟ من قبولت داشتم، دیده ی خودم رو باور نکردم ولی حرف تو رو قبول داشتم.

نفس عمیقی کشید و نفسش به نفسم گره خورد.

_ دیده‌ی خودت رو هم باور کرده بودی که مطرح کردی!... تمام اون سرشلوغی‌ها و نه‌هایی که بهت گفتم، جمع شد و رسید به جایی که به چشمت اعتماد کردی... نه نگو عالی!

حلقه دستش رو آزادتر کرد ولی دستم رو هنوز محکم گرفته بود:

_ همه اینا بخاطر این بود که ما از هم دور شده بودیم؛ مقصرش نه من بودم، نه تو... بحران‌های زندگی‌مون همزمان شده بود...

بین حرفش رفتم: بحران؟ چه بحرانی؟ اسم انتخاب کردی برای رفتنت؟

شصتیش، روی دستم رو نوازش میکرد:
_ آره بحران؛ اصلاً بحران هم نه، نقطه عطف بود، لااقل برای من! درس من تموم شده بود و دنبال محکم کردن

جای پام بودم. اگه خوب عمل میکردم، نتیجه میداد،
وگرنه تا الآن ول و معطل بودم.

اخمش رنگ غم داشت:

_ و برای تو، زمانی بود که نیاز به توجه داشتی؛ زمانی بود
که پدرت فوت کرده بود؛ و من... الان هرچی بگم، میداری
پای توجیه ولی...

صداش لرزید ولی صافش کرد:

_ من واقعاً متأسفم عالی، خیلی خیلی زیاده!



@Vip Roman

#پارت271

پوستم میسوخت از رد اشک ولی مصرانه سعی میکردم
نگاهم ازش جدا نشه. من تشنه ی به آب رسیده‌ای بودم
که دیگه شوری و شیرینی آب براش مهم نبود.

با حال خراب و صدای خش گرفته‌م، به حرف او مدم:

_ میدونم توجیه نمیکنی... انقدر به در و دیوار خوردم که
دیگه فهمیدم درست و غلط چیه، فهمیدم من بدترین آدم
تمام اتفاقاتی هستم که تو زندگیم میفته... تو هیچ وقت
گولم نزدی، دروغ نگفتی، تو توجیه نمیکنی...

حلقه دستی که آزادتر شده بود، یکدفعه تنگ شد و قلبش
زیر گوشم تپید.

_ نگو، اینجوری نگو عالی... این چیزا رو نگفتم که تو دلم رو
آب کنی با اشک هات.

شقیقه ام رو بوسید:

_ نمیتونی متوجه شی من چقدر حالم بده؛ میگم متأسفم
ولی نه همش بخاطر تو، که بیشتر بخاطر خودم!... من
بهترین فرصت‌ها رو برای تکیه‌گاه بودن از دست دادم،

وقتی میتونستم کیف کنم که فقط پیش من میخندی یا تو بغلم گریه میکنی رو، از دست دادم... من نمیدونم چی به تو گذشت، نمیدونم چقدر ناراحت شدی، که میدونم خیلی زیاد بوده؛ ولی باور کن من هم... هوف...

صدا صاف کرد:

_ هر روزی که تو رو ندیدم؛ بعدتر، هر روزی که تو رو با این پسره دیدم؛ هر وقتی که دلم خواستت و نداشتت؛ هر وقت میخندیدی و صورت قشنگت سمت من نبود؛ هر بار که تنم له له میزد برای بغل کردنت و تو پیشم نبودی؛ من هر بار سوختم... سوختم و باز خواستم... سوختم و هنوز میخوامت...

پیشونیم رو بوسید:

_ میخوامت و فکر نکنم هیچوقت ته بکشه این خواستن!

قلبم پر از شکوفه شد و گلبرگ هاش از چشمم میریخت...
عالیه ای عبوس در من، میگفت «تو لایقش هستی؟» و این تنها چیزی بود که دریای آبی و آروم دلم رو، موج میداد.

صداش صافتر از تمام این چند دقیقه شده بود:
عالیه؟ خوبی؟ حالت بد شد دوباره؟

نفهمیدم چرا و چی شد، که لبم روی قلبش نشست... و
دستش محکمتر دورم پیچیده شد.

_ آی خدای من چیکار کنم از دست تو عالیه؟ سر به کدوم
بیابون بذارم؟ هوم؟

سر بلند و نگاهش کردم: ببخشید... من انقدر اذیت
کردم... ببخشید.

بی هوا گردن خم کرد و چشمم رو بوسید: اینجوری نگاهم
نکن، بدجنس نباش؛ گولم نزن با این چشم ها.

لبخندم پهن شد روی صورتم و ذوق، شروع کرد به ریسه کشی قلبم...

بینی از گریه طولانیم بالا کشیدم و قصد عقب‌نشینی کردم که نگهم داشت. سوالی نگاهش کردم که باز چشمم رو بوسید.

_ کجا؟ مگه من جواب گرفتم که داری میکشی عقب؟

مغزم قشنگ خاموش کرده بود و کلید رو گذاشته بود زیر مخچه، که حرفش رو نفهمیدم و گیج نگاهش کردم: جواب چی رو باید میگرفتی؟

لبش میخندید ولی با حرص، چشم بست و سر تکون داد: اینهمه حرف زدم، مخ زنی کردم، تازه میگی لیلی کیه؟

گوشه‌ی دوهزاریم چسبید و نیشم ناخودآگاه کش اومد.

کمرم رو سفت نگه داشته بود ولی بالاتنه ام رو عقب کشیدم و ازش دور شدم:

_ آخه چیزهایی که گفتم، خبری بود نه سوالی! چه جوابی بدم من؟

با حرکت دستش، سیب زمینی هایی که دستش بود، خورد به پشت پام و بدتر به خنده افتادم...مجنون شده بودم و به همه چیز میخندیدم.

_ اصلاً فکرشم نکن که اینبار در بری از دستم!

نگاهم، دنبال منشاء صدای زمخت ولی دلنشین اش، به گردن و گلوش چسبید: باید برم خونه جناب، مامانم نگران میشه.

دستش بالای کمرم اومد و صاف و ایسوندم و درحال برداشتن دستش، گفت: اینبار هم فرار کن...

باز عقب عقب رفتم: کبوترِ دلِ ما، زود جلد میشه... ولی
خب بستگی به اونی داره که می‌گیردش!

خندید و دنبالم جلو اومد: قریون خودت و کبوترت.

بینی چین انداختم و خندیدم: کفتربازِ زیون باز!

با روشن شدن آسفالت کوچه و متعاقباً، صدای یه موتور،
خودم رو سمت پیاده‌رو کشوندم و برگشتم عقب، دنبال
منبع نور.

موتوری، فارغ از غوغای جهان جلو می‌اومد و علی به من
رسیده بود.

_ ترسیدی؟ یهو اومدی سمت پیاده‌رو.

کیسه‌ی هویج رو از دستش گرفتم: نه، فقط کنار کشیدم.

نگاهم به موتورسوار بود که باز دستش حلقه شد دور شونه
ام.

از گوشه چشم نگاهش کردم: رسوای محله نکنی مون،
صلوات!

بلند و رها خندید و دل ندید بدید من، باز ذوق کرد.
_ خب همش درمیری، باید بگیرمت محکم، اینجوری...
و با تنگ کردن حلقه دستش، به خودش فشردم.
_ تازه جوابم رو هم ندادی!

با ایستادن موتورسوار جلوی پلاک ما، ناخودآگاه دستش
رو گرفتم: این موتوریه، دم خونه ماست دیگه؟ آره؟

صداش بی تفاوت بود: آره انگار...

چند قدمی که به ساختمان مونده بود رو ساکت طی کردیم.

علی که ایستاد، صدا صاف کرد: باکی کار دارید آقا؟



#پارت 272

موتورسوار که برگشت، گوش تیز کردم برای شنیدن جوابش.

نگاهی به برگه ای که دستش بود کرد و گفت:

_ خانم... اعتباری و آقای علیرضا امجد.

و سر بلند کرد: من پیک ام.

اخم علی به من هم سرایت کرد.
_ من علیرضا امجدم، بفرمایید.

مرد نگاهی به علی انداخت و مردد پرسید: خانم اعتباری رو
هم می‌شناسید؟

نگاهم کرد ولی معرفیم نکرد: بله، همسایه مون هستن.

مرد به طرف باکشش رفت و با صدای خوشحال تری
گفت:

_ اینا رو برای شما فرستادن، یکیش مال آقای امجد،
یکیش خانم اعتباری.

دوتا جعبه بیرون آورد و روی پله‌ی ورودی گذاشت:

_ روی هرکدوم اسم داره.

در باکسش رو بست و حین سرتکون دادن به معنای
خدا حافظی، سوار شد... و رفت.

بی طاقت سمت بسته‌ها رفتم و دستم رسید به طناب
دورشون و خواستم بازش کنم که علی هوشیارم کرد: وسط
کوچه عالی؟

در حالیکه که کنجاوی داشت تمام بدنم رو میگرفت،
بیخیال سبک و سنگینی، جعبه‌ها رو برداشتم و عقب رفتم
تا علی کلید بندازه.

در که باز شد، بدو داخل رفتم و صدای خنده‌ی علی بلند
شد:

_ قشنگ معلومه فضول شدی!

روی پله‌ی اول ایستادم: آره، دارم داغون میشم ببینم کی،
چی برامون فرستاده.

درو بست و همراهم شد: خریده‌ها رو بذار دم خونتون،
بریم واحد من، هوم؟

ناخودآگاه نقشه‌ی واحدش و دکورش و تمام وقت هاپی که
اونجا بودیم، جلوی چشمم اومد و نگاهم قفل شد به علی.
جواب که نگرفت، برگشت و نگاهم کرد؛ لبخندش شیطنت
داشت.

_ متاسفانه جواب منو ندادی هنوز وگرنه استفاده‌های
مفید دیگه ای بجز آنباکس هم میشد کرد از اون واحد!

لب روی هم فشار دادم که نخندم و جسورتر نشه.
رسیدیم دم خونه ما و کیسه‌ها رو زمین گذاشتیم و باز من
جلوتر از علی، بالا رفتم...
منتظر شدم که برسه و درو باز کنه؛ اینبار علی زودتر وارد
شد.

چراغ‌ها رو روشن کرد و من درو پشت سرم بستم.

به فرش اشاره کرد: بشینیم یا...

به کانتر نگاه کرد: بایستیم؟

با درآوردن کفش هام و رفتن روی فرش، نظرم رو گفتم.
مثل من روی فرش اومد و به محض نشستنش، طناب دور
جعبه‌ها رو باز کردم.

قهقهه زد: بابا یه ذره صبر، یه ذره آرام!

اسم روی جعبه‌ها رو خوندم و جعبه‌ی علی رو هل دادم
سمتش.

به دنبال جایی که کاغذ دورش رو باز کنه میگشت: خب
اینم خودت باز میکردی دیگه... نمیدونم از کجا باز میشه؟

ناخن انداختم زیر کاغذ و پاره اش کردم: اینجوری!

تا کاغذ رو پاره کنه، من جعبه رو بیرون کشیدم و درش رو باز کردم و...چشمم بسته شد.

_ کفش؟... کی کفش فرستاده برای ما؟ سائز ما رو داشتن مگه؟

بوی چرم به مشامم رسید و چشم در چشم علی باز کردم. میدونستم کار صدراست ولی دهنم باز نمیشد.

کفش رو درآوردم و روی پاشنهش دست کشیدم، چرمش برق میزد... و کناره اش، اسمم کوبیده شده بود.

ذوق و غم بهم پیچید... نگاه به علی دادم که اشکم درنیاد؛ انگشتش روی اسمش جابجا میشد و خیره‌ی کفش بود.

_ اینا، باهم بسته، آره؟

سرتکون دادم و تایید کردم. لنگه کفشم رو برداشت و کنار کفش خودش گذاشت... و من چشمم به برگه‌ای که کف جعبه بود، افتاد.

سریع برش داشتم و نمیدونم چرا بلند خوندمش:
«امیدوارم مسیرتون هیچوقت از هم جدا نشه!
زندگیت مثل سمت بشه، عالی و پر از رستگاری...»

دستم که در دست علی فشرده شد، سرم از برگه بلند شد.
نگاهش کردم.
لبخند زد.
مسیرمون هیچوقت جدا نمیشد...

@Vip Roman

پایان

بیست و پنج / شهریور / هزار و چهارصد و یک

م. میر مظفری

"به سبک من" تمام شد...

و من قدر دان تک تک نگاه هایی هستم که این مدت همراهم بودن



دلتنگ میشم برای داستان و این فیلی سفته

بابت تمام صبوری ها و مهربونی هاتون، ممنون

امیدوارم در داستان های بعدی هم همراهم باشید.

@Vip Roman

NOVEL
CHANNEL

Exchange group

@VIPROMAN



بدلی چھو سٹت ہم چنل م
عکس و لمبیں کنید

Touch The photo to join our Channel

:: @Vip-Roman ::
Magic Library

